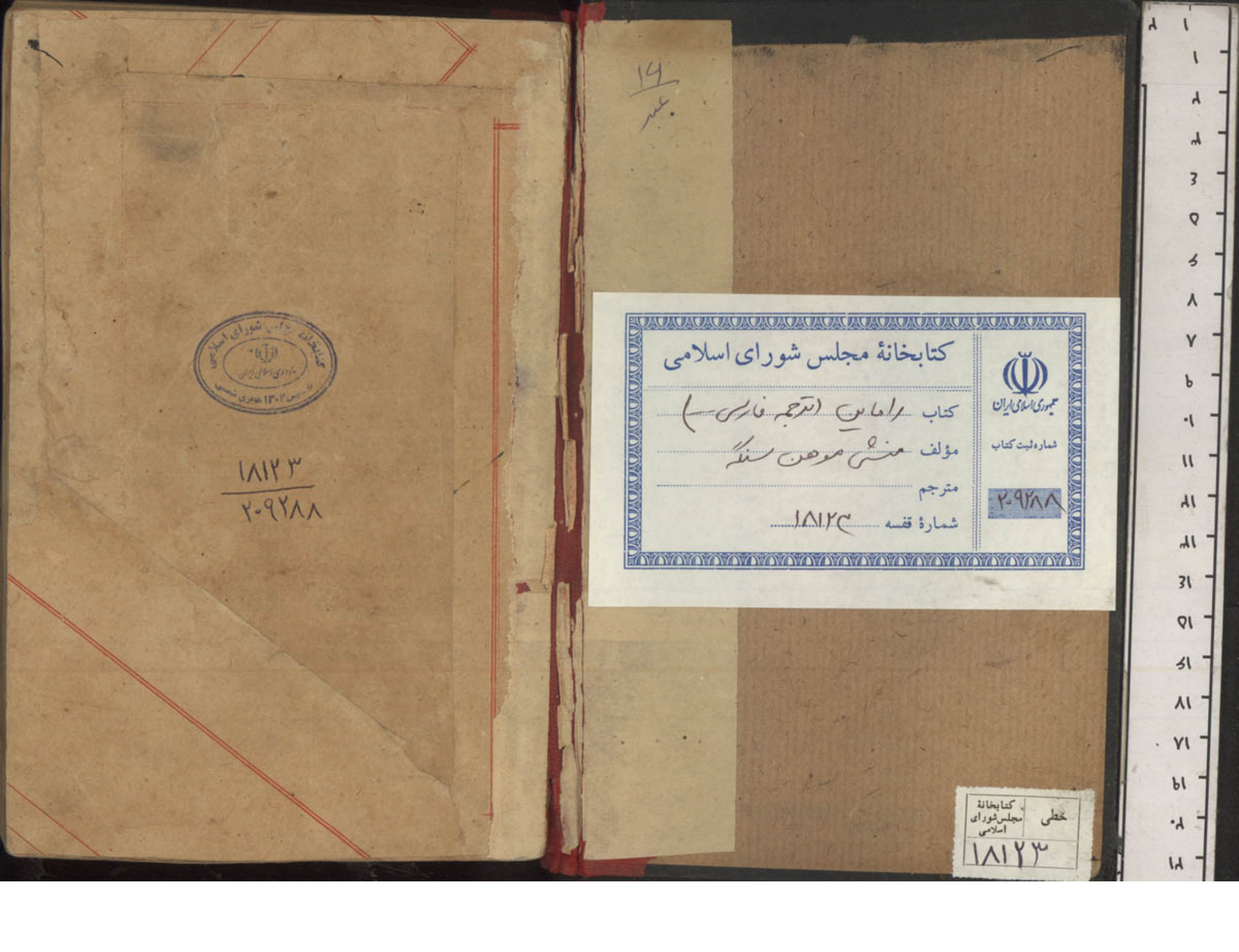
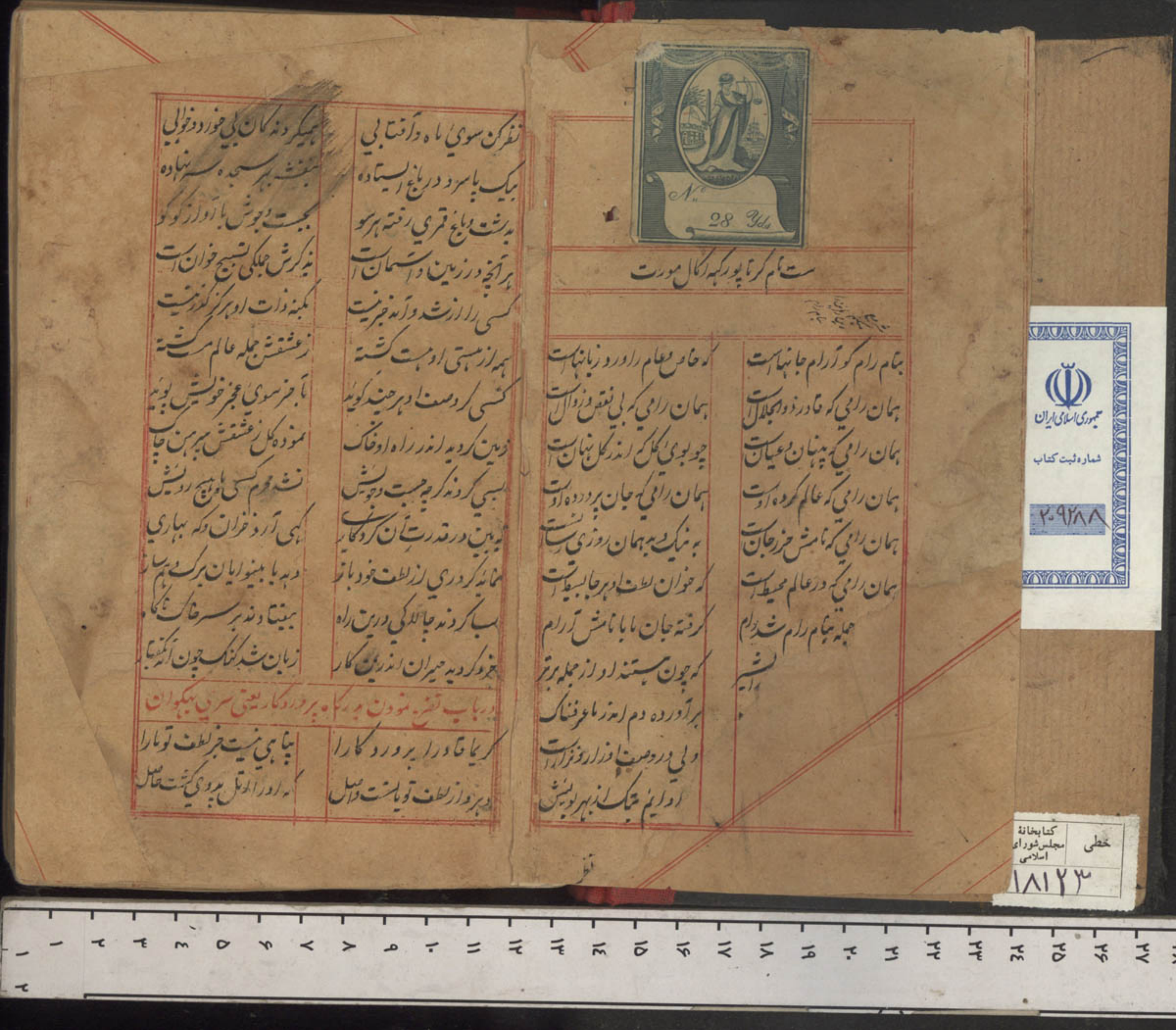

۱۸۱۲۳
۲۰۹۲۸۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب راماین (ترجمه فارسی)
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۲۳
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۸۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۲۳



ست نام کرتا پورکه اکال مورت

بنام رام کو آرام جانهاست
همان رامی که قادر ذوالجلال است
همان رامی که پنهان و عیان است
همان رامی که عالم کرده اوست
همان رامی که نامش حرز جان است
همان رامی که در عالم محیط است
همه بنام رام شد آرام

که خاص و عام را ورد زبانهاست
همان رامی که بی نقص و زوال است
چو بوی گل که اندر گل نهان است
همان رامی که جان پرورده اوست
به نیک و بد همان روزی رسان است
که خوان لطف او هر جا بسیط است
گرفته جان ما با نامش آرام
که چون هستند او از جمله برتر
برآورده دم اندر ما عرفناک
ولی در وصف او زار و نزار است
او را نیم متبک از بهر توبیش

نظر کن سوی ماه و آفتابی
به یک پا سرو در باغ ایستاده
به دشت و باغ قمری رفته هر سو
هر آنچه در زمین و آسمان است
کسی را راز شد و آید خبر نیست
همه از هستی او هست گشته
کسی از وصف او هر چند گوید
زمین گردیده اندر راه او خاک
بسی گردند گرچه جست و جویش
ببین در قدرت آن کردگار
نماند گر دری از لطف خود باز
بسا گردند جاهلکی در این راه
خرد گردیده حیران اندرین کار

همی گردند کان بی خورد و خوابی
بنفشه هر به سجده سر نهاده
بجست و جوش با آواز کوکو
بذکرش جملگی تسبیح خوان است
بکنه ذات او هرگز گذر نیست
ز عشقش جمله عالم مست گشته
با جز سوی عجز خویش پوید
نموده گل ز عشقش پیرهن چاک
نشد محرم کسی با او هیچ رویش
گهی آرد خزان و گه بهاری
دهد با بینوایان برگ و ساز
ببیند و اندر سر خاک
زبان شد گنگ چون آنکه تبار

در باب تضرع نمودن به درگاه پروردگار یعنی سری بهگوان

کریما قادرا پروردگارا | پناهی نیست جز لطف تو ما را
دی هر و از لطف تو یابست داخل | که او را اوتل پرودی گشت حاصل



سو داماں را رها نبدی ز افلاس — تو یارتیه را به بیارتیه داشتی پاس
شدی بادبر دیتی آدم همیان — گر بیرون مینمودند پیش عریان
چو سنگ باسر بر داین بیدها را — به شکل مجمه گشتی آشکارا
دریدی اشکم او بیکبارگی — بر آوردی از دبید آن زمانی
چو بر ناکس زمین برداشت از جا — ببرد اندر میان قعر دریا
نگشتی آن زمان بی راه اوتار — نگشتی اکنی آن دیو بدکار
بر آوردی زمین از قعر دریا — پس آنگاهی بگستردی همانجا
چو جوری بزنگشت بسیار — نمودی آن زمان نرسنگه اوتار
زدست او رهانیدی برهلاد — که تا او دست شد زدست جورش آزاد
کرمهای تو تا چند ان شمارم — که حرف از وصف تو گفتن نیارم
همه از جود تو گشتند موجود — ز بی رحمی تو گردند نابود
چو شد از تشنگی گجراج بیتاب — بدریا شد پی نوشیدن آب
نمودش آن زمان جلبه راج در تید — که تا از زندگی گردید نومید
چو کرد آندم بسوی خود نگاهی — ندید از غیر تو دیگر پناهی
به بیشت کرد آندم عجز و زاری — زدستش دادی او را رستگاری
اجامل بود چون بر زنت دعامی — نمودی از گناهانش خلاصی

برا از چگون و از چرای — بوصف گفتن یا در نشای
با کس حرف در وصف تو رانند — ولی در حرف اول باز مانند
گهی سازی خزان وگه بهاری — گهی سازی پیاده که سواری
چو خواهی مفلسی را بر نوازی — بیک لحظه گدا را شاه سازی
اگر درماندگان را دستگیری — گدایان را رسانی یا امیری
ز درگاه تو شد آنکس که رانده — کسی جا جای او هرگز نمانده
ز مهرت مهر پرانوار گشته — ز الطافت زمین گلزار گشته
منم از پا فتاده عاجز و زار — ز لطف خود مرا از خاک بردار
کرم لطف شفاعت خواه باشد — مرا بردر که تو راه باشد
چو گردیدم ز چشم خلق رانده — کنون جز رحمتت جای نمانده
اگرچه من بعصیان پر گناهم — و لیکن پیش لطفت عذرخواهم
منم عاصی و تو آمرزگاری — چرا دست کرم بر من نداری
بعصیان و گناهان گشته ام پیر — بجز لطفت نمانده هیچ تدبیر
من ای شاه ضعیف و ناتوانم — چو خاک ره لگدکوب جهانم
نخستین چو پروردی بالطافت — بود پرورده را گشتن نا انصافت
زمیر اندگی پرورده را — ت زد زدکس خود کرده را



اگرچه من بسی هستم گنه کار ‌‌ ولیکن نام تو خوانند غفار
رسیدم بر درت چون بالکدای ‌‌ عجب نبود اگر لطفم نمایی
ندارم جز گناهان هیچ مایه ‌‌ تو بر من از کرم انداز سایه
نهادم رو بسویت از فقیری ‌‌ روا باشد اگر دستم بگیری
ز بار از شستی طالع فتادم ‌‌ تمامی رخت خود بر باد دادم
فتادم بر درت همچون فقیران ‌‌ تو خواهی زنده دار و خواه میران
بکن از خویشتن نا امیدوارم ‌‌ که غیر از تو دگر جایی ندارم
اگر دیده است از من خطایی ‌‌ تو بگذر از خطایم کن عطایی
اگر بخشش بسازی بر گنه کار ‌‌ چگونه نام تو خوانند غفار
ز جرم من شهنشاها گذر کن ‌‌ ز الطاف و کرم بر من نظر کن
بچشم خلق گرچه بی وقارم ‌‌ ولیکن از لطف تو امیدوارم
کسی گوید مرا زر هست در بند ‌‌ کسی گوید که من هستم خردمند
کسی را هست با خود زور بازو ‌‌ کسی را هست زر اندر ترازو
کسی نازی کند بر مال و دولت ‌‌ همی نازد کسی بر جاه و صولت
چو من با خود ندارم هیچ چیزی ‌‌ نه زور و زر نه عقل و نی تمیزی
ولی از لطف خود گر بر نوازی ‌‌ کنم با سرفرازان سرفرازی

کرم سازو کرم سازو کرم ساز ‌‌ ز چشم لطف خود دورم مینداز
مکن محتاج جز خود هیچ گاهم ‌‌ بهر کاری شوی پشت و پناهم
رسای بخشش یارب بر زبانم ‌‌ که حرف چند در وصف تو رانم
رسد این جمله را پایان باتمام ‌‌ نماند از من این ناکرده و خام

در باب صفت دیوی جیو

نمو سارستی درگا بهوانی ‌‌ نمو چندی اکهندی پاکبانی
نمو پرمیشری تری لوک مانی ‌‌ نمو جگ مات جوه بیدان بکهانی
نمو کالی کرالی جگت پالا ‌‌ نمو ذوالی جگت ماتا جوالا
نمو جوگیسری جوگ جوگ جننی ‌‌ نمو راجیشری کرپا کرننی
نمو کالنک کرالنک کال کالنک ‌‌ نمو جوالنک کرپالنک جگت پالنک
نمو سبه پده سده بهرپور کرتی ‌‌ نمو سبه درجنان کون چور کرتی
نمو ره کیت هتنی دهرن دهرتی ‌‌ نمو سبه جگت کی رکهپال کرتی
نمو مهما سنکهارن کرن کارن ‌‌ نمو دهوم بدارن دکهه نوارن
نمو چند موند ویستی جوک بایا ‌‌ سردت سیج کون تجهه بی کهپا
نمو شکتی نشبه ارشبه دلتی ‌‌ نمو جگ مات جوالا جاک جننی
نمو راشیر کا هتهی نستار کیتا ‌‌ سبهی دیتان کا تجهه سنکهار کیتا



سر دت هیچ کون تجهه بن کهپایا | نشنبه ار سو بنه کو تجهتی کرایا
تیری اگی بی برهمان سید راجی | تیری اگی بی نارد ناچ ناچی
تیرا اس دن جو شنکر دهان لادیت | تیرا اتری لوک مین سبه کیت گاوین
دهادین تجهکون سر نر از سور اسیر | دهادین تجهکون کن من ار منشیر
دهادین تجهکون جوک جوک هک سیلا | تیرا هی حکمت مین سارا لیلا
یه دس اوتار هیت تجهه بن بنای | یه جا دو دیس هیت تجهه بن کهپای
تیرا سبه کهیل هی یه حکمت هاین | تیری هیت اور دو جا کوی هاهین
حکمت های پری هی بهیر حسکون | بهوالی تون سبی کهپال لسکون
تیری کرتی هیت سبه سر جو نو چلا | تیری هیت اور نا هیت کوی دوجا
دیا کر آری حن پری بهوالی | چلی اس بات کی حکمت مین کهانی
سبهی کو جبه جیود آیا سن میری | هو دیت کرپال ارا کهیت لاج میری
تیرا ار یه موهر سنکهه نی کیت کایا | سبهی کو جبه حال آیا که سنایا

تهنیت نمودن بالمیک رامائن را بموجب گفته نارد من

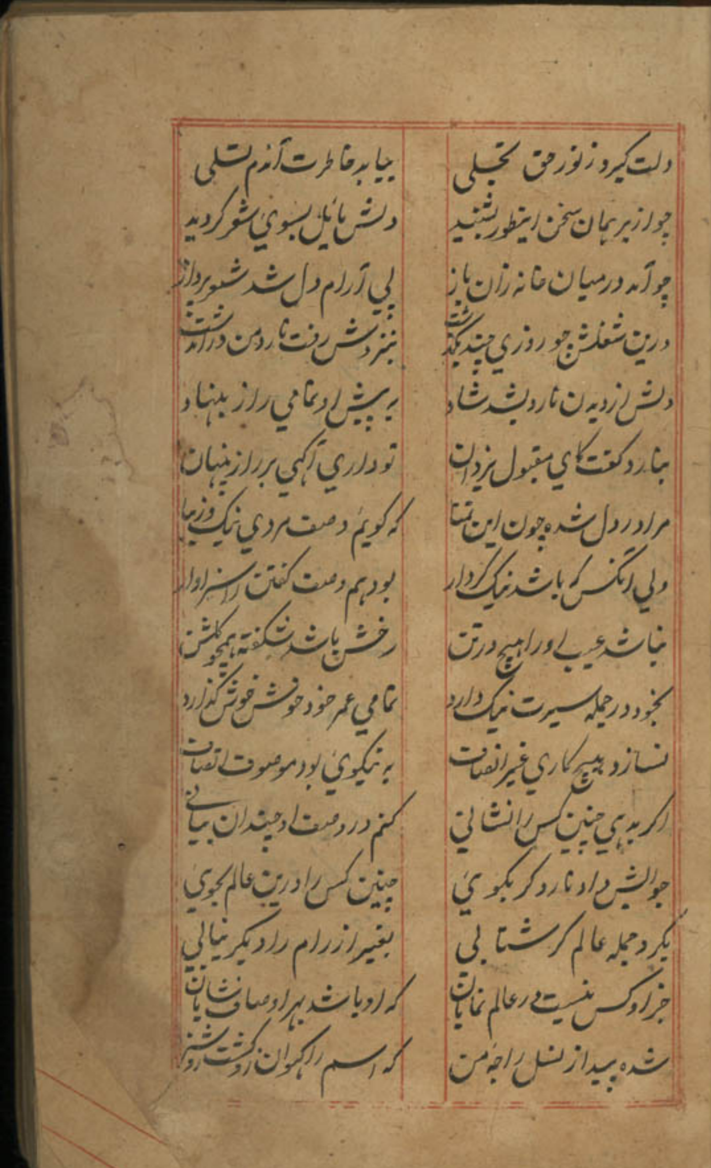
چو فکری لی نذریت منظوم کردم | ز کتب اوباش معلوم کردم
که روزی بالمیک از بهر سیری | بوقت صبح بیرون شد ز دیری
نظر بر قدرت حق بر کشاده | همی دید به صحرا ایستاده

یکان که

یکی شاگرد بودش نیز همراه | که تا رفتند بر تالاب ناگاه
بشاگرد از زبان چون کرد ارشاد | شد او تا آب آورده باد و داد
بگفت انگاه آن شاگرد یا او | که بر تالاب جای هست نیکو
بسی گلها در آنجا بر دمیده | بساط سبزه بر گردش دمیده (گسترده)
شده شبنم بگلهای شگفته | بسان سلک مروارید سفته
درو غسلی نموده کر نشیمن | تماشای گل و ریحان بدیم
موافق گفته شاگرد انگاه | روان شد تا ببیند جای دلخواه
نظر چون کرد دیده بر گشاده | کلنگان را بدید آنجا ستاده
چو غسلی ساخته انجا نگاهی | نمود آندم بهر سوی نگاهی
یکی جفتی کلنگان در پس و پیش | شده بازی کنان مشغول با خویش
ولی غافل ز چرخ برج گیر و | که از گنبد بهر دم بازی نو
نهه گاهی ز شربت جام در چنگ | زند که جام و شیشه بر سر سنگ
کابلی مهری اوای نکو چهر | که هرگز نیست اندر مهر او مهر
ریبت در سوی آن هر دو کلنگی | که چون افتاد شستش بر سنکی
که صیادی بر آمد از کمین گاه | یکی تیری بزد جانداز ناگاه
ز آن هر دو یکی جو زد آن صید کنکی | که تا جا نداد آندم آن کلنگی

یکی جان داد چون آندم بتیری / بر آمد از دل دیگر نفیری
ز بدبختی خود بگریستی او / بسوی جفت خود نگریستی او
که ای یارب چه خطی بر کشیدی / ردای عیش ما را بر دریدی
چو دیدش بالمیک آنطور حالتی / که می غلطید دمی زو بر و بالی
بآن صیاد نفرین کرد حالی / که بادا کارش از رزق خالی
که هر کو باشد از صیاد پیشه / بود تنگی بحال او همیشه
چراغ عیش او بی نور باشد / گلی شادی ز باغش دور باشد
نه بیند نیز روی شادی و سور / بود روزی او از روز او دور
بصیادان چو نفرین کرد آندم / ز رازق روزی شده روزیش کم
ز آن پس بالمیک آن کار دیده / بسوی خانه آمد پا کشیده
ولی دل بیقرار و ناشکیبا / میان گوشه بنشست تنها
اگر چه شد ز دنیا برکناری / ولی نگرفت اندر دل قراری
در آنجا چون دلش نگرفت آرام / ز آنجا زد سوی برهمان پور گام
برهمان را چو دیداری نمود او / غم دل پیش برهمان برگشود او
برهمان دید چون در اضطرابش / بدین اطوار داد آندم جوابش
که تو انی غم دل بر زدودن / بغیر از شعر پردازی نمودن

دلت


دلت گیرد ز نور حق تجلی / بیا بر خاطرت آندم تسلی
چو از برهمان سخن اینطور بشنید / دلش مایل بسوی شعر گردید
چو آمد در میان خانه زان باز / ولی آرام دل شد شعر پرداز
درین شغلش چو روزی چند بگذشت / بنزدش رفت نارد من در آمد
دلش از دیدن نارد بشد شاد / بپیش او تمامی راز بنهاد
بنارد گفت کای مقبول یزدان / تو داری آگهی بر راز پنهان
مراد در دل شده چون این تمنا / که گویم وصف مردی نیک و زیبا
ولی آنکس که باشد نیک کردار / بود هم وصف گفتن را سزاوار
نباشد عیب و را هیچ در تن / رخش باشد شکفته همچو گلشن
بجود در جمله سیرت نیک دارد / تمامی عمر خود خوش خوش گذارد
نسازد هیچ کاری غیر انصاف / به نیکوی بود موصوف اوصاف
اگر دیدی چنین کس را نشانی / کنم در وصف او چندان بیانی
جوابش داد نارد گر بگوئی / چنین کس را درین عالم بجوئی
بگرد جمله عالم گشت تا بی / بغیر از رام را دیگر نیابی
جز او کس نیست در عالم نمایان / که او باشد بهر اوصاف شایان
شده پیدا از نسل راجه من / که اسم راگهوان از دشت روشن





فروزنده چراغ راکهوان است
فروزنده زمین و آسمان است
کسی کز روی او یکدم ببیند
تمامی عمر با فرحت نشیند
بملک حسن هست او پادشاهی
شبهان را ازو فرزده پایگاهی
مه و خورشید با نوری تمامی
کشد پیشش رخش خط غلامی
بگفتار ار سخن پرداز گردد
بآیینه ندگی دمساز گردد
سخاوت یافته در روی ظهوری
شجاعت را ازو گردیده نوری
گشایی گر بوصف او زبان را
کمین کمان گهر حمله جهان را
بگو احوال او ز آغاز و انجام
هر آن کاری که کرده در جهان رام
سیان خانه جسرتهه شد او تار
برای کشتن دیوان بدکار
بعقد خویش سیتان را در آورد
غرور پرسرام ار نسر بدر برد
دلی با او بدر بنباس چون داد
نمود از جور دیوان عالم آزاد
بزردی برد راون زو سیتان
که تا آماده شد بر کشتن آن
چو راون را بکشت و کشت ز تن شد
جهان را کرد نیز از ظلمش آزاد
بیکامی که راون را ببیند اجنت
ههیکس را به لنکا باد ساخت
ههیکهت را بلنکا ساخته شاه
عنان پیچید خود سوی وطن گاه
چو شد فیروز ز انجا شد روانه
بهمراه برد سیتان را بخانه

هر آنچه کرد در عالم دگر کار
همه احوال او یکیک کن اظهار
رسانی گر بپایان را یا تمام
جهان یابد ازو تا بهره عام
شود خوش عالم از شیرین کلامت
بماند جاودان هم نیک نامت
چو نارد ساختش زین طور اظهار
دل او گشت مایل اندرین کار

ز نارد داستان این کتاب گوید

منقش سازی نیرنگ نامه
بدینسان نقش بست از نوک خامه
گر چون آید تریتا جگ با سر
زمین در لرزه شد از جور دهسر
جهان از ظلم او گردیده بی نور
نماند اندر دل کس شادی و سور
جهان از فتنه پر شور و شر شد
ز جور او زمین زیر و زبر شد
زمین از بار جور بس گناهان
بیامد پیش برهمان دادخواهان
بشکل ماده گاوی عاجز و پیر
برآمد تا کند از ظلم تقریر
پس از تعظیمهای عاجزانه
نمود اظهار از درد بطانه
که گردیدم سته از جور دیوان
حفاظت کن مرا ای شو نگهبان
برهمان سرگذشتش را چو بشنید
پشیمان و پریشان حال او دید
جوابش داد او دل را نگهدار
قریب آید زوال او به یکبار
بآیندر گفت حمله دیوته ها
بهم جمع آمده آینده اینجا



که تا پیشش بسازیم اظهار — رزین رنج و ازین درد ازین کار
چو هست او کارساز جمله عالم — نماید حل مشکلهای ما هم
نپیچیدند از ارشاد او سر — چو گفت او جملگان گشتند حاضر
وز آنجا سوی بحر شیر با هم — روان شد با برهمان اندر دم
به بحر شیر چون رفتند زان باز — ثنای بشن نمودند آغاز
که ای پیدا کننده هر دو عالم — زمین و آسمان و عرش اعظم
سوال بیدست کاینها ز تو پیدا — مکین و هم مکان از تو هویدا
رسد از تو دوای هر الم را — تو سازی توامان شادی و غم را
چو آید مشکلی ما را فرا پیش — تو سازی حل آن از غیب خویش
تویی ظالم گداز و عالم نوازی — دهی با بینوایان برگ و سازی
تو با رنج و گمان را دستگیری — گدایان را رسانی با امیری
به نیکویی چو مدح بشن گفتند — گهرهای ثنائش را بسفتند
برد از فضل بحر رحمتش جوش — صدای مرحبا شد گوش در گوش
پس آنگه گشت ظاهر بشن بهگوان — بنور صد هزاران مهر رخشان
نمودش گوشواره نور در در — که گشتی دیدها از دیدنش تر
چهار دستش به بازو زینت و فر — سلاحها کرده در هر دست اندر

یکی گرز و پدم در دست دیگر — سیوم سنکه و چهارم بود چکر
نموده در گلو هم کوستبه من — که بود او از مه و خورشید روشن
چو دید آن جمله را پرسید از اینها — چگونه جمع گردیدید اینجا
بگفتند آن همه کای خالق جان — ز تو راز دل کس نیست پنهان
ولی چون پرسش از احوال رفته — بگفتن فرض شد راز نهفته
که ما از دست راون زار گشتیم — همه از ظلم او ناچار گشتیم
چو استظهار خود جز تو ندیدیم — از آن بر درگهت تکیه گزیدیم
اگر لطف و کرم با ما نمایی — دهی از دست آن ظالم رهایی
چو دید الحاح ایشان بشن بهگوان — نمود آندم تسلی دل شان
کزین پس وا همه در دل نیارید — به تسکین خاطر خود را سپارید
که چون دیر رسد هنگام مرگش — اجل خواهد ربود آندم چو برگش
کنون باید شما را کار کردن — دوای دفع این آزار کردن
که هر یک از شما فرزند خود را — فرستید بر زمین دلبند خود را
که تا بر شکل میمونان گرایند — نگهبانی خلق آنجا نمایند
بشن چون کرد خاطر جمع هر کس — بسوی خانها رفتند زان پس
همه شادان و فرحان بازگشتند — بشادی و خوشی دمساز گشتند



پسرها را فرستادند سرها / که تا او بر زمین رفتند زانجا

ولی چون دیو ته پنج از تمامی / بزور و هم بقوت بود نامی

فرستاد او پسر را هم نخستین / که آمد بر زمین با فر و تمکین

بعز و جاه و حشمت گشت عالی / میان سیمبانش نام بالی

چو او میداشت لشکر فیل را زور / به پیشش شیر فیلان کشته چون مور

و هرم گفتا که فرزندم ازین پیش / برفته بر زمین از خواهش خویش

کنون بر شکل خرسان هست پیدا / که اسمش جامونت آمد هویدا

چو دو لکه فیل را او زور دارد / نه همچون خود کسی را می شمارد

فرستادند فرزندان همه کس / که بر روی زمین رفتند زان پس

اگر پرسد کسی اینطور شد چون / که آمد دیو ته در جسم میمون

ولی در باب این راز نهفته / رکهیسر بالمیک اینطور گفته

حکایت

بستجک لچهمی چون گشت اوتار / بزیبای خوبی شد پدیدار

همه کس را تمنای وصالش / بدل در از جمال باکمالش

ولی در ستجک این هم رسم بسیار / بخانه راجها گشتی نمودار

شدی مرحانه رایان چو دختر / بهنگامی عروسی جمله یکسر

برآوندی صدای شادی و سور / که تا از راجهای قرب و از دور

لباسی فاخره کرده ببرها / نهاده افسر شاهی بسرها

در آنجا محفلی آراستندی / چو انجم انجمن پیراستندی

کز آنها هر کرا دختر پسندد / نماید شوی با خود عقد بندد

چو شد آن روز روز بیعتی را / پدید آمد سیمبر لچهمی را

بهر یک شد ز آن شادی اثرها / با لسان و ملایک شد خبرها

تمامی بر سیمبر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

به پیش بشن چیوشد نارد من / که روئیم روشن از خورشید میکن

که من امروز در شهری سیدم / در آنجا ساز سور آماده دیدم

چو رفتم بیشتر بر خورم و شاد / نگاهی من بسوی قصر افتاد

بدیدم ماه رو رخشان چو خورشید / چو دیدم شد دلم در زلف او قید

کنون آنطور کن از صورت من / که باشد از مه و خورشید روشن

که چون او صورت ما را ببیند / ز هر کس را بغیر من برگزیند

بشن خندید جسمش کرد روشن / سر از میمون ولی از آدمی تن

چو دید او جسم خود روشن تر از ماه / بدل شادان و خورم گشت آنگاه

بشن گفتش ز راه طنز کاری / که آئینه بدست خود نداری

براوندی



قبول کننده شد وز انجا روان شد / روانه از پی آن دلستان شد

چو دیدند اهل بزم از دور او را / گمان بردند از حور نور او را

چو شد در بزم پیش جمله ثابت / ز شکلش هر یکی در طنز بهوت

نشست هم آمد و بنشست زان دور / ولی محفل ز نورش گشت پرنور

زبانهای هزل آتشین کردند / تبسمهای طنز آمیز کردند

درین اثنا پدید آمد گل اندام / پری رو فتنه جو آن ماه خودکام

حمایلهای از گل کرده در دست / نظر هر سو کنان از بزم بگذشت

ز محفل شد برون بر پشتش انداخت / نشستش را چشم دیده شوی خود ساخت

گرفتش دست و آوردش به محفل / به بزم آورده و بردش به منزل

چو نارد دیده کاری رفته از دست / میان حسرت و تشویش بنشست

به پیش نشست چی آمد شتابان / تنش همرنگ مهر و ماه تابان

جبین پر چین و دلش در اضطرابی / لبش خاموش جان در پیچ و تابی

بشش گفتا کسی آینه آرد / برای دیدن رویش آرد

بار شاد بشن کس رفت سویش / نهاد آینه را در پیش رویش

چو دید او روی خود بر شکل میمون / دلش پر فتنه گشت و چشم پر خون

دار که سخن با نیش آغاز / که ای مهره ربا و شعبده باز

چو سحر

چه سحر و دمدمه با من نمودی / مرا نمودی و خود در ربودی

دعای میکنم در عوض این کار / که در تر یا تو باشی ام ادبار

شود این لجمی او تارستان / برد او را بزودی شاه دیوان

تو هم از بردنش گردی چو محزون / شوند این دیوته مرسان و میمون

مددکاری تو آنجا نیابند / غمت را از دل تو بر ربایند

کشی آن دیو را باشی مظفر / جدا سازی ز تن سرهای بد سر

بر آن ظالم چو یابی فتح دلخواه / از آن جا آوری سیتان همراه

ز دین باعث به شکل خرس و میمون / شوند این دیوتها جمله اکنون

چو فی الجمله پسرها از آن پس / روان سوی ز دیت نمود هر کس

حکایت

چنین از بالمسیک این نکته نارد / شده ظاهر در اطراف ممالک

که حوز در او ده فرزندی فرستاد / که کس دور از جهان این ظلم و بیداد

میان او ده رفت و گشت رأی / ز دادش رفته در عالم صدای

جهان بنمود عدلش استکاری / که شد در گرگ و بره دستداری

جهان در سایهٔ فضلش در آرام / شده از عالم آرایش را کام

جهانگیر و جهانجو عالم آرای / جهانداران نگاهش نامه سای



به بستان داد شاهی مدتی داد | پسر را از روی عالم نام بیداد
بدینگونه گذشتش مدتی چند | میان خانه اش گردید فرزند
چه فرزندی گل گلزار شاهی | عیان از جبهه اش نور الهی
چو در تقویم دید ارباب تنجیم | دلیپش نام کردند از تقادیم
که این فرزند را [illegible] | بزیر حکم گردد هفت اورنگ
پدر شد شادمان از طالع پور | بیفزودش میان دیده ها نور
[illegible] نشکیبید از طوی | شدی بر تخت که این [illegible]
نمودش از نثر فرزند ایثار | چه از لعل و چه گوهرهای شهوار
پسر را القصه [illegible] | که ماند کودکی [illegible]
چو بالغ گشت بعد از مدتی چند | پدر از دیده اش گردید خورسند
پسر را داد [illegible] اقلیم | بجای خویشش داد تخت و دیهیم
خود او خاکستری بر تن بمالید | روان سوی بیابان ها بگردید
به تن خاکستری [illegible] | شده او [illegible]
چنین بد رسم در ایام پیشین | که بودندی شهان حق دان و حق بین
که چون فرزند می گشتی جوان بخت | سپردندی به او هم تاج و هم تخت
همی رفتند خود در یاد یزدان | چو درویشان بصحرا و بیابان

سخای شان به بستان عالم آراست | که نام نیکشان تا حال بر جاست
نماند اکنون از آن نام و نشانی | بغیر از قصه ها و داستانی
مگر این شاه ما از پادشاهان | همی خواهد خراج از کجکلاهان
شب و روزش بخیرات و سخاوت | ز صهبای شجاعت گشته سرمست
شهنشاه جهان [illegible] | ولی ظالم گشی هردم بجنگ است
ز بیم تیغ او افغان با افغان | فرنگی همچو بید از باد لرزان
[illegible] می باشدش هردم بکیهان | ز باد تند این گردون گردان
دلا بس کن کنون از مدح شاه | که منزل دور هم [illegible] این راه
رهی بس دور مانده [illegible] | مشو هر سو بجز راه مروت
بسوی قصه رخ کن خیالی | که ره بس دور داری بر محالی

حکایت

چنین از بالمیک آمد اشاره | که بود از دخته کار پاره پاره
که چون از پادشاهی شست دست | بیاد کردگار خویش پیوست
دلیپ از یاوری طالع و بخت | نشست از شادمانی بر سر تخت
پدر صحرایی و فرزند بر تخت | زهی طالع زهی دولت زهی بخت
جهان از سخا و عدل بگشاد | که هر ویرانه گردید آباد

سخای



فزون شد در سخاوت از پدر بیش — توانگر گشت زو هر مرد درویش
سرفرازان بپایش سر نهاده — زبردستان به پیشش اوفتاده
شهی دریادل و خورشیدرای — جهان آرای و هم کشورگشای
ز دولت هرچه گوئی سر برافراشت — ولی شاخ امل را بی ثمر داشت
نبودش هیچ کم از اسباب دنیا — مگر در دل ز فرزندش تمنا
بمعبدها چو رفتی آرزومند — دعا در خواستی از بهر فرزند
پس آنگه عابدان و بیدخوانان — ز برهمنان حق بین رازدانان
بگفتندش از آن راز نهانی — که گر یک سال سازی گاوبانی
بدل سازی لباس شاهی خویش — کنی چون گاوبانان گله در پیش
بود در روزگارت گاوبانی — بشب بر تخت سازی کامرانی
ببخشد تا ترا فرزند یزدان — شبستانت بود زان شمع رخشان
چو گفتندش سخن را کرد منظور — بیامد سوی خانه شاد و مسرور
پس آنگه گاوبانی کرد پیشه — پی گاوان همی رفتی همیشه
گذشتش سال چون از عهد موعود — طلسمی طرفه بادی روی بنمود
که شیری یاد گاوی در ربوده — دهان و پنجه از بهرش گشوده
چو دید او یاد گاوی را گرفتار — به سوی شیر گشته عاجز و زار

از آن

ز راه جا خواست تا آید بجنگش — رهاند یاد گاوی را ز چنگش
هما نجا ماند پایش بسته گردید — بسی قوت نمود اما نجنبید
ولی چون خواست با تیر و کمانی — کشد آن شیر را اندر زمانی
ولی شد سست هم دستش در آن کار — بشد حیرت زده چون نقش دیوار
چو راجه دید دست و پای خود بند — بگفت آن شیر را بعد از دمی چند
نه در شیران بود این طور مردی — که پایم را بافسون بند کردی
اگر مردی طلسم خویش بگشای — پس آنگاهی ببین هم جنگ بازی
چو یابی فتح زان پس هرچه خواهی — بکن چون نیست آندم مناهی
جوابش داد کای شاه جهاندار — گرسنه را بصید خویش بگذار
بگفتا چون بافسون بند شد پا — چگونه پیش تو آیم از اینجا
گرین افسون خود را برگشائی — ازین پابندیم یابی رهائی
ازین بندم رها گردد اگر تن — سر خود در دهانت افکنم من
بگفتا شیر گر سوگند سازی — که تا نزد دعا با من نبازی
همی ترسم که چون یابی رهائی — مبادا از زبانت در جنگ آئی
بگفتا میکنم سوگند این کار — که گر با تو نمایم جنگ یکبار
چو هر دو وعده کردند باهم — رها شد پای راجه اندر آندم



بیامد رای پیش آن غضنفر | فکند اندر دهانش از زبان سر
اگر خواهی رهائی گاو ازین سر | سر خود در دهان من بیفکن
سر راجه چو شیر اندر دهان برد | زبی مهری به دندانش بیفشرد
گهی بگذاشتی گاهی گرفتی | ولی اشکی ز چشم شه نرفتی
سر مو در تنش نامد تغیر | شد از مردیش شیر اندر تحیر
نجنبید از چنان دندان فشاری | رهی مردی زهی محنت گذاری
چو شیر او را چنان پر حوصله دید | که بهر گاو مرگ خود پسندید
به شکل اصل گردیدند مایل | بدل گشتند زان اشکال و شمایل
چو در هم آن گاو بود و شیر اندر | شدند آن هر دو بر راجه مهربان تر
بگفتندش که ای شاه جهاندار | که هستی تخت شاهی را سزاوار
چو حرف مردیت را بشنیدیم | برای تجربت اینجا رسیدیم
کنون دیدیم آن حرف شنیده | شنیده کی بود مانند دیده
دعا سازیم در حق تو الحال | که ایزد بخشدت پوری نکو فال
دعا کردند در حق شهنشاه | بسوی خانهٔ خود رفته ناگاه
تفاول نیک را راجه چو بشنید | از آنجا سوی خانه باز گردید
در آمد چون بخانه شادمان شد | نشست انگه بتخت و کامران شد

برآمد

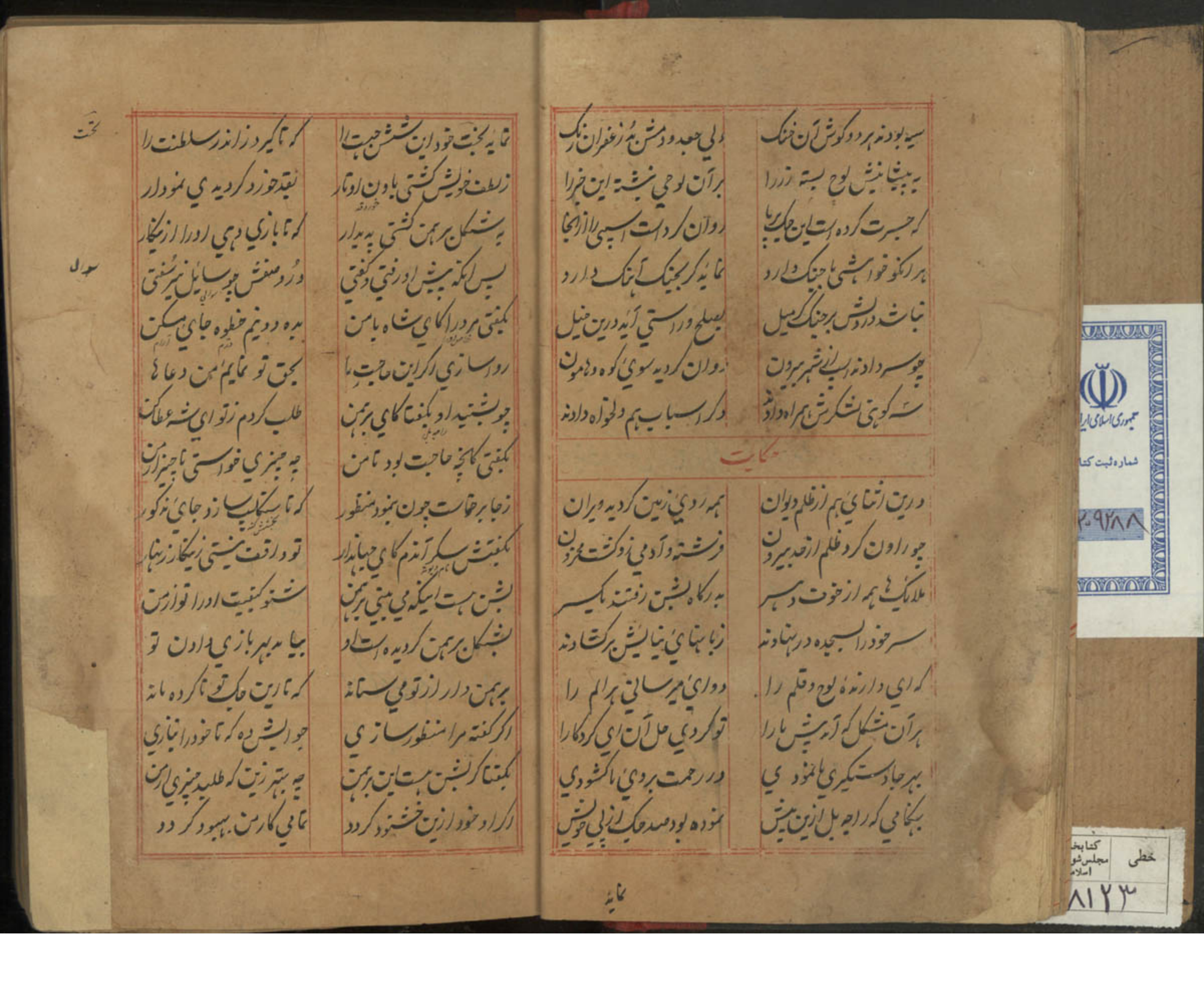
بر آمد مدتی چندش ز امید | خدا بخشید فرزندش چو خورشید
وزید آن دم نسیم صبحگاهی | شکفته شد گل گلزار شاهی
چراغ دودمان شهریاری | منور شد به بخت کامکاری
نثارش کرد بسیار از زر و گنج | گدا گشته غنی بی محنت و رنج
منجم طالعش چون کرد معلوم | به اسم اج در گردند موسوم
پس انگه از رضاعت چون جوان شد | به تخت کامرانی کامران شد
دلیرش دید چون مست آن جوان بخت | سزاوار شهی و لایق تخت
سپردش ملک و تخت و تاج شاهی | خود او سوی بیابان گشت راهی
بر تن خاکستری تجرید مالید | نه گرد کار خود سگالید
چو اج راجه شد بر تخت بنشست | نماند اندر جهان یک تن تهی دست
ز زر بخشی بعالم نامور شد | بعدل و هم سخا بیش از پدر شد
گذشتش چون که شاهی مدتی چند | شد از روی خلق عالم جمله خورسند
تولد شد پسر در خانهٔ او | منور شد ازو کاشانهٔ او
به مسکینان زری بسیار دادند | پس انگه نام او جسرته نهادند
چو جسرته شد جوان با بخت و اقبال | پدر از دیدنش گردید خوشحال
سپردش اج او را تخت و هم تاج | به پیشانی کشیدش قشقهٔ راج



خود او همچون پدر سازنده گرد / خیال ذکر ایزد را البر کرد
چو جسرته شا بشد بخت فیروز / بشاهی همچو خورشید عالم افروز
گذشتش مدتی بر تخت شاهی / ولی یکتن نشد از وی تباهی
جوانی رفت پیری کرد تنگی / بجای زنگیان آمد فرنگی
بعمری خویش فرزندی ندیده / که تا روشن کند زان نور دیده
بحیرانی چو شد دلتنگ روزی / با امرایان بگفت از درد سوزی
هر آنکس را که فرزندی نباشد / بعالم هیچ پیوندی نباشد
بعمر خود چو فرزندی ندیدم / از آن از پادشاهی پا کشیدم
چو من زین بیشتر طاقت ندارم / که عمری خویش در شاهی گذارم
بقیه عمر خود در ذکر یزدان / نمایم صرف تا نشوم پشیمان
چو گفت این قول راجه با امیران / همه خاموش شدند آندم وزیران
چو مهر خامشی بر لب نهادند / بحیرانی بحسرت در فتادند
سنتر نام بد او را وزیری / بعلم بید خوانی بی نظیری
پس از تعظیم و تسلیمات بسیار / ثنا خوانی شه را کرد اظهار
که شاها عمر تو باید درازی / هم اقبالت بود در کارسازی
گل امید تو گردد شگفته / بود جسم عقیدت خار سفته

بگویم

بگویم من هر آنچه بید گفته / نمایم شرح آن راز نهفته
اگر اسمیده جگ سازی بانجام / مراد تو شود جمله سرانجام
یکی حوضی بدین تدبیر کردن / بخشت سیم و زر تعمیر کردن
بشصت دسته درعه در طول باید / همان مقدار عرضش نیز شاید
برون آید ز بید این نکته هم / نباشد عمق او از شش درعه کم
ولی شرطی دگر آمد درین کار / نگهبانیش باید کرد بسیار
که چون تو اسپ را سازی روانه / بیاید تا که باز آید بخانه
نه رشته کسی زان حوض آبی / که باشد اندرین کارت توابی
شود چون کارها جمله سرانجام / ببخشد ایزدت پوری دلارام
شود هم جمله حاصل آرزویت / نماید شاه مقصود رویت
چو راجه از وزیر این نکته بشنید / بسی تحسین نمود و هم پسندید
بهمراهی خود در خانه بردش / بکالید خزاین در سپردش
که هر چه بایدت در کار اینجا / برای خرج هم بردار زینجا
مهیا کرد آنکه جمله اسباب / برای جگ اسمید از همه باب
موافق گفته او حوض آبی / مرتب کرد تا باشد ثوابی
برآوردند اسپی را ز استابان / که جسمش بود هم چون بدر تابان



سیه بود نه پرده گوش آن خنگ / ولی جعد دمش بد زعفران رنگ
به پیشانیش لوح بسته زر را / بر آن لوحی نوشته این خبر را
که جسرت کرده است این جا کی با / روان کرد است اسپی را از انجا
هر انکو خواهشی با جنگ دارد / نماید گر بجنگ آهنگ دارد
نباشد دردش بر جنگ گر میل / بصلح و راستی آید درین خیل
چو سر دادند اسپ از شهر بیرون / روان گردید سوی کوه و هامون
سه گوهی لشکرش همراه دادند / دگر اسباب هم دلخواه دادند

حکایت

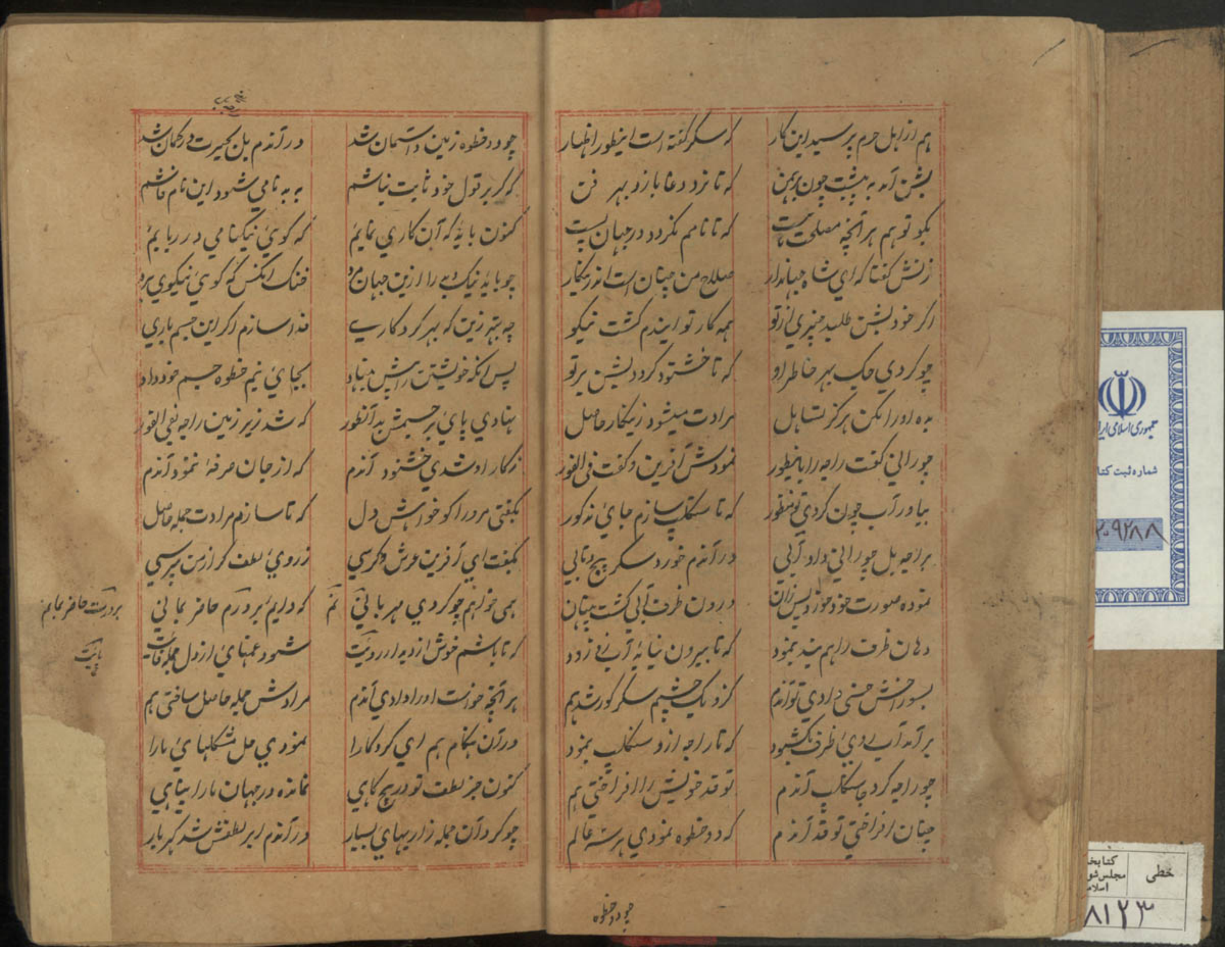
درین اثنای هم ز ظلم دیوان / همه روی زمین گردیده ویران
چو راون کرد ظلم از حد بیرون / فرشته و آدمی زو گشت محزون
ملایکها همه از خوف دهسر / بدرگاه لشبن رفتند یکسر
سر خود را بسجده در نهادند / زبانهای بنالیش بر گشادند
که ای دارنده لوح و قلم را / دوای می رسانی هر الم را
هر آن مشکل که آید پیش ما را / تو گردی حل آن ای کردگارا
بهر جا دستگیری ما نمودی / در رحمت بروی ما کشودی
بنگامی که راجه بل ازین پیش / نموده بود صد جنگ از پی خویش

نماید

بحث

نماید بحث تو زین شش جهت را / که تا گیرد زاندر سلطنت را
ز لطف خویش گشتی بادن اوتار / بنقد جوز گردیدی نمودار
به شکل برهمن گشتی پدیدار / که تا بازی دهی او را از نگار
پس انگه پیش او رفتی و گفتی / درو صفتش چو سایل بر شگفتی
بگفتی بردر آکای شاه با من / بده دو دینم خطوه جای مسکن
روا سازی اگر این حاجت ما / بحق تو نمایم من دعاها
چو بشنید او بگفتا کای برهمن / طلب کردم ز تو ای شه عطا کن
بگفتی کانچه حاجت بود تا من / چه چیزی خواستی تا چیز از من
زجا برخاست چون بنمود منظور / که تا سنگلپ سازد جای مذکور
بگفتش سکر آندم کای جهاندار / تو در واقف نیستی زینکار زنهار
لشبن هست اینکه می بینی برهمن / شنو کیفیت او را تو از من
بشکل برهمن گردیده است او / بیا مده بهر بازی دادن تو
برهمن دار از تو می ستاند / که تا زین جای تو ناکرده ماند
اگر گفته مرا منظور سازی / جوابش ده که تا خود را نبازی
بگفتا گر لشبن هست این برهمن / چه بهتر زین که طلبد چیزی از من
ازو از خود ازین خشنود گردد / تمامی کار من بهبود گردد

سؤال

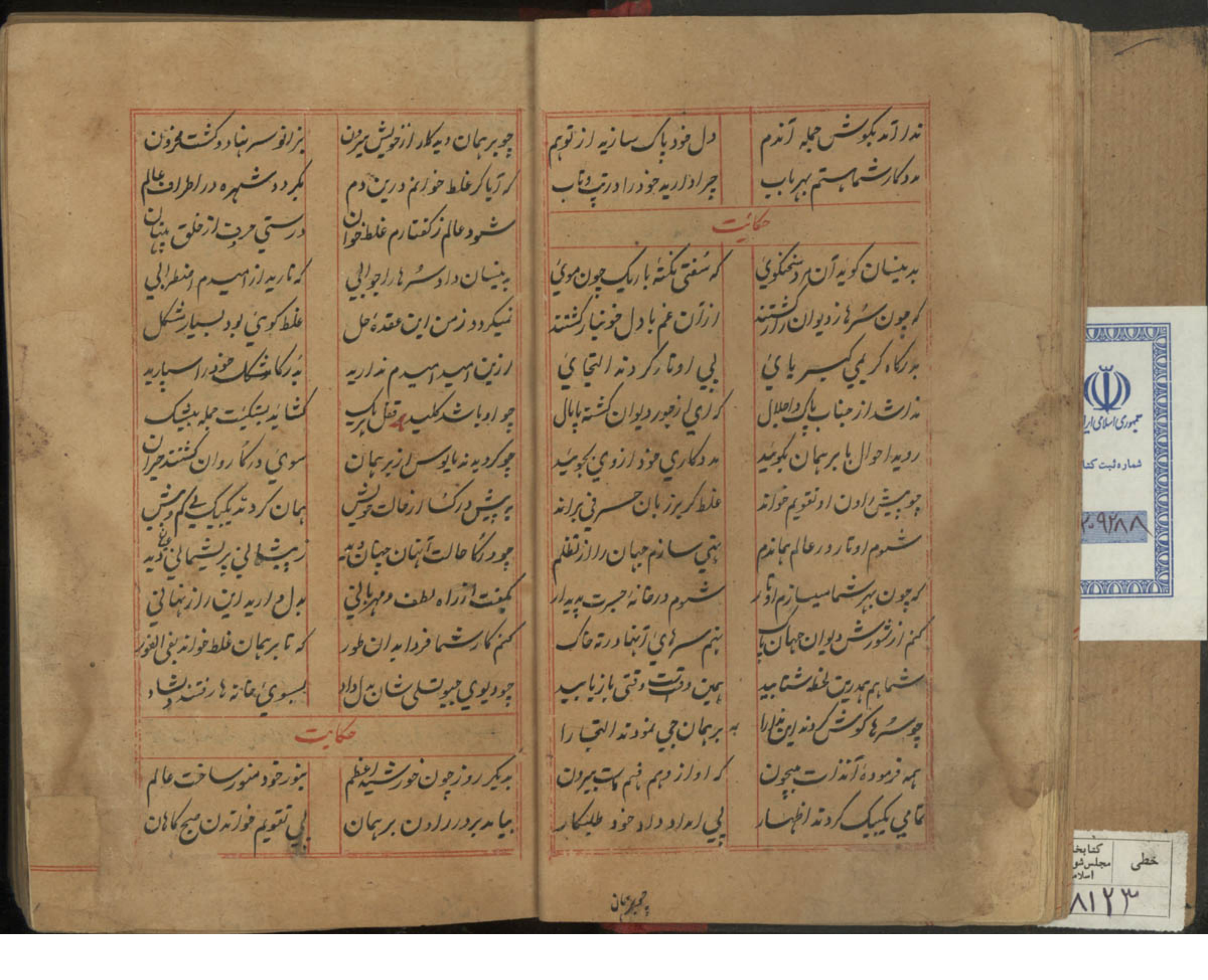


هم از اهل حرم پرسید این کار — که سگ گفته است اینطور اظهار
بشن آمد به پیش چون برهمن — که تا نزد دعا بازد بهر فن
بگو تو هم هر آنچه مصلحت هاست — که تا نامم نگردد در جهان پست
زنش گفتا که ای شاه جهاندار — صلاح من چنان است اندرین کار
اگر خود دشمن طلبید چیزی از تو — همه کار تو اینم گشت نیکو
چو کردی جنگ بهر خاطر او — که تا خشنود گردد دشمن بر تو
بده او را مکن هرگز تساهل — مرادت میشود زینکار حاصل
چو رانی گفت راجه را باینطور — نمودش آفرین وگفت فی الفور
بیاور آب چون گردی تو منظور — که تا سگ‌آب سازم جای مذکور
بر راجه بل چو رانی داد آبی — در آن دم خورد سگ پیچ و تابی
نموده صورت خود خورد پس زان — درون ظرف آبی گشت پنهان
دهان ظرف را هم بند نمود — که تا بیرون نیاید آب زود
بسوراخش چنی دادی تو آن دم — که از یک چشم سگ کور شد هم
بر آمد آب وی ظرف تا شود — که تا راجه از آن سگ‌آب نمود
چو راجه کرد جا سگ‌آب آن دم — تو قد خویش را افراختی هم
جهان افراختی تو قد آن دم — که دد خطوه نمودی هر سه عالم

چو دد خطوه

چو دد خطوه زمین و آسمان شد — در آن دم بل بحیرت در گمان شد
که گر بر قول خود ثابت نباشم — به بدنامی شود این نام فاشم
کنون باید که آن کاری نمایم — که گوی نیکنامی در ربایم
چو باید نیک و بد را زین جهان مرد — خنک آنکس که گوی نیکویی برد
چه بهتر زین که بهر کردگاری — فدا سازم اگر این جسم باری
پس آنکه خویشتن را پیش بنهاد — بجای نیم خطوه جسم خود داد
نهادی پای بر جسمش بد آنطور — که شد زیر زمین راجه فی الفور
زکار او شدی خشنود آن دم — که از جان صرفه نمود آن دم
بگفتی مر ورا کو خواهش دل — که تا سازم مرادت جمله حاصل
بگفت ای آفرین عرش و کرسی — ز روی لطف گر از من بپرسی
همی خواهم چو کردی مهربانی — که دایم بر درم حاضر بمانی
که تا باشم خوش از دیدار رویت — شود غمهای از دل جمله فایت
هر آنچه خواست او را دادی آن دم — مرادش جمله حاصل ساختی هم
در آن هنگام هم ای کردگارا — نمودی حل مشکلهای ما را
کنون جز لطف تو در هیچ گاهی — نمانده در جهان ما را پناهی
چو کرد آن جمله زاریهای بسیار — در آن دم از لطفش شد گهربار

بر درت حاضر بمانم



ندا آمد بگوشش جمله آندم | دل خود پاک سازید از توهم
مددگار شما هستم بهر باب | چرا دارید خود را در تب و تاب

حکایت

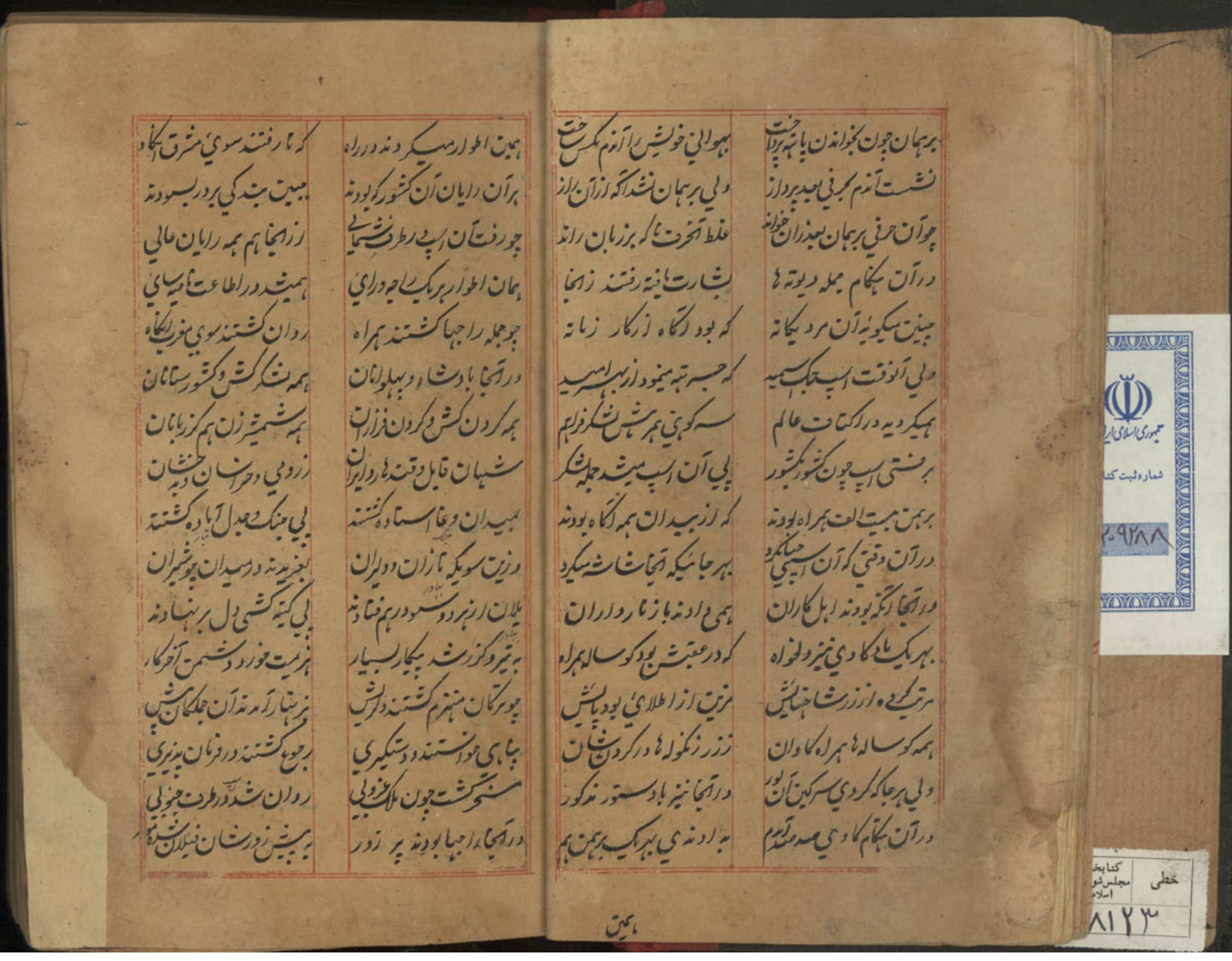
بدینسان گوید آن مرد سخنگوی | که سفتی نکته باریک چون موی
که چون شاعرها ز دیوان رانده گشتند | ز ز آن غم با دل خونبار گشتند
به درگاه کریمی کبریایی | پی روتا رکردند التجایی
ندا رشد از جناب پاک و اجلال | که ای ز جور دیوان گشته پامال
روید احوال با برهمان بگویید | مددکاری خود از وی بجویید
چو پیشش رادن او تقویم خواند | غلط گر بر زبان حرفی براند
شوم او تا ر در عالم بماندم | تهی سازم جهان را از تظلم
که چون بهر شما میسازم او را | شوم در خانهٔ حیرت پدیدار
کنم از شورش دیوان جهان پاک | نهم سرهای آنها در ته خاک
شما هم بهر یک لحظه شتابید | همین دم وقت و وقتی باز یابید
چو شاعرها گوش کردند این ندا را | به برهمان جمع نمودند التجا را
همه فرمودهٔ آن ذات بیچون | که او از وهم و فهم ماست بیرون
تمامی یکبیک کردند اظهار | پی امداد داد خود طلبکار

چو برهمان

چو برهمان دید کار از خویش بیرون | بزانو سر نهاد و گشت محزون
که آیا گر غلط خوانم درین دم | بگردد شهره در اطراف عالم
شود عالم ز گفتارم غلط خوان | درستی حرف از خلق پنهان
بدینسان داد شاعرها را جوابی | که نارید از امیدم اضطرابی
نمیگردد ز من این عقدهٔ حل | غلط گویی بود بسیار مشکل
از این امید امیدم ندارید | بدرگاه خدا خود را سپارید
چو او باشد کلید قفل یکیک | گشاید بستگیت جمله بیشک
چو گردیدند مایوس از برهمان | سوی درگاه روان گشتند حیران
به پیش درگه از حالات خویش | بیان کردند یکبیک کم و بیش
چو درگاه حالت آنها جهان دید | ز بیتابی پریشانی بدید
بگفت آن از راه لطف و مهربانی | بدل دارید این راز نهانی
کنم کار شما فردا بدان طور | که تا برهمان غلط خواند بفی الفور
چو دیوی چیو تسلی شان بدل داد | بسوی خانه‌ها رفتند دلشاد

حکایت

بدیگر روز چون خورشید اعظم | بنور خود منور ساخت عالم
بیامد بر در راجن برهمان | پی تقویم خواندن صبحگاهان



برهمان چون بخواندند باتیه پرداخت ... بهوای خویش را آدم بکس ساخت
نشست آدم بحرفی بعد پرداز ... ولی برهمان نشد آگه ازان راز
چو آن حرفی برهمان بعد ازان خواند ... غلط تحریف تا که بر زبان راند
در آن هنگام جمله دیوتهها ... بشارت یافته رفتند زانجا
چنین میگوید آن مرد یگانه ... که بود آگاه از کار زمانه
ولی آنوقت اسپ کتاب سپید ... که جبرئیل میبود از بهر امید
همی گردید در اکناف عالم ... سپه گوهی همه پیش لشکر فراهم
برفتی اسپ چون کشور بکشور ... پی آن اسپ میشد جمله لشکر
برهمن بیست الف همراه بودند ... که از بیداران همه آگاه بودند
در آن وقتی که آن اسپی چنانکرد ... بهر جایکه آنجا تماشه میکرد
در آنجا که بودند اهل کاران ... همی دادند باز نازوداران
بهر یک ماده گاوی شیر دلخواه ... که در عقبش بود گوساله همراه
سر تیرگی از زر شاخهایش ... مزین از طلائی بود پایش
همه گوساله‌ها همراه گاوان ... ز زر زنگوله‌ها در گردن شان
ولی هرجا که گردی سرکین آن تور ... در آنجا نیز با دستور مذکور
در آن هنگام گاوی صد هزار گام ... بدادندی بهر یک برهمن هم

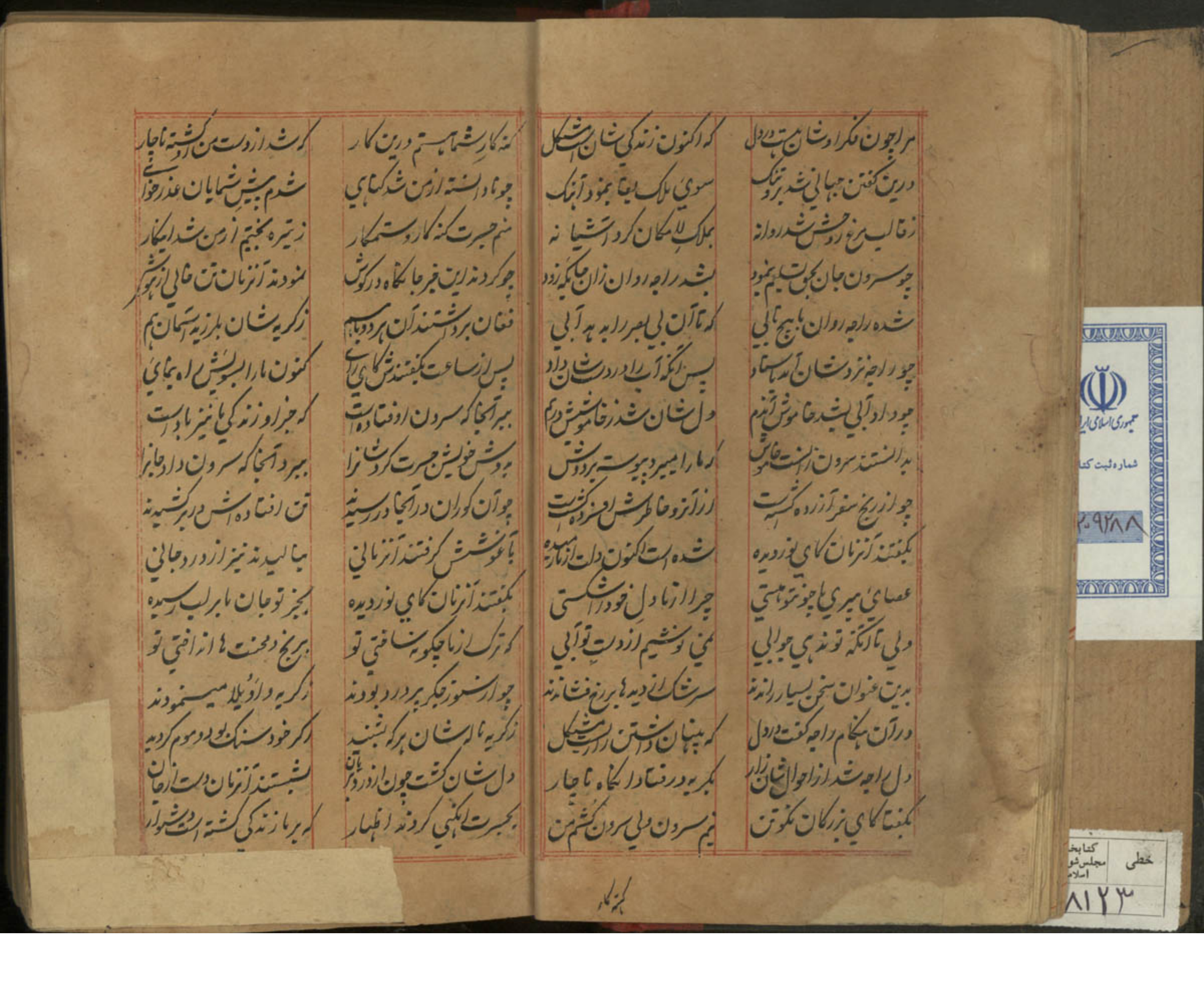
همین

همین اطوار میکردند در راه ... که تا رفتند سوی مشرق آنگاه
بر آن رایان آن کشور که بودند ... جبین بندگی بر در بسودند
چو رفت آن اسپ در طرف سمالی ... از انجا هم همه رایان عالی
همان اطوار هر یک راجه و رای ... همی شد در اطاعت ناصیه سای
چو جمله راجها گشتند همراه ... روان گشتند سوی مغرب آنگاه
در آنجا پادشاه و پهلوانان ... همه لشکرکش و کشورستانان
همه گردن کش و گردن فرازان ... همه شمشیرزن هم گرزبانان
ز شاهان قابل و تنها ز ایران ... ز رومی و خراسان دیده خشان
بمیدان وغا استاده گشتند ... پی جنگ و جدل آماده گشتند
وزین سو یکه تازان و دلیران ... بغرّیدند در میدان چو شیران
یلان از هر دو سو در هم فتادند ... پی کینه کشی دل بر نهادند
به تیر و گرز شد پیکار بسیار ... هزیمت خورد دشمن آخر کار
چو ترکان منهزم گشتند از پیش ... بزنهار آمدند آن جملگان پیش
بپای خود استند دستگیری ... رجوع گشتند در فرمان پذیری
مسخر گشت چون ملک غزنی ... روان شد در طرف جنوبی
در آنجا راجها بودند پر زور ... به پیش زور شان فیلان شده مور


گرفته اسپ از انجا ربودند / بی جنگ همه بیابان نمودند
چو با جنگ و جدل درهم فتادند / هزیمت خورده آخر پشت دادند
بدان گشتند درناورد پیکار / بسر نابرده با این فوج خونخوار
چو خود را از سپاه شان رهیدند / خطی از زندگی بر خود کشیدند
چو حمله را رها کشتند همراه / عنان شد منعطف سوی وطن گاه
ولی جسرته ز آن نزدیکی تالاب / نموده بود تعمیر از زر ناب
نگاهبانش نمیکردی بهر باب / که تا نخورد کسی جاندار زد آب
نشستی سرون در آنجا از ره دور / بیامد متصل تالاب مذکور
ولی چون والدینش کور بودند / هم از ضعف بدن بی زور بودند
چو او از دیده ها بی نور بودند / ولی از خدمتش مسرور بودند
به دوشش آن هر دو را برداشته بود / بر آنها تشنگی تا غلبه نمود
شدند از تشنگی آنها چو بیتاب / بگفتندش که بهر آب بشتاب
در آندم رفت سرون بهر آبی / بهر سو میدوید از پیچ و تابی
تفحص کرد هر سو از پی آب / که تا آمد از انجا سوی تالاب
همه پربار و سبز آنجا درختان / ستاده بر زمین چون نیکبختان
درختان را چو دید استاده باهم / شدش تسکین ز آب او را در آندم

درآمد

درآمد بر سر تالاب ناگاه / نمود او ظرف را پر آب آنگاه
چو سرون ظرف را بنمود پر آب / در آندم خواست آوازی ز تالاب
ز آن آواز جسرت شه خبردار / گمانش شد که هست آهو ز جاندار
چنان زد تیر بر آواز آندم / که تیر آن در گذشت از سینه اش هم
چو سرون خورد تیر از دست جسرت / بر آورد از دل آهی درد و حسرت
که ای ظالم چنان جوری نمودی / ز تن جان بیکسی را ربودی
چو راجه دردناک آواز بشنید / بیامد بر سرش افتاده اش دید
چو سرون را بدید افتاده در پیش / پشیمان گشت هم از کرده خویش
که ای یارب چه بختم بود تیره / که صادر شد ز من کینه کبیره
بسرون گفت شد از من گناهی / که زو هرگز نخواهم رست گاهی
جوابش داد سرون کای جوانمرد / ستیزه با قضایش کی توان کرد
چو تقدیر الهی اینچنین بود / ز دست تو نصیب من همین بود
کنون افسوس تو سودی ندارد / هم اینجا گریه بهبودی ندارد
گذار این گریه های بی اثر را / کنون آبی بده آن بی بصر را
ترا می باید آبی زود بردن / که او از تشنگی خواهند مردن
بگوئی این سخن ندهی چو آبی / ولی تا آنکه او نخورند آبی



مرا چون فکر اوشان هست در دل / که اکنون زندگی شان هست مشکل

درین گفتن جدایی شد برو تنگ / سوی ملک بقا بنمود آهنگ

ز قالب مرغ روحش شد روانه / بملک لامکان کرد آشیانه

چو سرون جان بحق تسلیم بنمود / بشد راجه روان زان جایگه زود

شده راجه روان با پیچ و تابی / که تا آن بی‌بصر را بد به آبی

چو راجه نزدشان آمد بایستاد / پس آنگه آب را در دستشان داد

چو داد آبی بشد خاموش آندم / دل اوشان بشد زان خامشی درهم

بدانستند سرون را هست خاموش / که ما را میبرد پیوسته بر دوش

چو از رنج سفر آزرده گشته است / ز راه و خاطرش افسرده گشته است

بگفتند آن زمان کای نور دیده / شده است اکنون دلت از ما رمیده

عصای پیری ما چون تو هستی / چرا از ما دل خود را گسستی

ولی تا آنکه تو ندهی جوابی / نمی نوشیم از دست تو آبی

بدین عنوان سخن بسیار راندند / سرشک از دیده‌ها بر رخ فشاندند

در آن هنگام راجه گفت در دل / که پنهان داشتن راز است مشکل

دل راجه شد از احوالشان زار / بگریه در فتاد آنگاه ناچار

بگفتا کای بزرگان نکوتن / نیم سرون ولی سرون کشتم من

گنه کار

گنه کار شما هستم درین کار / گرش از دست من گشته است ناچار

چو نادانسته از من شد گناهی / شدم پیش شمایان عذرخواهی

منم حسرت گنه کار و ستمگار / ز تیره بختیم از من شد اینکار

چو کردند این خبر جایگاه در گوش / نمودند آن زمان تن خالی از هوش

فغان بر داشتند آن هر دو با هم / ز گریه شان بلرزید آسمان هم

پس آن ساعت بگفتندش که ای راجه / کنون ما را ببر پیشش او بجای

ببر آنجا که سرون اوفتاده است / که جز او زندگی ما نیز باد است

بدوش خویش حسرت کردشان را / ببرد آنجا که سرون داد جان را

چو آن کوران در آنجا در رسیدند / تن افتاده اش در بر کشیدند

به آغوشش گرفتند آن زمانی / بنالیدند نیز از درد جانی

بگفتند آن زمان کای نور دیده / بجز تو جان ما بر لب رسیده

که ترک ما چگونه ساختی تو / برنج و محنت‌ها انداختی تو

چو از سوز جگر پر درد بودند / ز گریه واویلا می‌نمودند

ز گریه ناله شان هر که شنیدند / اگر خود سنگ بود و موم گردید

دل شان گشت چون اندر دم آن / نشستند آن زمان دست از جهان

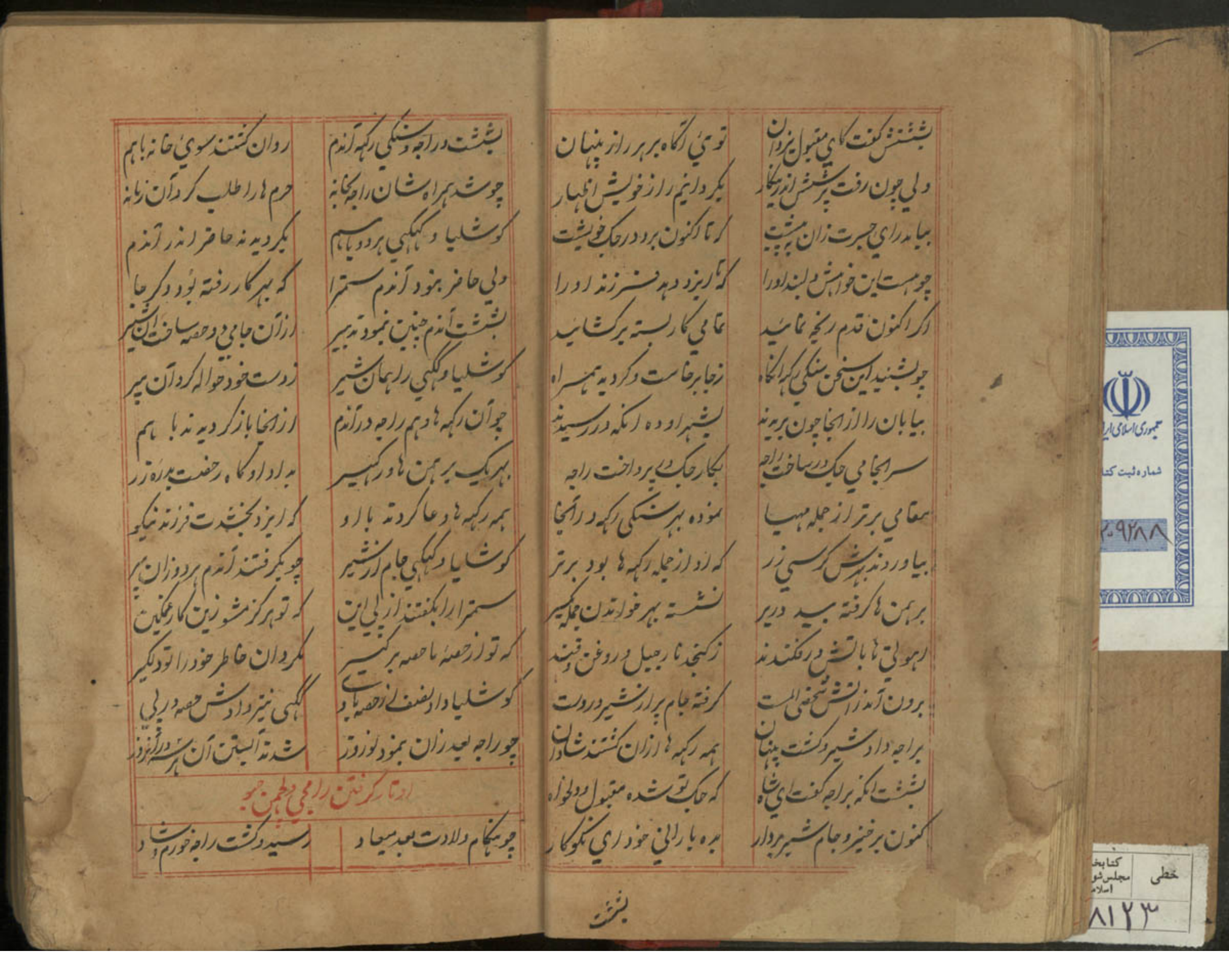
بحسرت‌ها چنین کردند اظهار / که بر ما زندگی گشته است دشوار



بآتش هیزم اینجا کن فروزان / تو ما را همره مردان بسوزان
چو حسرت شنید آندم این سخن را / بگفت ای شاه پیران کهن را
بگویم التماسی گر پذیرید / دل خود از تو هم باز گیرید
من از کار شما دل بر نگیرم / که همچون بندگان خدمت پذیرم
شما را خدمتی سازم بجانی / نیاسایم ز خدمت یکزمانی
چو گفت اینطور راجه اندر آنحال / بگفتندش که ای راجه نکو فال
بکن تو لحیت با با اندرین کار / هر آنچه گفته‌ایم آنرا بجا آر
مشو ما را تو مانع اندرین کار / که ما از جان خود گشتیم بیزار
چو راجه دید کایشان باز نایند / بهر دم درد دل را می‌فزایند
در آن هنگام راجه جمع بنمود / برای سوختن شان صندل و عود
ولی از بیم شان راجه در آندم / همی ترسید و می‌لرزید با هم
مبادا آن دو تن از درد جانی / دعای بد کنندش آن زمانی
پس از که گفت هم با مردمانی / که تا آتش فروزند آن زمانی
بوقت سوختن گفتند ناگاه / همی خواهیم ما از ایزد ای شاه
چو از درد پسر مردیم یابند / تو خواهی مرد نیز از درد فرزند
ولیکن هر نشان خواهد شدن طول / بچشم هر کسی باشند مقبول

چو راجه

چو راجه این سخن بشنید آندم / بدل راضی شد و گردید خورم
که چون ایشان نکو رو نیک خویند / همان اطوار گردد هر چه گویند
چو فرزندم شود مردن حلال است / ولیکن بی پسر بودن وبال است
چو راجه بعد از آن آمد بخانه / بشد مشغول در جای آن زمانه
ز کردار گرد عالم راجه در رای / بگردیدند آنجا مجلس آرای
بشبشت آنکه براجه گفت آنروز / که اکنون کار تو گشته دل افروز
اگر در جای تو سنگی که آید / تمامی مشکلات بر گشاید
کنون برخیز تا او را بیاریم / تمامی کار را با او سپاریم
چو از باشبشت این بشنید راجه / بهمراهش روان گردید راجه
چو در صحرا از شهر خود رسیدند / در آنجا جای سنگی که بدیدند
چو سنگی که که با حق آرمیده / بحق پیوسته و با خود بریده
به استغنا ز دنیا در گذشته / به بحر وحدت اندر محو گشته
به پیش خود نشاند و مرحبا گفت / پس از دلداری شان پیش نشانه
چو سنگی که صدای پای بشنید / بشبشت و راجه را آنجا که دید
چه سان تشریف اینجا آوریدند / چگونه این بیابان را بریدند
مرا از حال خود آگه نمایند / ز روی کار خود پرده گشایند



بشنتش گفت کای مقبول یزدان / تو می آگاه بر هر راز پنهان
ولی چون رفت پرسشش اندر این کار / بگردانیم راز خویش اظهار
بباید رای حسرت زان پرتیت / کر تا اکنون برد در جگ خویشت
چو هست این خواهش و لبند او را / که تا ریزد دهد فسر زند او را
اگر اکنون قدم رنجه نماید / تمامی کار بسته بر گشاید
چو بشنید این سخن سنگی که آگاه / ز جا برخاست و گردید همراه
بیابان را از آنجا چون بریدند / بشهر اوده آنکه در رسیدند
سر انجامی جگ در ساخت راجه / بکار جگ وی برداخت راجه
مقامی برتر از جمله مهیا / نموده بهر سنگی رکهه در آنجا
بیاوردند بهرش کرسی زر / که زد از جمله رکهه ها بود برتر
برهمن ها گرفته بید در بر / نشسته بهر خواندن جمله یکسر
رهولی ها باتش در فکندند / ز کنجد تا رجیل و روغن و قند
برون آمد ز آتش شخصی الست / گرفته جام پر از شیر در دست
براجه داد شیر و گشت پنهان / همه رکهه ها ازان گشتند شادان
نشسته آنکه براجه گفت ای شاه / که جگ تو شده مقبول و دلخواه
کنون برخیز و جام شیر بردار / بده با رانی خود ای نکوکار

بنشست

بنشست در راجه و سنگی رکهه آندم / روان گشتند سوی خانه باهم
چو شد همراهشان راجه بخانه / حرم ها را طلب کرد آن زمانه
کوشلیا و کیکهی هر دو با هم / بگردیدند حاضر اندر آندم
ولی حاضر نبود آندم سمترا / که بهر کار رفته بود دگر جا
نشست آندم چنین بنمود تدبیر / از آن جامی دو حصه ساخت آن شیر
کوشلیا و کیکهی را همان شیر / ز دست خود حواله کرد آن پیر
چو آن رکهه ها و هم راجه در آندم / از آنجا باز گردیدند باهم
بهر یک برهمن ها و رکهیسر / بداد او کام و رخصت بداده زر
همه رکهه ها دعا کردند با او / که ایزد بخشدت فرزند نیکو
کوشلیا و کیکهی جام از شیر / چو بگرفتند آندم هر دو زان پیر
سمترا را بگفتند از لی این / که تو هرگز مشو زین کار غمگین
که تو از حصه ما حصه برگیر / بگردان خاطر خود را تو دلگیر
کوشلیا داد نصف از حصه باید / کیکهی نیز دادش حصه در پی
چو راجه بعد زان بنمود نوروز / شدند آبستن آن هر سه در آن روز

ادتار گرفتن رامچی و لچهمن جیو

چو هنگام ولادت بعد میعاد / رسید و گشت راجه خرم و شاد



در آن ایام بر جا از بهاری بهر سو در شکفته لاله زاری

صبا مانند فراشان بصحرا زمرد گون کشیده فرش هر جا

سقای ابر هم از تند خیزی بکوه و دشت کرده آب ریزی

بصحرا و چمن ابر بهاری نموده هر طرف انهار جاری

بگلشن عندلیبان خوش آواز سرودی همچو مستان کرده آغاز

زشادی جمله طاوسان عنبر فکنده نی تر تخت در همه جا

نموده قمریان کوکو نوایی شده زان باغ و صحرا پر صدایی

در آن موسم که هر کس بود مسرور همه عالم زشادی گشته پر نور

شبی کان بود از شب قدر روشن ز انجم آسمان گشته چو گلشن

بکاشانهٔ کوشلیا در آن شب که آن شب بود روشن از کواکب

بشن بیکوان رام او تار گردید ز نورش خانه پر انوار گردید

چنان نوری که پیشش نور خور گم چو ذره بود بل از ذره کم

ز هر کو هر دو عالم نور یابد چگونه پیش او خورشید تابد

همه رکهها و سورها در بر همان گل افشانند جمله تهنیت خوان

زبان بگشاده هر کس در ثنایش که منظور است پیش او نیایش

که ای دارنده کون و مکان را تو دانی آشکار و نهان را

چو بود هست از داد تو پیدا ز تو هستی ما گردد هویدا

تو سازی چاره هم بیچارگان را تو گیری دست هم درماندگان را

برای حفظ ما بگرفتی اوتار که تا برهانی از دیوان خونخوار

چو فضل لطف تو ما راست بر سر کنون شد کار ما جمله میسر

پس از وصف ثنا خوانی چندان از انجا باز گردیدند خندان

بکاشانهات کیکی پس آنگاه تولد بهرته شد رخشنده چون ماه

بی تعظیم او سرها سراسر در آنجا جمع گردیدند یکسر

کنون گر دانم این بر تو هویدا که او اوتار چکر بود پیدا

و را گردند زان سرها تواضع که تا این راز گردد بر تو واضع

پس آنگاهی سمترا هر دو فرزند تولد گشت تا او گشته خورسند

ز اول گشت پس اوتار لچمن که شد روز خانهاش مانند گلشن

همه یاران با شنک ناک آندم بی تعظیم او رفتند با هم

نثارش گوهر افشانی نمودند به پیش او جبین خویش سودند

نزد او دمی دمساز گشتند پس از سجده از انجا باز گشتند

چو با شنک ناک رفت از پیش لچمن پس آنگاهی تولد شد شترگهن

شترگهن را بهر گاه اوتار خواندند همه رکهاش بر از خود بدانند



همه اکه به پرستش دی نمودند | ستایش ساختند و بر ستودند
چو راجه روی فرزندان خود دید | به درگاه الهی سجده بگزید
دلی حسرت چنان خوشحال گردید | که از شادی به پیراهن نگنجید
روان بگشاد درهای خزینه | تصدق داد با که و کمینه
منادی کرد در هر شهر و هر کوی | که تا آید همه کس تهنیت گو
به زر بخششی چون بگشاد کف را | ز حسرت دست بسته شد صدف را
توانگر شد ز زر بخشیش هر کس | نه در عالم یکی تن ماند مفلس
هزاران ماده گاو اسپ بسیار | به هر کس داد هم زرها بر انبار
چو راجه روی فرزندان خود دید | ز شادی در تن خود می نگنجید
همیگفتی زهی این طالع من | بلندی یافت اکنون گشت روشن
بدیدی روی فرزندان شب و روز | شدی بر روی شان خندان شب و روز
چو سن عمرشان شد پنج ساله | بر ایشان شد جهان شیدا و واله
همه کس دیدن شان آرزو داشت | به دل در اشتیاق موبمو داشت
لقای شان همه را آرزو بود | خیال روی ایشان موبمو بود
گهر ریزی نمودندی به گفتار | جهان گفتار ایشان را خریدار
به هنگامی که گردندی تبسم | گل افشاندندی آن گلفام از فم

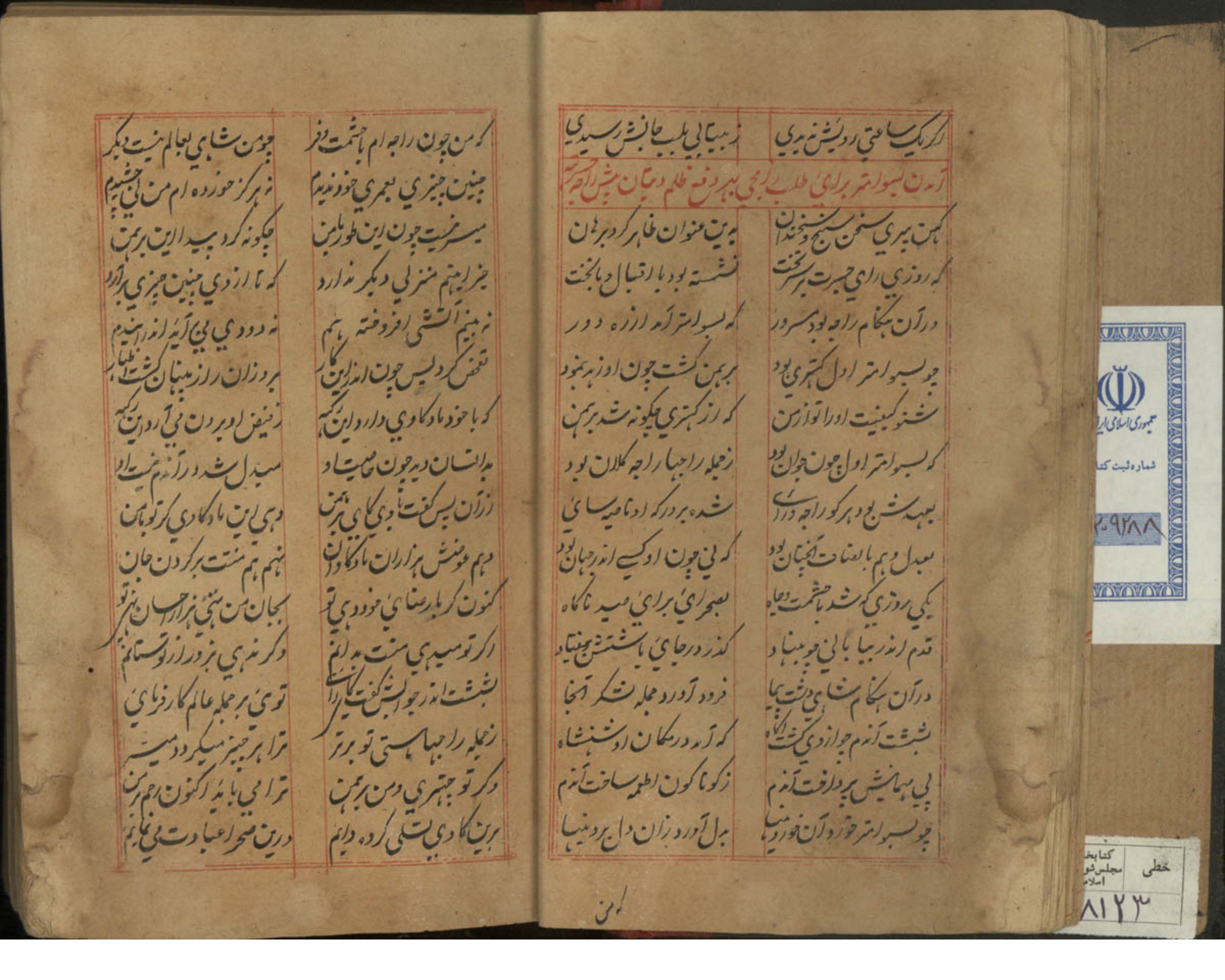
همیدید

فرستادن

فرستادن راجه پسران را برای خواندن پیش ادیب

چنین میگوید آن خواننده دهر | که رو میرفت از هر علمها بهر
که روزی رای فرزندان خود را | طلب بنمود دلبندان خود را
ادیبی را طلب کردند آنگاه | که تا خوانند زو هر چار دلخواه
ادیبی برد ایشان را به مکتب | که تا تلقین نماید روز تا شب
به اندک مدت از هر علم و هر فن | همه بر روی ایشان گشت روشن
به بید و شاستر گشتند قادر | بر ایشان شد تمامی علم ظاهر
چو از هر علمها بردند سبقت | دل ایشان سوی اسلح گشت راغب
که آموزند تا از رهنمونی | شوند از فن اسلحه ذوفنونی
همی آموختندی در همه روز | که تا گشتند تیرانداز مودوز
ز علم اسلحه هر فن سازی | ز تیراندازی و هم گرزبازی
چنان آموختند اندر زمانی | که شد بر کارشان حیران جهانی
و لیکن رام از هر سه برادر | ربوده گوی سبقت گشت نادر
همیشه رای حسرت در شب و روز | شدی بر روی ایشان شاد و فیروز
ولی با رام رغبت بیش میداشت | شب و روزش نزد خویش میداشت
نکردی یکدمی از خود جدایش | شدی هر ساعت هر دم فدایش

گرد رغبت



اگر یک ساعتی رویش نه بینی ‌‌ ‌ ‌‌‌ ‌ ز بیتابی بلب جانش رسیدی

آمدن بسوا استر برای طلب ارجی بهر دفع ظلم دجان پیش راجه جرجه

کنون بیری سخن سنج و سخندان ‌ ‌ ‌ بدین عنوان ظاهر کرد برهان

که روزی رای حسرت بر سر تخت ‌ ‌ ‌ نشسته بود با اقبال و با بخت

در آن هنگام راجه بود سرور ‌ ‌ ‌ که بسوا استر آمد از ره دور

چو بسوا استر اول کهتری بود ‌ ‌ ‌ برهمن گشت چون او زهد بنمود

شنو کیفیت او را تو از من ‌ ‌ ‌ که از کهتری چگونه شد برهمن

که بسوا استر اول چون جوان بود ‌ ‌ ‌ ز جمله راجها راجه کلان بود

بعهدش بود هر کو راجه در رای ‌ ‌ ‌ شده بر درگه او ناصیه سای

بعدل و هم بانصاف آنچنان بود ‌ ‌ ‌ که نی چون او کسی اندر جهان بود

یکی روزی که شد با حشمت و جاه ‌ ‌ ‌ بصحرای برای صید ناگاه

قدم اندر بیابانی چو بنهاد ‌ ‌ ‌ گذر در جای باشستش بیفتاد

در آن هنگام شاهی دشت پیما ‌ ‌ ‌ فرود آورد جمله لشکر آنجا

نشست آندم چو از وی گشت آگاه ‌ ‌ ‌ که آمد در مکان او شهنشاه

پی مهمانیش پرداخت آندم ‌ ‌ ‌ ز گوناگون اطعمه ساخت آندم

چو بسوا استر خورد آن خوردنیها ‌ ‌ ‌ بدل آورد زان دل بردنیها

کامن

که من چون راجه ام با حشمت و فر ‌ ‌ ‌ چو من شاهی بعالم نیست دیگر

چنین چیزی بعمری خود ندیدم ‌ ‌ ‌ نه هرگز خورده ام من نی چشیدم

میسر نیست چون این طور با من ‌ ‌ ‌ چگونه کرد پیدا این برهمن

جز این هیزم منزلی دیگر ندارد ‌ ‌ ‌ که تا از وی چنین چیزی بر آرد

نه بینم آتشی افروخته هم ‌ ‌ ‌ نه دودی می آید اندر اندیشیدم

تفحص کرد پس چون اندرین کار ‌ ‌ ‌ بر و زان راز پنهان گشت اظهار

که با خود مادگاوی دارد این که ‌ ‌ ‌ ز فیض او برون می آرد این که

بد انسان دید چون حاجات او ‌ ‌ ‌ مبدل شد در آندم نیت او

ز زان پس گفت با وی کای برهمن ‌ ‌ ‌ دهی این مادگاوی گر تو با من

دهم عوضش هزاران مادگاوان ‌ ‌ ‌ نهم هم منت بر گردن جان

کنون گر با رضای خود دهی تو ‌ ‌ ‌ بجان من هستی هزار احسان نهی تو

اگر تو میدهی منت بدانم ‌ ‌ ‌ وگر ندهی بزور از تو ستانم

نشست اندر جوابش گفت کای راد ‌ ‌ ‌ تویی بر جمله عالم کارفرمای

ز جمله راجها هستی تو برتر ‌ ‌ ‌ ترا هر چیز میسر گردد میسر

وگر تو چهتری و من برهمن ‌ ‌ ‌ ترا می باید اکنون رحم بر من

برین گاوی تسلی کرده دایم ‌ ‌ ‌ درین صحرا عبادت می نمایم



بنیز با لطف می باید نمودن — ز نان از دو راشان در ربودن
نکوئی کرده ام من گر بدانی — چرا در عوض آن زحمت رسانی
نهد هر کو قدم در ظلم پیشه — زند آخر بپای خویش تیشه
بی آزاری گر دیده ٔ تو — مگر آن داستان نشنیده ٔ تو
که اندر ملک مغرب بود شاهی — همه شاهان بدو برده پناهی
بفرمانش تمامی پادشاهان — نهاده سر به پیشش کج کلاهان
دلی بردی حسد بر پارسایان — شدی ایمنی آزار گدایان
یکی روزی که شد بهر شکاری — بماند از لشکر خود بر کناری
رسید او رفته رفته تا بجایی — که بود آنجا مقامی پارسایی
در آن دم چون نگاهی کرد در پیش — نه با خود دید از لشکر یکی کس
بحیرت شد چو خود را دید تنها — فرود آمد ز پشت اسپ آنجا
بدید آن پارسا را با زن و پور — نشسته اندر آنجا شاد و مسرور
به پیشش جمله شاگردان نشسته — ز شادی و غم دنیا برسته
همیخواندند بید و شاستر هم — سخن از معرفت راندند مردم
بدید آن راجه را زاهد چو تنها — باستقبال او برخاست از جا
برفت و با بر اندر کشیدش — باعزاز و بحرمت آوریدش

چو شاگردانش

چو شاگردانش اسپش را ببستند — برای خدمتش پیشش نشستند
طعام از بهر او کردند موجود — ز اکل و شرب بنمودند خشنود
همه آن شب به پیشش سر در کردند — تمامی رنج راهش دور کردند
چو شب رفت و سحر گردید پیدا — تمامی لشکر او شد هویدا
بعوض نیکی اش رای ستمگار — نخستین کرد با او آنچنان کار
بلشکریان خود فرمود ارشاد — که او را خانه اش سازند آباد (برباد)
کشتند او را شاگردانش افکنده — نه بگذارند یکتن نیز زنده
زاهد پیر در غضب گردید زان کار — در آن دم گفت با وی کای ستمگار
گر چون پاداش نیکی بنمودی — در دوزخ بروی خود گشودی
برو درخورست کردم از نکار — که سوزانند ترا در دوزخ نار
چو آن زاهد دعای بد بدادش — همانندم آتش اندر لشکر افتاد
ز خشمش آنچنان آتش بر افروخت — که جمله لشکر و هم راجه را سوخت
در آن دوزخ شده راجه گرفتار — که کاهی کس نرفت آنجا که نه کار
نبشته آنگاه گفتش کای شهنشاه — ترا بنموده ام زین کار آگاه
که هر کو بد کند بد می به بیند — هر انکو گل بکارد گل بچیند
هر انکو چاه کند بد است در راه — فتاد آخر میان چاه ناگاه



چو من چیزی نمی‌گویم درین کار / تو ترس اندر دل خود از خدا آر
چو بشنود اشتر زو این پند نشنید / شد اندر خشم و از پندش برنجید
کسان را گفت با طوریکه دانند / ازو این بادگاوی را ستانند
موافق گشته او جمله یکبار / پی بگرفتنش رفتند بسیار
چو نزد بادگاوی در رسیدند / بخود بگرفته او را درکشیدند
نشست آندم ولی خاموش گردید / نه چیزی گفت ولی از جا نجنبید
بسی کردند زور آن زد و مالی / که تا با خود برندش آن زمانی
ولی چون کام و هیت انجو دشان دم / نجست از دستشان خود را رهانید
رهایی یافت چون از دست مردم / بیامد پیش بانشت اندر آندم
قضا را کام و هیت آندم یکبار / بحکم ایزدی آمد بگفتار
دلش اندر خروش و لرزه در تن / بگفتش آن زمان کای صاحب فن
کنون این مردمان زشت کردار / مرا پیش تو می‌بردند آزار
مرا از درد دل پر خون گشته / تو خوش بنشسته و خاموش گشته
تو هرگز می‌نجنبانی از خویش / نگویی هیچ چیزی با بد اندیش
کسی کی می‌پسندد این چنین کار / که با خویشانش رسانند آزار
نمی‌آید چو این کاری ز مردان / ازین باعث مرا آگاه گردان

بنشست

بنشست آنگاه گفتش بشنو از من / گر این کهتری است من هستم بر من
دگر این شهریار و من گدایم / بزور او برابر می‌نیایم
بگفتا کام و هیت این است دشوار / که دارد شه ز عابد زور بسیار
چگونه اعتباری سازم اندم / گر از کهتری است زور بر من کم
چو زورشان به شمشیر و سنان است / ولی زور بر من بر زبان است
اگر از خشم آتش بر فروزند / بیک گفتن جهانی را بسوزند
بنشستش گفت گرچه اینچنین است / ولی خاموش بودن به از این است
تحمل را چو نیکان به بدیدند / از آن رو خاموشی را برگزیدند
فنایی بکنم من هم درینکار / که بر من گشت هر دو کار دشوار
اگر خاموش بنشینم در اینجا / ترا این ظالمان ببرند از ما
وگر بکنم درین ساعت تحمل / فتند در بندگی من تحمل
در آندم بادگاوی گفت با او / اگر بر رفتنم راضی نه‌ای تو
نخواهم همرهشان رفت جایی / اگر باشند هزاران پادشاهی
اگر این پادشاهان جهانند / ولی بردن مرا کی می‌توانند
نخواهم رفت من هرگز از اینجا / چو از ایشان توانم داد تنها
بنشست آنگاه گفتش گر توانی / مرو همره‌شان طوریکه دانی



در آن رستای جیبی آن ستمکار | بگردیدند گردش همچو پرکار
بگردش آن زمان یکبار حمله | پی بگرفتنش کردند حمله
در آمد کام دهن اندر هوا رفت | ز پیش چشمشان سوی سما رفت
یکی آواز بنمود اندر آنجا | که تا زو لشکری گردید پیدا
فرود از آسمان گردید چون میغ | نمود آن لشکرش را در ته تیغ
چو جمله لشکرش گردید برهم | ز بیران گشت بسوامتر آدم
ز دست انداخته تیر و کمان را | بصد خواری شتابان برد جان را
نمود آدم خیال اندر دل خویش | که از کهتری است زور برهمن بیش
کنون باید چنان کاری کنم من | که خود را اگر دانم برهمن
لباس پادشاهی را بینداخت | فقیرانه لباس خویشتن ساخت
ز دنیا ترک کرده گشت فرد او | کدورت از دل خود دور کرد او
عبادت کرد زان پس بی چند | که تا گردید ایزد بر او خورسند
چو ایزد شد بر او خشنود از انکار | برهمن گشت بعد از زهد بسیار
چنانچه بار دیگر این حکایت | دگر جا کرده خواهد شد روایت
چو شد از دست بیجان جز د شمار | نشد تا رام در سان [illegible] کار
بهنگامی که راجه را خبر یافت | برهنه پا باستقبال بشتافت

اتب

مرتب کرد بر سر تخت جایش | نشست از گرده انگاه پایش
بگفتا این خانه را آباد کردی | ز تشریف خودم چون شاد کردی
زهی بخت و زهی طالع سترگی | که آمد نزد من چون تو بزرگی
بهر چیزی که گردد حکم صادر | ز منتها بلبوسانت نادر
کنم اسباب از هر باب موجود | بحکم آن بزرگی جملگی زود
جوابش داد بسوامتر انگاه | که ما را هست کاری دیگر ای شاه
بهنگامی که جگی میکنم ساز | کند ما را بیچ دیو آدم تک و تاز
درون جگ می آید دمادم | نماید جگ ما را نیز برهم
چو ما را نیست با او طاقت جنگ | ز زان گشتیم با زان دیو دلتنگ
شده کارم تبه چون زان تبه‌کار | پی آن آمدم پیشت بناچار
روان سازی اگر همراه ما رام | شود تا جگ ما اکنون سرانجام
چو راجه این سخن را کرد در گوش | نه عقل اندر تن او ماند نه هوش
نه روی آنکه گرداند روانه | نه رای آنکه زو گیرد بهانه
درین فکر و درین اندیشه باهم | به بحر حیرت افتاد اندر آندم
سر خود را ابر زانو در افکنده | شده اندر خیالش سر فکنده
چو بعد از ساعتی سر کرد بالا | بگفتا کای بزرگ رای والا



هنوز این هست طفل شیرخواره / خود او می‌ترسد از آتش شراره

قیاسی کرده‌ای اندر هنگار / کجا این طفل کو آن دیو خونخوار

شود گر حکم با ران اندرین کار / درآریم من بجنگ آن تبه کار

نمایم جنگ با او گرچه پیرم / ندارم هیچ ترسی گر بمیرم

به پاسخ گفت بسوامتر ای شاه / تو هرگز نیستی زینکار آگاه

گرفته بیشن جی چون رام اوتار / که تا او در سازد ز زمین بار

برای آن گرفته بیشن اوتار / تو هرگز رام را فرزند مشمار

جوابش داد راجه اندرینکار / که رای نیکو سرشتی نیک کردار

اگرچه این سخن چون در بسفتی / ولی ناید بعقلم آنچه گفتی

اگر او ساعتی پیشم نیاید / ز بیتابی ز تن جانم برآید

اگر گوئی ز فرزندان دیگر / فرستم همره تو ای اکسیر

بگفتم فاش هرچه بود در دل / فراق رام بر من هست مشکل

چو بسوامتر شد نومید از وهم / ز غصه گشت چشمش سرخ آندم

چنان از غصه آتش بر آورد / که خواهد برد عالم را کنون سوخت

ز خشم او بترسیدند مردم / چه مردم بل زمین و آسمان هم

بسوامتر چون بدید آن طور خشمش / که از غصه شده خونرنگ چشمش

بر پیش

به پیش تخت آمد راجه آنگاه / که تا او را ز خشمش سازد آگاه

به هر دو دست بسته پیش استاد / سر خود بر زمین عجز بنهاد

زبان اندر ثنای رای بگشاد / که اقبالت همیشه در فزون باد

همیشه باشدت ایزد نگهبان / ز کج رفتاری گردون گردان

شده در خاطرم این حرف گیرا / تمام عرض گر گردد پذیرا

بترسیدم چو دیدم خشمگینش / بدل بردم خیال از راه بینش

مباد او گر نفرین نماید / که تا هرگز علاج او نیاید

چنان در عقل این احقر رسیده / که هست این رکهه ز جمله برگزیده

همی باید رضای جستن او / تو از آزردگی دل خستن او

بسوامتر چون به دستان کرد اظهار / دل راجه بترس آمد از انکار

بزودی رای در پای رکهه افتاد / پس آنگاهی زبان در عذر بگشاد

بگفتش کای بزرگی نیک کردار / برنجان خاطر خود را تو زنهار

دلت راضی است گر بر بردن رام / ببر تا کار تو گردد سرانجام

چو دید آن رکهه که راجه کام ناکام / فرو بنشاند آن غصه شرربار

دعای کرد با رای نکو رای / که اقبال تو بادا عالم آرای

چو راجه رام را همراه او داد / دل آن رکهه از آن گردید بس شاد



ز راجه آن رکهیسر آن زمان شد | دعای ساخته زانجا روان شد
روان شد همره او رام لچهمن | که تا سازند کار آن برهمن
زهی اختر بلندی آن برهمن | که باشد همره او رام و لچهمن
ز انجا رفت چون بیرون شنیدند | بیک دو روز بر گنگا رسیدند
نمودند غسل چون بعد از روانی | بپرسیدند از رکهه این بیانی
بهشت اندر بد اول جای گنگا | بزیر آمد چسان دریای گنگا
بیان سازید بر ما سرگذشتش | کدام آورد اینجا از بهشتش

حکایت پرسیدن طور گنگا

نمود این طور بسوامتر اظهار | که بد راجه بستیک نیک کردار
بنام سگر بود آن رای مشهور | رعیت هم ز عدلش گشته مسرور
چنان گشته ز عدل او صفائی | که شد در گرگ و بره آشنائی
نبود اما پسر در خانه او | که تا روشن کند کاشانه او
بروزانه شدی مشغول شاهی | بشب اندر مناجات الهی
نمودی در عبادت سجده بر خاک | که تا فرزند بخشد ایزدی پاک
شبی بشنود از یزدان ندائی | که تا آید بگوشش او ندائی
که ای راجه مشو بیدل ازین بیش | که بخشیدم ترا از رحمت خویش

یکی را یکی فرزند زاید | کدو را از شکم دیگر بر آید
شنید الهام چون از عالم پاک | بسجده فرود آورد بر خاک
پس از مدت میان خانه او | تولد گشت فرزندی نکورو
باسنج نام موسومش نمودند | غم دیرینه از دل بر زدودند
ز دیگر زن کدوی گشت پیدا | نه کس را شد ولی درش هویدا
چو راجه خواست ویران بکند هم | بگوشش گفت هاتف اندر آندم
که ای راجه مکن تعجیل در کار | تأمل یکدو ساعت در میان آر
که فرزندان در او چون شصت هزار اند | بگو اول که کوزه ها بیارند
باول کار می باید شما را | پر از روغن کنید آن کوزه ها را
از آن پس تخمها ازوی برآرند | بهر یک کوزه ها هر تخم دارند
تمامی تخمهایش بعد نه ماه | شوند آن جمله طفلان ای شهنشاه
بر آن طوری که الهامی شنودند | همان اطوار آن کاری نمودند
چو جمله تخمهایش بعد میعاد | همه طفلان شدند [illegible]
ز صنعت شد چو ایشان را فراغت | رسیدند آن همه اندر بلاغت
شدند آنجمله اندر پهلوانی | عدیم المثل در کشورستانی
چو راجه دید هر یک همچو شیر اند | بکار ملک گیری هم دلیر اند



باسیح نام فرزندی کلان را
به تخت سلطنت اسیح چو بنشست
چو چندین مدتی با عدل و هم داد
ز زان پس جور پیشه کرد در پیش
همه کس مشورت کردند زینگار
که او فرزند را از ظلم و بیداد
دگر نه ملک او را در گذاریم
ز جور او چو گردیدند لاچار
ز ظلم او چو راجه را خبر شد
چو راجه دید برهم گشت ز دراج
به اسیح را یکی فرزند نیکو
بدید او را چو راجه لایق راج
چو بنشست السیمان بر تخت شاهی
بگفتا بایدم کاری نمودن
که کرده بد پدر چون ظلم در پیش
چو کار عدل او در پیش گیرم

جهانداری سپرد آن نوجوان را
همه گردنکشان را کرد پابست
تمامی ملک را بنمود آباد
که تا زو شد رعیت جمله دلریش
که پیش شکر باید کرد اظهار
نمایندش تا باشیم آباد
پناه خود بملک دیگر آریم
به پیش شکر نمودند اظهار
که ملک از دست او زیر و زبر شد
نمود او را از ملک خویش اخراج
بنام السیمان بود آن نکورو
سپرد او را در آن دم تخت و تاج
روان شد حکمتش از مه تا ماهی
گره از بند کاری بر گشودن
سزای یافت او از کرده خویش
بماند نام نیکو گر بمیرم

جهانبانی

جهانبانی ساخته اینطور با خویش
جهان بنمود عدل و کامرانی
چو راجه شکر هم صد حکمتش پیش
بگفتا گر کنم یک کار دیگر
بگفتا السیمان را که ای جوان بخت
همی آید کنون در فکر و رایم
نمودم پیش تو راز دل خویش
همه اسباب اکنون کن سرانجام
بفرزندان دیگر گفت آنگاه
هر آنچه او گفت نمودند منظور
روان گشتند همره اسپ یکسر
چو گردیدند چار اطراف عالم
چو از هر طرف عالم باز گشتند
سوی راشیر گفت این کار بس خام
که گر این کار را خواهد نمودن
کنون باید چنان کاری نمایم

نمود آنگاه پیشه عدل در پیش
که گردی شیر پیشه کاردانی
نموده بوده ام با خواهش خویش
شوم با اندر آن دم هم برابر
سپردم چون تو را این تاج و هم تخت
یکی اسمیده کار دیگر نمایم
که مبدا اسمیده کار گردم از این بخت
که تا آن کار رسانم با تمام
شما باشید هم با اسپ همراه
که تا راجه بر ایشان گشت سرور
بگردیدند در هر ملک و کشور
نزد در پیش شان هرگز کی دم
بسوی ملک خود راه نوشتند
که گردد کار این راجه سرانجام
مرا اینجا شود دشوار بودن
که راه از پیش ایشان در ربایم



که تا بر درت بوذ حکم ایشان / شود این حکم ایشان هم بر ایشان
ببر در آن اسپ را از آن جا که زود / به بست آنجا که آنجا فیل من بود
چو او دستان اسپ را آنجا ندیدند / برای جست جو هر جا دویدند
سراغی اسپ چون بردند آنجا / رسیدند اندر میان خشک دریا
میان خشک دریا چون رسیدند / در درونش هم یکی سوراخ دیدند
پی کندنش مشغول گشتند / بروزی چند از آنجا درگذشتند
بجای فیل من زان پس رسیدند / در آنجا اسپ را هم بسته دیدند
چو آنجا فیل من را خفته دیدند / بکینه و خشم سوی او دویدند
بدانستند اسپ این کس نهفته است / برای آن به نزد اسپ خفته است
پی تنبیه کردن ایستادند / برو دست تعدی برگشادند
چو کرده بود فیل آنجا قناعت / پس از چندین هزاران لطمه طاعت
کشیده بود بیداری چو بسیار / شده درمانده و گردید لاچار
برای خفتن خود کرد جایی / در آن دم خواست از یزدان رهایی
که از خوابم نماید هر که بیدار / شود خاکستر او آن دم بیکبار
در آن هنگام چون آن خاکساران / زدندی سنگها بر وی چو باران
بخواب اندر چو دید این طور حالی / نمود اندر دل خود این خیالی

خصومت

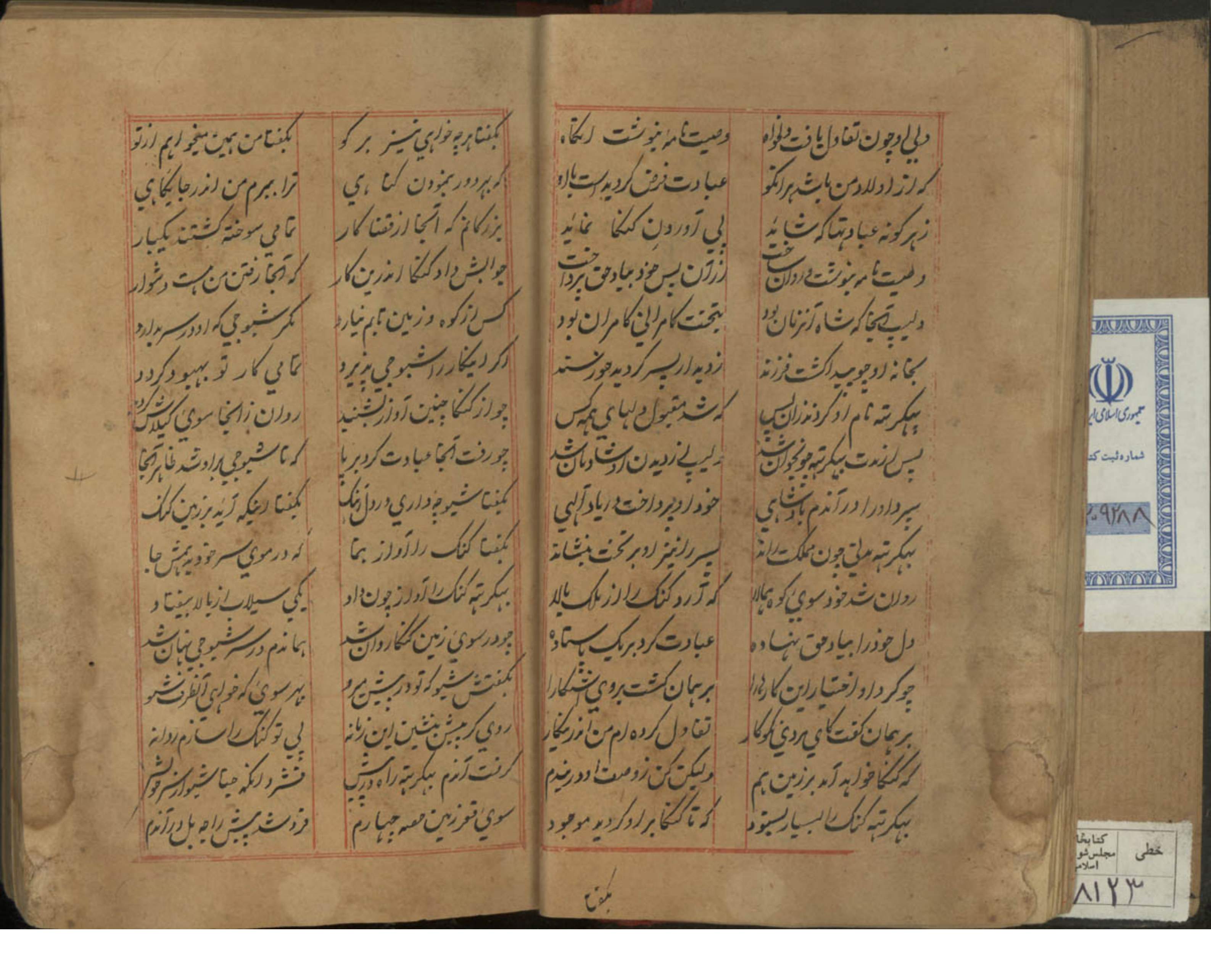
خصومت چون ندارم با کسی من / چرا گردد به من کس نیز دشمن
نه ما را از کسی خوف و هراس است / مگر این کار از خمسه حواس است
که ما را این زمان می آزمایند / کدورت از دل من می ربایند
پس از ساعت چو سر از خواب بر کرد / بسوی آن جفاکاران نظر کرد
چو کرد آن دم بسوی شان نگاهی / همه گشتند خاکستر چو کاهی
چو آتش در میان لشکر افتاد / براجه لشکر ما را این خبر داد
از این واقع چو راجه را خبر شد / در آن دم حال او زیر و زبر شد
پی آن ایلیمان را پیش خود خواند / همه کیفیت اندر پیش او راند
بگفت ای یار چون گردید مشکل / ترا می باید اکنون گردش حل
همی باید به پیش فیل رفتن / از آنجا اسپ را باید گرفتن
چنان کن کار کو خشنود گردد / که تا این حکم ما بیهود گردد
چو راجه ایلیمان را گفت این طور / سوی آن ره روان گردید فی الفور
نوردید آن زمان کوه و بیابان / به نزد فیل من آمد شتابان
به هر دو دست بسته پیش استاد / زبان اندر ثنای فیل بگشاد
ترا دادست ایزد این بزرگی / تو داری بر همه رتبه سترگی
همه رتبه ها به پیشت سجده آرند / ترا از جمله کان برتر شمارند



ز لطف تو چو من امید دارم | اگر باشد اجازت عرض دارم
که چون مسادر شد از خورد آن عطای | بزرگان را بود بابت عطای
اگر لطف و کرم بر من نمایی | بده آن اسب را زینجا رهایی
بگفتا گیل ما مردم فقیریم | نه با کس دشمنی کینه گیریم
نه ما را اطلاع و نی خبر هست | که کس این اسب را اینجا که بست
اگر زر بستنش هستی تو محزون | بگیر این اسب را بنخویش اکنون
بگفتا گو دگر چیزی که باید | که تا آن آرزویت حاصل آید
بگفتا دیگر این دارم تمنا | که گردد باز زیر این خشک دریا
بگفتا گیل می سازم دعای | شود حاصل ترا این مدعای
نبیره تو چو خواهد گشت پیدا | کند پر آب این خشک دریا
اجازت داد چون گیل از تماشی | روان گردید آنگه راستانش
گرفت آن اسب از آن آستانه | روان گردید زانجا سوی خانه
بوقت بازگشتن حورت او هم | که آبی عمویان را بدید آن دم
بگوشش در رسید الهام ناگاه | که باشد ای ایسمان زین گلی گر
مده این آب ایشان تو زنهار | خرابی گنگ اینجا نیست در کار
اگر تو آب گنگ اینجا بیاری | با ایشان حاصل آید رستگاری

چو در گوشش

چو در گوشش رسید این طور آواز | روان گردید سوی شهر خود باز
از آن پس شکر کرد آن حاکم ایام | نشد بر قوت لیکن آن سرانجام
چو میعادش بود هم یازده ماه | نشد حاصل ثوابش نیز دلخواه
نشد چندان صوابی گرچه حاصل | ولیکن در بهشتش گشت منزل
از آن پس چون گذشتش مدتی چند | بخانه ایسمان گردید فرزند
چو شد پیدا پسر در خانه او | منور گشت زو کاشانه او
مساکین را زری بسیار دادند | دلیپ آنگاه نام او بنهادند
دلیپ اما که چون وقتی کلان شد | بکار سلطنت هم کامران شد
چو دیدش ایسمان هست او جوانمرد | تمامی سلطنت تفویض او کرد
چو فارغ گشت خود زان کارخانه | سوی کوه هماچل شد روانه
در آنجا در عبادت گشت مشغول | گذشتش هم در این ره بی طول
از او برهمان چو شد خشنود خرم | بر او گردید ظاهر اندر اندم
آن دم
چو شد ظاهر برهمان گفت با او | کنون گردیده‌ام خشنود بر تو
همیشه دارم این بر تو هویدا | نبیره تو چو خواهد گشت پیدا
شود او نیک رای و نیک تدبیر | بیارد گنگ را او بر زمین نیز
چو با او این سخن گفتا برهمان | پس از گفتن از او گردید پنهان



ولی او چون تعادل یافت دلخواه / وصیت نامه بنوشت آنگاه

که از اولاد من باشد هر آنکو / عبادت فرض گردیدست با او

ز هر گونه عبادتها که شاید / پی آوردن گنگا نماید

وصیت نامه بنوشت و روان ساخت / وز آن پس خود بیاد حق بپرداخت

ولیکن بجا که شاه آن زمان بود / بتخت کامرانی کامران بود

بجای او چو پیدا گشت فرزند / ز دیدار پسر گردید خورسند

پهکرته نام او کردند زان پس / که شد مقبول دلهای همه کس

پس از مدت بهکرته چو جوان شد / ولیکن از دیدن او شادمان شد

پسر را داد او در آن دم پادشاهی / خود او پرداخت در یاد الهی

بهکرته ملکی چون مملکت راند / پسر را نیز او بر تخت بنشاند

روان شد خود سوی کوه همالا / که آرد گنگ را از ملک بالا

دل خود را بیاد حق نهاده / عبادت کرد بر یک پا ستاده

چو کرد او اختیار این کار را / برهمان گشت بروی آشکارا

برهمان گفت کای مرد نکوکار / تعادل کرده‌ام من از تو بیکار

که گنگا خواهد آمد بر زمین هم / ولیکن کن ز وصف او درندم

بهکرته گنگ را بسیار بستود / که تا گنگا بر او گردید موجود

بگفتا هر چه خواهی نیز برگو / بگفتا من همین میخواهم از تو

که بهر دور نمودن گناهی / ترا بیرم من اندر جایگاهی

بزرگانم که آنجا از قضا کار / تمامی سوخته گشتند یکبار

جوابش داد گنگا اندرین کار / که آنجا رفتن من هست دشوار

کس از کوه و زمین تابم نیارد / مگر شبوجی که او در سر بدارد

اگر این کار را شبوجی پذیرد / تمامی کار تو بهبود گردد

چو از گنگا چنین آواز بشنید / روان زانجا سوی کیلاش گردید

چو رفت آنجا عبادت کرد بسیار / که تا شبوجی بر او شد ظاهر آنجا

بگفتا شیو چه داری در دل اینک / بگفتا اینکه آید بر زمین گنگ

بگفتا گنگ را آور ز بما / که در موی سر خود دهمش جا

بهکرته گنگ را آواز چون داد / یکی سیلاب از بالا بیفتاد

چو در سوی زمین گنگا روان شد / همان دم در سر شبوجی نهان شد

بگفتش شیو که تو در پیش میرو / بهر سوی که خواهی آن طرف شو

روی گر پیش بنشین این زمانه / پی تو گنگ را سازم روانه

گرفت آن دم بهکرته راه در پیش / فشرد آنکه جیاشیو از سر خویش

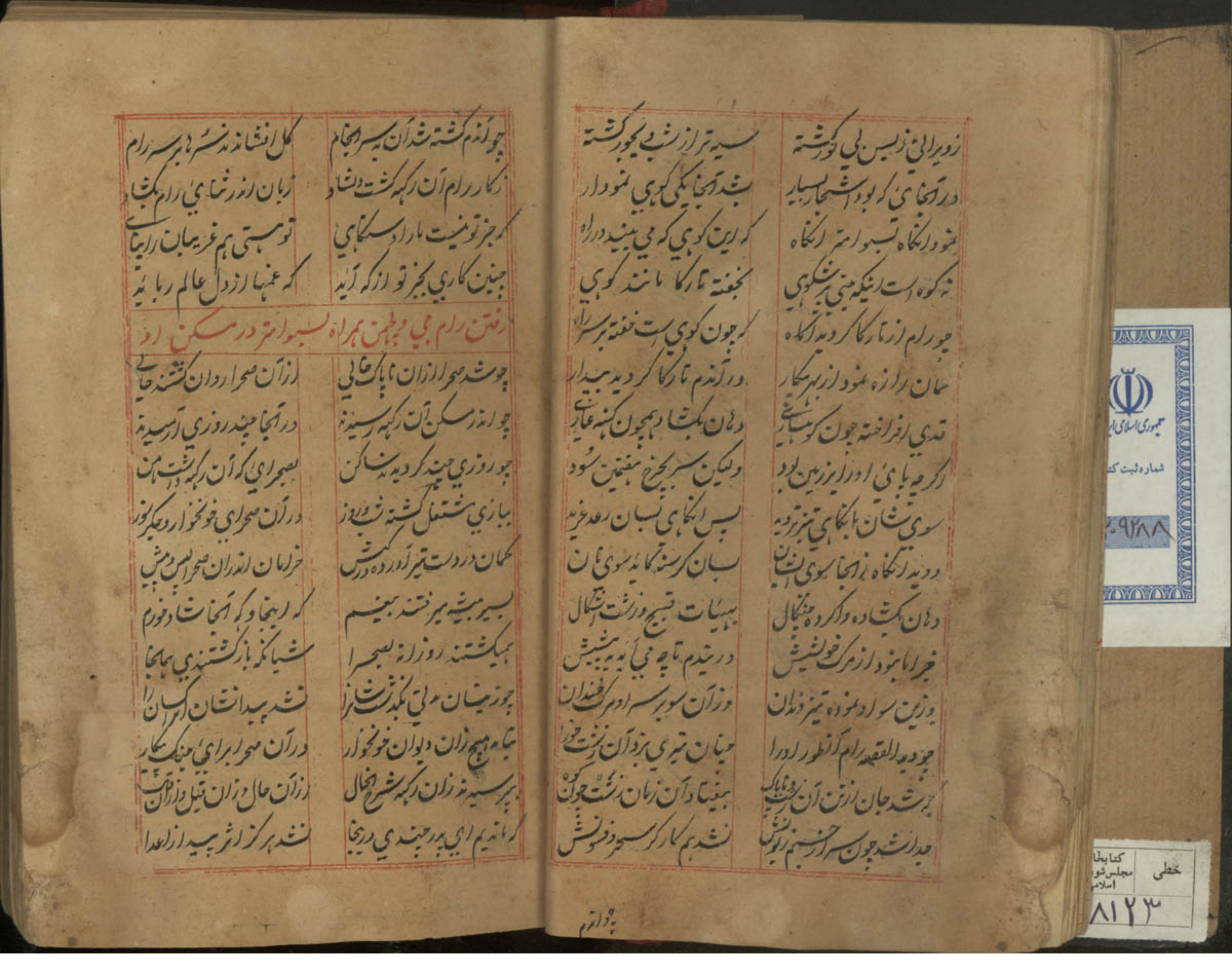
سوی قعر زمین حصه چهارم / فرود شد پیش راجه بل در آن دم



در آنجا سپس نام جایکی یار   دگر هر کس که آنجا هست جاندار
همیشه غسل میازند زان آب   که هرگز نیست تشنگی اندر این باب
پی بها کرته آن سه حصه هم   روان گردیده زانجا اندر آندم
روان گردیده گنگا چون از آنجا   ازو گردیده پر آن خشک دریا
چو خواهد آمد آن وقت گزیده   در آندم گنگ آنجا در رسیده
رساند آن خود را چون بخاک   کند آن مردگان را از گنه پاک
برد اندر بهشت آن جمله را زود   کنون پر گشت آن دریا که پر بود
ولی گنگا کلان بر آسمان است   که او در لوک اندر هم روان است
در آن گنگا چو سازد غسل هر کو   همی گردد در آندم دیوته او
ولی این گنگ کم ورده بیکرته   بجا میت هر آنست از جمله تیرته
کسی گر غسل بسازد در او هم   شود پاک از گناهان اندر آندم
چو بسر آید این قصه باتمام   رسانیدی پس گفت بار ارم
که بود این قصه گنگا که گفتم   بگردم ظاهرش با چه شنفتم
چو بشنیدند از رگه این حکایت   که پیش شان نمود آن رگه روانست
زمانی بر لب گنگا نشستند   پس از گاهی زانجا بر گذشتند
روان گشتند زان پس از لب گنگ   بریدند راکشی را چند فرسنگ

بیابانی

بیابانی در آمد پر ز اشجار   در آنجا هم دو راه شد پدیدار
نمود رگه چو بسر اتر اظهار   ببینید اینکه شد دو راه پدیدار
یکی راهی که دارد بس مسافات   با من آن ره توان رفتن از آن است
دگر راهی که نزدیک است بسیار   در آن ره تارکا نامی است کفتار
چو هست آن تارکا بس شعبده باز   ازو گشتند دیوان سحر پرداز
زبر دستش شهره گشته   ازو روباه بجای خویش جسته
شده مشهور او در هفت اقلیم   همه دیوان ازو گیرند تعلیم
چنان شد شهره در سحر سازی   که بر بود از فلک هم گوی بازی
ولی رفتن درین راه خطرناک   دل شیران در آنجا می شود چاک
پسند افتد اگر در خاطر انکار   با من اندر بود رفتن سزاوار
بگفتش رام گر زین ره بگردی   بود زین کار نامردی بمردی
اگر از خوف زن ز راه وا مانیم   چگونه جنگ با دیوان نمائیم
چو از گفتش گشتند آگاه   بپیمودند سوی تارکا راه
چو روزی چند آن راه را بریدند   بناگه در بیابانی رسیدند
در آن صحرا درختان دو سه بود   که ساکن را در آنجا گم شدی هوش
بلندی شان همی آید بادراک   رسیده شاخشان بر کاخ افلاک

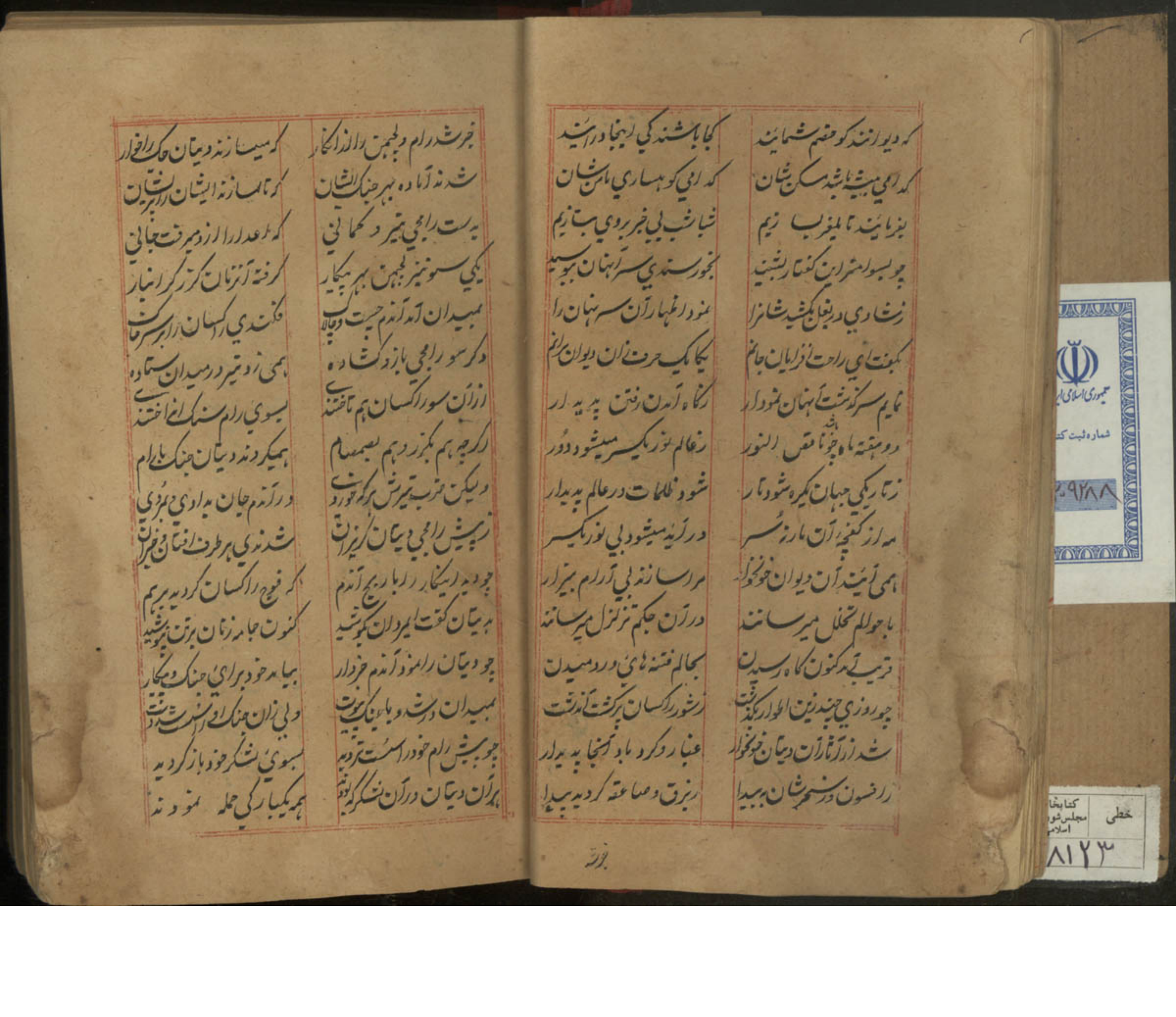


زویرانی ز بس بی گور گشته | سیه تر از شب دیجور گشته
در آنجایی که بود اشجار بسیار | شد آنجا یکی کوهی نمودار
نمود آنگاه تسبوامتر آنگاه | که این کوهی که می بینید در راه
نه کوه است اینکه مینی بر شکوهی | بخفته تارکا مانند کوهی
چو رام از تارکا گردید آگاه | گرچون کوهی است خفته بر سر راه
کمان را زه نمود از بهر پیکار | در آندم تارکا گردید بیدار
قدی افراخته چون کوه بالای | دهان بگشاد همچون کهنه غاری
اگرچه پای او را بر زمین بود | ولیکن سر بچرخ هفتمین سود
سوی ایشان بآنگاهی تیز تر دید | پس آنگاهی بسان رعد غرید
در دیده آنگاه ز آنجا سوی ایشان | بسان گرسنه آمد سوی نان
دهان بگشاده و اکرده چنگال | بهیأت تسبح و زشت اشکال
فرا یا نمود از مرگ خویشش | در آندم تا چه می آید به پیشش
وزین سو رام نموده تیز دندان | وز آن سو بر سر او مرگ خندان
چو دید القصه رام آنطور او را | چنان تیری بزد آن زشت خو را
که بر شد جان از تن آن پلید ناپاک | بیفتاد آن زمان آن زشت چون خاک
جدا شد چون سر از جسم ربوش | نشد هم کارگر سحر و فسونش

چو آندم کشته شد آن بد سرانجام | گل افشاندند بر سرهای رام
ز کار رام آن رکهه گشت دلشاد | زبان اندر ثنای رام بگشاد
که جز تو نیست ما را دستگاهی | تو هستی هم غریبان را پناهی
چنین کاری بجز تو از که آید | که غمها از دل عالم رباید

رفتن رام چند و لچمن همراه بسوامتر در مسکن او

چو شد صحرا از آن ناپاک خالی | ز آن صحرا روان گشتند حالی
چو اندر مسکن آن رکهه رسیدند | در آنجا چند روزی آرمیدند
چو روزی چند کردید در آن مسکن | بصحرایی که آن رکهه داشت مأمن
ببازی مشتغل گشته شب و روز | در آن صحرای خونخوار و جگرسوز
کمان در دست تیر آورده در کش | خرامان اندر آن صحرا پس و پیش
بسیر بیشه می رفتند بعشم | که اینجا و که آنجا شاد و خرم
همی گشتند روزانه بصحرا | شبانگه بازگشتندی بمأوا
چو دیوان بد لی بکند ... | نشد پیدا نشان آنسان ازاو را
بیامد هیچ زان دیوان خونخوار | در آن صحرا برای جنگ پیکار
بپرسیدند زان رکهه شرح احوال | ز آن حال و زان قیل و ز آن قال
گر آمد نیم ای پدر چندی در اینجا | نشد هرگز اثر پیدا از اعدا



که دیوارند کوه عضم شمایند | کجا باشند کی اینجا در آیند
کدامی بیشه باشد مسکن شان | کدامی کوهساری مامن شان
بفرمایند تا مغرب زمین | شبانشب بی خبر بروی بتازیم
چو بشنو اشتر این گفتار بشنید? | بگو رستدی سر آهنان بپوشید
زشادی در بغل بگشید شانزا | بدو در اظهار آن سر نهان را
بگفت ای راحت اندر ایان جانم | یکایک حرف آن دیوان برانم
تمام سرگذشت آهنان شود ار | رگاه آمدن رفتن پدیدار
دو هفته ماه چون ماهی النور | زعالم نور یکسر میشود دور
زتاریکی جهان یکره شود تار | شود ظلمات در عالم پدیدار
مه از گنجینه آن مار نه سر | در آید میشود بی نور یکسر
همی آیند آن دیوان خونخوار | مرا سازند بی آزار بیزار
باحوالم تخلل میرسانند | در آن هنگام تزلزل میرسانند
قریب آمد کنون کان رسیدن | بحالم فتنه های ورد میدن
چو روزی چند زین اطوار بگذشت | زشور راکسان برگشت از دشت
شد زن ز آثار آن دیوان خونخوار | غبار و گرد و باد آنجا پدیدار
زافسون در یشم شان پیدا | زبرق و صاعقه گردید پیدا

خبر شد رام و لچهمن را از آن کار | که میسازند دیوان جنگ را فکار
شدند آماده بهر جنگ ایشان | که تا سازند ایشان را پریشان
بدست رامچی تیر و کمانی | که اعدا را از دمیر و جانی
یکی سو نیز لچهمن بهر پیکار | گرفته آن زمان گرز گرانبار
بمیدان آمد آندم چست و چالاک | فگندی راکسان را بر سر خاک
دگر سو رامچی بازو گشاده | همی زد تیر در میدان ستاده
از آن سو راکسان هم تاختندی | بسوی رام سنگ انداختندی
اگرچه هم بگرز و هم بصمصام | همیکردند دیوان جنگ با رام
ولیکن ضرب تیرش هر که خوردی | در آندم جان بداد و بمردی
زبیمش رامچی دیوان گریزان | شدندی هر طرف افتان و خیزان
چو دیدند اینکار را با رنج آندم | که فوج راکسان گردید برهم
بدیوان گفت ایرادن بکوشید | کنون جامه زنان بر تن بپوشید
چو دیوان را نمود آندم خبردار | بیاید خود برای جنگ و پیکار
بمیدان در شد و با یک یک | ولی زان جنگ او آشفته دل شد
چو بیشش رام خود را است تر دید | بسوی لشکر خود باز گردید
بر آن دیوان در آن لشکر که بودند | همه یکبارگی حمله نمودند



کسی کوه و کسی گرز و کسی سنگ
کسی تیر و کمان را کرده در چنگ

ز هر اطراف آن دیوان بر فتن
زدندی تیرها بر رام و لچمن

در آن هنگام با هم لچمن و رام
بایستادند در میدان چو ضرغام

هزاران تن از آن دیوان ناپاک
بیفکندند آن دم بر سر خاک

ز کشته پشته‌ها گردید پیدا
ز خون شان روان گردید دریا

در این سو نیز باریچ اندر آن جنگ
چو دید اینطور بس گردید دلتنگ

نمود آنگاه بس سحر و طلسمات
بشکل هولناک و زشت هیهات

گهی همچون پلنگ و گاه چون مار
گهی چون شیر گردیدی پدیدار

چو دید آنطور رام از دور فسوسی
که پیدا گشت با شکل زبولی

زد آن دم تیر را یک تیر کاری
که جوی خون از او گردید جاری

چو خورد آن تیر آن دیو تبه کار
از آنجا شد گریزان خوار و زار

بصد حیله از آنجا برد چون جان
پس آنگه در سمندر گشت پنهان

ز ترس رام و لچمن آن زمانی
نماند آنجا ز دیوان یک نشانی

ز تیر شان چو رکهها و برهمن
بفضل رام حق گشتند ایمن

چو روزی چند بگرفتند آرام
از آن پس خاک خود کردند اقدام

حکایت

بگن افسانه گوی داستان را
بدین منوال بست طرز داستان را

که بسوار اشتر چون از جنگ پرداخت
همه کس را مرخص از زبان ساخت

پس از تعظیم و هم بعد از سپاسی
به پیش رام جی کرد التماسی

که فیضت هست چون بر خاص و بر عام
ز فضلت جنگ ما گشته سر انجام

اگر باشد بخاطر این زمانه
مصلاح رفتن خود سوی خانه

بسوی خانه رفتن نیک کار است
که راجه روز و شب در انتظار است

ولیکن مصلحت دیدم چنان است
که در اصلاح شما هم اندر آن است

که راجه جنک را یک دختری هست
که او تابنده همچون اختری هست

که خورشیدش رخ او مات گردد
به پیشش ماه کم درجات گردد

بزیبایی مثالش برگزیده
فلک هرگز بچشم خود ندیده

ولیکن نیست دخت خانه‌زاد اش
که ریزد از خزانهٔ غیب دادش

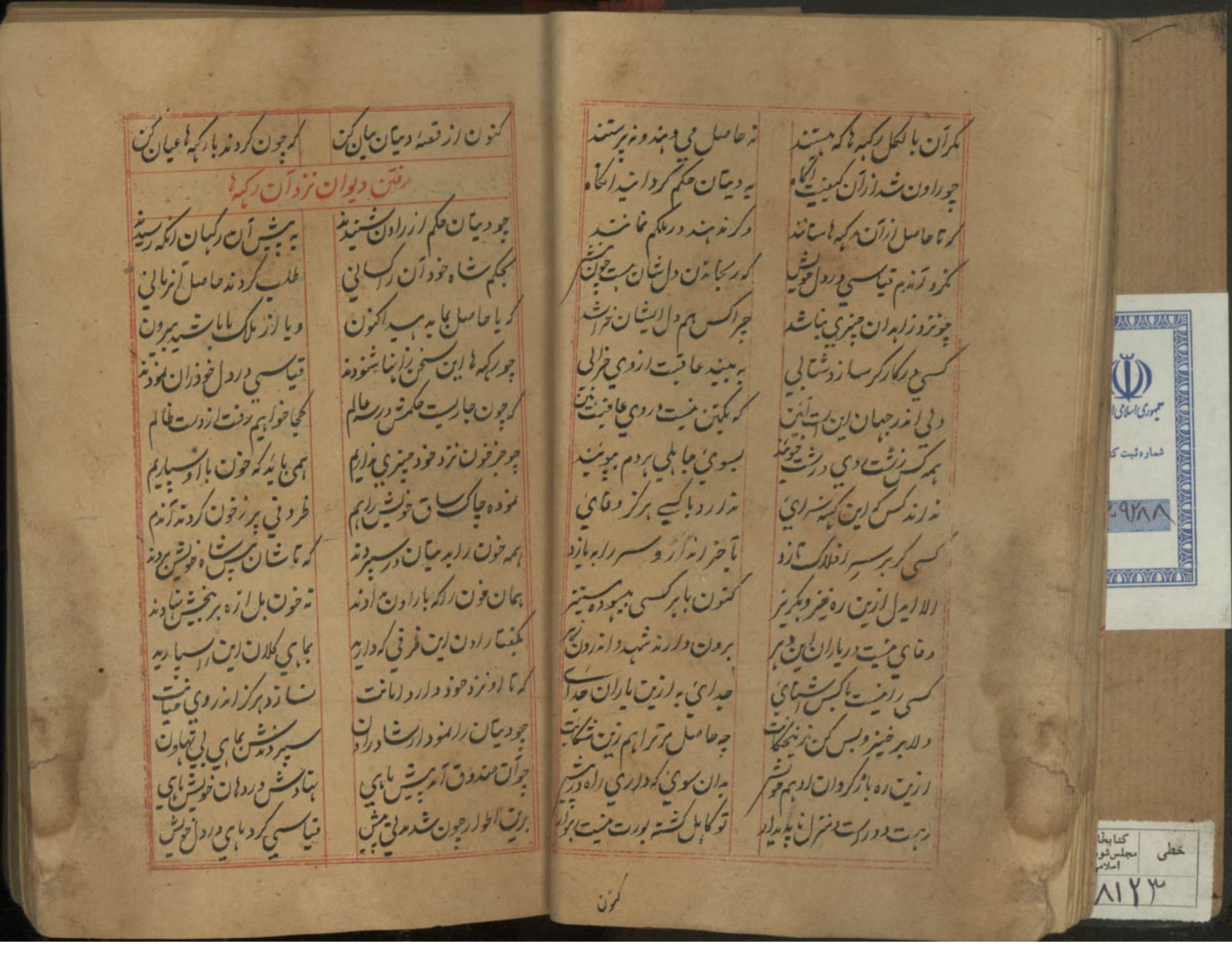
حکایت پیدا شدن سیتان

تمامی قصهٔ آن را بیابی
که چون پیدا شد است آن دلستانی

که تا روشن بباید در یکی روز
برا او گفت گاهی شه گیتی افروز

که جاری هست حکمت در عالم
چه بر دیو و چه بر شه و چه آدم

ترا در هر سه عالم می پرستند
همه کس جاملانت میسرشتند



مگر آن بالکل رکبه‌ها که هستند | نه حاصل می‌دهند و نه پرستند
چو راون شد از آن کیفیت آگاه | به دیبان حکم کرد اینه آنگاه
که تا حاصل از آن رکبه‌ها ستانند | وگر ندهند در ملکم نمانند
نکرد آن دم قیاسی در دل خویش | که رنجانیدن دلشان بود چون نیش
چو نزد زاهدان چیزی نباشد | چرا کس هم دل ایشان خراشد
کسی در کار گر سازد شتابی | ببیند عاقبت از وی خرابی
ولی اندر جهان این رسم آیین | که نیکی نیست در وی عاقبت بین
همه کس زشت و دی در زشت خویند | بسوی جاهلی هردم بپویند
ندارند کس که این رکبه سرای | ندارد با کسی هرگز وفای
کسی گر بر سر افلاک تازد | بآخر اندازد و سر را ببازد
الا ای دل ازین ره خیز و بگریز | کنون با هر کسی بیهوده مستیز
وفای نیست در یاران این دهر | برون دارند شهد و اندرون زهر
کسی را نیست با کس آشنایی | جدایی به ازین یاران جدایی
دلا برخیز و بس کن زین حکایت | چه حاصل مر ترا هم زین شکایت
ازین ره بازگردان رو هم خویش | بدان سوی که داری راه در پیش
رهت دور است و منزل ناپدیدار | تو کاهل گشته بودت نیست یارا(?)

کنون

کنون از قصهٔ دیبان بیان کن | که چون کردند با رکبه‌ها عیان کن

رفتن دیوان نزد آن رکبه‌ها

چو دیبان حکم از راون شنیدند | به پیش آن رکبهان آنگه رسیدند
بحکم شاه خود آن رکبانی | طلب کردند حاصل آن زمانی
که یا حاصل بما بدهید اکنون | و یا از ملک ما باید شدید بیرون
چو رکبه‌ها این سخن زانها شنودند | قیاسی در دل خود زان نمودند
که چون جاریست حکمش در همه عالم | کجا خواهیم رفت از دست ظالم
چو جز خون نزد خود چیزی نداریم | همی باید که خون با او سپاریم
نموده چاک ساق خویش را هم | ظروفی پر ز خون کردند آن دم
همه خون را به دیبان در سپردند | که تا شان پیش شاه خویشتن بردند
همان خون را که با راون بدادند | نه خون بل ازه بر بیخش نهادند
بکیفت راون این ظرفی که دارید | بجای کلان این را سپارید
که تا او نزد خود دارد امانت | نسازد هرگز اندر وی خیانت
چو دیبان را نمود ارشاد راون | سپردندش بجای بی‌تهاون
چو آن صندوق آمد پیش پای | نهادش در دهان خویش های(?)
برین اطوار چون شد مدتی بیش | قیاسی کرد ماهی در دل خویش



که صندوق از دهان خود برآرم — پس او را بر لب دریا گذارم
بر از او آن چه خواهد گفت زین نیز — برای رنگه هست این چیز ناچیز
بدین تدبیر و هم با این عیاسی — نموده نیز از دل هراسی
نمودش بر لب دریای پنهان — فشاندند آنگاه خاکی بر سر آن
در آن ایام راجه جنگ آرام — گرفته بود روزی بر سر بام
چه بیند چو نگه بالا کرد دیده — که سیر فتند السرها پریده
بخوبی و لطافت در جهان طاق — چنان شکلی ندیده چشم آفاق
چو راجه دید آن چهرهای زیبا — تماشایش چنین گردید پیدا
که گر ایزد کند الطاف ما را — عطا سازد چنین فرزند زیبا
اگر دختر دهد هم به از آنم — که بی اولاد و بی فرزند مانم
نمود آنگاه ایزد را ثنایی — که تا آید بگوشش از ندایی
که گر یک سال سازی کلبه رالی — در آن مدت برهنه پا بمانی
ترا بخشد ایزد دختر آنگاه — که باشد روی رخشان چون خور و ماه
چو بشنید این ندا از عالم پاک — بسجده سر فرود آورد بر خاک
از آن روزی که چون بشنید الهام — نمودی کلبه رالی صبح تا شام
چو سالی کلبه رالی کرد زینسان — بر آمد از زمین صندوق پنهان

چو راجه

چو راجه دید آن صندوق سیمین — مقفل کرده هم با قفل زرین
گرفت و بر زمین بنهاد او را — بشادی و خوشی بگشاد در را
نظر چون کرد در صندوق زرین — منقش دید از در همچو پروین
میانش دختری یکروزه را دید — که چون خورشید رویش مهر خورشید
چو دید آن دختری چون ماه تابان — گرفت و سوی خانه شد شتابان
برانی گفت کاین را پرورش کن — بگیر و مادرانه پرورش کن
چو رانی دید آن دم روی دختر — که رویش بود چون رخشنده اختر
گرفت و هم نهاد اندر کنارش — زری بسیار کرد آنگه نثارش
عزیزش داشتی پیوسته چون جان — پس آنگاهی نهادش نام ستیادن
چو آن دختر رسید اندر بلوغت — گرفت از سوی او مادر فراغت
یکی روزی سحرگاهی بستان — بگفتا مادرش کای راحت جان
که چون راجه بهر صبحی که آید — بهنگام شیو را پرستش می‌نماید
چو من پیوسته اندر آن مکانی — کنم جاروب پیش آن کمانی
مرا چون هست کاری دیگر امروز — برو اکنون تو آنجا ای دل‌افروز
به پیش آنکه چون راجه بیاید — بکن صافش بهر طوری که باید
بحکم مادر خود آن زمانی — بشد بستان درون آن مکانی

بدست چپ دنکه گرفته چون چوب   ز دست راست زیرش کرد جاروب

بدادر نگاه چوکاهم بس برکین   نهاد آنجا دنکه را زیر پس زین

چو شد زان کار فارغ آن پری کیش   ز زآن پس شد به پیش مادر خویش

چو آمد رای آنجا آن زمانی   پی پوجا درون آن مکانی

بزیر دنکه چوکا دید داده   بر آن چوکا دنکه را بر نهاده

چو راجه دید حیران گشت بسیار   که آیا کس نمود است اینچنین کار

پس از پوجا چو آمد سوی خانه   ز رانی پرسشی کرد آن زمانه

که کس کرد است جاروب اینجا را   که چوکا داد زیر آن همان را

مرا زین کار اکنون ساز اظهار   که حیران مانده ام من اندرین کار

چو رانی گشت هم زان کار آگاه   براجه داد پاسخ کای شهنشاه

که ای راجه من اینجا را نرفتم   کر من امروز سیتا را نگفتم

همان رفت و همان جاروب کرده   همان چوکا و رفت و روب کرده است

بگو او را خبر باشد از این کار   بپرسیدش که تا او سازد اظهار

ز سیتا پرسشی کرد اندرین کار   که پیشش با گفت زین کار اظهار

اگر کس چوکا بزیر دنکه داده   که کس برداشت دبارش نهاده

بگفتا نیست غیری من بر ادم   منش برداشتم هم من نهادم

بود گفتش

پدر گفتش مرا شکی است در دل   از این کاری که هست اینکار مشکل

چو این کاری که هست اینکار نادر   اگر از دست تو گردید صادر

تو هم اکنون بدان دستور گردان   بدل شکی که دارم دور گردان

چو گفتش رفت سیتا آن زمانی   بدست چپ گرفت آن دم کمانی

بدست راست زیرش کرد جاروب   مکان را صاف کرد از رفت و روب

چو راجه دید از سیتا چنین کار   قیاسی کرد در دل اندرین کار

که باید جفت او با این سزاوار   که باشد زور او زین کار بسیار

مهندس را طلب بنمود آنگاه   نمودش آگهی زین کار آنگاه

که سیتا اینچنین کاری نمود است   که کس زینسان ندید و نی شنود است

پی جفتش بود آن طور مردی   که باشد در دو عالم طاق و فردی

ببین در زایچه اکنون تو ای پیر   که چون در طالعش گردید تحریر

کدامین بر رخش خورسند گردد   میان سلک کس پیوند گردد

برهمن چون میان زایچه دید   دلش از دیدنش خورسند گردید

بگفتا برهمن کای رای رایان   هر آنچه شد ز تقویمم نمایان

تمامم یک بیک پیشش تو اظهار   که نیست شکی هرگز اندرین کار

که خواهد شد بشن جی ام اوتار   برای کشتن دیوان بدکار

بسلک رام این دُر سفته گردد / بباغش این گلی شکفته گردد
نباشد غیر او این راز اودار / که این هم بهیچی گردید او تار
چو راجه جنک بشنید این سخن را / زری بسیار داد آن برهمن را
ازآن روزی سوینبر کرد برپا / که تا آیند راجایان هم از جا
نهاده چوب بر حوضی علم دار / برآن آویخته ماهی نگون سار
که هر راجه که او پر زور باشد / به پیشش فیل همچون مور باشد
دهنکه شیو را کند زه آن زمانی / نهد آنگاه تیر اندر کمانی
ببیند عکس ماهی را از آن آب / برآن ماهی زند آن تیر پرتاب
چو دوزد چشم ماهی را ازآن تیر / بسیتا کدخدای سازد آن میر
ولیکن پادشاهان جهاندار / همی آیند آنجا بهر اینکار
کسی از عهدهٔ آن بر نیاید / که تا او دهنکه شیو را زه نماید
ندارد چون کسی زور چنین هم / که بردارد دهنکه را از زمین هم
ازآن ره هر کسی مایوس گردد / شود شرمنده پر افسوس گردد
شده ناامید از آنجا جمله یکسر / بسان راون و بالی و دیگر
چو کس را نیست هرگز طاقت آن / که آرد هم بجا آن شرط زیشان
اگر سویش قدم رنجه نماید / ازآنجا این گره را در رباید

چو بسوامتر

چو بسوامتر گفت این داستانش / روان گشتند سوی آستانش
بروزی چند در شهرش رسیدند / بدیدند آنچه از رکهه می شنودند
بساط شادمانی گسترده / صدای کوس برگردون رسیده
تمامی مردمان شهر از طوی / معطر کرده هر بازار و هر کوی
میان شهر چون رفتند باهم / خبر گردید راجه را در آندم
که بسوامتر رکهه امروز آمد / میان شهر شد تشریف فرمای
چو از تشریف آن راجه خبر یافت / سوی آن رکهه با استقبال بشتافت
بیاورد آن زمان با احترامش / نشاند آنگاه بر برتر مقامش
بدست خویش راجه پا بشستش / بپرسید آنگهی از سرگذشتش
که چون تشریف آوردی بسویم / که شد از مقدمت آباد کویم
مرا از آمدن خود شاد کردی / که احزان کلبه ام آباد کردی
ازین طفلان که آوردی همراه / ز حسب و نسب شانم ساز آگاه
کدامی ای را فرزند هستند / کدامی شاه را دلبند هستند
کدامی ملک را فرمان روایند / که از نظاره دل را می ربایند
چو راجه کرد استفسار زینکار / نمود آنگاه بسوامتر اظهار
که گر پرسی ز من از نسل ایشان / کنم ظاهر ز نسل و اصل ایشان

پدر ایشان هست اجه جسرت ای / بملک اوده هست او کار فرمای

ز اصل این حقیقت گر بخواهی / که آگاهی بیابی از کماهی

که رام اوتار گرده بشن بیگوان / برای دور کردن ظلم دیتان

شنو کیفیت این دیگر از من / که سیس اوتار گردید است لچهمن

چو دیوان کام ابتر می نمودند / همه اسباب جگ را می ربودند

خلل در وقت ما انداختندی / مرا دور از عبادت ساختندی

چو گردیدم ستوه از دست ایشان / که سگیر دند جگ با پریشان

بسی از جور شان گشتم چو ناشاد / برفتم پیش جسرت بهر امداد

ز انجا رای جسرت کام ناکام / نمود او همره من لچهمن و رام

چو آید همره من رام و لچهمن / دل غمگین من شد همچو گلشن

مرا از دست دیوان مخلصی داد / دلم را از غم شان کرد آزاد

بپیش رام آمد دیتان پریشان / که باشد پیش گرگی رمه میشان

ز ضرب تیر رام آن بد سگالان / گریزان در میان همچون شغالان

بصد خواری فراری جان بردند / میان خاک و خون در می فتادند

ز شر شان چو بگرفتیم آرام / رسانیدیم جگ خود با تمام

فراغت شد چو روزی چند زینگار / نمودم پیش رام این قصه اظهار

چو از من

چو از من قصه دیوان شنیدند / ز آن همراه من اینجا رسیدند

چو راجه جنک واقف گشت زین کار / که گردیده بشن جی هم رام اوتار

دلش گردید خرم آن زمانی / چو بشنید از رکهیسر داستانی

بزودی رام را بر تخت بنشاند / سخنهای ستایش بر زبان خواند

را آنه

باستر مهای لچهمن نیز پرداخت / بهرگونه رضاجوی او ساخت

همه اسباب های مهمانی / مهیا کرد هر طوری که دانی

بایشان داد جای همچو باغی / که تا مانند آنجا با فراغی

برای خدمت شان چند مردم / تعین فرمود راجه اندر آندم

بهرگونه رضای شان بجویند / بجا آرند تا هرچه بگویند

بدلداری شان خود هم در آن روز / بپیش روی شان شد شاهی افروز

چو سوی غرب شد مهر جهان گرد / برای خواب هر کس آرزو کرد

بجای خویش هر کس آرمیدند / ز رفت و آمدن پا در کشیدند

عروس شب رخ خود ساخت روشن / بساط آراست از گلها چو گلشن

بیا مطرب طرب را تازه گردان / جهان از شور پر آواز گردان

نوای کش که از غم دور باشد / دل عالم ازو مسرور باشد

حکایت

فسانه ساز این راز کهن را / بدینسان بست طرز این سخن را
که چون سلطان خور با شوکت و فر / ز کاخ شاه بر آمد روز دیگر
بوقت صبح راجه جنک از کوی / منادی کرد در هر شهر و هر کوی
که جمله مردم از خورد و کلانان / هر آنکو هست از پیر و جوانان
ز شهر آیند بیرون جمله یکسر / نمایند انجمن گرد شیو نیز
ز آن پس هم بسوی شهریاران / ز هر یک راجه های نامداران
روان بنمود قاصدها بتعجیل / که تا در آمدن نکنند تعطیل
بگویندش اگر رفت این ستانی / ز رایان و ز هر کشورستانی
هر آنکس که بود اندر زمانه / بسوی آستانش شد روانه
بروز چند آنجا در رسیدند / اقامت گرد شهر او گزیدند
میان شان چو آمد رام و لچمن / شد آن محفل ز روی شان چو گلشن
چو رام آن دهنکه را بگرفت در دست / پس آنگه تیر هم بنهاد در شست
ز زین کاری همه گشتند حیران / بسوی رام گردیدند نگران
بزه آورد چون رام آن کمانی / بشد لرزان زمین و آسمانی
بزد در خشم آن های چو تیری / بر آمد از دل گردون نفیری
کشیدن دهنکه شیو را آنچنان سخت / که شد شکسته و گردید لخت

یکی افتاد

یکی افتاد پاره جانب شرق / دگر افتاد سوی غرب چون برق
بدست رام ماند آن لخت سیوم / که شد از دیدنش پشت فلک خم
بهنگامی که شد از رام اینکار / بر آمد ز آسمان آواز جیکار
چو شد از رام اینکاری سرانجام / بشد گلریزی آندم بر سر رام
هر آنکس که بود آنجا رسیده / بچشم خویش هم اینکار دیده
ز آنجا پس گشتند هر یک / چه انسان و چه سرها و ملایک
ز آن پس رام و لچهمن نیز آندم / بسوی شهر او رفتند باهم

نامه نوشتن رام و لچهمن بسوی راجه جسرت برای طلب او

بسوی رای جسرت لچهمن و رام / نوشتند این خبر ز آغاز و انجام
چو بسوامتر آورده بهمراه / تمامی کار او گردید دلخواه
که چون از رای دستوری گرفتیم / ره کوه و بیابان را بریدیم
ز آنجا شد چو کاری او سرانجام / بشهر جنک بگرفتیم آرام
در اینجا به سوئمبر ایستاده / صلای شادمانی نیز داده
بجا آوردم اکنون شرط او را / که تا آرم بدست آن ماهرو را
اگر اکنون شما اینجا بیائید / بدست خویش شادی ام نمائید
دبیر آن نامه چون بنوشت اینطور / بقاصد داد آن نامه بفی الفور

چو نامه را بدست پیک دادند / روان گردید آندم پیک چون باد
بروزی چند بعد از قطع منزل / به نزد رای جسرت رفت خوشدل
چو راجه نامه را بگرفت از پیک / بخواندش پیش خویش و گفت لبیک
چو خواند آن نامه را همراه شان شد / مهیا کرد اسباب و روان شد
ز لشکر آنچه بود از شوکت و فر / روان شد همره او شد جمله لشکر
زکم و مه همه همراه گشتند / باهنگ ملی راه را نوشتند
پس از قطع مراحل در رسیدند / بگرد شهر او محمل کشیدند
خبر گردید چون با رام و لچمن / که آمد راجه و همراه دشمن کش
بسرعت آمده گشتند واصل / ملاقاتی پدر کردند حاصل
ز دیدارش همه کس شادمان شد / پدر را شادی تو امان شد
مبارک طالع باشد پدر را / که بیند او بچشم خود پسر را
چو حاصل شد وصال باب با پور / بگردیدند با هم شاد و مسرور
ملاقاتی پسر چون ای در ساخت / پس آنگاهی بکار خیر پرداخت
ولیکن آن زمان از راز دانی / بگفتا رام با لچمن نهانی
برو در پیش باششت این زمانی / بیارش زود از این مکانی
چو هست آن رکهه قدیمی پرورتها / بهر کاری بود او کار فرما

جز او کاری نمیگردد سرانجام / نمیگردد جز او بسم خاطر آرام
بهر گونه کسی چون اندر این کار / نباشد غیر او هرگز سزاوار
درین وادی مکن هرگز تساهل / که جز او هست جمله کار مشکل
بزودی سوی غزنین رفت لچمن / که باششت اندر آنجا داشت مسکن
چو پیشش رفت او تسلیمات بنمود / سر خود را بسجده پیش او سود
ز راز آن پس گرد پیشش آشکارا / که رام این زمان طلب کرده شما را
بششت از وی چو بشنید این سخن را / شد خرم دل آن پیر کهن را
روان گشتند ز آنجا اندر آندم / به پیش رامچی رفتند با هم
چو جسرت آن زمان باششت را دید / دل راجه از آن پس شاد گردید
بزودی آمده بنمود تعظیم / تمامی کار با او کرد تسلیم
بششت از وی بپرسید دستوری هم / گزیده ساعتی هم خوب و خرم
برای شادمانی جمله اسباب / مهیا شد ز هر طرح در هر باب
مغنی ساز سور آماده گردان / دل یاران ز غم آزاد گردان
که اندر خانهٔ جسرت سرور است / ز آن شادی جهانی پر ز نور است

سواری کردن رامچی برای شادی کدخدای خویش

چنین میگویند آن افسانه پرداز / که چون آن شب در آمد تهنیت ساز

نشست در راجه و جمله امیران تمامی کاربرداران وزیران
در آن شب جمع گردیدند آنجا نمودند کار شادی را مهیا
چو آمد نه گره را وقت پوجا رجوع گشتند آندم نه گره‌ها
چنیچر و مشتری و ماه و سوکر ز راه و کیت و منگل و بده هم جور
یکایک پایه پایه در نشستند پی پوجا در آنجا حلقه بستند
ز زان پس راجی ز بهر پوجا در آن هنگام چون آمد در آنجا
همه برخاستند از بهر تعظیم چه سُرها و چه از ارباب تنجیم
ولی در هر گروه و هر فریقی بسا اندر جهان هست این طریقی
که چون آید بزرگی بهر از خویش پی تعظیم او خیزند از پیش
ز جا برخاستند آن جمله یکبار ولیکن وقت نشستن بناچار
بجای منزلت هر کس نشستند گره‌ها نیز پیش و پس نشستند
ولیکن کس نشد زین راه خبردار که چون است و چسان خواهد شد انگار
نشد آگه کسی از نیک و از بد که چون تقدیر ازلی این رقم زد
شد القصه چون فارغ از آن کار ز رهی بسیار راجه کرد ایثار
چو آمد بعد زان وقت سواری شد آندم نیز از هر سو تیاری
در آن ساعت سعید و نیک فرجام کشانیدند عالی تیز با رام

چو بعد

چو بعد از غسل کردن رام نشست لبا عد عقد مروارید را بست
لباسی فاخره چون کرد در بر نهاده چتر طاوسی بر سر
به پشت بارگی چون رام بنشست عنان بارگی بگرفت در دست
به پیشش مطربان با نغمه و ساز سرودی آن زمان کردند آغاز
برای رقص انچهرها و غلمان رجوع گشتند هم آنجا ز رضوان
بهکت باران به پیشش از خبر و زجهت ز شادی میزدندی دست بر دست
گهی مجمع شدندی گه پریشان که حیران ماند چرخ از چرخ ایشان
دلی یاران ز رقص سازی ببردند از فلک هم گوی بازی
چنان از کوس آوازی برآمد که گردون را بگردش سر در آمد
چو از نادوس و طبل آواز برشد فلک را اندر آندم گوش کر شد
چه میگویم ز آتش بازی آندم که همچون روز روشن گشت شب هم
ز گلریز و انار و از هوائی بچشم آسمان شد روشنائی
نموده شعل آندم آن تابی خجل گردید ماه از ماهتابی
فرزان گشت چون قندیل گلنار شد آن خطه زمین مانند گلزار
بنا کردند چون تخت روان را کز و شد روشنی هم آسمان را
نموده اندر و انهار جاری تو گوئی آمد ایام بهاری

در و گلها نشانده دسته دسته ز سرخ و سبز و زردی رنگ بسته

بگیسو لعبتان در رقص بازی نموده رخ بغمزه و عشوه سازی

بخانه جنک چون رفتند باهم باستقبال آمد جنک آندم

چو هر دو نصب کردند رایات شد آندم هر دو رایان را ملاقات

شدند آن هر دو راجه چون هم آغوش مبارکباد ها شد گوش در گوش

چو بنشستند باهم ساعتی چند در آمد بعد ازان هم وقت پیوند

ز آن پس هر دو شاهان زنانه چو بنشستند اندر صحن خانه

همین زنار داران را بخواندند برای بید خواندن بر نشاندند

نشستند اندر آنجا خورده دانان برای بید خواندن بید خوانان

همه تقویم ها را باز کردند بخواندن هر یکی آغاز کردند

بحکم بید سیتان را بخواندند ببر در رام سیتان را نشاندند

بیکجا رام و سیتا چون نشستند ردای هر دو را باهم ببستند

ز آن پس آتشی تا بر نمودند بگردش هر دو را دایر نمودند

بیک سوی پریرویان طناز سرودی تیز آندم کرده آغاز

بگرد رامجی حلقه زدندی گهی این سو گهی آن سو شدندی

سرودی خوانده مطرب اندر یک زبان اندر غزل بکشاده بیتک

اگرچه برهمنان رگ بید خواندند پریرویان اتهرن بید خواندند

تمامی شب طرب انگیز گشتند بشادی و خوشی گلریز گشتند

بشادی چون رسید آن شب بپایان ز آن پس صبح صادق شد نمایان

سحرگاهان چو راجه جنک برخاست ز گوناگون خانها را بیاراست

غذای بی منتها کو در جهان بود ز شیرینی و نمکین کرد موجود

همه شیرینی ها کرده معطر ز مشک و ز گلاب و هم ز عنبر

پس از خوردن که چون برخاستندی در آندم انجمن آراستندی

پریزادان بگرد رام بربار شدندی پیش و پس مانند پرگار

بهر لحظه پریرویان طناز به پیش رامجی با عشوه و ناز

چو طاوسان رعنا ساختندی تبختر کرد او انداختندی

در آنجا هم چنین تا شش بار روز بشادی و طرب کردند نوروز

چو آمد روز رخصت بعد ازان هم ز آنجا عزم رفتن شد مصمم

جهازی داد راجه جنک چندان که ناید در شمار کاردانان

که سنجاب و سمور از حد افزون هزاران اطلس و دیبای گلگون

بسی صندوق از یاقوت و از زر ز لعل و هم زمرد ساخته پر

هزاران اسب تازی داد دلخواه هزاران اشتران پربار همراه

دگر اسباب از عد دار افزون / که بود آن از شمار و حصر بیرون

روان شدن راجه جسرت و رامچند و لچمن و بهرت و شترگهن سوی خانه خود بعد از انصرام کار شادی از پیش راجه جنک و در میان راه بر خوردن پرسرام

چنین میگوید آن پیر کهن سال / که بود او در اخبار از ماضی و حال

که چون جسرت از انجا شادمانه / بسوی خانهٔ خود شد روانه

بهمراهش همه افواج و لشکر / همیرفتند هم با شوکت و فر

در آن ره پرسرامش گشت دوچار / که می آمد بسان شیر خونخوار

بشنو کیفیتش ز آغاز و انجام / که چون اوتار گردیده پرسرام

جنک نامی رکهیسر بود زین پیش / خیالی کرد روزی در دل خویش

که گادا نام راجه نیک انجام / چو دارد دختری او سیوتی نام

مرا این می نماید کار نیکو / که گردانم طلب دختر از او

چو کرد اینطور تدبیر آن رکهیسر / بپیشش رفت و از وی خواست دختر

چو دانا بود آن رای نکوکار / نشد آزرده و ننمود انکار

نشد گرچه براد آزرده زانکار / دلی فرمود او در انکار دشوار

بگفتا کای برهمن نیک فرجام / ولیکن این کار من اکنون سرانجام

سفید اسپ هزار آری من زنک / که باشد جملگی هر یک به خنک

بجز گوشش سیه باشند بی خال / بود هم زرد ایشان را دم و بال

جز این داغی نباشد هیچ در تن / بود هم جسمشان چون ماه روشن

اگر آری چنین طور اسپها را / بکار آیند در اسمیده ما را

تو گر آورده بدهی ای برهمن / ز زان پس دختر خود بدهمت من

چو راجه با برهمن اینچنین گفت / برهمن گفته او را پذیرفت

بپیش برن رفت آن برهمن زود / ز روان اسپها درخواست بنمود

ز برن آن اسپها بگرفته آورد / بپیش رای جمله اسپها برد

چو راجه دید شکل آن بادپایان / زکارش شد بحیرت از رایان

همان عهدی که با او کرده بود پیش / همانطوری باو آمد بنمود بیش

بعزت مرد را بنشاند در پیش / ز زان پس داد با او دختر خویش

مراد برهمن چون گشت حاصل / ز انجا با پدر گردید واصل

بخانه چون عروس آورد فرزند / پدر از دیدنشان گشت خورسند

بسنه گفت اینکه آن برهمن / که ای دختر بخواه چیزی تو از من

بگفتا گر بمی سازی عطایم / نما از لطف بر من این دعایم

که فرزندی دهد پروردگارم / برویش روزگاری خوش گذارم

برایم مادر من نیز فرزند / که تا گردد دلم زانکار خورسند

بگفتا آنچه میگردانم اظهار
همی باید شما را کردن اینکار

شما چون غسل کردن نیز هر دو
روی آندم تو و هم مادر تو

درخت پیل را گیرید در بر
که باشد سبز هم زو سر زده بر

بجا آرید گر این شرطها را
پسرها بخشد ایزد تا شما را

برهمن گفت چون زینطور با او
در آندم همچنان کردند هر دو

ولیکن کان لباسی داشت دختر
بوقت غسل مادر کرد در بر

لباسی آنکه با خود داشت مادر
در آن هنگام آن پوشید دختر

برهمن گشت چون زین کار آگاه
ز آن کاری به دختر گفت آنگاه

که چون شوهرت اگرچه برهمن هست
شود پیدا از تو کهتری زبردست

چو کهتری هست شوی مادر تو
بخواهد گشت پیدا برهمن زد

عروس آندم نموده بیقراری
بگفت او را ز راه عجز و زاری

چنان اکنون تلطف ز برهمن است
که تا پیدا شود از من برهمن

چو عجز او برهمن کرد در گوش
نخستین یک دو ساعت گشت خاموش

پس از ساعت بر او معلوم گردید
هر آن فرزند کو خواهد برائید

شود پیدا الپسر در خانه او
که خواهد گشت او از جمله نیکو

ندارد در همه عالم بزرگی
نباشد همچو او کس در سترگی

بگانه

بخانه آن عروس نیک و زیبا
پس از مدت بشد فرزند پیدا

تولد گشت اندر نیک ایام
نهادندش زبانش جمدکن نام

کلان گردید چون آن قره العین
گرفت او دختری از رای پیسن

گرفت او دختر از شه نیک انجام
که بود آن دختری را رنیکا نام

بعهدش بود کارت بیرج رای
که بُد در مالوه فرمان روای

بسی دت نام رکهه رفزری دعای
نموده بود با آن فرمان روائی

چو کرد آن رکهه دعای بادشاه
بداد ایزد هزارش دست آنگاه

چو با آن دستها کردی همه کار
نمودی هم بآن هر کار بیکار

یکی دیگر سلاحی داد با او
ز تا نیرش برفتی بر سما او

دگر گفتش اگر شوی کو بدست
سلوک نیکوی بدی هم ازدست

نخواهد شد کسی بر تو ظفر یاب
که گردم من دعای اندر اینباب

چو راجه یافت این فال از بر سیر
بشد اندر حکم او عالم سراسر

چو او دید در عالم چو او کس
نهاد آغاز جور و ظلم زان پس

ز جورش بشن برهمان جمله عالم
برای دادخواهی رفت آندم

برهمان گفت خاطر جمع دارید
نه از دی و اهمه در دل گذارید

که اکنون باز پسرام از بهر اینکار
برای کشتن او گشت او تار

شنیدند این سخن چون آن برهمان   از آنجا باز گردیدند شادان
چو راجه زینگا با جمدکن داد   نمودش جمدکن در خانه آباد
همی بودند با هم شاد خورسند   که تا زو گشت پیدا پنج فرزند
پرسرام از همه چون بود کهتر   با وصاف از تمامی بود بهتر
شدند آنهان یکی روز از خانه   پی آوردن هیزم روانه
چو از خانه شدند آنها بصحرا   بشد هم مادرشان سوی دریا
پی آوردن آب آن نیک احوال   بدست خود گرفته بود غربال
بهنگامی که بر دریا رسید او   درو راجه چیندیرت را بدید او
نشسته بود خوشحال اندر آنجا   نمودی لهو بازی با حرمها
نشسته دید آنهان را چو بلهیم   بدل در رشک آمد اندر آندم
بگفت این طالع خود نیک دارند   همیشه عمر خود خوش میگذارند
چو مایان اختر خود نحس داریم   ز زان در رنج و محنت میگذاریم
درین گفتن ز یاد افتاد فی الحال   شد آندم ریخته آبش ز غربال
بسی کوشش نمود اندر آن باب   که تا او پر کند غربال از آب
ولی هرگز نشد او را میسر   بخانه رفت با حال تغیر
ولی چون جمدکن دید آن حال   که آورده است او بی آب غربال

بدل

بدل در این خیال آندم فتادش   که شد بگسسته اکنون اعتقادش
بگفت آنگاه با هر چهار فرزند   برادر ار پدر بر خویش خورسند
بجا آرید اکنون گفته من   سر مادر جدا سازید از تن
نمودند آن همه زین کار انکار   که تا او شد بخشم اندر آنکار
دعای بد نمود آندم با ایشان   که تا گردید حال شان پریشان
همه آنهان وحوش و طیر گشتند   گریزان هر یکی زان در گذشتند
چو آمد پرسرام آنجا از آن باز   پدر گفتش سر مادر جدا ساز
همان دم دست در شمشیر انداخت   در آن ساعت سر مادر جدا ساخت
چو گشت او مادر خود را در آندم   پدر از کار او گردید خورم
پدر کردش دعای هم از آن پس   که خواهی گشت عالی بر همه کس
بمانی زنده و هرگز نمیری   نیاید در تن تو ضعف و پیری
دگر گفتش بگو خواهی چه دیگر   که تا گردد بتو آن هم میسر
بگفتا من همی خواهم از آنکار   که گردد مادرم زنده دگر بار
شود چون زنده باز آید بهوشش   نماید گشتن خود را فراموش
دگر از لطف خود اکنون بنا   که اخوانان من آیند اینجا
بهنگامی که او اینجا بیاید   همه بر صورت اصلی گر آیند

مهمانی او

بگفت از من که طلبیدی بر آن چیز | برو اکنون همان خواهد شدن نیز
بگفته او همان‌دم گشت آنطور | بشکل خود گرایید نندنی الفور
یکی روزی سهسرباه راجه | پی صید اندکی آمد از آن راه
چو نزدیک بود آن شه جمدگن را | پی مهمانیش او گفت زن را
که من رانیدم عبادت می‌نمایم | تو در مهمانی او باش قایم
ز بهر خوشی او رینکا هم | مهیا کرد هر چیز اندر آندم
دلی چون کام‌دهینش بد یگانه | ازو در خواست هر چیز آن زمانه
چو او اقسام طعامش برد در پیش | خیالی کرد راجه در دل خویش
که این مفلس گدا او ناتوانی | ندارد هیچ از دولت نشانی
چنین چیز او کجا پیدا نماید | که اندر فکر کس هرگز نیاید
پی آن گفت این پس تا یکی کس | که تا زینکار بنماید تجسس
چو رفت او کرد در هر سو نگاهی | بدید او کام‌دهین اینجا بگاهی
خبر داد او براجه آن زمان تیز | که میدوشند از پستانش هر چیز
در آندم کارت‌بیرج گفت با او | که پیش رینکا اکنون برو تو
ازو آن مادگاوی التماس آر | بنزد من گرفته آورش باز
همو رفت او ز مادگاوی ز دل طلبید | ندادش او را هم بروی برنجید

سهسرباه شد از غصه درهم | بزور آن گاو را بگرفت آندم
خبر با جمدگن چون شد از آنکار | که بگرفت است گاوی آن ستمکار
بپیشش رفت و آنگه گفت با او | مبر این مادگاوی ای نکورو
چو گفتش جمدگن آنطور او را | کشید از گفته او تیر او را
همان‌دم کشت او را آن ستمکار | نه در دل ترس آورد از زنکار
شد آندم رینکا مضطر از آن خبر | فتاد اندر میان گریه فی الحال
چو آمد پرسرام آنحال را دید | حقیقت حال از مادر بپرسید
ز اول تا بآخر هرچه بودش | تمامی حال مادر وانمودش
بشد چون پرسرام آگاه از احوال | بجنگ کارت‌بیرج رفت فی الحال
بهم در جنگ هر دو او فتادند | به پیکار از زبان بازو گشادند
به تیغ و تیر و گرز و خنجر آندم | همی کردند هر دو جنگ با هم
سهسرباه گرچه با همه دست | هزارش تیر میزد در یکی شست
هر آن تیری که سوی او همیزد | پرسرام آنهمه را ساختی رد
تمامی روز بنمودند پیکار | مظفر شد پرسرام آخر کار
بیک تیری سر او را جدا ساخت | تنش اندر میان خاک انداخت
پرسرام از سر غصه از آن باز | بنموده کهتریان را کشتن آغاز

چو گفتر این نمود او بیت دیگبار — براجه جسرت رسیدم گشت دوچار
در آن هنگام چون آن معسکر دید — نزدیک آمد و زان تنها بپرسید
کزین لشکر خبر گوئید با من — که راجه هست جهتری یا برهمن
بگفتندش ز قوم راگهوان است — به تخت و بخت و دولت کامران است
چو دانست او که راجه جهتری است — با ستیزه کمر راجست بربست
بگفتا پرسرام ای مردمان من — کنم آگاه شما را این زمان من
که نامم پرسرام اندر جهان است — زمین لرزان ز زمین و آسمان است
شما را میکنم زینسان خبردار — که از دستم رهائی هست دشوار
چو گفت این را و بهر جنگ برخاست — در آمد سلح خود را بیاراست
همه لشکر به پیشش گشت برهم — رزو هم گشت لرزان جسرت آندم
چو رام از طور حال فوج خود دید — بسوی پرسرام آمد بگردید
چو برسیدند نزدش رام و لچهمن — بگفتندش که ای نادان برهمن
چو کار برهمن باشد گدائی — نه اسلح بستن از بهر زره درای
همان بهتر که کار خویش گیری — مبادا اندرین میدان بمیری
چو زینسان گفتگو از رام شنید — ز غصه همچو مار آندم بپیچید
تو با چون شما طفلید نادان — ز زان برگفت طفلان نیست نادان

دگر نه

دگر نه کیست کس چون من نیم آید — دلیر ار سخن با من نماید
بمنید رشید ای طفلان ناکار — که بهتر از این نمودم بیت دیگبار
کنم در دست گر تیر و کمان را — زنم بر هم زمین و آسمان را
بگفتا رام کای پیر کهن سال — مزن لاف و گذار این خیال
که من سوگند جسرت می نمایم — نه چون تو بوالهوس بیهوده لایم
چه سازم چونکه تو هستی برهمن — سرت ورنه جدا میکردم از تن
درآمد پرسرام از هم برآشفت — به غصه تیز با رام اینچنین گفت
همان جسرت که چندین بار از رش — زنهار آمدی از خویشتن بیهوش
بنگاهی که تکلم را بدیدی — ز خوف و غم رنگ رویش می پریدی
برام آن طور لچهمن گفت آندم — که گشت این برهمن را عقل برهم
اگر فرمان شود تا این زبانش — کنم بیرون از اینجا موکت زبانش
چو بشنید این سخن از لچهمن آندم — بشد زود پرسرام از غصه درهم
ز غصه آنچنان آتش برافروخت — که گوئیا عالمی را میتوان سوخت
بگفتا این زبان بند ما را — که خواهم کشت این فوج شما را
نگذارم من ایشان زنده یکتن — نه رام و لچهمن و بهرت و شترگهن
بگفتا رام چون هست این طریقی — که چون جنگند باهم هر فریقی

ز قوم چهتریان هر کس که هستند / نخستین برهمن را می‌پرستند
چو کشتن برهمن گنه عظیم است / دلم از بهر آن در خوف و بیم است
ولیکن چون سلاحت هست بر جنگ / مرا هم هست سلاح تیز در جنگ
گر اول دست یابیت گذارم / ز جنگت بعد از آن باکی ندارم
بیا تا دست خود بینم بیابت / ز زان پس از جدل سازم حکایت
در آمد رام می‌گردید پیشش / کشید آنگاه در آغوش خویشش
بپایش دست خود چون رام بنهاد / تمامی زور او را ساخت بر باد
بگفتا رام آمدم کای برهمن / اگر داری سلاح جنگ با من
بیا تا جنگ با خود هم نمایم / ولی یکبار باز در برگشایم
در آمد بر سر رام آن سلاح خویش را / بجنبانید تا گیرد فرا پیش
ولی هرگز نجنبیدند از جا / بشد زان کار آمدم حیرت افزا
بگفتا شد مرا معلوم زین کار / که گشته پیشش چو هم رام اوتار
نمود آنگاه با او رام اظهار / که آری گشته‌ام من رام اوتار
بگفت اکنون بگیر زین کمان را / که میکردم حفاظت این جهان را
چو نامت خواندم مرا این عقیده بود / دل من هم ز دیدارت بیاسود
شما دانید کار خویشتن را / که گفتم راستی من این سخن را

کمان

کمان و کیش آمدم داد با رام / ز زان پس خود بصحرا کرد آرام
از اینجا رام هم با جمله لشکر / بشهر اوده شد با شوکت و فر
بشهر اوده چون گشتند داخل / تمامی شهر را شد فرح حاصل
در آن هنگام راجه با دل شاد / بمسکینان در گنجینه بگشاد
تصدق داد چندین زر به هر کس / که اندر جهان ها کس نماند مفلس
ز زر بخشیش عالم پر ز زر شد / بل آن روی زمین کان گهر شد
چو آمد رام پیش مادر خویش / بسر سجده فرود آورد در پیش
چو مادر دید آمدم روی فرزند / ز دیدار پسر گردید خورسند
چو آمد نیز سیستان خورم و شاد / بسان زلف خود در پاش افتاد
کوشلیا گرد زر ز انسر نثارش / پس آنگاهی گرفت اندر کنارش
بشد از دیدن سیتان چو خورسند / به رویش بر سر و رو بوسه چسپید
همیشه برای حیرت نیز زان روز / بروی رام گشتی شادی اندوز
بر دلیش ساختی خورم دل خویش / نمودی رای ما ترتیبش پیش
نرفتی جز صلاحش هیچ سوی / نه پنهان داشتی زو تار موی
نکردی جز صلاحش هیچ کاری / که تا بگذشت زینسان روزگاری
یکی روزی که راجه بر سر تخت / نشسته بود با اقبال و با بخت

قیاسی کرد راجه در دل خویش
که ترک سلطنت سازم ازین پیش

برام اکنون سپارم مملکی کار
که هست او تخت شاهی را سزاوار

ز سید شاهی از من چونکه پیرم
همان بهتر که اکنون گوشه گیرم

وزیری را طلب بنمود ناگاه
که تا او را کند زین راز آگاه

چو راجه پیش خود دستور را خواند
جداگانه به پیش خویشتن بنشاند

تمامی راز خویش کرد اظهار
صلاحی جست از وی اندرین کار

بگفتا کای وزیر پر ز تدبیر
تو میدانی که اکنون گشته ام پیر

نیامد در دل من به از همینم
که باقی عمر خود گوشه گزینم

چنین می آید اندر فکر رایم
شوم در یاد حق مشغول دایم

که تا کارم ازین بهبود گردد
خدا ایزد ز من خشنود گردد

نشانم رام را هم بر سر تخت
که زیبد تخت شاهی زان جوان بخت

بپاسخ شد وزیر اندر شکر ریز
ستود اندر ثنای شه زبان تیز

که شاها باد اقبالت همیشه
بپای دشمنانت باد تیشه

دل من میدهد زینسان گواهی
که گر با رام بدهی تاج شاهی

نباشد بهتر او را هیچ چیزی
که من هم کرده ام در دل تمیزی

نشانی رام را گر بر سر تخت
شود شاهی جوان را هم جوان بخت

براجه این سخن چون گفت دستور
براو گردید راجه شاد و مسرور

بفرمود اندر آندم با امیران
گرامی دانا دل و روشن ضمیران

برام اکنون سپردم تخت و هم تاج
بدادم نیز با او قشقهٔ راج

چو فردا رام گردد مجلس آرای
شما باشید پیشش ناصیه سای

همه تعظیم پیش او نمائید
به درگاهش جبین خویش سائید

سحرگه بر درش نوبت نوازند
بحکمش کارسازان کار سازند

چو گردیدند واقف جمله زان کار
شگفته شد دل هر کس چو گلزار

بشهر اندر سروری شد هویدا
بهر خانه طرب گردید پیدا

تمامی شهر پر گردید از طوی
سرود آغاز در هر خانه و کوی

همه گشتند مردم شادمانه
ولی غافل ز بازی زمانه

کسی آگه نشد زین کارخانه
که چون بازی برانگیزد زمانه

بمهر او مشو مغرور زنهار
گهی بندد گره گاهی گشاید

گهی مهره نماید گه رباید
که هست این چرخ پیر پر جفاکار

اگر شکر ترا در جام ریزد
وزان پس زهر اندر کام ریزد

تمامی شهر شد زین کار چون شاد
کنیزک ناگهانی این خبر داد

که من بشنیده ام از خاص و از عام
که راجه داد قشقهٔ راج با رام

چو من این خاندان را خانه زادم
ز آن در چاه حیرت اوفتادم

نمی خواهم که تو محروم مانی
نشیند او به تخت کامرانی

کنون وقت است گر کوشش نمایی
وگر نه پشت دست خویش خایی

هگهی گشت چون آگاه زین کار
ازین واقع دلش گردید پرخار

بگفت او را مشو زین کار نا امید
که راجه راست ال در دست من قید

اگر خواهم بدر گردانم او را
ز پیش چشم راجه رانم او را

ببین فردا چه خواهم کرد با رام
شود حالش تبه در خواهش و هم کام

ز خان و مان کنم آواره او را
کند تا مادرش نظاره او را

بدین گفتار جمله روز تا شام
بسر برد و نه یکدم کرد آرام

چو از گفتار و حسد و کینه پرداخت
بسان سوگواران حال خود ساخت

رنجیده گین شدن هگهی از شنیدن خبر که راجه قصد راج با رام داده و جنبیدن [illegible]

چنین گفته است آن مرد یگانه
ز تیر یکی ازین نیرنگ خانه

که چون سلطان خورشید سوی مغرب
در آمد با زنان محتاله شب

در آمد شب با قد خمیده
بسر بر چادر نیلی کشیده

در آن شب کان شب آبستن غم بود
فلک هم بر سر جور و ستم بود

بخانه رفت راجه وقت میعاد
هگهی را در آندم دید ناشاد

بسان سوگواران در نشسته
ز گفتگو زبان خویش بسته

هگهی را چو زینسان دید حالی
که لب بسته است هم از قیل و قالی

بگفت ای روح روح و راحت جان
مرا از حال خود واقف بگردان

چرا خود را پریشان حال کردی
که رنگ تو مبدل شد بزردی

اگر سازد کسی سوی تو انگشت
برون سازم کنون انگشتش از مشت

اگر گوید کسی نامت بعالم
قلم سازم زبانش اندر آندم

چو راجه کرد دلجوئیش بسیار
بگفتار آمد آندم آن جفاکار

بگفت از عهد خود گر بر نگردی
بگویم گرچه شد رنگم بزردی

بگفتش رای هر چیزی که خواهی
بگو چون نیست هرگز منتاهی

هگهی گفت کای شاه جهاندار
کنون آن عهد خود را نیز یاد آر

بهنگامی که ترا انگشت پایت
همی شد درد بی حد و نهایت

نه آرامت همی آمد نه خوابی
مرا زان گشت دل در پیچ و تابی

همان انگشت پایت را در آندم
گرفتم در دهان تا درد شد کم

گذشت آنشب بدین احوال ما را
ز آن پس صبح گردید آشکارا

بوقت صبح گردیدی چو بیدار
دلت خشنود شد بر من ز انکار

مرا گفتی ز راه مهربانی
بخواه از من هر آن چیزی که دانی

گرفتم قول از تو اندر آندم هر آن چیزی که خواهی با تو بدهم
کنون آن وقت طلبیدن رسیده است تمنا از دلم سر بر کشیده است
دو چیز از تو همیخواهم بسیار همیگردانم آن را پیشت اظهار
یکی با مهر تا به های فشقه راج به بخشی نیز او را تخت و هم تاج
دهی این با بس هم با رام اکنون نمای مر ورا از ملک بیرون
چو راجه این سخن زو کرد در گوش نماند اندر تن او طاقت و هوش
پس از ساعت بگفت ای دشمن جان همیخواهی که گردد خانه ویران
چو یکدم رام در چشمم نیاید در آن ساعت ز تن جانم بر آید
شوم بیجان چو از مهجوری او چسان بر خود پسندم دوری او
دهم من با تو خزانت هر چه خواهی که گردد جان من بی او تباهی
کیکئی گفت پیشت کردم اظهار چو عهدی کرده اکنون بجا آر
اگر تو عهد خود بر باد دادی بقول خویش پشت پا بنهادی
چو دهرم خویش را بگذاشتی تو مرا زین کار اکنون راست بر گو
بده هر چه نمودم ظاهرت پیش وگرنه تیغ زن بر کشته خویش
چو راجه دید اصرارش ز حد بیش که ناید باز از خوی بد خویش
دل راجه شد مضطر از آن کار بحیرت ماند همچون نقش دیوار

نه روی رد نه رای اجابت نه دل بر جا نه هوشش ماند ثابت
چنان از کار زن گردید حیران که گوئی نیست هرگز در تنش جان
کسی کو داشت زن را دوست بسیار پشیمان میشود او آخر کار
زنان چون ناقصان عقل و دین اند چرا مردان ره ایشان گزینند
زنان را گر کسی بس دوست دارد بدرد و رنج خود را می سپارد
بباید الحذر از کار ایشان که گاهی خوش شوند گه پریشان
دل راجه بماند القصه آن شب ز آن کاری همه شب در تذبذب
چو شب بگذشت خورشید جهانگرد بوقت صبح که ساز سفر کرد
وزیران و امیران شاد و خورم بسوی رام میرفتند با هم
نشست آمد بنزد رام آندم که تا برد بنزد حضرت آندم
رزو تا قشقه را بخشش دهانه بدست خویش بر تختش نشانه
چو هر دو نزد راجه در رسیدند در آندم رای را غمگین بدیدند
چو رام آندم به پیشش سجده بنمود ازو هرگز جوابی هیچ نشنود
نه نیکوئی نه بد آندم بگفت با رام نه از کاری به پیشش بنمود اعلام
نه سوی رام چشم خویش را ساخت سر خود را بزانو نیز انداخت
کیکئی کرد تیز آندم زبان را که جوید هر کس از وی الامان را

بگفت ای رام بشنو حال خویش / که راجه داده بُد قولم ازین پیش
که چون فرزند پیدا گردد از تو / دهم من جمله تخت و تاج با او
بترق بر تهه افسر را نهادت / ترا از ملک خود بنباس دادت
چو رام از وی سخن این طور بشنید / تبسم کرد از وی باز پرسید
اجازت گر دهی بهر ملاقات / روم در پیش مادر چند ساعات
وگر گویی دریت هنگام بابا / ازین جا پیش گیرم راه صحرا
اجازت داد کیکی اندر آن دم / که رو در پیش مادر کید دم هم
در آن دم خواست تا راجه چه گوید / که از وی رخصتی هم باز جوید
ز آن پس روی سوی رای بنمود / زبان اندر ثنای رای بگشود
که ای راجه تو صد آفرین باد / که عهد خویشتن را داشتی یاد
بعهد خویش چون هستی تو قایم / بخواهد ماند نامت نیک دایم
میان گفتگوها کرد بسیار / ولی نامد جواب از وی یکی بار
نکردی روی خود را او بدر پیش / نمی نگریستی هرگز بسویش
بگوی حیرت اندر او فتاده / سر خود را بزانو بر نهاده
چو از راجه جوابی هیچ نشنید / بسوی مادر خود باز گردید
چو آمد نزد مادر رخصتی خواست / لباس پارسایی را بیاراست

لباس

لباسی خویش لچمن هم بپیراست / فقیرانه لباسی خویشتن ساخت
بلچمن رام گفتا کای برادر / تو در پیش پدر میباش حاضر
مرا داده پدر بنباس اکنون / نکرده مر ترا از ملک بیرون
چرا بر خویش زحمت میرسانی / بکس رنج سفر را می ندانی
بپاسخ گفت لچمن کی توانم / که از دیدار تو محروم مانم
نشینم من بآرام اندر اینجا / تو سرگردان شوی در کوه و صحرا
اگر اندر سفر پیشت بمانم / من آن رنج سفر آرام دانم
چو سیتا اندر آن دم این خبر یافت / بنزد رام جی از خانه بشتافت
بگفتا کای تو تاج و افسر من / تصدق باد بر پایت سر من
اگر لطف و کرم بر من گماری / مرا هم در سفر همراه داری
بگفتا رام با سیتا تو زنهار / مکن اینسان دلیری اندرین کار
اگر یکدم به پیش خور نشینی / تو رنگ خویش را بر هیچ بینی
تو از بستر بر دن ننهاده پایی / چسان گیری بیابان خار جایی
تو اندر خانهٔ خود باش قایم / که تا من از سفر هم باز آیم
بپاسخ گفت سیتا کای خداوند / ز من هرگز فراق خویش مپسند
دگر زن را بود آن کار بهتر / که باشد دایما در پیش شوهر

دگر افتد جدا از شوهر خویش / نباشد قدر او آندم زن خویش
دگر هم بر دل تو هست اظهار / که موقوف اندر من چون بسی کار
اگر گیرم من اندر خانه آرام / نمیگردد غیر از من سرانجام
چو شلیا گفت هم با رام آنگاه / که می باید ترا سیتان همراه
دگر هم گفت کای فرزند دلبند / که لچمن را برادری نیز خورسند
چو بنمود رست بهر ترک خانه / شده اکنون بهمراهت روانه
سمترا گفت نیز آندم بلچمن / که با تو این نصیحت میکنم من
رضای رام را هر دم بجا آر / بجز مرضی او هرگز مپوی
بجوی
چو رخصت یافتند از مادران هم / روان گشتند از انجا هر سه با هم
چو رام آندم برون آمد ز خانه / بعقبش بهر سیتان شد روانه
هم سیتان همیشه نیز لچمن / که تا شد این خبر در شهر روشن
در گفته کیکی حسرت اکنون / نموده رام را از ملک بیرون
براجه هر کسی دشنام میداد / همیکردند با او نیز بیداد
چو از راجه چنین دیدند کاری / نماند اندر دل یک کس قراری
هر آن مردم که اندر شهر بودند / در آندم کوچ همراهش نمودند
همی رفتند در پیش و پس رام / نمیکردند هرگز یکدم آرام

بگفتا

بگفتا رام جی آندم بهر کس / که سوی شهر خود گردند واپس
ولی منظور این هرگز نکردند / که سوی شهر زانجا باز گردند
همیگفتند با رام آن زمانی / که چون تو بوده جانی جهانی
کنون از تو چگونه ترک گیریم / که چون غیر از تو در یکدم بمیریم
بهر جایی که باشی ما بمانیم / بجز این کاری دیگر هرگز ندانیم
تا بنا رام گرچه رخصتی داد / ولی یک کس نشد زین کار هم شاد
تمامی روز چون راه را گذشتند / چو شب افتاد هم آرام کردند
همه مردم بنزد شان که بودند / بگرد اگردشان [illegible] نهادند
نمی خفتند آنجا نیز یکدم / نمیکردند چشم خویش با هم
صلاحی کرد هر یک اندرین کار / که باید بود امشب نیز بیدار
بگردشان همه کس پاس دادند / مبادا در حمله را خفته گذارند
دارند
ولیکن رامجی این کرد تجویز / که کم گردیم ما از مردمان نیز
در آندم رام و لچمن نیز سیتان / ز چشم مردمان گشتند پنهان
سوی کوه چتر کوت او آندم / ز راه بلکه سر رفتند با هم
چو هر سه اندر آنجا در رسیدند / عبادت گاه رکهیسر دیدند
در آنجا راست قامت خود نمودند / هم آنجا رخت خود را بر گشودند

بیا ساقی بده آن آب گلرنگ / که گردیدست اکنون وقت من تنگ
بده آبی که دل در انتظار است / سر من در گرانی از خمار است

در داستان وفات یافتن راجه جسرت

چنین میگوید آن مرد یگانه / که چون شد رام از خانه روانه
در آندم رای جسرت رفت بر بام / نظر میکرد سوی لچهمن و رام
ولی تا آنکه بودش در نظر رام / نشسته ماند راجه بر سر بام
چو رام از دیده او رفت بس دور / جهان در دیده اش گردید بی نور
نیامد از سر قصر آن زمانی / بر او آنگاه با جان داد جانی
خبر بر آگهی اینچنین بود / همان در پیش او گر دیده موجود
و رام بهرت ولی بهرتهه و شترگهن / پی آموختن هر علم و هر فن
به پنجاب آمده بودند زین پیش / که آموزند تا از خالوی خویش
بهنگامی که راجه داد جان را / ز خود خالی نمود آندم مکان را
کیکی بهرتهه را از ملک پنجاب / طلب بنمود تا اینجا زود و شتاب
چو آمد بهرتهه آنجا ماند حیران / که شهر خود در آندم دید ویران
در آندم این خبر از شهر بگرفت / که راجه هم بمرد و رام هم رفت
به پیشش مادر آمد خشم آلود / بجا در اندر آندم جنگ بنمود

بگفتا

بگفتا اینچنان کار از تو سر زد / که در عالم نمودی نام خود بد
که کار آنطور اکنون خام کردی / که ما را هم از او بدنام کردی
کیکی گفت کای فرزند زنهار / که صادر شد مشو دلگیر زنهار
تمامی آرزوها حاصلت گشت / که گردیدت شریک آواره دشت
چو لچهمن میشودش پاسداری / که در هر کار با او داشت یاری
چو او هم همره او رفت زینجا / شدند آن هر دو سرگردان بصحرا
تو بنشین نیز اکنون بر سر تخت / که شد یاور ترا اقبال و هم بخت
چو ملک بی خلل هم یافتی تو / چرا از روی خود بر تافتی رو
بگفتا بهرتهه ای مادر ازین پیش / مپاش اندم نمک بر زخم پر ریش
که گردیده دل من پر جراحت / ز هجر رام از من رفت راحت
اگر تو زندگی من بجویی / دگر زینسان سخن هرگز نگویی
وگرنه پیش تو زینم بمیرم / که تا ترک حیاتی خویش گیرم
کنون خود را چو بی شوهر بدانی / ازین پس نیز بی فرزند مانی
کیکی این سخن از وی چو بشنید / از آن گفتن سخن را باز پیچید
بگفتا هر چه هست اندر دل تو / بکن آن طور چون آن هست [illegible]
هر آن چیزی که گویی من بگویم / رضای خاطرت را می بجویم

ازان پس برته بعد از گفتگوی		زمادر آن زمان برتافت روی
ریران را در آندم نزد خود خواند		به پیش شان ازین وادی سخن راند
که گر اکنون مرا راجه بخواند		هر آن چیزیکه گویم راست داند
بگفتند آنچه فرمایی بسازیم		بفرمان تو جان خویشتن بازیم
بگفت اکنون چنان کاری نمائید		که از بند کاری من بگشائید
که در هر جایی اکنون بپوییم		نشان رام از هر جا بجوییم
بیارمیش به هر طوریکه دانیم		به تخت سلطنت اورا نشانیم
کمر بندیم اندر خدمت او		که جز این کار هرگز نیست نیکو
چو گفت او این سخن آمد مارا		ازان خوش گشت دل جمله جبارا
ز گفتارش بشد دلشاد هر یک		بتحسینش زبان بگشاد هر یک
بگفتند این صلاحی هست نیکو		که اکنون آمده اندر دل تو
رویم اندر میان کوه و صحرا		که باید رام را جستن ز هر جا
صلاحی چون مقرر گشت اینطور		بجست و جو کمر بستند فی الفور

در داستان رفتن برته نزد رامجو

بدینسان بالمیک این نقش بسته		نشانده گل بهر جا دسته دسته
که در روز دگر وقت سحرگاه		گرفته مادران را برته همراه

برای

چو از رگهاشان رام شنید / عنان خود بسوی رام پیچید

بسوی لشکر چو لچمن نظر انداخت / در آمد بهرتها را از دور شناخت

به پیش رام آمد گفت لچمن / که من بشناختم بهرتها و شترگهن

که می آیند با انبوه لشکر / بسوی ما نظر دارند یکسر

ز روی عقل شد بر من نمایان / که می آیند بهر جنگ مایان

مرا هم هست لازم اندرین کار / که تا باشیم هم اکنون خبردار

بگفتا رام کای لچمن تو زنهار / مکن اندر دل خود فکر زین کار

نیند بر جنگ گر کارای برادر / بیک تیری نمایم کار لشکر

اگر خواهی بگو اکنون بسیتان / که گردد در میان غار پنهان

چو سیتان در میان غار بنشست / سلاح خویش لچمن کرد در دست

ولی چون بهرتها آمد رام را دید / از آنجا هم برهنه پای گردید

بپای رام آمد بوسه داد / ز دیدارش بشد هم خورم و شاد

چو وصل یار در آن حاصل نمودند / خبر از مردن راجه شنودند

چو بشنیدند آمد این خبر را / تراشیدند زان پس موی سر را

همه کس ها بگریه در فتادند / بروح او در آمد آب دادند

پس از ماتم چو بنشستند باهم / بگفتا بهرتها پیش رام آمد م

یکی لطف و کرم کن نیز برما / بشهر اوده شو تشریف فرما

بپای خود بتخت پادشاهی / بود نیکو چو بخشی روشنائی

تمامی مردمان در شهر حالا / نشسته منتظر دیدار والا

بپاسخ گفت آنگه رام با او / که آنچه گفته ای هست نیکو

ولی در خود ندارد آنچنان جد / که از ارشاد پدر را چون کنم رد

کهیکی گفت هم با رام ریشان / که اکنون کن مرا ممنون احسان

خطای شد که از من در گذر کن / هم اندر عاجزی این نظر کن

اگر در شهر اوده اکنون بیایی / زهی نامی مرا بخشی همایی

بگفتا رام بر تو نیست تاوان / که تقدیر ازل رد کرد نتوان

کنون باید مرا معذور دارید / تمامی کار با یزدان سپارید

بپاسخ بهرتها گفتا کای مهاراج / ز هجرت گشته روزم چون شب داج

بسوی شهر گر تشریف نارید / مرا هم در سفر همراه دارید

بگفتا رام می ای بهرتها الحال / تمای راج تا هم سیزده سال

چو آییم باز زینجا از سفر هم / بکار سلطنت پردازم آن دم

بگفتا بهرتها من این عرض دارم / پذیرا گر شود بشنو گذارم

اگر نایند سوی شهر خود باز / بمن این کفش چوبین را عطا ساز

مرا چون کفش پایت هست افسر / نهم او را بجای تاج بر سر
بگفتا رام با بهرته ای برادر / بدین اطوار کرداری بخاطر
ببر این کفش چوبین همره خویش / مرنجان خاطر خود را ازین بیش
ولیکن آنچنان کن عدل و انصاف / که نامت مشتهر گردد باوصاف
که کاری سلطنت چون نیست بازی / همی باید رعیت را نوازی
تو باشی از که و مه هم خبردار / کسی از تو نگیرد هرگز آزار
غریبان را نوازشهای نیکت / ز ملک خویش بیخ ظلم برکت
پس آنگه زرها ز خیص نمود / رود تا او بسوی شهر خود زود
چو رخصت یافت بهرته از راجی هم / روان گردید سوی اوده آندم
چو رفت آنجا خیال کرد در دل / که اندر اوده رفتن هست مشکل
چو سرگردان شود اندر سفر رام / چسان گیرم میان شهر آرام
کنون دارم صلاح خود ازین بیش / بنا سازم دگر جا از پی خویش
دگر شهری برای خود بساخت / در او رخت اقامت نیز انداخت
مدام آن کفش چوبین را پرستی / بوقت صبح پیشش می‌نشستی
نمودی آن زمان در پیش او دود / ز صندل و عنبر و از ادر و عود
بگذراندی بدین اطوار ایام / کشیدی (عطاری) ها انجمن در رام

حکایت

درین افسانه آن افسانه پرداز / بدینمنوال گردید سخن ساز
که چون گردید رخصت بهرت از رام / گرفت اندر میان اوده آرام
ز آنجا رام با لچمن بگفتا / صلاحی نیست اکنون ماندن اینجا
که اینجا آدمان آیند بسیار / بما زحمت رسد زایشان بهر کار
کنون باید ازینجا پا کشیدن / همی باید دگر جا آرمیدن
روان گشتند آنگه هر سه زانجا / که تا رفتند زانجا هم بصحرا
بخانه اتر که زان پس رسیدند / در آنجا چند روزی آرمیدند
ز رام آندم چو اتر که خبر یافت / باستقبال ایشان زود بشتافت
که تا همراه خود در خانه برد / برای شان بساطی نیز گسترد
بمهمانی شان پرداخت آندم / ز گوناگون اطعمه ساخت آندم
برای خوردن شان کرد حاضر / برنج و شیر و شهد و قند و شکر
در آن هنگام بعد از خوردن آن / زن اتر بیامد پیش سیتان
زن اتر پس از دلداری او / ز اندرز و نصیحت شد سخنگو
بگفتا گرچه نیک اوصاف هستی / بپاکی و بعفت صاف هستی
ولیکن بشنو از من ای نکوکار / تو باید در میان دل نگهدار

چو بیرون آمدی تو بهره رام / بشو اندر وفاداری نکونام
وفای کس چنان ای نیک اختر / اگر گره بود اندر الی باندر
چگونه بود گفت آن داستانی / ز نیکو کاری کن او بیانی
زن ابتر بگفتا بشنو ز من تا / که باند رجیان گردان نکو زن

داستان رند و اندرالی که زن ابتر که نیز سیمان ظاهر کرده بود

شنیدستم که کاری نامزاوار / ز رند گشت صادر چارنا چار
ز زان افتاد حالش در تباهی / برفت از دست او هم پادشاهی
ولی هست این بعالم مثل مشهور / که بهر دولت هر انگشت منور
ز مستی کار بد زد می برآید / بآخر کار از پای درآید
چو کاری زشت از رند شد آن هم / تمامی کار او گردید برهم
ببین تا شد چه کار آن دیو ابر / گذشت از رند شکل کوتم که نمودار
سحرگاهان که کوتم که زخانه / برای غسل کردن شد روانه
شد اندر در میان خانه او / خرابی کرد در کاشانه او
ز زان صورت زن کوتم جو شد جفت / میان عفت او رخنه انداخت
چو کوتم باز شد در خانه ناگاه / ز زان کاری زبون گردید آگه
شرر شد شعله زن در خانه جانش / سراسر سوخت آن کاشانه جانش

ازآن

ازآن آتش شرار سر برافراخت / بسر پت که هم آتشین ساخت
بسر پت کرد نفرین از سر قهر / که تا جای هزار شد اندران در
هزار اندر تنش سوراخ پدیدار / که تا او شد میان مردمان خوار
بهتورا از وجودش الم داد خواند / بجوست بر سر او سبکی راند
ز مردم شد نهان دیو و پری وار / بد زدی افتاد که کار وای او ار
چو کوتم از عفت گردید درهم / دعای بر زن هم کرد آن دم
بگفت او را که ای بی نام زنگی / برو خوار شدن تو نیز سنگی
بگفت آن زن زراه عجز زاری / شود حاصل چنانم رستگاری
بگفتا بر تو مسکر دارم اظهار / بهنگامی که گردد رام او تار
زخان و مان جلاوطنی گزیند / میان ره ترا افتاده بیند
چو پای خویش را بر تو رساند / ازین قالب ترا آن دم رهاند
بآن هر دو چو نفرین کرد کوتم / در آن دم کارشان گردید برهم
بهنگامی که سرپت گشت پنهان / جهان جمله در آن دم گشت ویران
چو اندر حکم سرپت بود باران / نبارید ابر شد مسدود باران
چنان اندر جهان شد قحط سالی / که عالم شد ز روشن طرح خالی
نه سبزه بر زمین نه گل بگلزار / نماند اندر بیابان برگ اشجار

بکوه و دشت خشکی گشت پیدا   نه آبی ماند اندر جوی دریا
ازین ره جمله سرها در کهیسر   بیکجا متفق گشتند یکسر
در آندم مشورت کردند بیکار   که پیش شیش باید کردن اظهار
چو او مانند کان را کارساز است   کنه بخشنده و عاجز نواز است
صلاح شد مقرر چون بدین طور   به پیش شیش جمله رفتند فی الفور
سر سجده بدرگاهش نهادند   زبان اندر ثنای او گشادند
که ای دارنده کون و مکان را   ز تو پیدا زمین و آسمانها
مبرا از چگونه و از چرائی   درون حرف ها هرگز نیائی
ز وصفت شد قلم را دست و پا کم   زبان اندر ثنایت گشت ابکم
تو در هر کار ما را دستگیری   خطا بخشی و هم پوزش پذیری
قلم چون خواست تا وصف تو گوید   بمیدان ثنای تو بپوید
چو حرف زد ز وصف حضرت پاک   ز آن گفتن شد آندم سینه اش چاک
ز وصفت گشت هر کس عاجز زار   ثنای تو ترا باشد سزاوار
ز کس وصفت بگفتن در نیاید   اگر آید بعجز اندر گر آید
گناه از ما چه حساد گشت است آندم   که حال ما پریشان است برهم
خطای ما مکن در خویشتن گیرا   بکن این عذر ما اکنون پذیرا

هزاران در هزاران خلق مردم   ز جوع و عطش می یابی نهم مردم
چنین آمد جواب از درگه پاک   که شد حال شما زاین رو تبه ناک
شد اندر راز چو عقل و هوش تیره   بشد فساد از ره کنه کبیره
ز زشتی کار خود از جا رمیده است   ز چشم خلق در کنج خزیده است
چو او کم گشت باران چون نبارد   که یارا این بجز حکمش ندارد
اگر اندر دگر پیدا نمایند   ز راهش بند کار خود گشایند
چو آمد این ندا در گوش هر کس   از آنجا باز گردیدند واپس
همه اندر تفحص ها ازین کار   که هر کو تخت را باشد سزاوار
بود گر بادرش اقبال و هم بخت   نشیند جای اندر بر سر تخت
چو پیش بکبه از آنجا در رسیدند   ورا با جملگی اوصاف دیدند
به پیشش راز خود را برگشودند   تمامی کار پیشش وانمودند
چو واقف گشت از آنچه بکبه ز انکار   بگفتا مشکل است این کار دشوار
بخود در قوتی آن می نبینم   که تا بر تخت اندر بر نشینم
در آندم هر یکی پر خورم و شاد   باو از قوت خود حصه داد
چو از آنچه بکبه بخود در قوتی یافت   بسوی ملک از آنجا زود بشتافت
باقبال دیه بخت آندم جوان شد   به تخت کامرانی کامران شد

بباران حکم باریدن نمود او / غم دیرینه از عالم ربود او
زمین سرسبز و هم سیراب گردید / بهر سو نهرها پر آب گردید
همه کس خرم و سرشاد گشتند / همه ویرانه‌ها آباد گشتند
برین نوعی که گشتش می‌شنیدند / که بر تخت شهی می‌بود خورسند
ولی این گردش گردون گردان / که رفتارش همیشه نیست یکسان
گهی بالا گهی پست آورد سر / گهی سازد گدا او گه توانگر
گهی بر تخت شاهی می‌نشاند / گهی اندر گدایی می‌رساند
گهی گنج پر کند از در شهوار / گهی از لقمه سازد عاجز و زار
چو مهر اوست هم آمیخته قهر / گهی شکر کند در جام و گه زهر
چو قند او بود آمیخته سم / بمهرش دل چرا بندند مردم
چو خواهد از کسی کاری برآرد / با دل دست بر چشمش بدارد
کر تا او را بهر طوری که داند / بسوی کوی گمراهی رساند
شود زایل از آن کس عقل و هم هوش / نماید کار نیکی را فراموش
کمر اندر بدی می‌بندد آن دم / شود تا کار او زان کار برهم
نه بیند هم چو خود کس راستی / ز بالا از خرش آید به پستی
چو بکنه را طالع بد روی بنمود / نخستش جملگی زد هوش بربود
اول او را

بیکار در

یکی روزی که اندرایی برای / همی آمد بگاه صبح گاهی
چو بیرون شد ز خانه آن نکو رو / نظر افتاد بکنه را برخ او
بیک دیدن بروش گشت مایل / تمامی هوش زو گردید زایل
بپرسید از یکی می گوید کدام است / رخش تابنده چون ماه تمام است
که گردیده دلم در زلف او قید / فتاده در میان دام چون صید
نمودندش کسی در پیشش اظهار / که اندرایی است انگشت نمودار
چو بنمودند پیشش او نمایان / بگفت این زن مرا هم بس شایان
کنون باید که او نزد من آید / ز من دوری او هرگز نشاید
کسی را پیش اندرایی فرستاد / که تا پیغام او را او بداد
چو کار خویشتن را دید برهم / بیامد پیش او هیبت اندر آن دم
ز حال خویش پیشش کرد اظهار / که تا او شد بخشم اندر آنکار
بگفت اکنون مشو غمگین از این کار / دل خود را بخاطر جمع میدار
نیالاید کسی این پاکی تو / و بالش گردد این ناپاکی او
چو مانده هشت او زاندرزد اش / که تا نقصان پذیرد این گمان شر
بگو اکنون بگو با آن تبه کار / که وا عده هشت روزه در میان آر
بوقت آمدن این کار و دشمن / نگهبان را بالکی بر دار سازد

زایل
لایق
برو

چو اندرائی تسلی یافت آنذم | بسوی خانه آمد شاد و خرم
بسوی تکیه در آمد گام گام | بواعده هشت روزه کرد پیغام
که تا یادم نیاوردی ازین پیش | نشسته بودم اندر خانه خویش
سر ار اکنون تو چون آورده یاد | ز پیغام خودم بنموده شاد
ولی چون هشت روز آید بانجام | زر آن پس در کنارت کیم آرام
چو راحه تکیه چنین پیغام بشنید | در آمد خرم و دلشاد گردید
ولی آگه نه از کار نهانه | که تا بازی چه انگیزد زمانه
زر آن سوی بر هیبت نیز زان باز | باتش بوم کردن کرد آغاز
زر آتش صورتی با شوکت و فر | بشکل آدمی گردید ظاهر
باذن مشتری زانجا روان شد | برای جستن سربت دوان شد
یعنی بر هیبت
زمین و آسمان را در نوردید | بکوه و دشت در هر سو بگردید
بهر جای که جست از هر مکانی | نشد پیدا ازو هرگز نشانی
چو شد مایوس اندر جست جویش | ز انجا باز پس گردید سویش
ز آن نزد بر هیبت چون شد باز | بگفتا من بسی کردم تک و تاز
نوردیدم زمین و آسمان را | نه هرگز یافتم از وی نشان را
ولی اندر جزیره بحر عمان بود | نخسته تکیه رفتن نیاستان

اول اورا

سیارد

میان آن جزیره هست تالاب | مبادا را باشد آن پنهان در آن آب
در آن هنگام نیز ادبر ستار | باندرائی نمود این طور اظهار
که من اندر جزیره رفته بودم | قراری اندر و یک هفته بودم
میان او یکی حوضی کلان است | در آن حوضی کنون سربت نهان است
در آن آبی که نیلوفر شکفته است | میان ریشه اش خود را نهفته است
در آن حوضی چو او را دیده ام من | از انجا سوی تو دویده ام من
چو اندرائی نویدی یافت آنگاه | بر هیبت راز آن بنمود آگاه
بر هیبت گفت او را نزد من آر | مکن تعطیل هرگز اندرین کار
بگفته او روان گردید چون باد | چو آمد بر کنار حوض استاد
نمود آواز اندر را از آن باز | که تا اندر ازو بشناخت آواز
ز اندرائی چو آوازی شنید او | بسرعت پیش او آمد رسید او
بپرسیدش که دادت این نزا | که این گفت با تو این هنگاما
بگفتا نزد من آمد کنیزی | که بود از عقل و هوش آن پر تمیزی
چو آنجا یافت او از تو اثر را | بنزد من رسانید این خبر را
بر هیبت نیز با تو داد پیغام | که نزد من ازینجا زود بخرام
دگر از حال خود آگه نمودش | به پیشش گفت آنطوریکه بودش

بر سببت هست چون در سکارت — مراد است او هم این بشارت
چو نزدیک آمده بگیه راز والی — ز آن بس است در دل این جنایی
چو اندر این سخن را کرد در گوش — تمامی غم شدش از دل فراموش
باندرابوری آمد شاد و سرور — نظر سوی سگماس کرد از دور
در آنجا دید بگیه را بر نشسته — همه پیشش ستاده دست بسته
نشسته دید بگیه را چون بر آن — ز فر و شوکت زود شد هراسان
کبوتروار از آنجا کرد پرواز — ز آن راهی که آمد بار شد باز
شد اندر آلی به پیش مشتری باز — ز حال خویش یاد است شد سخن ساز
که اکنون واعده بگیه در رسیده — هم اندر بار پس از اینجا رسیده است
هر آنچه کرده در زنگار تمییز — بگو با من که گر دانم همان نیز
بگفتا آنچه با تو کردم اظهار — برو اکنون بر آن گفته یقین دار
همان طوری نمود او آنکه فرمود — ولیکن انتظار آنوقت می بود
ولی چون در رسید آنوقت میعاد — بمحفل رفت بگیه پس خرم و شاد
اگست و هم بهر که از خود و خود — به دوشش شان نهاد با لکی اند
ولیکن بگیه چو در انتهای راهی — نمود اندر عروج خود نگاهی
خیال جام را آورد در سر — که من چون نیست کس اندر دیگر

بگفتا هر چه اندر بید گفتند — میانش نیک و بد پنهان نهفتند
اگست آنگاه داد او را جوابی — که هرگز نیست در گفتت صوابی
هر آنچه در میان بید پیداست — تمامی راست و میشود درست
ولیکن در میان عقل مردم — ز نج بینی تفاوت یافته هم
هر آنکو بهره از عقل دارد — کجا انگشت بر حرفش گذارد
اگست این طور چون با او سخن گفت — ازین گفتار بگیه بردی برآشفت
بگفتا آید اندر دل چنانم — سزای این سخن با تو رسانم
اگست از گفته او نیز رنجید — بچشم خشم آمدم سوی او دید
بگفت ای زشت خوی زشت کردار — شدی اکنون تو نفرین را سزاوار
ستمگاری بد ز تو اکنون چو سر زد — یکی تو بید را بنموده رد
دگر بر دوشش بگیه های جفاکار — نهادی بالکی گشتی گنهکار
سخن با من چو بی اندیشه گفتی — میان سینه آتش در نهفتی
ز آن رد گشته لایق سزایی — برو خواهی شدن تو اژدهایی
ز نفرینش همان دم آن ستمگار — مبدل گشت چون بر صورت مار
بوقت افتادن او گر ز دارای — که خود بر خود زدم این تیشه کاری
چو بودم لایق این کار زشتی — چنان کردم چنان کردم که هشتی

بگفتا

کنون سوی گناهی من بگوئید — ز لطف و از کرم با من بگوئید
که چون من کشته‌ام بر ذنب و غایه — از آن حالت جهان یابم خلاصی
کمیعتندش چو گشتی از زه‌های — بگجا یک بن ترا گردیده جای
که چون آید دو را پر جو کنه تاخر — شود پیدا درو راجه چو در بستن
زخان و مان جلا وطنی گزیند — به تخت غربت غم بر نشیند
چو آید بسیم آنجا بهر آبی — تو گیری مرد را با هیچ و تابی
چو دو هاشتر آید و سازد ملامت — نجات یابد آن دم جان پاکت
چو یکه هاشد اندر انحالت گرفتار — طلب گردند سریت را دگر بار
گناهی او همه تقسیم کردند — زعصیان مرد را بی بیم کردند
یکی حصه بکوه اندر نهادند — یکی با باه تک با آب دادند
یکی حصه با شجار یکی و خاک — که تا گردید اندر زمان که پاک
به پیش جا کجی چون این حکایت — ز ان اثر بود آن دم روایت
بگفتا هر که بشنود یا بخواند — ز نگارش بمطلب بر ساند
بوقت صبح هر طوریکه داند — اگر دهم برگ را اوصف خواند
بر نهایت را شنا خوانی نماید — زبان در وصف کوتم نگشاید
هر انکه وصف این هر چار گوید — شود حاصل مراد آنچه جوید

زعصیان و گناهان پاک گردد — ز بیم و خوف جم بی باک گردد
رسید این گفتگوها چون با تمام — بجای خویش نمودند آرام

رفتن رام چند و لچمن و سیتا از جای اتر کهیر و رسیدن به پنچ بن گزبی مرتاض ازین بسیار در آنجا سکونت میداشتند و پرسیدن نندی بید الیش عالم را و دریافت کردن مادمن را یعنی من کیستم و شما چه کس اید و درین عالم چیست و اکام ساختن رامچندر از آن حال

درین وادی چنین میگوید آن پیر — که روزی چند ماند آنجا رگهبیر
از آنجا عزم رفتن شد مصمم — روان گشتند آنگه هر سه با هم
از آنجا چون به نندی بن رسیدند — زمین سبز و هم سیراب دیدند
بهر سویش شکفته لاله زاری — روان گردیده هر جا آبشاری
ز ریحان و ز صد برگ و ز گلنار — تمامی آن بیابان گشته گلزار
بهر جا گل شکفته دسته دسته — بگرد آن ز سنبل حلقه بسته
گلش همچون عذار ماه رویان — در و سنبل چو زلف مشکبویان
چو آن صحرا بدین منوال دیدند — میان آن بیابان آرمیدند
ز مرتاض نندی نام آنجا — سکونت کرده و آرام آنجا
شده ساکن در آن از مدت طول — بیاد حق همیشه بود مشغول

برادرانشان هم رام پرداخت | زهر گونه دلاسا کرد و بنواخت
چو یکچند ساعتی آنجا بر آسود | از آن پس میل سوی صید بنمود
به لچهمن گفت بهر حفظ سیتان | تو باش اینجا به پیش او نگهبان
که چون من میروم بهر شکاری | تو گیر اینجا به پیش او قراری
چو لچهمن پیش سیتان ماند آنجا | روان شد رامجی خود سوی صحرا
پی صید از تکی میشد براهی | که تا برسید اندر جایگاهی
گذشته بود شش ساعت ازین پیش | رهلیا از دعای شوهر خویش
بر آن سنگی چو پای خود نهادند | نجاتش آن زمان زان حال دادند
از آنجا چون نجاتش گشت حاصل | بشد بر صورت اصلی مبدل
ثنای رام او هم کرد آغاز | از آنجا تا بسوی آسمان شد
[که دادم هم روان شد]
چنین میگوید آن پیر نکوفال | که چون شد رستگار آن زن در آن حال
شد آندم رامجی با صید آورد | بدست جانکی آن صید بسپرد
بگفتا این صید را تقسیم بنما | رسان اول بسره و برگه
دهی اول چو پیران کهن را | باید از آنکه زاغ و زغن را
سو را اسیرا نبیره بود زاغی | نشسته اندران صحرا بباغی
چو سیتان صید را بگرفت در دست | بسوی پیش زاغ آندم چه بنشست

چنان زد آن زمان بر دست منقار | که تا شد خال بر دستش پدیدار
چو رام از زاغ آن گستاخی دید | ز زان گستاخیش در خشم گردید
جسی چا رد بزد آن زشت خوارا | که تا آندم سزای بد دهد او را
اگر چه زاغ پس پرواز میکرد | جسی هم در پیش تکتاز میکرد
زمین و آسمان را در نوردید | ولی رستن ازو دشوارتر دید
چو از پرواز شد برهای او سست | به پیش سیتا و پای رامجی جست
بگفتا از گناهی من گذر کن | بالطاف و کرم در من نظر کن
اگرچه من ز عصیان پر گناهم | بجز تو نیست در عالم پناهم
چو عجز و زاری او را شنیدند | بسوی او ز چشم لطف دیدند
بگفتندش سزای تو همین بس | که گردد کور چشمی تو ازین خس
چو شد یکدیده آتش کور آن زمانی | برآورد آه سرد از درد جانی
به پیش رامجی بعد از سپاسی | ز عجز خویش کرد این التماسی
که چون این دیده ام شد کور زین خس | بگیرندم بنادانی همه کس
بفرمودند کان چشمت که برجاست | به بیند هر دو جانب چپ و راست
به هر دو سو چو شد آن دیده اش باز | از آنجا سوی صحرا کرد پرواز
میان آن بیابان مدتی چند | همی بودند با هم شاد و خورسند



چو اندر این و آن پیوند گشتی | ز آن در بند خود پابند گشتی
یکی ره گر ز خود بیرون نهی پا | بخود بیخود همانم بینی او را
اگر این نقش غیر از دل بشوئی | ترا معلوم گردد تا که اوئی
تو خود را از خودی پروانه کردی | چو با بندان ز خود پروانگردی
برو یکره ز خود بیرون بنه پا | ز پای خویش نیز آن بند بگشا
بهر چه او غیر او داری خیالی | همان بر جان تو گشته وبالی
همان وهم تو بر تو گشته دوزخ | همان انداخته پیش تو برزخ
همان اوهام تو دامن بگیرند | همان در پیش تو منکر نکیر اند
چو تو هرگز نه این وهم تو چیست | حساب نیک و بد را گو که بر کیست
به بین هر گاه چون خود نیستی تو | چرا بیهوده در وهم ایستی تو
بچشم احولت دو می نماید | وگرنه آن یکی هست آنکه باید
چو بر خیزد ترا این پرده از پیش | جز او هرگز نه بینی هیچ با خویش
برو ای خواجه خود را نیک بشناس | که نبود فرق هیچ با تند اناس
اگر گوئی که من جسمم بگو راست | میان جسم تو تو از کجا خاست
اگر جسمی بکن اظهار زنهار | نمیارد چرا این مرده گفتار
شناسی گر تو این گوینده را | بدانی نیز تو جوینده را

برداین

بر داین وهم غیر از دل جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن
چو شد آن زال آگه دم تسلی | شدش از نور حق بر دل تجلی

روان گشتن رامجی از زندی بن و رسیدن بر بهایک کس دیار ندن چند روز در آنجا و نجات دادن اهلیا نام زن گوتم رکهیسر که بجای خود سنگ شده بود و کور بودن بیک چشم زدن هیره اگر که زاهد شد بر دستان مکار

ز زندی بن دگر جا آرمیدند | در آنجا سنگ رکهها دیدند
در آن صحرا شده از برکت ایشان | بهم آمیزش بره بگرگان
نکردی خوف آهو از پلنگی | نبر گوری گشادی شیر چنگی
بدر کرده ز سینه کینه سازی | بیک دیگر همی کردند بازی
در آنجا سنگ بهر سنگ رکهها بود | خبر چون یافت آمد پیش شان زود
بپیش رامجی از راه تعظیم | بسجده قامت خود کرد چون جیم
زبان را تازه گرد اندر ثنایش | که هر می گفت از وصف دستایش
که تا مت قبله دلها دعا هتا | بحوارمن و عوام در دز با هنا
درین ساعت چو بختم بود یاور | شد از پای تو این خانه منور
بنجت خویش اکنون میکنم ناز | که من بیچاره را کردی سرافراز
دگر رکهها هم از خورد و کلانان | ستاده پیش و لیس تعریف خوانان

برلدرری شان هم رام برداخت — زهر گونه دلاسا کرد و نواخت
چو یکدو ساعتی آنجا برآسود — از آن پس میل سوی صید بنمود
به لچمن گفت بهر حفظ سیتان — تو باش اینجا به پیش او نگهبان
که چون من میروم بهر شکاری — تو گیر اینجا به پیش او قراری
چو لچمن پیش سیتا ماند آنجا — روان شد رامچی خود سوی صحرا
پی صید از کمی میشد براهی — که تا برسید اندر جایگاهی
ز گشته بود سنگ آنجا ازین پیش — رهلیا از دعای شوهر خویش
بر آن سنگی چو پای خود نهادند — نجاتش آن زمان زانحال دادند
از آنجا چون نجاتش گشت حاصل — بشد بر صورت اصلی مبدل
ثنای رام او هم کرد آغاز — از آنجا تا بسوی آسمان شد
چنین میگوید آن پیر نکوفال — که چون شد رستگار آن زن در آنحال
شد آندم رامچی تا صید آورد — بدست جانکی آنصید بسپرد
بگفت این صید را تقسیم بنمار — رسان اول بسیره و برکهها
دهی اول چو پیران کهن را — باید از آنکهی زاغ و زغن را
سوار اسیر را بنیره بود زاغی — نشسته اندران صحرا باغی
چو سیتان صید را بگرفت در دست — بسویش زاغ آندم جست برجست

کرد او هم روان شد

چنان

چنان زد آن زمان بر دست منقار — که تا شد خال بر دستش پدیدار
چو رام از زاغ آن گستاخی دید — از آن گستاخیش در خشم گردید
حسی چاروب زد آن زشت خوار — که تا آندم سزای بد دهد او را
اگرچه زاغ بس پرواز میکرد — حسی هم در پیش تکتاز میکرد
زمین و آسمان را در نوردید — ولی رستن ازو دشوارتر دید
چو از پرواز شد برهای او سست — بپر تشید در پای رامچی جست
بگفتا از گناهی من گذر کن — بالطاف و کرم در من نظر کن
اگرچه من ز عصیان پر گناهم — بجز تو نیست در عالم پناهم
چو عجز و زاری او را شنیدند — بسوی او بچشم لطف دیدند
بگفتندش سزای تو همین بس — که گردد کور چشمی تو ازین خس
چو شد یکدیده اش کور آن زمانی — برآورد آه سرد از درد جانی
به پیش رامچی بعد از سپاسی — ز عجز خویش کرد این التماسی
که چون این دیده ام شد کور زین خس — بگیرندم بتسالی ها همه کس
بفرمودند کان چشمت که برجاست — ببیند هر دو جانب کم و کاست
بهر دو سو چو شد آن دیده اش باز — از آنجا سوی صحرا کرد پرواز
میان آن بیابان مدتی چند — بهمی بودند با هم شاد و خورسند

گهی با چنگی پرداختندی / گهی محفل بر گه‌ها ساختندی

شدندی که بسوی صیدگاهی / گهی بر گل نمودندی نگاهی

در آن صحرا چو روزی چند بگذشت / که میکردند آنجا سیر گلگشت

بصحرای دگر زانجا رسیدند / بجانه ساحت‌ها که تکیه گزیدند

بموجب التماسش چند گاهی / در آنجا ساختند آرام گاهی

بگفتندش ولی بعد از زمانی / ده از جای اکنون نشانی

بما اظهار گردان از نشانش / کدام است اندرین صحرا مکانش

بگو بر ما اگر تو بر ظهور است / که ما را پیش او رفتن ضرور است

بگفتا منزلش اندر فلان جاست / که نزدیک است لیکن دور از ماست

نشان منزل او چون شنیدند / روان گشتند تا آنجا رسیدند

چو از تشریف ایشان او خبر شد / باستقبال ایشان پیشتر شد

بصد اعزاز و حرمت باخود آورد / ازان پس با حضور پیش‌شان برد

چو بنشستند آنجا ساعتی چند / اگست از دیدن‌شان گشت خورسند

سخن از هر دری چون باز کردند / در آن رعنای ایام از وی پرسید

که ما را از حال خود آگاه ما را / در اینجا آمدن چون شد شما را

ز اول آگاه گردان زین حکایت / چگونه بر زمین گردید جایت

بگفتا

بگفتا بشنو این رویدادم / که چون من اندرین صحرا فتادم

که دیو و دیوه اندر یکی روز / بدیدند آن هر دو با خود کینه اندوز

چو مرغان کرده شکل خویش آدم / همی کردند با خود جنگ با هم

چو من از کارشان آگه نبودم / خلاص از جنگ هر دو ام نمودم

شدند آن باز چون بر صورت خویش / بمن گفتند آن هر دو کم اندیش

بگفتا سور که بعد از سعی بسیار / بجا یو آمده بود این تبه کار

خلاصش گر نمیکردی ز دستم / من ایندم استخوانش می‌شکستم

بگفتا دیو این مغلوب من بود / تو از دستم خلاصش کرده زود

نمیکردی رها او را اگر از من / بدر میکردم اینم جانش از تن

ازان پس هر دو گفتند بر دو / دعای بد همی سازیم بر تو

ولی اکنون سزای تو همین شد / که از امروز جایت بر زمین شد

چو کردند آن دو بد خواه این دعایم / ازان دم بر زمین گردید جایم

چو زیشان داد را این شنیده / در آن هنگام از وی باز پرسید

که سازا کنون ز حال او اظهار / چگونه گشت پیدا آن جفا کار

چگونه یافت این زور و قوت / گر از دستش فتاد اندر جهان

بگفتا گر بپرسیده از من / که سازم ظاهر از احوال او من

کنم پیش شما جمله هویدا — که چون آن دیو گردید است پیدا

داستان بنا کردن شبوجی لنگا را دادن بالیست و پیدا شدن زادن و کوهبکران و غیره راکسان از ازل تا آخر

شنیدستم که در ایام پیشین — برهمائی و بکوری و بجهان

بیکجا هر سه بنشستند باهم — همیکردند لهو و بازی آن دم

بکوری با همین گفت آن زمانی — که نی داری تو جا و نی مکانی

میان کوه و صحرا همره شوی — تو روز و شب همیکردی بهر سو

چسان گردد بلا قائی تو بابا — تو سرگردان میان کوه و صحرا

ترا باید به پیش شیو گفتن — نباید نیز ازوی در نهفتن

بگفت اکنون چو خواهم رفت پیشش — کنم اظهار آن دم حال خویشش

چو بعد از ساعتی زان جایگاهی — بسوی خانه بگرفتند راهی

ولیکن سیل پوتری آن زمانی — موافق گفته آن خواهرانی

چو آمد پیش شبوجی مضطرب وار — نموده بعد آن دم این گفتار

بگفتا شبوجی که عملیات بهر جونی — بگفت اظهار راز درد درونی

بگفتا چونکه در کوه و بیابان — همی باشیم روز و شب شتابان

نه ما را منزل و نی قصر و نه بام — که تا گیریم در وی یکدم آرام

همیدارند مرغان آشیانی — بهایم را بود هم آستانی

تمامی روز میگردد دد و دام — شب اندر جای خود میگیرد آرام

مرا چون خواهرانم اندرین کار — سخن با طنز میگویند هر بار

چو من هرگز مکانی خود ندارم — به پیش شان ازین اظهار سازم

بگفتا شیو که با صحرا نشینیم — بقصر اندر چه سر انگیزه گزینیم

ولی چون تو همیگویی بهر بار — مرا هم گشت واجب این اقرار

پس فرمان نمود آنکه اشارت — که تا او کرد لنگا را عمارت

بنا کرد از طلا و زر سراسر — مکان بود از در و جواهر

دو صد جوجن بلندیهاش کردند — روان انهار در هر جاش کردند

بعرضش هم به مقصد چو جن نمودند — همان مقدار در طولش فزودند

چو لنگا شد تیار آن دم زهر باب — برای حکمت آوردند اسباب

چو جمله خورد و نیها شد مهیا — همه کس جمع گردیدند آنجا

بلست آمد چو دید آن قلعه از زر — خیالی اینچنین آورد در سر

که شبوجی گر دهد این قلعه با من — شوم تا اندرو پیوسته ساکن

ازین روی خیال آورد در دل — که چون گیرم طعام آیندم تا دل

کند پرسش ازین شبوجی اینکار — نمایم تا من اندر پیش اظهار

همانطوری نمود او زنهانی | به نشست و نخورد آنگاه نانی
بپرسیدند شیوجی کای برهمن | چه میخواهی بگو تا بد همت من
بگفتا کن عطا این قلعه با من | که گردانم من اندر وی نشیمن
همانهم قلعه را با او بدادند | هنوز آنکه رو سوی صحرا نهادند
به شیوجی بسیان بوتری گفت آنگاه | که گردان هم مرا زین راز آگاه
بنای قلعه را از زر نهادی | چرا اکنون باد نادیده دادی
بنر سود ته بهتر گشت اینکار | که خواهد خاست زینجا فتنه بسیار
اگر پای من اندر وی فتادی | بملک الموت کس جان را ندادی
نمی مردی کسی هرگز در اینجا | نه نصرت یافتی هم کس بر اینجا
همه عالم شدی از دست ایشان | خراب و ابتر و جمله پریشان
چو آرد فتنه زینجا کشیدن | بچشم خویش هم خواهی تو دید
چو از شیوجی سخن اینطور شنید | تمامی شکش از دل دور گردید
بهنگامی که شیو لنکا باو داد | بلست آنگاه در وی گشت آباد
ولی هر روز دیتان بلنکا | خرابی مینمودندی بلنکا
بلست آنکه چو شکل شان بدیدی | بجای خفیه آنهم میخزیدی
بلست از دست شان چون گشت لاچار | بشد در پیش شیوجی کرد اظهار

که من

که من از خوف دیتان نیم جانم | نه تنها اندر و رفتن توانم
وبال جان من شد این دژ زر | بر آن کلبه چنین زد هست بهتر
چو شیوجی بدید رکهوراشتره ناشاد | گنده هربان را بامدادش فرستاد
که تا پیوسته او بر پاس دارند | ز شور و شر راکسان را باز آرند
گنده هربان چون بلنکا در رسیدند | ز دیوان شهر را پر شور دیدند
بسوی جنگ شان آهنگ کردند | ز خون شان زمین گلرنگ کردند
اگر چه راکسان بودند بسیار | نیاوردند اما تاب پیکار
بسی دیتان چو اندر جنگ مردند | هزیمت را غنیمت در شمردند
قضا را احوال شان چون در تباهی | سر آوردند در زنهار خواهی
چو روزی چند از پیکار بگذشت | میان هر دو جانب آشتی گشت
گنده هربان مشورت کردند باهم | که چون گشته است اکنون صلح باهم
پسر دارا بهر طوریکه دانیم | ز شاه راکسان دختر دهانیم
چو او پولست را فرزند باشد | بدیتان نیز او دلبند باشد
بدین تدبیر راضی شد چو هر کس | بشاه راکسان گفتند آن کس
چو گفتندش نمود او نیز منظور | که تا هر دو طرف گشتند مسرور
قرابت شد چو فیما بین حاصل | گنده هربان را تسلی گشت در دل

گرفتند آنگهی رخصت از آنجا بجای خویش تا رفتند زانجا
بلست آنگاه لنکا با سپردا سپرد و خود روان شد سوی صحرا
سپردار چون قدم بر تخت بنهاد ز زان پس اندکی لنکا شد آباد
بروز اندر نمودی کار شاهی بشب می بود در یاد الهی
بخانهٔ او چو بعد از مدتی چند شد آنگه تولد چار فرزند
دو دختر نیز گردیدند پیدا نمایم نام هر یک را هویدا
کنیر و کونبهه کرن و نیز راون چهارم گشت فرزندش ببهکهن
یکی دختر نکو رو نیک فرجام که بنهادند اورا ترجتی نام
دگر کان داشت شکل زشت و شوم بنام سوپنکهه کردند موسوم
کنیر اما ز جمله چون کلان بود به تخت کامرانی کامران بود
کنون گویم ز حال کونبهه کرن ز حال او کنم یکیک روایت
که چون او گشت پیدا آن زمانی بلرزه شد زمین و آسمانی
شد آندم قامتش چون کوهساری دهانش نیز همچون کهنه غاری
همیشه از دمش پیدا غباری بجا رم روز شد هر شکاری
بهنگامی که راون گشت پیدا بهر سو گردبادی شد هویدا
فتاد آنگاه برق و ژاله هر جا تزلزل شد میان کوه دریا

سر گردون بگردش آمد آندم خلل افتاد اندر هر سه عالم
همان دم اسلحه بگرفت در دست پی صید آنگهی آنکه کمر بست
ببهکهن چونکه فرزندش کهین بود بخوی نیک از جمله همین بود
کنیر اما که بود او نیک اوصاف پدر میکرد با او نیز الطاف
سپرد او را تمامی کار شاهی خود او پرداخت در یاد الهی
بکوه استاده معدن رفت آنگاه کنیر آنگه بشهر لنکا شد شاه
چو در پیش پدر میرفت گاهی پدر با لطف میکردش نگاهی
یکی روزی که چون رفتند هر چار پدر با او محبت کرد بسیار
چو راون دید لطفش سوی خود کم برادر رشک آمد اندر آندم
تفحص کرد راون آن زمانی بپرسید اندر آندم از کسانی
که این لنکا بشاهان است شایان بگفتندش چه سان این بار یابان
نمودش گر شوی این را بساخت ز زان پس با پلست از بر اعطا ساخت
بگفت اکنون مرا هم هست لازم که شوی را بخود خشنود سازم
ز زانجا شد بسوی کیلاش آندم روان شد کونبهه کرن هم ببهکهن هم
پی ایشان ترجتی و سوپنکهه هم روان گشتند هر دو اندر آندم
چنان اندر عبادت محو گشتند که از هستی خود در سهو گشتند



گرفتند اینکسی رخصت از تهنا　بجای خویش تا رفتند زانجا
بلست آنگاه لنکا با بسروا　سپرد و خود روان شد سوی صحرا
بسروا چون قدم بر تخت بنهاد　ز زان پس اندکی لنکا شد آباد
بروز اندر نمودی کار شاهی　بشب می بود در یاد آلهی
بکابه او چو بعد از مدتی چند　شد آنگه متولد چار فرزند
دو دختر نیز گردیدند پیدا　نمایم نام هر یک را هویدا
کنیر و کونبهکرن و نیز راون　چهارم گشت فرزندش ببهیکهن
یکی دختر نکو رو نیک فرجام　که بنهادند او را ترجتی نام
دگر کان داشت شکل زشت و مذموم　بنام سوپنکهه کردند موسوم
کنیر اما ز جمله چون کلان بود　به تخت کامرانی کامران بود
کنون گویم ز حال کونبهکرن　ز حال او کنم یکیک روایت
که چون او گشت پیدا از زمانی　بلرزه شد زمین و آسمانی
شد آندم قامتش چون کوهساری　دهانش نیز همچون کهنه غاری
همیشه از دهانش پیدا غباری　بچارم روز شد بهر شکاری
بهنگامی که راون گشت پیدا　بهر سو گردبادی شد هویدا
فتاد آنگاه برق و ژاله هر جا　تزلزل شد میان کوه دریا

حکایت

سر گردون

سر گردون بگردش آمد آندم　خلل افتاد اندر رشته عالم
همان دم اسلحه بگرفت در دست　پی صید افگنی آنگه کمر بست
ببهیکهن چونکه فرزندش کهین بود　بخوی نیک از جمله بهین بود
کنیر اما که بود او نیک اوصاف　پدر میکرد با او نیز الطاف
[illegible] کار شاهی　خود او پرداخت در یاد آلهی
[illegible]　[illegible] شهر لنکا شد شاه
[illegible]　[illegible]ف میکردش نگاهی
[illegible]　[illegible] و محبت کرد بسیار
[illegible]　[illegible] رشک آمد اندر آندم
[illegible]　[illegible]ید اندر آندم از کسالی
[illegible]　[illegible]ش چه سان این بار بار ان
[illegible]　[illegible] پس با بیست از اعطا ساخت
بگفت افسون [illegible] لازم　[illegible] شیوجی را بخود خشنود سازم
ز انجا شد سوی کیلاش آندم　روان شد کونبهکرن و ببهیکهن هم
پی ایشان ترجتی و سوپنکهه هم　روان گشتند هر دو اندر آندم
چنان اندر عبادت محو گشتند　که از هستی خود در سهو گشتند

راون

چو آندم طاعت شان گشت منظور / بر ایشان گشت شیوجی پر سرور
برهمان نیز ظاهر گشت ناگاه / که تا شیوجی کند کابوزان آگاه
نمود آن وقت راون این تمیز / که من با خود ندارم هیچ چیزی
بود پیش بزرگان این خطای / که خالی دست رفتن در بر جای
به پیش پادشاه و هم فقیری / نباشد هم روا در پیش پیری
چو من چیزی ندارم در بر خویش / نمایم پیشکش اکنون سر خویش
سر خود را بریده پیش بنهاد / که تا شیوجی سری دیگر باو داد
سر خود را برید او بار دیگر / که شیوجی داد تا باز او دگر سر
بدین اطوار سر ببریده نه بار / که شد خشنود شیوجی ازین کار
به نهم بار دادندش سر خر / که تا او آن زمان گردیده ده سر
اگرچه شیو براون داد ده سر / ولی جانرا نهاد اندر سر خر
ز حیرت آنکه بپرسید ناگاه / که این کودک چه میخواهی کن آگاه
براون گفت برهمان کن عیانم / چه خواهی تا ترا از شیو دهانم
بگفتا گر عطا سازید ما را / نمایم خواهش خود آشکارا
که هر کو هست از نرها و دیوان / مرا باشند اندر تحت فرمان
دگر گرگ و پلنگ و نیز ضرغام / هر آنکو هست در صحرا دد و دام

همه مغلوب من باشند زین پس / همیشه غالب آیم بر همه کس
ولی شیوجی چو بهولاناته بودند / نظر از لطف سوی او نمودند
هر آنچه بود خواهش در دل او / تمامی گشت آندم حاصل او
ولی چون کونبهکرن آمد از آن باز / به پیش شیو گفتا احوال خود باز
بگفتا چونکه اندر زهد ماندم / بسیان بندگی و جهد ماندم
بسی رنج و مشقت برده ام من / نکردم خواب و نی نان خورده ام من
مرا در دل همی آید ازین کار / که شش ماه خوابم و شش ماه بیدار
ولی گردد چو بیداری ز خوابم / خورم جمله هر آن چیزی که یابم
بفرمودند شیوجی نیز با او / روا خواهد شدن این حاجت تو
ببیکهن گفت من جز این نخواهم / که نبود جز حق هرگز پناهم
نباشد حاصلم جز بهگت بهگوان / گذارم عمر خود در یاد یزدان
بگفتا ترجمه ما را همین بس / که از دستم ستم رنجیده نشود کس
بگفتا سوپ نکه این گشت عطایم / به هر شکلی که خواهم من برایم
هر آنچه هر که از شیوجی طلبید / به هر کس جملگی شیوجی ببخشید
نه چون هر کس ز خوی خود خطا ساخت / به نیکو نیک بد را بد عطا ساخت
مراد هر کسی چون گشت حاصل / روان گشتند زانجا بی تعلل

چو راون یافت زینسان تو و زور | فتاد اندر دو عالم زان زبان شور
بشش گفتا که هست این دیو بیکار | ازو خواهد شد عالم ابتر و خوار
چنان کاری نمایم اندرین دیم | که کاری او نورزد زان کار بیم
چو طفل برهمن گشته نمودار | میان ره براون گشت دوچار
دعای کرد گفتش کای مبارک | تو را بادا این مبارک افسر و تاج
شنیدم من که شیو جی با تو از نیم | به بخشیدست شاهی بر سر عالم
زبان تو گردیده مسخر | چه دیو و چه کاری و جمله یکسر
ز حال زندگی خویش برگو | نپرسیدی و یا پرسیده تو
اگر پرسیده از زندگانی | نمیری تو همیشه زنده مانی
چو راون گفتگویش کرد در گوش | بگفت این شد ز من آنم فراموش
بگفت ار پیش شیو واپس شتابم | بجد تحرین مراد از وی بیابی
چو بشنید این سخن اندیو بی تو | ازانجا باز شد پیش مهادیو
چو راون رفت آنزم شیو بخندید | هم از کیفیت حالش بپرسید
بگفتا چون یکی طفل برهمن | میان ره ملاقی گشت با من
چو گشت از حال من آن طفل آگاه | اگر منظور گردد عرض دارم
جز این هرگز دگر چون نیست کام | مرا واپس فرستادست از راه

گر چون گردی جهان فرمان پذیرم | کنون فرما که تا هرگز نمیرم
بگفت آن کودک از کینه سازی | درین هنگام با تو داد بازی
نمیگشتی تو گر از راه واپس | نمی مردی تو گاهی هرگز از کس
همان طفلی که با تو گشت دوچار | ز دست اوست مرگ تو پدیدار
جز این دیگر علاج نیست اکنون | که با تو من یکی آموزم افسون
اگر آن وقت این افسون بخوانی | ز مرگ و از اجل ایمن بمانی
ولی وقتی که وقت تنگ گردد | تمامی رنگ تو بیرنگ گردد
چو راون آن فسون آموخت آنگاه | روان گردید واپس سوی آن راه
بسرعت شد روان زان جایگه زود | خیال کشتن آن طفل بنمود
بگفتا چونکه آن طفل برهمن | ز جان و دل مرا گشتست دشمن
کشم او را بهر جای که بینم | پس آنگاهی ز مرگ ایمن نشینم
ولی آن جست چون بنمود بسیار | نشد اما سراغی زو پدیدار
در آن هنگام چون مایوس گردید | ازانجا ره سوی لنکا نوردید
بگفت آن کودک قوت چه دارد | که تخم دشمنی با من بکارد
کجا آن طفل کو را قوت و زور | کجا پیل دمان باشد کجا مور
چو راون رفت در لنکا چنانها | خلل در ساکنان شهر انداخت

نخستین از برادر افسر و تاج — گرفت و کرد بیرون از شهر اخراج

گتیر و هم پدر را چون بدر کرد — خود آن دم افسر شاهی بسر کرد

بکار پادشاهی چون بپرداخت — بهر کس را وزیری خویشتن ساخت

یکی روزی که راون آمد از دشت — شد اندر باغ آن دم بهر گلگشت

در آن هنگام دیتان پلیگان — نموده الحسن در باغ لنکان

شکسته شور آنجا همچو مستان — بکندیدند گلهای گلستان

ولی چون کوبنه کرن راون آنزم — رسیدند اندر آنجا هر دو با هم

چو دست اندازی دیتان بدیدند — پی بیشان هر دو دویدند

چنان کردند با آن کسانی — که جوی خون روان شد از نهانی

ز دستشان هر آنکو رشت خوردی — در آن دم جان بدادی و بمردی

بسی مردند و بس از جان گذشتند — پی زنهار خواهی دست بستند

ز تو شاهی و ما فرمان پذیریم — ز لطفت زنده از خشمت بمیریم

بگفتا راون ار فرمان پذیرند — سکونت در میان لنکا گزینند

دگر باشید اندر پیشگاهم — شنودید این زمان اندر پناهم

چو دیتان گفته اش منظور کردند — در آن دم بیم از دل دور کردند

هر آنکو بود دیوی در پلیگان — سکونت کرد اندر شهر لنکان

مطیع

مطیع او همه روی زمین شد — بحکمش جمله در زیر نگین شد

همه شهرها و هم دیوان خونخوار — برای بندگیش کرده اقرار

همه لنکا در آن دم گشت آباد — مهی راون براون دختری داد

به نیک اختری و نیک انجام — بدو کرده ورا مندودری نام

با راون محبت مینمودی — بروز و شب بدو مشغول بودی

که تا پید از او گردید پوری — تمامی خانه اش زو یافت نوری

بزر بخشی صلای عام کردند — در آن دم میگهنادش نام کردند

بزور و تولی گشت او بدروار — نه با او بود کس را تاب پیکار

دگر فرزندهایش گشت بسیار — که هر یک بود نام آور سپهدار

یکی روزی نشسته بود در سر — فرستاد ایلچی را سوی اندر

بگفت اینطور پیشش ساز اظهار — که سر در بندگی من فرود آر

روان گردید آن دم پیک چون باد — که تا پیغام راون را بدو داد

ولی پیغام او سرپت چو بشنید — بخشم آمد ز گفته او برنجید

بگفتا کیست این دیو نگون بخت — که بنماید سخن با من چنین ست

سخت

اگر فرمان با برو برق سازم — تمامی شهر او را غرق سازم

برو او را بگو اکنون خبردار — که من هم آمدم از بهر پیکار

زآن پس حکم با آب ابر نمود
که از بهر قیامت داشته بود
که تا زو بر سر لنکا ببارید
دل راون ز غصه هم بخارید
ببارید آن چو ابر آمد بیکبار
تمامی جاها گشتند بسمار
ازین ره میگهناد آندم برآشفت
براون آن زمانی این سخن گفت
مشو غمگین ببین در سوی کارم
که او را دست بسته پیش آرم
بگفتا چیست تعطیل اندرین کار
بر آن قوت که داری ساز اظهار
چو از راون گرفت اینطور ارشاد
برفت و دست اندر جنگ بکشاد
به پیکار آمد و در جنگ پرداخت
سوی سریت برهم استر چند انداخت
نمود اندر برهم استر اسیرش
بخود آورد کرده دستگیرش
نخستین پیش راون بسته بردش
پس آنگاهی بزندان در سپردش
چو راون دید سریت را امش
نهاد آنگاه اندر جبهت ناخش
چو سریت دید خود را قید گشته
میان قید او چون صید گشته
براون گفت گر سازی تمامم
سر اندر بندگی تو نیایم
جوابش داد راون آن زمانی
که گر خواهی ز دستم الامانی
تمامی کار باغم باغبانی
ز بیم خشم من ایمن بمانی
بگفتا هرچه فرمایی برآرم
بجز فرمان تو حرفی نخوانم

بچو برت

چو سریت باغ او را باغبان شد
بتحت فوق حکم او روان شد
هر آن گلها که در فردوس بودند
برای باغ لنکا در ربودند
هر آن شجر و گلی کاندر ارم بود
بباغ لنک بنمودند موجود
بگردش پی خزان هرگز نرسیدی
نه پیرامون او صرصر وزیدی
چو از دست خزان شد باغ آزاد
ز آن ره پیش اشوک بن نام بنهاد
چو اندر شش جهت حکمش روان شد
همه کارش بهمان باید خوان شد
مطیع حکم او شد ماه و خورشید
نمود او نیز جم را آن زمان قید
شد آب و آتشی فرمان پذیرش
چنانچه نیز آندم شد اسیرش
مسخر گشته در فرمان او باد
بلنکا دایما جاروب میداد
که بیشش گشت هرکس عاجز زار
نه کس را ماند با او تاب پیکار
ز گفت این داستان آغاز انجام
نمود اظهار پیش لچهمن رام
چو بشنید از گفت این داستان را
بجست از وی دگربار این نشان را
تو هستی بر همه رکهها سرفراز
ترا هم دیوتهها دارند ممتاز
نموده ایزدت با عز و اجلال
تو داری آگهی از ماضی و حال
هر آنچه گفتهٔ از حال ایشان
شنیدم جمله قیل و قال ایشان
ز جنم سابق‌شان نیز برگو
که این اول چه کس بودند هر دو

اگست از حال شان چون سخن ساز
ثنای رام اول کرد آغاز

که این هر دو جهان کاندر نمودست
همه از لطف تو اندر شهودست

زمین و آسمان بنهاده تست
بزرگی همه از داده تست

در وصف تو هرگز سخن نیست
بجز توفیق لطفت گفتنی نیست

اگر لطفت دری بر ما گشاید
زبان اندر سخن گفتن درآید

چو از ما پرستشی رفت بیکار
که جنم سابق شان بازم اظهار

چو اندر جنم سابق این دو دربان
همی بودند پیش بشن بیگوان

رجی و هم بجی بد هر دو در ایام
همی کردند بر در بشن آرام

بیگامی که چون هرگز نبیگار
نکرده بود غیر از بشن اوتار

درآن ایام سنکادک یکبار
به بیکونته آمدند از بهر دیدار

چو این هر دو بدر ایستاده بودند
ناگهان منع از رفتن نمودند

گر اکنون لچمی و بشن با هم
چو مشغول‌اند هر دو اندر آرمیدم

مناسب نیست اکنون رفتن آنجا
مگر وقتی که باشد بشن تنها

بگفتند آن همه با ایم فرزند
نه از رفتن پسر رامی شود بند

بگفتند ارچه هست این گفتار
ولی گفتند دانایان در ایگار

بیگامی که باشد رام و ابای
بخود باشند هر دو احتیاط افزای

سنکادک چهار است سنک سنندن سنتن سنت کمار [illegible]

درآن

درآن هنگام با فرزند هوشیار
نباشند پیش شان رفتن سزاوار

چو آنها را درون رفتن ندادند
از آن در غصه و خشم اوفتادند

چو آن سنکادکان از غصه درهم
بگردیدند بر ایشان درآندم

زغصه هر دو را گفتند زان پس
برو خواهند گشتن هر دو اسر

چو با آنها دعای بد نمودند
بشن جی آن خبر را بشنودند

روان در پیش شان رفتند آندم
که تا گردند او را امنی و خورم

نمودند دلگی و دلداری ایشان
که تا گشتند او سر ورد ایشان

چو آنها را بشن جی شادمان دید
از آن کاری درآن هنگام پرسید

که چون و آمدن شما بود نیکو
که این دربان‌ها هستند هر دو

بر ایشان مهربان بایست بودن
نبایستی دعای بد نمودن

همی خواهید گر خشنود ما را
بگردانید هم باز این دعا را

بگفتند ای مهاراج این زبانی
سخن چون رفت هرگز از زبانی

و یا چون رفت هرگه وقت از دست
و یا تیری که چون او از کمان جست

نیاید باز پس هرگز دگر بار
که چون این هست هرگاه دشوار

دعای ما چو شد مقبول اکنون
نخواهد گشت او هرگز دگرگون

اگر راکس شدن هرگز نگیرند
عبادت صد جنم بر خود پذیرند

ارجی ده هم بجی داد این جوابی / که در با صد جنم را نیست تابی
چو در هر یک جنم باز آئیم اینجا / شده راکس شدن منظور برما
ز راون بهتر بود این جنگ و پیکار / که تا گیریم زهر صد جنم بار
لشمن جی اندر آندم باز پرسید / که اینها موکت چون خواهند گردید
بگفتا مرتبه اول یک از ما / بکار نشان نخواهد گشت پیدا
چو خواهد کرد از راه تکبر / همه را کس بانجام خویش ذاکر
مرا او نیز خواهد گفت زان باز / که پیوسته تو ذکر نام من ساز
ولی بی غیر ذکر تو یکی بار / نخواهم بر زبان راند ای نگار
کند در کشتن من سعی بسیار / شوی آندم تو خود در جنگ او یار
کنی بر حال زارم مهربانی / کشی او را مرا از روی رهانی
دگر بیر از ره بیچیده با جوش / دل مردم از او خواهد شدن ریش
تمامی کجیه ادنا از آن زمانی / کشی آن عشق سان با درد جانی
همه کس را ز دست او رهانی / زمین را باز بر جا گسترانی
بگفتا بهر اهی اندر دگر بار / برای موکت شان از چو اوتار
شوند اینها در آندم راکشانی / مرا از دیده ببرند آن زمانی
زمیوتان تمامی جمع لشکر / بری تو آن زمان سرهای ده سر

مرا از دست

مرا از دست او برهی رهایی / از اینجا موکت از دو شان رهائی
بگفتا لشمن جی باز هم دگر بار / برای موکت شان گردانم اوتار
نمودند رکهی آن هر دو دربان / ثنا خوانی فرزندان برهمان
به پیش لشمن جی سجده نمودند / سر خود را بخاک عجز سودند
بزیر از عالم بالا فتادند / خصومت در میان دل نهادند
باول مرتبه آن هر دو دربان / که گردیدند او بر زور دیوان
یکی گردید هرناکس بعالم / دگر شد هرنکشپ اندر آندم
کنون آن راون و هم کونبهکرن است / ز جور ظلمشان گشته جهان پست
رکهست این قصه چون با رام بنمود / شد از شنیدن او رام خوشنود
بگفت ای رکهه اگر تو اندر این کار / شوی همراه ما اکنون مددگار
من و تو هر دو چون باشیم یکمشت / همی راون با تسالی توان کشت
رکهست اندر جوابش کرد اظهار / گر این خدمت سرانجامد در دیدار
گر چون این خدمت بسامان نمودن / بجا خواهند هم آورد اکنون
بگفتا رام کای رکهه رین زمانم / بده کان هست نزد تو امانم
رکهست آن هر دو ترکش داد از خویش / که بود از لشمن جی و سیتا آن پیش
سپر با گرز و تیغ اندر / به پیش آن رام آورد گذر

زخود هم تیر داد و گفت آن تیر
که راون گشته خواهد شد باین تیر

چو داد آن اسلح هم تیغ اندر
بشد خشنود از وی رام چندر

بلچمن داد رام آن تیغ از خویش
که گشتی دشمنان را دل از و ریش

سپر در آنگاه کیش و سین با دی
بداد و ش نیز گرز برن بادی

مپی آن طرس بر آن تیغ اندر
گرفته رام بهر جنگ در سر

وگر هم گرز ... شی می بود آن گیش
خود آمد رام چندر دست با خویش

چو رام آن اسلح تقسیم نمود
روان گشتند زانجا بیشتر زود

روان گشتند چون زانجا یکایک
ملاقی شد بشبت ... برایی

چو دیدش رام بی غور شد گردید
ز کار راست جهان از وی برآسود
بپرسید

بگفت ای برگزیده ایزد پاک
تو داری آگهی از کار افلاک

توی مقبول در درگاه بهگوان
بزرگی تو هم از جمله بزرگان

تا آگاه ز حال جهان هم
بده از زمانه بود ...

جهان باید نشستن از زین در
چگونه میتوان کردن بود و سیر

نصیحت کن مرا طوری که باید
که ما را در سفر در کار آید

بگفت آنگه اندر جوابی
که دنیا هست جمله همچو خوابی

نباید بود در وی همچو سنگی
سبک برخیز از وی بی درنگی

بلسان بار هست این دولت دهر
برون بس نرم و رنگین این زن دهر

نباشد اندر و کس را بقایی
نباکس در وی برگز وفایی

چو باشد این جهان خواب خیالی
ازو باید شدن بی قیل و قالی

هر آنچه بینی اندر خواب بینی
بر او چون جاهلان تکیه گزینی

بوقت صبح چون گردی تو بیدار
به الی گین همه وهم است پندار

تمامی کار عالم هست چون خواب
شنو از من حکایت اندرین باب

حکایت یکی راجه که در خواب دیده بود که شودر شکار رفته و با دختر چنڈال ...

چنین میگوید آنکو در سخن بین
که راجی بود در ایام پیشین

بنام لون بود آن راجه نیکو
ربوده در جهان از نیکوی گوی

جهان مشهور شد در عدل و انصاف
که بوی نیکی اش رسید تا قاف

گشاده دست خود اندر سخاوت
نه در دل داشتی با کس عداوت

به هر دم شاستری بود قایم
شدی مشغول اندر حکم دایم

ز دو دیو حکایت گشته خورسند
جهان پر شور شد از خواندن بید

موافق بید هر کس کار میکرد
نه کس از شاستر انکار میکرد

نه چون او بود کس با عدل و هم داد
مثالش با در ایام کم زاد

یکی روزی بی عرض سپاهی
برون آمد ز خانه صبحگاهی

ولیکن چونکه شد عاجز همه جاه — در آن دم انجمن آراست آن شاه
به پیشش جمله امرا و امیران — هر آنکو بود از فرمان پذیران
دگر از کاربرداران عالم — بگردیدند حاضر اندر آن دم
بیاوردند فیلان فیلبانان — برجوع گشتند جمله پهلوانان
برآمد لشکری از شهر بیرون — که بود او از شمار و حصر بیرون
[ز فرزن]
در آن هنگام آمد راجه را خواب — که تا گردید او از خواب بیتاب
چو شد بیدار بر سر تخت خواب — میان خواب او یک خواب را دید
که بهر صید بیرون شد زخانه — تمامی لشکرش همره روانه
همی گردید در صحرا بهر سو — که تا از پیش او بر جست آهو
چو راجه پیش خود آن آهوی دید — پی او اسپ را تنها دوانید
بسی اندر پی آهو دوان شد — ولی آهو ز پیش او نهان شد
چو تشنه شد میان آن بیابان — برای آب هر سو شد شتابان
ز اینجا در رهی بگذشت ناگاه — بدید او دختری چندال بر چاه
چو نزدیکش رسید آن دم بدید او — که آب از چاه بیرون می‌کشید او
چو بود از تشنگی بی‌طاقت و تاب — بنزدیکش شد و طلبید او آب
بگفتا دختری چندال با او — که چون تو می‌نمایی مرد نیکو

مرا اکنون بظاهر می‌نمایی — که یا تو راجپوتی یا تو رایی
ولی چون دختری چندال استم — چگونه آب می‌نوشی ز دستم
برو اندر رهی ایمرد پرهوش — ز اینجا از کسی آبی بکن نوش
بگفت از تشنگی هیهات شد تن — چنان اندر رهی اکنون ادم من
همی گردد زرد این دم جان چو تن را — چه سازم کهتری و برهمن را
جواب آن دختری با او چنان کرد — بگفت ار آب خواهی ای جوانمرد
بخواهم آب داد از زبان من — تو باشی شوهر من با منت زن
چو داری خواهش این گفتار منهم — وگرنه خواه زی و خواه می‌میر
چو آن دختر براجه این سخن گفت — در آن دم گفته‌اش راجه پذیرفت
چو راجه گفته‌اش منظور بنمود — بداد او آب او را آن زن زرد
چو راجه آب را نوشید آن دم — بگفتش بر نشین بر پشت اسپم
بیا و شو بهمراهم روانه — که تا ببرم ترا اکنون بخانه
بگفتا عهد کن با من بنودی — نخواهم رفت بر سان ما نورد دی
بیا همراه من ایمرد نیکو — به پیش مادرم این راز برگو
گرو به اجازت اندرین کار — روم تا هرت ای نیک کردار
بگفتش چون منم بر عهد قایم — بهر طوریکه گوئی می‌نمایم

چو راجه کرد منظور این همه کار / بشد در پیش مادر کرد اظهار
بگفتا مادرش این کی پسندیم / که با عقد تو با اینکس ببندیم
نشاید زانکه اصل او کدام است / ابا بیکس ناطه کردن کار خام است
و یا این کهتری یا برهمن هست / همی گردد ازین ره کار پابست
اگر دارد تمنا این جوان مرد / درآمی باید اکنون کسب ما کرد
اگر بر کسب ما این شاد گردد / مر این مرد تا داماد گردد
وگرنه باز پس گردد ازینجا / که جا لایق نیست اندر خانهٔ ما
چو با او عهد بسته بود راجه / نشد بر گفت ایشان خشنود راجه
چو آن چندال را داماد شد شاه / بگفت ایشان نشد مشغول آنگاه
میان قوم ایشان میبود خرسند / که تا بنمود پیدا چند فرزند
همان در قوم ایشان گردید مدهوش / که کرد او جمله شاهی فراموش
میان قوم ایشان راجه چو جان داد / نشد اندر مردنش آنجا یا شاد
نشد مشغول در کاری که بودش / که تا آنکه اجل از جا ربودش
چندالان مشورت کردند با هم / که آریم این زمان هیزم فراهم
ز قوم چهتر بایت این مرد چون بود / کنون باید تن او سوختن زود
نمودند آنگهی آتش فروزان / در آن آتش تن او گشت سوزان

دران هنگام شد از خواب بیدار / چو شد بیدار حیران ماند از کار
گذشتش اندر آنجا سال بسیار / بدید اینجا همانا فوج و همکار
که بنشستش جملگی هستند حاضر / وزیران و امیران جمله یکسر
بگفتا یارب این خوابم چه بود است / که عقل و هوش از من در ربود است
وزیری را در آندم نزد خود خواند / تمامی آن حقیقت پیش او راند
جوابش داد او دستور اصحاب / نباشد اعتباری هیچ بر خواب
بگفتا گر من این را آزمایم / تمامی شک از دل در ربایم
بر اسپی شد سوار آنگاه آن شاه / گرفته فوج و لشکر جمله همراه
روان گردید ز آنجا با تب و تاب / بسوی آن ره که دیده بود در خواب
از آنجا در همان دیهی رسید او / همان جایی همان خانه بدید او
برفت آندم چو در پیش چندالان / بدید آن جمله را آشفته حالان
زن و فرزندها هم دید گریان / همه بنشسته دل کرده بریان
بپرسید از چندالان گریه از چیست / کشید اظهار اینجا ماتم کیست
بگفتندش میان قوم ما آن / بشد داخل یکی از قوم راجان
میان خانهٔ ما گشت آباد / که آمد مرد ما را گشت داماد
از این عالم چو او رحلت نمود است / بروی ما در غم بر گشود است

چو تو بودی درست رنگ و روی آمد — که تا از مردنش گشتیم پردرد
چو دید آن کار گفتا اینچه حال است — که این عالم همه خواب و خیال است
وزیری را بگفت اینکار دیدی — هر آنچه گفته بودم بر شنیدی
که این جمله جهان همچون سراب است — تمامی پرورشش مانند خواب است
شدم از پادشاهی دست بردار — ترا این سلطنت بادا سزاوار
تو اکنون سوی خانه زو شتابان — که من چون میروم سوی بیابان
تواند سلطنت پیشش قایم — من اکنون ذکر یزدان میسرایم
چو با دستور خود این گفتگو ساخت — لباس خسروانی را بینداخت
بقیه عمر در یاد نگار — تمامی صرف کرد آن رای هشیار
تو هم ای رام چند این جمله عالم — مثال خواب دان و هم تو هم
بدین نوعی چو کار این جهان است — گهی این هست پیدا گه نهان است
بشست از بعد گفتن این فسانه — بشد سوی مکان خود روانه

رفتن رام جی و لچهمن در سیستان از پیش بسشت ده ترمنی بر بسر رام

درین نامه گهت پیری سخن ساز — به نشان زد رقم از عالم راز
چو بعد از مدتی از پیش گیتی — روان گشتند روزی رام و لچهمن
پس از طی منازل قطع راهی — رسیدند ناگهی در جای گاهی

لکراز

گر از تهویل دیوان در آن دشت — وحوش جانور هرگز نمی گشت
گر انسان را قدم در وی نهادی — ز بیمشان بماندم جان بدادی
چو ایشان را چنان صحرا رسیدند — میان آن چند روزی آرمیدند
در آنجا سوپ نکهه بودی همیشه — که مردم خواری او را بود پیشه
چو چون آن طلعت خوش تن بدیدی — بصد فرهنگ از نی هوشش رمیدی
یکی آن روز قبیح و زشت کردار — نموده طلعت خود را پری وار
به پیش رامجی آمد از آن باز — سخن بس نرم انگه کرد آغاز
سخن گفت آن زمان با غمزه و ناز — که گردان با عروسیم سرافراز
بگفتا رام من یک زن چو دارم — به دیگر کس نظر او نیست کارم
ولی لچهمن چو هرگز زن ندارد — به تنهایی همیشه در گذارد
اگر او را تمنای با تو گیرد — هر آن چیزی که گویی در پذیرد
شد اندر پیش لچهمن آن بدکار — به پیشش هم همان بنمود اظهار
بگفتا لچهمنش ای نیک اختر — هر آن کر دیده تو همچو مادر
چو پیش رامجی تو رفتی اول — از آن رو شد برین انکار مشکل
اگر او پس روی سوی تو یارم — که تا کمارت ازو گردد سرانجام
چو آن زن فاجره نا امید گردید — بسان مار بر خود سخت پیچید

بدانسان قامت خود را برافراخت / که پایش بر زمین سر بر فلک ساخت
چو سیتان صورت او را چنان دید / ز آن شکلش بسی ترسید و بلرزید
به پیش رام چندر این عرض نمود / که این زن را بکن اکنون تو خشنود
هر آن چیزی که گوید سازش طور / مگردان از خودش هرگز تو مهجور
برین هیئت چو او را دیده ام من / ز شکل او بسی ترسیده ام من
بسیتان گفت آنکه رام چندر / شنو از دیدنش هرگز تو مضطر
سزای او بباید اکنون رسانم / خلایق را از شر او رهانم
بگفتا آنکه گفتی هست دشوار / که خالی باز گردد این ریاکار
بشکل سیتا کی آدم چو گردید / بسوی رام لچهمن زود بردید
بآن مکاره آنکه زد چنان تیر / که شد ببریده بینی اش از آن تیر
چو تیری خورد از آنجا شد گریزان / چو دزد از پاسبان افتان و خیزان
به پیش راکسانی آن بیابان / که بودند آن بیابان را نگهبان
نمود آدم ز حال خویش اظهار / که تا آگاه شوند آنها بدکار
چو آن دیوان ز دردش آگاه گشتند / همان ساعت باو همراه گشتند
روان گشتند جمله بهر پیکار / بسوی لچهمن آن دیوان ریاکار
چو لچهمن کرد سوی شان نگاهی / که می آید چون ابر سیاهی

بدست اندر گرفت آدم کمان را / که تا تیری زند آن راکسان را
قدم اول بمیدان چپ بنهاد / ز آن پس دست اندر جنگ بگشاد
بگردش راکسان همچون خس و خار / میانشان لچهمن آدم بود چون نار
بدست اندر گرفته سنگ و اشجار / نمودند آن زمان حمله بیکبار
ولی چون تیر از دستش بخوردند / بسی گشتند زخمی پس بمردند
اگر چه راکسان بودند پر زور / ولی در پیش او گشتند چون مور
چو پای بردمان را خار دوزد / ولی افتند چو بر آتش بسوزد
ز دست لچهمن آن دیوان بیباک / نجاتی یافتند از جسم ناپاک
در آن دم سوپنکهه چون دید احوال / که دیوان جمله گردیدند پامال
روان شد سوی لنکا آن ریاکار / که تا سازد به پیش راون اظهار
به پیش راون از حال تباهی / نمود از دست لچهمن دادخواهی
که دو کس در فلان صحرا ستیز / میان آن بیابانم چو دیدند
ز آنها آنکه دارد نام لچهمن / ببرید او اندر آن دم بینی من
چه کار آید ترا این پادشاهی / که گردد حال من زینسان تباهی
بسی این طور گفتگوی نمود / ولی راون بسویش چشم نگشود
نکرد آن دم چو راون رخ بسویش / نه اندر گوش کرد آن گفتگویش

زان پس دفتری از نکر بگشاد / کزو آتش بجان راون فتاد

چنان راز نکو سفت آن دم جمیل / که هوش راون از وی گشت زایل

در آن هنگام گفتش کای شهنشاه / که آن دو کس زنی دارند همراه

چگویم من که حسنش آنچنانست / که مثل او نه کس اندر جهانست

رخش خط کشید اندر نکوی / که از ماهست بیرون خوبروی

اگر مهر فلک بیند بسویش / شود شرمنده اندر پیش رویش

کند آهوی چشمش شیر را صید / نماید مرغ دام زلفش مرغ را قید

ز قدش سرو گرده دست بر سر / قمر پیش رخش از ذره کمتر

ز چشمش چشم نرگس سرنگون است / ز لعلش لعل را دل پر ز خون است

چو راون این سخن را کرد در گوش / در آن دم باخت جمله طاقت و هوش

بدین اطوار وصف او چو بشنید / دگر کار از دل او محو گردید

خیال او در دل خود آنچنان ساخت / کزو در خانمان آتش بینداخت

پی گفتن این سخن خود آن دم / بنا بر پا نمود آن دیو ظالم

بکار آنکه سیتا را درآرد / تمامی عمر با او خوش گذارد

اگر چه او با دل خود گشت دانا / ولی از کار پنهان بود نادان

کزین مکری که بستم در دل خویش / ازو فردا خرابی آیدم پیش

چه داند کس که این گردون دوّار / چه فردا بازی آرد بر رخ کار

نظر کن اندرین کهنه سرای / که هرگز نیست اندر او بقای

گر او دیری تو اندر هر دو عالم / که یکدم شادمانی یابی بی غم

گراست این حاصل جمله امید / که ماند اندر کمال تا به جاوید

کمر گر آدمی بر کار بندد / ز آن سو بر سر او مرگ خندد

همیگوید چو من اندر حصارم / بملک الموت هرگز نیست کارم

که چون تیر اجل دارند خود را / نمی فهمند زان زد نیک و بد را

خیال آنکه شه هرگز نمیرد / اجل کی پادشه را حلق گیرد

ولی هرگاه چون آن وقت آید / اجل آن دم چو کارش در رباید

اگر صد کوه اندر راه باشد / به پیش مرگ همچون کاه باشد

بیا ای دل گره بر زن بدین بند / چه ترسی و چه ترسانی تو چندین

نظر بگشا بدین سوی ره خویش / که پیش دشوار داری راه در پیش

رفتن راون نزد ماریچ دیو و بردن او را همراه خویش تا او بشکل آهوی زرین شده از پیش چشم سیتا بگذرد و فرستادن سیتا رامجی را برای آوردن آهو و رفتن رامجی در پی او و گذاشتن لچمن را پیش سیتا و باز فرستادن سیتا لچمن را برای خبر

رام جي درآوردن راون سيتان را از انجا و بردن او را در لنكا

همي سازد هويدا آن كبن ببر … كه راون كرد چون آنطور تدبير

محفه را طلب آندم نمود او … كه از شبوجي كي نيز آورده بود او

بخاصيت محفه اين چنين بود … كه اندر وي سواري هر كه بنمود

خيال رفتن هر جا كه كردي … به لحظه جمله راهش درنوردي

نشست اندر محفه شادمانه … از انجا شد سوي سيتان روانه

ميان آن بيابان چو برسيد … نشسته رام را آنجا بگه ديد

ز فر رام با خود شد هراسان … بگفت اينكار اكنون نيست شايان

همان رام كه اينجا بر نشست است … كه او آندم ز هنگه شيو را شكست است

چو رام آندم ورا بگرفت در دست … به يك كشش آن كمان را زود اشكست

چو با زور تن او برنيستم من … بجنگ او چگونه ايستم من

علاجي نيست اكنون جز فريبي … كه سيتا را برم با ريو و ريبي

شد اندر پيش ماريچ آزمائي … نمود آنطور پيش او بيائي

كه گر باشي تو با اين كار يارم … ز پيش رام سيتان را ربايم

بداد او را مريچ آندم جوابي … كه اندر جنگ رام نيست تابي

در آن روزي كه تير از وي بخوردم … به صد خواري بسلامت جان بردم

نشد قوت ز تن آندم چو پيدا … كه تا من آن كمان بردارم از جا

چو رام تير زد او را از زمين دور برد

بچون

چو من آن دست بردي او بديدم … از آن روزي به بحر اندر خزيدم

ترا هم بهتر آن است اندرين كار … گزين كاري تو باشي دست بردار

تو نصرت يافتي گرچه بر اندر … نه آرا ما بجنگ او دو برابر

چو ماريچ اين نمط با وي سخن گفت … ز گفتارش دل راون برآشفت

مريچ آندم چو ديدش خشم آلود … قياس اندر دل خود نيز بنمود

كه چون اين ظالم است و بس ستمكار … ندارد خوف هرگز از ز زنكار

اگر من گفته او رد سازم … همي بايد كه تا جان را ببازم

ازين سو خوف رام هست در دل … بمن گشتند هر دو كار مشكل

چو آيد از دو سويم مرگ در پيش … ندارم چاره جز مردن خويش

مرا اين كار نيكو مينمايد … كه مرگ من ز دست رام آيد

اگر ميرم ز دست رام اكنون … از آن بهتر كه راون ريزدم خون

چو آمد در دل او اين قياسي … براون گفت بعد از التماسي

كه چون آهستي تو شاهي بر عالم … كجا دارم ز بيم ديگران غم

هر آن چيزي كه گويي سازم اظهار … كه تا آرم بجا اكنون من آن كار

بگفت اكنون تو خود را آهوي ساز … به پيش رام سيتان كن تك و تاز

نظر چون رام سوي تو نمايد … بسوي تو براي صيد آيد

بماند از زبان سیمیان چو تنها / من آسان آورم اورا از آنجا
چو او از خفتنش داد از در آنگار / بشکل آهوی گشت او نمودار
همه اندام خود زرین نموده / ز لعل او در بر وی رنگ سوده
سم و بیزرش مکلل از جواهر / به پیش چشم سیمیان گشت ظاهر
چو سیمیان دید او را گفت با رام / که این آهوی زرین آر در دام
روان شد رام چون در پی صید / که تا بیاید آن آهوی را قید
به لچمن گفت هست این جای دیوان / تو اینجا باش سیمیان را نگهبان
ترا باید که او را پاس داری / نه یکدم پیش او تنها گذاری
در آنجا ماند لچمن چون نگهبان / پی آن صید رام آمد شتابان
ولی آهو ز پیشش تیز بر رفت / در آن صحرا بجست و خیز می رفت
گهی بر آسمان کردی تک و تاز / گهی می آمدی سوی زمین باز
بگفتا رام چون این آهوی نیست / مگر بر شکل آهو گشته دیوی است
چنان تیری زدش رام از زبان / که دلدار آن دید با آن تیر جانی
برآورد از زبان آن دیو بر فن / به وقت دادن جان نام لچمن
چو آن آواز سیمیان کرد در گوش / ازو گردید زان حالکی بیهوش
بلچمن گفت این آواز جا گاه / که بشنودی از آن میباش آگاه

از زبان

کسی دردی برام اکنون رسیده است / که تا زان درد آهی برکشیده است
چو خالی نیست آن آهی کشیدن / ترا باید بنزد او رسیدن
بسیمیان نیز لچمن گفت ای باز / که هرگز نیست این از رام آواز
چو هست آواز از دیوی دغاکار / مکن اندیشه خود را از آن کار
بگفتا چون دلم گیرد قراری / که با ایشد رام در آزار باری
بگفتا کس بعالم کی تواند / که او با رام آزاری رساند
بگفتا میکنی تو حرفه جان / همیگوئی از آن رو کذب و بهتان
بگفت اصلا اصلاحی این ندارم / که در صحرا ترا تنها گذارم
بگفتا کرده ام معلوم نیکو / که هستی شادمان بر مردن او
هر آنچه داری اندر دل خیالی / ازو گردد بجان تو وبالی
تو هم ای لچمن این تحقیق میدان / که چون مرد او مرا هم نیست تو جان
ز سیمیان چون چنین بشنید لچمن / بگفت اکنون چه تدبیری کنم من
چه از دیوان پر است این جمله صحرا / چسان بگذارمش تنها درینجا
بسازم من اگر بر رفتن آهنگ / برین سیمیان نماید این زمان جنگ
بگرد او کشید آنگاه پرگار / بگفت از وی برون نای تو زنهار
مرا چون تو ز پیش خویش رانی / ولی باید که در هر کار مانی

چو لچمن رفت راون فرصت یافت   سوی سیتا در آن هنگام بشتافت
نموده شکل خود چون پارسایان   بدست آورد زنبیل گدایان
تمامی جسم او خاکستر آلود   مثال جوکیان کرد او موجود
چو آمد پیش سیتا گدا وار   که ای سیتا بمن آر دهید از
در آن پرگار سیتا ایستاده   همی دادش بدست اندر نهاده
بگفتا چونکه ما مردان فقیریم   ز کس خیرات بسته می نگیریم
برون نای اگر زین خط پرگار   نگیرم ز تو خیرات زنهار
بگفتا من ازین بیرون نیایم   بگفتا من ترا نفرین نمایم
بدانست آن زمان سیتا از آن کار   که بر من گشت اکنون کار دشوار
مرا چون راست گفته بود لچمن   که اینجا هست از دیوان یکی تن
در آن ساعت چو کردم گفته اش رد   ز زان رو آمده در پیش من بد
مبادا باشد این دیوی بدکار   بشکل جوکیان گشته نمودار
ولی چون سرنوشتم اینچنین بود   نکرد هم ستیزه با قضا سود
تن خود در قضا باید نهادن   نه با او در ستیزه ایستادن
پس آنگه آتشی بنمود نایر   بگرد آتش آمد گشت دایر
ولی خود را در آن آتش نهان ساخت   دگر سیتا بشکل خود عیان ساخت

برون بنهاد زان پرگار یک پا   بگفتا کیسه آر ای فقیرا
بگفتا گر تو جمله زین نشایی   برون آری بگیرم آن زبانی
چو زان پرگار بیرون جست سیتا   گرفت آن وقت راون دست سیتا
چنان بگرفت از مو جابجایش   روان انداخت آندم در رتهایش
بسرعت همچنی ز انجا روان شد   زمین بگذاشت سوی آسمان شد
چو راون برد با خود موکشانش   بنام رام شد ذکر زبانش
جتایو نامی چو کرگس بود در راه   شنید آواز نام رام ناگاه
بسوی شان دوید گفتا این کدام است   که هردم بر زبانش رام رام است
کسی همچنی است اندر قید دیوی   که او را می برد با زنگ دیوی
جتایو چون سوی سیتا کرد دید   بپیشش می برد دیوی کشیده
بگفتا چیست اکنون به از آنم   که من از دست دیوش وا رهانم
چو این گفت در دم شد بهر کار   گشاد آندم بجنگش چنگ و منقار
زدی راون چو سوی او دفعه یکی   شکستی او ورا یا بال و چنگی
چنان میزد بمنقار و به پنجه   که جان راون از وی گشت رنجه
نمود آن طور با او پنجه کاری   که جوی خون از و گردید جاری
سلاحهایش تمامی بشکسته   ز دستش تیغ خنجر جانش گرفته

رنجه
جاری

بجنگ ار چون راد او گشت آشکار
زسیستان جست تدبیر اندر کار
که گو تدبیر با من برد او
وگرنه می برم سر از تن تو
بگفتا می نمایم با تو تدبیر
که خشت و سنگ را از جای برگیر
بخون آلوده سوی او همی انداز
بااین تدبیر با او جنگ میساز
گه چو درآند گوشتش گیرد بتمار
شود از خوردنش خسمش گرانبار
چو چشم او زجنبش باز ماند
تو آندم گر زنی چون بارساند
برآنطور که او تدبیر بنمود
بسویش سنگ می انداختی زود
بسوی او چو رادن تیر دی سنگ
جینا آنرا گرفتی نیز در جنگ
همی انداختی او این بخوردی
همه آن سنگها در حلق بردی
که تا او را گران گردید اشکم
تن او ماند از جنبش در آندم
بدینگونه چو رادن خسته حالش
برید از تیغ آندم پر و بالش
چو او را از تن آن بال انبود
بسوی لنگ زانجا شد روان زود
منی سیتان الیاس و نیز بر حیدر
همی انداخت در ره از بر خویش
گرفت آنید را لجی در خبت جویم
نشانی همیند در آید بسویم
برآن کوهی که لشکر دیو ماهان
همی بودند با میمون و بهستان
گذر کردند سوی شان نظر ساخت
درانجا جامه خود را بینداخت

بدینگونه

بدینگونه بهر جا و مکانی
نگشتدی از لباس خود نشانی
چو سیتان را بلنگا بر در اون
نشاند اندر گلستان خوش کن
سخن گفتن بسیتان کرد آغاز
که تا گردانش با خویش دمساز
که ای سیتان که بخت بود یاور
شدی با همچو من شاهی تو همسر
چو بودت منفعت زین یار یارش
که میکردند هر جا چون گدایان
تو بودی بهره شان ابتر و خوار
کنون خواهی شدن بر جمله سردار
در آن هنگام سیتان گفت باد
که هرگز نیست ایکار نیکو
بجستم مرز نبگانه دیدن
بجای خود بود از ره گستیدن
تو میگوئی که من شاه جهانم
ولی جز رام کس را می ندانم
بگفتا صد هزاران لجمن دارم
کنون هستند در فرمان من رام
بگفتا در تمنت گر بود مردی
تو هرگز همچو دزدان می نکردی
نمی آید چنین کار از شجاعان
ولی این با جهود انشایان
بگفتا تو که نام رام خوانی
مگر تو قوت من می ندانی
که برجان بردرم تقویم فوات
جهم دراندر زنیم نیم جان است
تراچون قوت از دستم رهائی
چرا بیهوده گفت گوی نمائی
تمامی گفت گوی است چون خاتم
بگو اکنون کجا لجمن کجا رام

بگفتا چونکه رامم هست افسر — کجا دارم بخاطر خوف داور

بگفتا من اگر فرمان نمایم — ترا و رام را بیجان نمایم

بگفتا رام چون خواهد رسیدن — نیاری تاب جنگ او کشیدن

بگفتا این تمامی گفتگوی — ندارد فایده یکتار موی

هر آنچه گوییت منظور میدار — که بر جمله حرم باشی تو سردار

بیا اکنون ز نام رام بگذر — گذر نتوان گذشتن از سمندر

تپاسی کرد سیتان اندر آندم — که باید بحث با بیگانگان کم

همان بهتر که خاموشی گزینم — بسوی قدرت قادر ببینم

برادن مهلتی بنمود زانکار — که تا یک سال از من دست بردار

که چون آن واعده آید بانجام — بر آن واعده بیاید لچهمن و رام

بهر گونه تو مختاری درین کار — تو خواهی بسته دار و خواه بگذار

چو سیتان مهلتی زو خواست آندم — ولی راون از دگر دیده خورم

بگفت این واعده چون بگذرد زود — چرا می باید اکنون تنگ تر بود

زنان دیوسان را نزد خود خواند — بگرد او برای پاسبان نشاند

بیاری مو بهر سنگه اکنون کن اظهار — که حال رام چون شد اندرین کار

آمدن رام جی و لچهمن در مکان خود نیدار گشتن آن دیو فریدن

سیتان

سیتان را در آنجا و جست جوی کردن برای سیتان از هر جا در هر مقام

درین وادی چنین میگوید آن پیر — که چون زد رام جی آن دیو را تیر

بسی دل شد بشکل زشت ناشاد — چو کوهی بر زمین آن دیو افتاد

ولی چون او بدست رام جان داد — رهائی یافت از دنیا شد آزاد

ز انجا رام جی چون باز گردید — در آن هنگام لچهمن را براه دید

بپرسیدش ز حال خویشتن گو — که سیتان را چسان بگذاشتی تو

تمامی سرگذشت خود بگودش — ز حال خود عیان یک یک نمودش

بگفتا آنچه کردی نیست نیکو — که تنهااش چرا بگذاشتی تو

بیا اکنون چو کاری بد نمودی — خبر گیریم تا از وی بزودی

چو بر رسیدند اندر آن مکانی — نه آنجا یافتند از وی نشانی

بگفتا رام جو بیمش ز صحرا — مبادا رفته باشد بهر گلها

همی کردند جست و جو بهر جا — نگشت اما سراغ از وی بجا

بجای رفته رفته در رسیدند — حبابا را اندر و افتاده دیدند

بسوی خون که آنجا رفته بود — نظر چون رام جی انداخت بنمود

ببر داند در دل خود این گمانی — که سیتان را حبابا خورد این نشانی

ز آن پس خواستن جزیه بتیری — که تا او برکشیده آندم نفیری

بگفت ای رامچی چون من غلامم
بغیر از بندگیت نیست کامم

زحال من شوید آگاه اکنون
که از کس اندر اینجا ریخته خون

که سیتان را نه گرگ و شیر خورده است
یکی دیوی از این راهشان ببرده است

نظر کردم چو من در سوی آن دیو
که سیتان را بخود می برد با ریو

روان گردیدم آنگه بهر جنگش
زدم بسیار با منقار چنگش

چنان با جنگ منقارش زدم من
که جوی خون روان گردیدش از تن

چو عاجز گشت آن دیو بدکار
رها ننمود با من آخر کار

ز آن ساعت گران گردیده جسمم
تن من ماند از جنبش بماندم

چو حال من بدین اطوار دید او
پر و بال به تیغ آندم برید او

چو رام از حال او آگاه گردید
بدست لطف اندامش بمالید

چو حاصل شد ورا از رام دیدار
بپای رام جان را کرد ایثار

تن او ماند چون آنگاه بیجان
بیاوردند هیزم از بیابان

تن او را به هیزم در نهادند
بدست خویش هم آتش بدادند

برای جستن سیتان از اینجا
روان گشتند در هر سو بصحرا

ولیکن رام از رشک دو چشمان
همی جستی نشان از حال سیتان

بجست و جوش هر سو میزدی گام
نه در شب خواب و نی در روز آرام

شبی

شبی چون ماه را ابر آسمان دید
گمان از جانکی بردو برسید

که از ما چون گرفتی جدائی
نباشد هرگز این طور آشنائی

که گردیده دلم از هجر تو ریش
ندارم طاقت دوری از این بیش

بیا با من نشین ای ماه رویم
که تا با تو غم دل باز گویم

بیا اکنون بکوی من گذر کن
بسوی حال زار من نظر کن

که بی تو خواب و خور بوده حرامم
بجز تو در زدن گشته شامم

چو غیر از تو نباشد در خیالم
شده چون زلف تو آشفته حالم

اگر داری به پنهان بیقرارم
بجز مردن دگر چاره ندارم

همه شب کرد با مه این خطابی
ولی نامد ز مه هرگز جوابی

چو لچمن دید حال رام شد زار
بگفت ای رامچی بیباش هشیار

بیا اکنون کن نیکو نگاهی
نه این سیتان است بر چرخ است ماهی

کز این ساعت ترا اینطور حالت
بما دریافتن سیتان محالت

تو از دیوانگی دل را نگهدار
که تا آسان شود این کار دشوار

اگر این حوصله میداشتی تو
چرا سر در سفر افراشتی تو

بهنگامی که گفتت بهرته زین تخت
مکن اندر سفر خود را گرفتار

نشین بر تخت شاهی باش سردار
چرا ننمودی آن دعوت تو منظور

ریگار

بدینگونه که چون باد و دو هم سوز تمامی شب بسر بردند تا روز
بهنگامی که چون شد صبح روشن روان گشتند زانجا رام و بهمن
در آن ره گشت نامی دیو خونخوار بایشان آنزمان گردید دوچار
مثال کوه بر ره ایستاده دو بازو تا دو جوجن بر کشاده
اگرچه پای او را بر زمین بود سرش بر آسمان چارمین بود
چو بهمن دید بارین رو در رنکش بشد آن دم مستعد از بهر جنکش
چو شد آماده بهمن بهر پرخاش بگفتا رام را آهسته میباش
نخستین حرف مبلحش در میان آر اگر صلحو نگشت سازم بپیکار
ببهمن رام چون گفت این طور روان گردید سوی دیو فی الفور
چو پیشش رفت بهمن گفت با او که ستد ره چرا گردیده تو
نه ما چون دشمنی داریم با تو بمن از دشمنی خویش برگو
اگر با ما تو هم کینه نداری همی باید که راه ما گذاری
جواب آن دیو داد آن دم ببهمن که جوی رستگاری خویش از تن
بتو میگویم اکنون آشکارا خلاصی نیست از دستم شمارا
پس ازین گفتگو آن دیو پرفن کشید آندم گرفته دست بهمن
ببیش رام بهمن کرد فریاد که گردان مر مرا زین دیو آزاد

چو بهمن

چو بهمن را نمود آن دیو در بند زجا برداشته بر دوش افکند
چو رام از دیو دید آنطور کاری نماند اندر دلش هرگز قراری
چنان تیری سوی آن دیو انداخت که هر دو بازویش از تن جدا ساخت
سر او را بدیگر تیر ببرید تنش تا در میان خاک غلطید
چو افتاد آن زمان آن دیو بر خاک برآمد از تن او صورتی پاک
سوی آن صورتی چون رام چون دید در آن هنگام زان صورت بپرسید
بگو ای صورتی تا کیستی تو چنین روشن زبهر چیستی تو
بگفتا بشنو از من ای مهاراج که چون افتاد بر من این شب داج
که بسوا اسس من کند برت بودم سرود و رقص زیبا مینمودم
یکی بد خو مرا چون بود در تن تبه شد از پی آن حال بر من
همیکردم چو دیوان زشت هیکل پی ترساندن طفلان مبدل
هر آنکو خوی بد با خویش دارد بمحنت در رنج خود را می سپارد
چو گه گه پیش برهمان ماندمی من سرودی پیش برهمان خواندمی من
چو طفلان برهمان بهر تماشا بهم بازی کنان رفتند آنجا
پی ترساندن شان یا گشتیدم سوی ایشان بانگهای تیز دادم
خلل افتاد در رقص اندر آن دم کشیده زمن برهمان رو درهم

بگفت ای زشت خوی زشت کردار | برو خواهی شدن دیوی سیه کار

پریمان گرد چون نعزین در آن روز | شدم من مبتلا در درد و هم سوز

بگفتا پیش پریمان آن زمان من | که کی گردد مرا رستن ازین تن

بگفتا چونکه گردد رام اوتار | برای دور کردن زین زمین بار

در آن هنگام راون دیو بدکیش | چو سیتا را برد دزدیده با خویش

برای جستن سیتا بهر جا | رود رام آن زمان صحرا بصحرا

چو رام آید شود هر سو شتابان | ترا بیند میان آن بیابان

برای کشتنت سوی تو آید | سرت از تن جدا آندم نماید

شود حاصل ترا اما رستگاری | ز رنج و بلا خود را برآری

کنون از فضل تو ای رام چی من | خلاصی یافتم از زشتی تن

مرا بر چه شده اکنون نمایان | بگفتم از طلب در پیش شمایان

روید اکنون به تنها تا به تالاب | بگرداد از زمین گردیده سیراب

شمایان چون برادر گر به آرام | بنزدش هست کوهی نیک ریکه نام

شد از کوهی زملها همچو گلشن | بر آن سگریو میمون هست ساکن

ورا بالی برادر چون کلان است | که حکمش بر همه عالم روان است

زن او را شما از وی رهانید | ورا با مطلب اصلی رسانید

شمارا

زن او را بزور از وی کشیدست | پی آن او وطن اینجا گزیدست

شما را او شود ممنون احسان | کند کاری شما را با دل و جان

ز خرسان و ز میمونان در آندم | نماید لشکر از هر جا فراهم

به راون جنگ کرد آنگاه | از آنجا جا یکی آرید همراه

چو صورت این سخن گفته نهان شد | از آنجا رام با لچهمن روان شد

بر آن تالاب چون زانجا رسیدند | مکان بهیلنی آنجا بدیدند

یکی ریکه گفته بود این طور بارا | که آید پیش چی در خانه تو

همیگفتی بخود در دل همیشه | که من هستم فقیر و زشت پیشه

چسان آید میان خانه من | کند آباد این ویرانه من

همی بودی بذکر خویش مشغول | گذشتن تا بدینسان وقت بطول

در آن دم چون خبر گردیدش از رام | که اندر منزلش میگیرد آرام

بیاورده گیاهی بار چیده | جدا نمود زو شیرین چشیده

به پیش بهیلنی را بخت نیکو | که مهمان آمد اندر خانه او

به پیش رام چی بنهاد آندم | که تا از خوردنش شد رام خرم

جهان شد محو چون بنمود دیدار | که حیران ماند همچون نقش دیوار

بدل بشگفت هر دم اندر شتاب | که یا رب این به بیداریست یا خواب

اگر بنموده ام در خواب و بیدار / مکن هرگز مرا زین خواب بیدار
کجا این طالع بهیدا شتم من / که این ویرانه ام گردد چو گلشن
کجا بود این توقع بر محالم / که الطاف آورد بر خسته حالم
چو رام از خدمتش گردید خشنود / نوازشها باو بسیار فرمود
چو چندی پیش آن شوری بماندند / غبار خاطر او را نشاندند
پس از روزی بآن کوهی رسیدند / در او آبی روان بسیار دیدند
چو بر رسیدند آنجا لچمن و رام / در آنجا چند که کردند آرام
چو هنومان و خرسان اندران راه / برای آب میرفتند که گه
ولی هنومت چون آنجا گذر کرد / بسوی رام و لچمن هم نظر کرد
بشکل و هیئت شان دید از دور / که از پیشانی شان تافتی نور
نشسته هر دو هم با شوکت و فر / لباسی پارسای کرده در بر
نشسته دید هر دو را چو با هم / روان در پیش شان رو آمد آن دم
بهر طوری که دیده بود رگهبیر / به پیش او ثنای کرد تقریر
بگفتا اینکه هستند اینچنانان / بزور و قوتی چون پهلوانان
اگر هستند بالی را مددکار / در اینجا ماندن ما هست دشوار
وگر این هم نبود اینجا رسیدند / بلی آرام رخت اینجا کشیدند

به پیش

به پیش شان ز حال خود بگوییم / بکار خود مدد زایشان بجوییم
ولی باید که اول آزماییم / تمامی شک از دل در رباییم
بگفتش آن زمان سکریو زنهار / تفحص کرده پیش ساز اظهار
موافق گفته او باز گردید / به پیش رام جی رفت و بپرسید
کشید اظهار حال خویش بر ما / که گردیدید چون تشریف فرما
تمامی حال خود را پیش او رام / نمود اظهار از آغاز و انجام
ز حال شان چو شد هنومت آگاه / بپای رام جی افتاد آنگاه
بگفتا شاه ما سکریو نامی / کند خدمت شما همچون غلامی
شما هر دو اگر باشند یکدل / نخواهد گشت آسان جمله مشکل
رسانم من به پیش او بنامی / که تا گردد شما را او غلامی
بگفت اکنون مرا اظهار گشته / که این بشن است رام اوتار گشته
تو اکنون طالع خود نیک پندار / که گردد راجی با تو مددکار
چو با سکریو هنومت این خبر داد / پسند اندر دلش این کار افتاد
پی بنمودن دیدار رگهبیر / روان گشتند زانجا خورد و هم پیر
چو پیش رامجی رفتند با هم / قدمبوسی نمودند اندر آندم
بپای او یکایک بوسه دادند / ز میوه پیشکش پیشش نهادند

اتای راجی کردند حاصل | غم شان گشت با شادی مبدل
بهر یک را مجی چون لطف بنمود | یکایک را نوازشهای فرمود
زجمله بود چون سگریو سردار | بر او کردند آندم لطف بسیار
بپرسیدند از جا و نشانش | هم از کیفیت حال و مکانش
بیان کردند هم از حال خویش | ز گم کردن سیتا نیز بیش
هنومان اندران دم گفت با رام | که بگذشتست اکنون چند ایام
زن را برد زین راه دیو بدکیش | بیفگندست او ثوب آن زن خویش
اگر فرمان شود آنرا بیاریم | به پیش چشم والاش گذاریم
بگفتا گر بیار آورد جامه | به پیش رام و لچهمن برد جامه
چو رام آن جامه را دید آنگاه | بر آورد از دل پر درد خود آه
نمود اندر دلش عشق آنزمان زور | فتاد از درد اندر گریه و سوز
قرار و صبر بنمود از دلش رم | ز گریه دیده آتش گون دیده چون یم
چو مدهوشان فتاد آنگاه بر خاک | که شد بیند کاترا دل از دو چاک
برام آنگاه لچهمن گفت زنهار | که از بیطاقتی دل را نگهدار
بجای دل شقوبت نهادن | نه چون طفلان بگریه اوفتادن
کمر بربند و سر بردار از خاک | که گردد دشمنان را دل از و چاک

ز لچهمن

ز لچهمن چون شنید این طور تدبیر | زجا برخاست گفتا چیست تدبیر
بگفتا باید اندر سعی این کار | کمر بربند چون مردان به یکبار
بگفته لچهمن آندم شد خبردار | غم از دل دور گردد گشت هشیار
ز رازان پس سوی هنومان نظر ساخت | پی دلداری سگریو پرداخت
بگفت از حال خود کن آشکارا | که حال تو شود معلوم ما را
بگفتا قصه من آنچنان است | که از من بالی برادر هم کلان است
بزور از من گرفته است او زن من | بیفگندست در آتش تن من
زن من گر مرا از وی رهانید | دل ما را ز اندوهش رهانید
کمر بندم بخدمت کاری رام | کنم کار شما را هم سرانجام
بگفتا رام با سگریو آندم | اگر بر قول خود باشی تو محکم
کشم او را ترا از غم رهانم | بتخت خسرویت بر نشانم
بگفتا تا شود در دل یقینم | بهنگامی که زوری تو ببینم
که دارد بال در خود آنچنان زور | که پیلان پیش خود در پیش کشته چون مور
اگر در خویشتن زور آنطور داری | ازین کوه تیر خود در آنگه را نشید
ببین اکنون بسوی تیر ما را | که خواهد دوختن این سنگ خارا
بگفتا رام چی سهل است ابکار | گذشتن تیر چندان ...

چنان تیری بزد در دیو درشتش — که پران درگذشت از بر دو پشتش

چو او در سوی آن تیری نگه کرد — همه شک و گمان از دل بدر کرد

بپای رام آندم بوسه داد — ببر دو دست بسته پیش استاد

پس از وصف و ستایش کرد اظهار — که چون گردیده ای تو رام اوتار

چو من نام شما بشنوده بودم — برای آزمودن این نمودم

کنون شد دور چون شک از دل من — ز دیدار شما دل شد چو گلشن

کنم پیش شما اکنون هویدا — که چون این کوه گردیده است پیدا

یکی دیوی بجا بد پیش بالی — که قامت داشت همچون کوه عالی

ببالی گفت پس شتافتم من — نه همچون خود کسی را یافتم من

ندارد تاب نبرد من کسی چون — بیا آن آدمم در پشت اکنون

درین هنگام کشتی ساز با من — اگر داری تو چیزی زور در تن

ز جا برخاست بالی بیدرنگی — بدو آویخت آندم بهر جنگی

همیکردند کشتی هر دو با هم — بمشت و هم لگدها اندر آندم

که تا رفتند بعد از روزگاری — بهم کشتی کنان هر دو بغاری

پس از شش ماه جوی خون از آنجا — روان گردید چون سیلاب دریا

چو جوی خون از آنجا شد نمایان — بشد لرزه ازو آندم بیابان

برانستیم

برانستیم بالی کشته گردید — دل یاران ز خوف دیو لرزید

که چون از دست او شد کشته بالی — همه ما را بخواهد گشت حالی

صلاحی کرد هر یک اندرین کار — که بنمائیم بند اکنون در غار

نیابد راه چون رفتن ازینکار — نخواهد آمد آن دیوی ستمکار

بطلبیدیم آندم همگنان را — بیاوردیم تا سنگی کلان را

تمامی بر در غار ایستادیم — بزور آن سنگ را بر در نهادیم

در غار آن زمان با سنگ بستیم — ز زاری پس همه در ماتم نشستیم

همه خورد و کلان تا بعد ماتم — در آنجا متفق گشتند با هم

مرا گفتند بنشین بر سر تخت — که بالی برد در ملک عدم رخت

نمودم من بسی زینکار انکار — بمن کردند جمله حجت زین کار

چو بنمودند با من جد بسیار — نشستم بر سر تخت آخر کار

ولی بالی بکشت آن دیو را چون — بیامد تا شود زان غار بیرون

سوی در بسته یالی چون نظر ساخت — بزور آن سنگ را از در بینداخت

برون آورد دیو کشته از غار — که تا گردید زو کوهی نمودار

همان کوهی است از دیو کشته اکنون — که تیری خود ازو گردید بیرون

مرا چون دید بالی بر سر تخت — نمود آندم نگاهی سوی من سخت

بگفتا زد آن زالی بر میانم / که تا گردید از دی خسته جانم
بگفتا گشته بودی خوش ز پیکار / که تا بالی بمیرد اندران غار
بمرگ من بنودستی تو شادی / بلی آن سنگ را بر در نهادی
بسی الحاح بنمودم به پیشش / که تا رحمی کند آن دم بخویشش
ولی گفته مرا ننمود منظور / در آن هنگام کرد از ملک خود دور
زمن بگرفت تارا نام زن را / ز زآن بگذاشتم جای وطن را
چو پیش رامجی سکریو زانکار / تمامی حال خود بنمود اظهار
تسلی کرد رام او را در آن دم / که خاطر جمع دار باش خرم
بوقت صبح چون گردی تو بیدار / روی آن دم بسوی بهر پیکار
برای جنگ تو آید چو بالی / به تیر او را بخواهم کشت حالی
چو خاطر جمع او را رام بنمود / بوقت صبح بهر جنگ شد زود
برفت بر درش چون رعد غرید / که تا بالی از و آواز بشنید
زد از دل آتش خشمش زبانه / برون شد بهر جنگ او ز خانه
چنان زد بالی او را آن زمانی / که ماند اندر تن او نیم جانی
چو بودند آن برادر هر دو یکرنگ / از آن نشناخت رام او را در جنگ
نزد تیری بی آن بر تن بالی / گریزانه زد شود سکریو پامال

تن

تن سکریو چون گشت پریشان / از و بگریخت با حال پریشان
به پیش رام شد با حال خسته / بگفتا استخوانم شد شکسته
اگر قوت نبودت هیچ در تن / چرا بر جان من گشتی تو دشمن
بگفتا چون کمان با خود کشیدم / در آن دم هر دو را یکرنگ دیدم
بلی آن تیر نزدم بر تن او / گر شناسا گشته گردی آن زمان تو
ترا مالا دهم من این زمانی / که تا بر تو شود از وی نشانی
تو مالا در گلوی خویش انداز / سحرگه رو بسوی جنگ او باز
چو هر دو جنگ کردند باهم / زنم او را به تیری اندر آن دم
چو با سکریو مالا رام بخشید / در آن دم قوتش بسیار گردید
شد اندر روز دوم بهر پیکار / که تا با او کند جنگی دگر بار
یکی نعره چنان زد بر در او / که تا افتاد شور اندر سر او
چو بالی آنچنان غوغای او دید / بگفت اکنون مرا معلوم گردید
که مرگ او را اکنون برگردیدست / بلی آن بهر پیکارم کشیدست
همان تارا زن او را گفت آنگاه / که باشی اکنون تو هم ز پیکار آگاه
اگر چون سابق ز خوفت نیم جان بود / چسان اکنون بجنگ گشته موجود
نخواهد گشت خالی نیز ز پیکار / کسی ز در آورش گشته مددگار

گردید

بود

همی آید باول آزمودن | ز زان پس جنگ می باید نمودن
بگفتا کیست اندر هر دو عالم | که با من جنگ سازد اندر این دم
اگر بر جهان اندر هر دو آید | بیاور کنون مردکاری نماید
ز زان پس سوی جنگ شتابند | امان از دست من هرگز نیابند
بگفتا گر چه گفتی راست گفتی | مرد تنها برای جنگ دشمن
پی صیدی شغالی کرد رای | بجنگ شیر را سامان نمای
بگفتا ترس باشد در دل زن | نه مردان را ز کس خوفست در تن
اگر خواهم زمین و آسمان را | کنم زیر و زبر حمله جهان را
ز خوف من شده پشت فلک خم | همی لرزند از من اندر و جم
بگفت این و زجای خویش برجست | در آن ساعت باد در جنگ موبت
چون ولی رامچی لشکر بود رام | عنایت کرده بد بالا در آن دم
ز زان بالا بادست زور دیگر | که تا با جنگ بالی شد برابر
بمیدان شد بیکار چون شیر | گهی بالی گهی او میشدی زیر
چو بنمودند هر دو جنگ با هم | ببالی رام چی زد تیر آن دم
چو بالی تیر خورد از دست دیگر | در آن دم داد جان خود بآن تیر
بوقت دادن جان گفت بالیم | که کاری از تو گردیده است خام

لیکن

ولی اکنون

ولی اکنون چو کشتی بیگناهم | قصاص خود ز تو بگرفته خواهم
دد ابر حال چو کشتی ادنا گیری | ز تیری من در آن ایام میری
بگفتش رامچی کای بخت تیره | که چون سر زد ز تو کینه کبیره
گرفتی از برادر خود زن را | نمودی پر ز عصیان جان و تن را
ز مرگ خویش هرگز غم نداری | گذشته حاملت چون سنگکاری
بگفتا بالی آن دم پیش رگهبیر | چو هر آن چنین کردی تو تدبیر
که تا سگریو را سازی مددکار | نمای تا برادر جنگ و پیکار
ولی سگریو هرگز کی تواند | که از راون ترا سیتا رهاند
چو او زور یکی مشتش ندارد | چگونه با بجنگ او گذارد
بمن پیکار گر دامی نمودی | ترا آورده سیتا دادی ...
تمامی لنک را کنده ز زنجا | همی انداختم در قعر دریا
ز زان پس گفت با سگریو انکار | که بندیت درون دل نگهدار
برتخت کوبدت تا رها بیگار | نشانی گفته او در زینهار
مرا چون منع کرده بود اکنون | که از خانه مرو هرگز تو بیرون
چو باز گفته اش بیرون کشیدیم | در این حالت باینحالت رسیدیم
دگر سگویت گر میتوانی | چو فرزند خود انگد را بدانی

مه آدم

درین حالت

تمامی رام را هم حق گذاری | دریغ از کار او هرگز نداری
بانگد هم نصیحت کرد زان پس | که در خاطر نیاری کینه کس
نداری کینه هرگز در دل خویش | کنی سکریو را خدمت ز من بیش
درین گفتن سر خود بر سر خاک | نهاد و داد جان با ایزد پاک
چو بالی داد با جان داد جانی | بیاوردند هیزم آن زمانی
همه در گریه و زاری فتادند | تن او را به هیزم در نهادند
تن او سوخته شد چون دمی آذم | بیکجا جمع بنشستند با هم
ز خرسان و ز میمونان از آن پس | بماتم ماند روزی چند هر کس
همه میمون و خرسان بعد ماتم | به پیش رامجی رفتند با هم
که تا سکریو را با فر و تاج | بدست خویش بدهد تخته راج
ز اینجا رامجی سکریو را خواند | بدست خویش بر سر تخت بنشاند
ملی سکریو چون فرمان روا شد | بعالم این خبر بشنود فاش شد
که راجه رام بعد از کشتن بال | بداده راج با سکریو بحال
برای تهنیت پیشش رسیدند | همه بر درگهش سجده گزیدند
بشد سکریو بعد از روزگاری | به پیش رامجی کرد این قراری
که چون نزدیک وقت برسکال است | ز اینجا رفتن لشکر محال است

درین

درین موسم اگر سازید آرام | که تا این برسکال آید بانجام
اگر این ایام بارا صاف گردد | بود بهتر که تا ره صاف گردد
بگردانم فراهم لشکر اینجا | روان سازم بسوی کوه صحرا
که تا یابند از سیتا نشانی | ز هر شهر و ز هر جا و مکانی
نشان او بهر جا که یابیم | تمامی سوی او یکره شتابیم
دگر هر چه بود در دل شما را | همان طوری بود منظور ما را
بگفتا رام گر هستی تو خشنود | خوشش این ایام هم می بگذرد زود
چو رخصت یافته سکریو از رام | گرفت اندر سکند معدن آرام
که بود آن بال را دار الخلافت | بآیین بود از هر رنج و آفت
دگر میمون و خرسان جمله آدم | گرفت آرام اندر جای محکم
ز رام آن پس جا به هم لچمن دلارام | بجای خویش بگرفتند آرام
تو چون ای سهو سنگه این ز اخلاص | ز حال رام یکیک در لیستی
کنون از حال سیتا کن اظهار | که شد در هجر رام او عاجز و زار

اظهار کردن حال سیتا که در لنکا با درد و بیداد

چنان گفته است آن زنار دار | که بود او را اخر از هر دیاری
که سیتا را چو راون برد با خود | نشاندش در اشوک بن با دل زار

نه همچو رام جی چون نیم جان بود / همیشه نام اوش بر زبان بود
شده فارغ ز خورد و خواب یکبار / نه جز ذکر رام او را دگر کار
بدینسان وقت خود را میگذراندی / همیشه همچو با تمیان بماندی
ولی راون چو راکسیان بدکیش / پی آزار رساندش نشاندند در پیش
ز راکهشا ترجتی چون بود سردار / لب سیتان مهربان می بود بسیار
ولی دیگر زنان زشت هیکل / همی کردند شکل خود مبدل
کسان سرهای خود را می بریدند / شدندی باز زنده می دویدند
کسانی گوشتها کردند در ته / بر آنها خواب میکردند که گه
کسی کردی دهان خویش چون غار / پی آزار رساندن سیتان بهر بار
زدندی نعره‌ها بس ترس انگیز / بگفتندی که زینجا زود برخیز
بیا در پیش راون همره ما / هر آنچه گویدت منظور بنما
وگرنه این زمانت جمله یکره / همی خواهیم کردن پاره پاره
بایشان گفت سیتان گر توانید / کشید اکنون مرا از غم رهانید
نخواهم زندگی خویش جز رام / نخواهم شد بدیگر غیر او رام
زنان راکسان پس زین تذکر / رسانیدند پیغامش بده سر
چو راون اطلاعی یافت یکبار / که سیتان میکند زینکار انکار

بشد

بشد مندودری را گفت یکبار / که سیتان را ملایم کن بگفتار
چو شد مندودری زین حال آگاه / که سیتان را بیا و درد همراه
نه با او هیچ گفت ولی برسید / ولی ز انکار او حیران بگردید
سوی سیتان روان گردید یکگاه / که تا از حال سیتان گردد آگاه
بدیدش در میان غم نشسته / بسان سوگواران دل شکسته
دل او غرق گشته بود در غم / ز گریه دیده اش گردیده چون یم
چو سیتان را بدید او با دل ریش / بیامد آن زمان بنشست در پیش
بگفت آنطور میدانستمت من / که چون تو نیست باعصمت کسی زن
کنون آن پاکی تو گشت ظاهر / که مایل گشته با دولت و زر
اگر قایم بپاکی خویش بودی / چرا این کار نالایق نمودی
ز نزد شوهر من زر چو دیدی / ز سوی عابدی خود سر کشیدی
بپستی بر زر دنیا طمع خام / به بیگانه پی آن گشته رام
بگو اکنون حیا و شرم از تست / چنین آشفته بودن از پی چیست
در آن هنگام سیتان زار بگریست / بسوی او بچشم خشم نگریست
بگفتا این سخن با طنز گفتی / تو عیبی شوهر خود را نهفتی
نمود او ز آن زمان با من فریبی / مرا آورد تا با ریو ریبی

بادل رام را ز من جدا ساخت　　که تا او در پی آن آهوی تاخت
دگر حیله ز آن پس کرد پیدا　　که لچمن هم مرا بگذاشت تنها
مرا چون دید تنها آن تبه کار　　نمود او شکل خود را جوکیان وار
بیامد پیش من چون پارسایان　　ز من طلبید چیزی چون گدایان
مرا او دختر خود خوانده گفت　　گرسنه آمدم پیشت در اینجا
بسی الحاح کرد و عجز آغاز　　که بهر خوردنم چیزی عطا ساز
چو من آگه نبودم زان ریاکار　　نهادم پای خود بیرون ز پرکار
ز آن پرکار چون بیرون نشستم　　بزودی برگرفت آن دیو دستم
بت چون آن زمان نزد دل آخت　　گرفته بر قفای خویش زد تخت
اگر این مرد بودی دیو خودکام　　مرا با زور می آوردی از رام
نبودش زور گر چون رام در تن　　بیاوردی مرا از پیش لچمن
چنان مکر و فریبی کرد بر ما　　که تا ماندم در آنجا فرد و تنها
یکی بیچاره مرغی نیز در راه　　با او در چار گردید اندر آن راه
برادرون آنچنان زد چنگ و منقار　　که [illegible] از دستش عاجز در آن کار
همه اسلاح را او بشکسته　　ز دستش جان او نگذشت جسته
در آن هنگام این یزدن دغایی　　بحیله یافت از دستش خلاصی

دلی

ولی اکنون تو این تحقیق میدان　　که خواهد گشت لنکا جمله ویران
اجل هم بر سر او در دویدست　　بدان نزدیک گر او رسیدست
بچشم خود ببینی این تماشا　　که تا خواهد ربودن مرگش از جا
در آن هنگام چون سید ودرا دید　　که از گفتار او سیتا برنجید
بگفتا من ز تو آگاه بودم　　ولی اکنون ترا می آزمودم
به نیکو وجه چون سید امت من　　که هستی پاک خوی پاکدامن
نکن این آتش عشقه فروزان　　که تا عالم نگردد جمله سوزان
چو این گفت و از آنجا شد روانه　　ز پیش شه بازپس آمد بخانه
چنین بود است قیل و قال ایشان　　که کردم من عیان از حال ایشان

سستیان

فرستادن رامچند جیو لچمن را پیش سگریو که وعده ایام بگذشت [illegible]

کنون گویم ز حال لچمن و رام　　که چون بگذشت آنجا چند ایام
چو آنجا چار مه آمد بانجام　　بلچمن گفت ارشاد انگهی رام
که رو سگریو را از شطور برگو　　که ما گشتیم بالی از پی تو
بر آن وعده که با تو کرده بودیم　　سر انجامش همانطوری نمودیم
تو هم این وعده خود را بجا آر　　که با ما کرده بودی اندر آن کار
دگر گفتا ببین او را چه حالست　　چنان در کار یاد او را خیالست

اگر بینی که از مار و نهفته است / ریا عاقل کنار مار خفته است
بگرد رنیم فکر او نخستین / که تا بنشیند او یا فرو بمکین
باد محتاج هرگز چون نه باشیم / از آن پس کار خود را خود نمائیم
بشد لچمن سیان منزل او / که تا دریابد از راز دل او
چو او از رفتن لچمن خبر یافت / باستقبال لچمن زود بشتافت
چو آمد لی حیا با نه بخانه / بدیدش مشتغل با اهل خانه
در آمد پای لچمن را ببوسید / پس آنگاهی خبر از رام پرسید
ز رام آنگاه لچمن داد پیغام / که تو در خانه بنشستی بآرام
چو ما هستیم سرگردان بصحرا / تو خوش در خانه خود کرده جا
اگر خوشش آمده این طور با تو / جواب این سخن را زود برگو
ولی سگریو چون بشنید اینطور / پیام رام سجده کرد فی الفور
بگفتا نیست در من نارسایی / که تا ظاهر کنم ناحق شناسی
نه در تن طاقت آن هست مارا / که متاع است رام جان شمارا
مرا این تاب و جان هست از رام / همیشه ارم بغیر از بندگی کام
چو در خود طاقتی آن می ندیدم / که از کاری شما غافل نشستیم
پی طلبیدن لشکر از این پیش / فرستادم بهر سو جای خویش

نشسته

نشسته منتظر هر کس بهر جا / که تا ره صاف گردد از گل لای
چو اکنون صاف گشته راه صحرا / همی آیند لشکرها در اینجا
نمودش لچمن آندم این خطابی / که پیش رام رفته ده جوابی
ز لچمن چون شنید این طور سگریو / روان شد همرهش فی الفور سگریو
ولیکن جا بموت آنجا از این پیش / رسیده بُد بآنها لشکر خویش
روان گردید چون سگریو آنگاه / گرفته هشت نیل افواج همراه
همی رفتند تا منزل بمنزل / زمین از جنبش شان در تزلزل
بهر راهی که می بشتافتندی / بناخنها زمین بشگافتندی
چو لچمن دید لشکرهای کوهی / که بود آن لشکر مانند کوهی
همی رفتند اندر ره به تعجیل / به پیش شان هنومان و نل و نیل
بهنگامی که راه را طی نمودند / سر سجده بپای رام سودند
در آندم رام از سگریو پرسید / که از بهر چه این تاخیر گردید
بشد سگریو در پاسخ گهرریز / بوصف رامچی کرده زبان تیز
سبب کردن اهمال خود را / تمامی کرد ظاهر حال خود را
در آندم رامچی عذرش پذیرفت / از آن پس در جوابش این سخن گفت
کنون می بایدت گفتن بهر کس / که تا سازند سامان تجسس

به هر سوی به هر اطراف پوئید / ز هر جای نشانی او بجوئید
چو رام این طور بسیار فرمود / ز جا برخاسته تعظیم نمود

فرستادن لشکر را برای جست جوی سیتا به اطراف

همان دم سیت سیمون را طلب ساخت / بنزد خویشتن بنشاند و بنواخت
که گر افواج میمونان ازینجا / سوی مشرق برو در کوه و صحرا
به گنگا و ستو در تربنه شو / ازینجا تا به بحر شور می رو
ازینجا جسته رو در ملک دیگر / به کیرات و فرنگ و ملک بربر
برو در ملک کسیایان و دریایان / نکو گردد نشان او نمایان
وگر در ملکشان کامی گوش اند / به پیکار و جدل هم سخت کوش اند
ازینجا چون شوی یا فرد مکین / دگر ملک ازینجا بیشتر بین
که او یک گوشه خود سازد بستر / دگر بالا کشید از پای تا سر
بیابان که او تا ریگ زار است / میانش آب هم تیره و سیاه است
دگر هم کوهسار هست تالاب / که گنده ند دیوان از پی آب
بهشت چون بیشتر گردی روانه / که آنجا گرد دارد راست یا نه
دگر سوزناک نامی کوه زد پیش / که باشند اندر و دیوان بدکیش
بهنگامی که مهر عالم افروز / طلوع میکند از جا چو هر روز

در آن

در آن هنگام آن دیوان بیکبار / همی خیزند به هر جنگ و پیکار
دعای بد به تا بهتان کرده اندر / ز آن روزی نهان گشتند در بر
همی مانند روز را ته بدریا / برون آیند وقت شب ازینجا
ازینجا بیشتر حوضیست دیگر / که دارد نام او ها چهند ساگر
بر آن حوضی اگر یکدم نشستی / چو دُر بر قطره آتش ببینی
به نزدش هست کوهی همچو گلشن / دگر گر تو دو دریا بر زر و خن
دگر کوهی ز زد روی شمال است / که رفتن بر کسی در وی محال است
و لیکن عرض او چون ده و چار / که جمله از طلا گردید اظهار
دگر کوهی از آن کوهی کلان است / که رکهه ها ز مکان بر آن کوهی مکانست
همه آن پاکمان رکهه نام دارند / که او افزون تر از حصر و شمارند
بقد و قامتی یک وجب هستند / به ذکر ایزدی پیوسته هستند
ولی اول که چون بادن باستاد / بر آن کوهی نخستین پای بنهاد
باوسگر یوزان پس کرد اظهار / که جز این هست دیگر جای بسیار
ندادم من بتو ز ایشان نشان ز / که چون من خود ندیدم آن مکان را
بهر جایی که گفتم چون بپوئی / نشان جانکی ز انجا بجوئی
دگر با تو نشانی میدهم من / که راون است آنجا معین

ورای آمکانی هست دیگر / که آنجا می نتابد انجم و خور
و یکسی سوی مشرق اندران راه / نمایی بیشتر غیر از یکی ماه
وزآن پس نیل را با فوج بسیار / روان کردند سوی ملک قندهار
که تا او جانب مغرب بپوید / ز زیران دیده خانش بجوید
سوی کشمیر و تبت چون درآید / ازانجا جست و جوی او نماید
چو پور جاموت آمد پس آنگاه / گرفته فوج خرسان را بهمراه
به تر جو راج کردندش روانه / که تا او جوید از خانه بخانه
ولی هر انگدی فرزند سکریو / عزیز خاطر دلبند سکریو
میان لشکر پوری یادشیو بودش / رود او بر بهم لوک و اندر و جم
برای جستن سیتا بهر جای / ور آن ساعت روان کردند هنتا
وزآن پس انگد و دیگر جوانان / دگر هم جاموت و فوج خرسان
همه باده کرور افواج لشکر / روان گشتند تا سوی سمندر
ولی سکریو با ایشان بفرمود / که آنجا بار پس گردید هم زود
بیابند ار کوه چون اول در آیند / ازانجا نیز جست و جو نمایند
ورد هم گرشن دریای تهان است / سیه آبی ز دو آنجا روان است
وزآن پس رام جی هنومت را خواند / سخن هستیه اندر گوش او راند

بر آنچه

بر آنچه رام جی گفتش در آن دم / ندانند غیر او دیگر کسی هم
دگر انگشتری بسپرد با او / که بر بی این نشان با جانکی گو
بهنگامی که رخصت یافت از رام / ازآن پس جانکی او را داد پیغام
که پیش پای سیتا چون بیایی / ز سوی من قدم بوسی نمایی
کنی اول تسلی خاطر او / پس آنگاهی چنین پیغام بر گو
که شد در جستنت تا قدر چندان / کنون باید که باشی شاد و خندان
نظر کرد از خیانت هر که سویت / سزای باید انکس رقید و بیت
پس از این گفتگو رخصت نمودند / همه کس نیز همراهش که بودند
گرفتند آن زمان رخصت چو از رام / زدند آن جملگان اندر سفر گام
روان شد جاموت و انگد و نیل / دگر هنومت هم پر زور پردل
همی رفتند اندر ره شتابان / میان کوه بحر و هم بیابان
همی رفتند خورده شیر و اثمار / همی کردند جست و جوی بسیار
که تا آنجا بکوه در رسیدند / ز آبادی نشان در دور دیدند
نه در روی آب نی سبزه نه اشجار / نه روی وحش و نی طیر و گیابار
چو دیدند آن مکان بی سبزه و آب / همه از تشنگی گشتند بیتاب
همه آنجا نشستند که در سابق ایام / همی بودی در آن [illegible] آرام

پسر ده ساله آن پارسائی ... وفا لی یافت آنجا از قضائی
بشد در ماتم فرزند محزون ... دلش اندر غمش گردید پر خون
دعای بد نمود از درد جانی ... که ویران گردد این جا و مکانی
نروید سبزه و اشجار اینجا ... تمامی خشک گردد آب دریا
دعای بد چو کرد در روی سوز ... همه این کوه ویران شد از آن روز
همی رفتند حیران گشته زان ره ... شدند آخر نگار حیله ناگه
یکی دیوی محاکه نام زانجا ... قوی و زشت هیکل گشت پیدا
چو میمونان بدیدند آن زشت هیکل ... فتاد اندر میان شان تزلزل
برآشفتند کین دیوی قوی تر ... که پیدا شد مگر این اژدها سر
شدند از ترس او یکجا فراهم ... که تا از عقب آید انگه آدم
یکی طبانچه زد بر دیو کاری ... که خون شد از دهان دیو جاری
بپرسیدند میمونان از یکار ... که هستند اندر اینجا دیو بسیار
چرا بیهوده تا اینجا رسیدیم ... چرا این رنج و محنت برکشیدیم
که سیتان را کجا خواهیم دیدن ... کجا خواهیم تا زینجا رسیدن
بگفتا انگه آدم حیلگان را ... که تا دارید در تن خویش جان را
بهر کوه و بهر صحرا بپوئید ... نشانی جا بجائی هر جا بجوئید

اگر ما کار ما کرده سرانجام ... ازینجا باز پس گردیم ناکام
اگر از عهده این بر نیائیم ... چسان سنگ بور ار روی نمائیم
ازینجا بیشتر چون پا کشیدند ... بنزد رحبت پربت در رسیدند
یکی غاری از آنجا شد پدیدار ... درختان گرداگرد ایستاده پربار
هنومان و نل و انگد بهر بار ... همی جستند سیتان را از آن غار
گرسنه و تشنه میرفتند در آن ره ... گر تا مرغابیان دیدند ناگاه
میان سبزه زاری در نشسته ... چو سرخاب کلنگان دسته دسته
برآشفتند کین جای پر آب است ... بخواهد بود البته در او آب
بمیمونان زدند انگاه فریاد ... که ما دیدیم اکنون جای آباد
که در پرسیدن خود زود کوشید ... در اینجا آمده تا آب نوشید
ازینجای بسرعت در شتابیم ... گر شاید جای راوان را بیابیم
همی رفتند میمونان در آن غار ... که بود آن تیره غاری چون شب تار
چو ره رفتند یک چندی از آن غار ... از آن پس روشنائی شد پدیدار
درختان زرد و زان اینجا و میوه [illegible] ... لب سبزه گردشان کشیده
چو میمونان بدان سبزه رسیدند ... بنزدیکش یکی شهری بدیدند
در و دیوار آن شهری سراسر ... بنا بنموده بود از نقره و زر

بهر خانه محفه‌های بسیار / تماشش آنجا بسی انبار انبار
زنی مر تا من را دیده ناگاه / که می رخشید رویش چون خور و ماه
بشد مفتون بپیش آن زن زود / بهر دو دست بسته عرض بنمود
که ما این جمله میمونان درین غار / ز جوع و عطش گشته عاجز و زار
درین ظلمت چنان زار و نزاریم / که هرگز ره برون رفتن نداریم
دگر آگاه کن این شهر از کیست / ز رو در و فتاده از پی چیست
ز خود هم اطلاعی ساز ما را / که تو خود کیستی بنشسته اینجا
بگفتا می دیوی نام اینجا / نموده از طلا این شهر برپا
حقیقت حال از آغاز و انجام / بیان سازم بپیش این نیکونام
با دل گرد از دنیا قناعت / نمود او تا هزاران ساله طاعت
چو شد اندر عبادت محو یکبار / برهمان جی براد گردید اظهار
بگفتش گوهر چیزی که باید / که تا جمله مراد تو برآید
بگفتا آرزو دارم ازین پس / که من خود غالب آیم بر همه کس
بمن گردد میسر جملگی چیز / کنم با عیش و عشرت اندکی نیز
برهمان کرد آن ساعت دعایش / که تا گردید حاصل مدعایش
بماند او چند مدت اندرین غار / که تا سورپت شدش روزی پدیدار

اگرچه کرد اندر جنگ بسیار / هزیمت خورد از وی آخر کار
برآمد در گشت چون می دیو فیروز / عمارت ساخت این شهری از آن روز
بنا بنمود جمله شهر از زر / مرصع میکند دیوار و هم در
نمایم آگهت از حال خود هم / که من سادان رکهه را دختری ام
چو دارم سوم پرتها نام مشهور / که از زر و یم درینجا تافته نور
بر آن نوری که هست اینجا درخشان / همه از روشنی من روی و آن
درین ظلمات در نه هیچ گاهی / نمی رخشند هرگز مهر و ماهی
مرا می دیو همچون پاسبانان / تعین کرده است تا باشم نگهبان
ز حال خود چو کرد آن زن بیانی / ز زان پس گفت با آن میمونانی
که نوشیدند آب چون اول ز دریا / خورید اکنون میوه و هم ز صحرا
ز زان پس سیر گشته پیش آن زن آیند / ز حال خود مرا آگه نمایند
چنان دیدید اکنون این مکان را / که بنموده شما را این نشان را
چو حال خود نمودم من عیان نیز / شما سازید حال خود بیان نیز
دلی مفتون و آنگه هر دو با هم / چو آب و میوه خوردند آن دم
بدرگاه کریمی ایزد پاک / نهادند سجده بر سر خاک
زبان در وصف آن زن باز کردند / بتعریفش سخن آغاز کردند

گر ما را از کرم بنواختی تو
همه ممنون احسان ساختی تو

عیان سازیم از کیفیت خویش
که چون بگرفته ایم این راه در پیش

یکایک حال خود سازیم اظهار
که ما را هست چون سگریو سردار

چو او با رام چند اخلاص دارد
ورا همچون خداوند آن شمارد

یکی روزی که راون بد سرانجام
به زودی برد بود سیتا زن رام

فرستادست ما را از پی آن
که تا جوییم ما آثار سیتان

بسی کردیم جست و جو چو پایان
نشد هرگز نشانی او نمایان

چو ما هرگز نشانی او ندیدیم
همه در پیش تو اکنون رسیدیم

چو پیدا نیست راه رفتن از غار
وزآن گشتیم جمله عاجز و زار

نه راهی پیش رفتن شد هویدا
نه راهی بازگشتن گشت پیدا

همی ترسیم از سگریو بسیار
که او با ما چه خواهد گفت زنهار

درآمد سوم پربها را ازیشان
بیا مر رحم بر حال پریشان

بگفتا یافتند آزار بسیار
کنون تا رید در دل وهم زنهار

وزان راهی که اینجا در رسیدید
میان راه تاریکی چه دیدید

همان ره را سو را شیر چون این گشت
گشاده است از سلاخی که خوش گشت

در آن ره سنگ و سنگریزه سراسر
همه هستند یاقوت و جواهر

ولی از

ولی از بهر تاریکی شما را
نگشته آن جواهر آشکارا

دگر هر کس که او اینجا شتابد
رهی هرگز بدر رفتن نیابد

مگر انکو عبادت کرد بسیار
رهی بیرون شدن ازین غار

شما این را همه در دل نیارید
تسلی خاطر خود را بدارید

کنون پوشید چشم خود ز دیدن
برون خواهید تا زینجا رسیدن

چو چشم خود فرو بستند یکبار
برون رفتند تا جمله ازآن غار

وزآن پس گفت دیده بر گشایید
نظر اکنون برای خود نمایید

نمایی آمده از غار بیرون
بگو بندهء استاده اکنون

روید الحال هر سو که باید
که بحر شور زینجا می نماید

پس ازین گفتگوها سوم پربها
روان گردید سوی غار زانجا

همه میمون و خرسان انکه بودند
بهم بنشسته گفت و گو نمودند

چه بودست این طلسمی که دیدیم
وزآن غاری چسان بیرون رسیدیم

بگفتند انکی بگذشت یکماه
که ما هستیم سرگردان درین راه

نشد چون هیچ کار از ما سرانجام
چسان بردیم پیش لچمن و رام

درآمد نیز انگد کرد اظهار
که می ترسم من از سگریو بسیار

چگونه روی خود با او نماییم
چگونه چشم پیش او گشاییم

زین روی صلاح من درین است — کنون زین ریسمان در بیرن است
چو بشنیدند ازوی این فسانه — همه کس گرد ترک آب و دانه
چو بود از جمله انکه تازه اندام — گرفته داریم اندر خانه آرام
گرسنه و تشنه چون بر خاک غلطید — در آن هنگام او بی‌هوش گردید
چو او افتاد بیخود بر سر خاک — همه از دیدنش گشتند غمناک
در آندم ناگهان دیدند زان پیر — که بیدار شد سیارت نام کرکس
اگر چه سوخته بودش پر و بال — کسان کوه می‌آید در آنحال
چو دیدندش همه گشتند حیران — نشستند آن زمانی دست از جان
همی گفتند هر کس اندرین کار — شدیم اندر عجب جای گرفتار
چو هر ساعت بجان ما وبال است — ازینجا زنده رفتن بس محال است
چو دید آندم هنومانش از آن باز — نمود او خواندن را این آغاز
رسید انگاه تا انجای گفتار — که با روان جبا بنمود پیکار
هنومان آن زمان در درد بر آتش — بگفتا ای دوستان بینید سوز آتش
که ما از چاکران رام هستیم — بکار رام بی آرام هستیم
چنان زین بی جبا دنیا سیاست — که جان ما ازو بر اس است
جبا بیند چون کرد آن زمانی — که اندر کار رام او داد جانی

که با آن راون

جبا گر زنده می‌بودی درینحال — با نیکس بنمودی جنگ آنحال
بما بودی ازین آفت نگهبان — نبودی خوف ما را هیچ از جان
سیاست چون جبا را کشته بشنید — هماندم بیخود و بیهوش گردید
بر آورد از دل پر درد خود آه — چو کوهی بر زمین افتاد ناگاه
چو بعد از ساعتی گردید باهوش — دلش از غم در آندم گشت پر جوش
در آن هنگام با هنومت گفت او — که میگویم ز حال خویش با تو
شنو تا جمله گردد بر تو روشن — جبا بوده برادر خورد از من
کد این گشت پر زور آشکارا — گذشته آن زبردستی جبا را
هنومانش بگفتا بشنو از من — که او را با فریبی کشت راون
سیاست گفت چون کشت او جبا را — که هرگز اعتباری نیست ما را
که چون او میزدی پر آسمان را — بدم همسایه‌ی جمله جهان را
چسان اکنون جبا را کشت راون — مگر چون او نبودش زور در تن
هنومان آن تمامی ماجرا را — به پیشش کرد یک یک آشکارا
سیاست گفت کشت این پر محالم — که چون شد سوخته این پر و بالم
دگر نه این زمان عوض برادر — همی کردم جدا سرهای دهسر
تمامی لنک را از بیخ کنده — هماندم در سمندر را فکنده

ز روسیاهان همی آوردم الحال   ولی چکنم مرا چون سوخته بال
هنومان آن زمان گفتش بمایان   نه از سیتا خبر گشته نمایان
که یا او زنده هست و یا که مرده   و یا راون و را خوردست برده
نه بر ما گشت ظاهر نیز آنگاه   که راون برد سیتا را در آنجا
سیاتی گفت من هستم چو بی بال   ز زان از بهر هست معذورم الحال
ولی هر جا که اکنون می نشینم   ز زو تا چار صد فرسنگ بینم
نظر کن تا بآنجا بر گمارم   ز زانجا ریگ را دانه شمارم
کنون من دیده هر سو بگشایم   اگر بینم نشانش وا نمایم
نظر چون کرد در هر سوی آنگاه   نشسته دید سیتا را بناگاه
بگفت ای دوستان نشوید تنگ   سمندر هست زینجا بیست فرسنگ
چو بیشش هست صد جوجن مقرر   بدین سو تا بآن سوی سمندر
بر آن سو در میانش یکی کوهی است پیدا   که بر وی قلعه لنکا هست بر پا
بنا کرده تمامی قلعه زر   در و دیوار او جمله سراسر
میانش هست یک باغی چو گلشن   که راون نام آن باغ اشوک بن
در آنجا جانکی گریان نشسته   بزیر یک درختی دل شکسته
زنان راکسان گردش نشسته   پی ترسانیدن او حلقه بسته

هنومن

همه میمون و خرسان اندر آنحال   چو بشنیدند گردیدند خوشحال
سیاتی گفت کز از مهربانی   تو رامائن به پیش من بخوانی
دلم تا گردد از بشنیدنش شاد   شوم من تا از این بی بال آزاد
هنومانش بگفتا کز تو اول   بگوی حال خود بر من مفصل
بهر طوری که رامائن بدانم   به پیش تو تمامی باز خوانم
سیاتی گفت بشنو ماجرا را   چگونه سوختند این بال ما را
که من اندر ترتیا جگ یکی روز   گرو بستم بمهر عالم افروز
بنیسان شرط کردم اندر آندم   که چون من این تمامی دور عالم
تمامی سیر کرد از تو شتابی   تو هرگز باز در عالم نتابی
دگر تو پیش از من بر فروزی   همان ساعت پر و بالم بسوزی
و لیکن کرده آن گردکاری   چگونه کس نماید ردباری
چو این بال و پر من سوختن بود   همان اطوار پیشم گشت موجود
جتایو من که چون هر دو برادر   بهم بودیم با قوت برابر
در آن هنگام نمودیم پرواز   به تیزی ساخته پرهای خود باز
چو ماند اندک رگشتن باقی عالم   که روشن شد مهر از من اندر آندم
بجود کردیم آن دم بحث آغاز   ز ما هر دو که باشد تیز پرواز

برای آزمودن سر کشیدیم / بسوی آسمان بالا پریدیم
بهنگامی که شد خورشید روشن / در آمدم شرط آمد یاد با من
ولی زان شرط هر گز اندران راه / نکردم من جبار را هیچ آگاه
بتندی و به تیزی می پریدیم / که تا نزدیک مهر آندم رسیدیم
بر آن طوری که عهدی ساختم من / به پیش او گذر انداختم من
همان دم سوختند این بال و پر را / فتادم پستم از آن روزی در این جا
ندیدم هیچ اطلاعی از برادر / از آن روزی که شد این سوخته پر
شمار این زمان چون دیده ام من / خبر از حال او نشنیده ام من
ولی چون او بکار رام جا نداد / ز آمد شد دیگر دیده است آزاد
سیاست چون تمامی ماجرا را / نمود اظهار قیل و قال خود را
نمود آنگاه بعد از گفتگویی / بر اما بشنیدن آرزوی
هنومان آن زمان پیدایش رام / به پیشش خواند از آغاز و انجام
رسانید از تولد تا باینجا / که می گشتند خود صحرا بصحرا
سیاست را ز شنیدن فی الحال / دمیدن بر گرفتش پر و بال
در آن هنگام سارن نام فرزند / بهمراهی ایشان کرد پیوند
ولی او خویشتن در هجر برادر / نموده گریه بس گردیده مضطر

روان شدن هنومان و انگد و جاموونت وغیره لشکریان میمون از پیش سیاست و رسیدن بر لب دریای شور یعنی بر لب سمندر و جستن هنومان

چو از پیش سیاست آن زمانی / روان گشتند جمله میمویانی
رسیدند آنگهی چون بر سمندر / فرود آمد در آنجا جمله لشکر
بدیدندش که هر موجش به تیزی / شدی بر آسمان از تند خیزی
نشسته مشورت کردند یکجا / پی بگذشتن آن سوی دریا
تفاصیل پهن او چون بود بسیار / نشد دیگر کناره او پدیدار
باو الشد صلاحیت مقرر / که در برجسته بر و جمله لشکر
بگفتا جاموونت این بس محالات / نه زین دریا جستن قیل و قالات
نخستین زور خود را آزمایید / از آن پس عزم جستن را نمایید
اگر زور مرا پرسید از من / نمایم پیش یاران جمله روشن
که من اید دستان وقت جوانی / چو بودم بی مثل در پهلوانی
بجستن گر کمر بربستمی من / میان ست و سمندر جستمی من
مگر روزی برای سیر بستم / من از کوهی به سیر آندم بجستم
بهنگامی که زان کوهی دویدم / بیک جستن سمندر را چل رسیدم
مفاصل هر دو آن کوهی که دارند / به ده صد جوجن آنرا می شمارند

چو از پیری کنون قوت ندارم / از و یکبار کی جستن نیارم
بگفت آنگه که من این طور دارم / سه حصه جستن از وی میتوانم
دگر هر کس در آن لشکر که بودند / همه کس زور خود را وانمودند
کسی میکرد زور این طور روشن / کزین دریای نصفی می جهم من
کسی میگفت من این زور دارم / که خواهم جست زو حصه چهارم
همه کس ساختندی زور اظهار / ولی هنومنت شد خاموش از آن کار
بگفتش جامونت آنگاه با او / چرا خاموش کنون بنشسته‌ای تو
نمیرانی سخن از قوت خویش / نگوئی حرفی از کم و بیش
هنومانش بگفت ای شاه خرسان / چو از من گشته‌ای زینکار پرسان
شما و انگد و دیگر سلاطین / دگر دانشوران بیشتر زین
که ما چون چاکران پیش شمائیم / سخن با غیر پرسش چون نمائیم
دگر چون از شما جستن نیاید / ز خوردان کی چنین کاری برآید
بگفتش جامونت ای نیک کردار / که از ما جملگان هستی تو سردار
هر آنچه گفتی ز خوردی تو احوال / بزرگی هست بر عقل و نه بر سال
دگر بشنو که رام آندم بگفته / گر از اینجا سخن در گوش گفته
گر آن وقت داد انگشتری رام / کرا داده است لچهمن نیز پیغام

برای مادر تو انجنی هست / ترا بوده پدر بادی زبردست
شنو از من که چون گشتی تو پیدا / نمایم پیش تو جمله هویدا
نخستین مادرت در خورد سالی / همی کردی عبادت لایزالی
چو بود او خوبروی نیک کردار / نبودش هیچ جز یاد کردگار
همی دانست هرگز مرد زن را / نموده محو از خود ما و من را

ظاهر کردن جامونت پیدایش هنومان پیش هنومان

چنان گشته است ظاهر این حکایت / ز کتب راویان این روایت
یکی دیوی که بد بهسمشرش نام / در آن ایام در هر صبح و هر شام
پرستش ساختی شیو را همیشه / نبودش جز عبادت هیچ پیشه
گذشتش در ریاضت چون بسی سال / بر او شیو چو گردید خوشحال
بگفتش آرزوی خویش برگو / که تا حاصل شود آنجمله با تو
بگفتا گر کنی حاجت روایم / تمامی پیش تو ظاهر نمایم
بر اینسان آرزوی در دلم هست / نهم من بر سر هر کس که چون دست
بود او خواه راکس خواه آدم / شود آن شخص خاکستر همان دم
بگفتا گر ترا این است در دل / برو این حاجت تو گشت حاصل
چو حاصل گشت این حاجت بر آن کس / جنایی کرد آن راکس از آن پس

که نزد شیو زنی بس خوبرویست
بهم من بر سر شیو او لادست

کنم خاکسترش بستانم آن زن
که چون آن زن سزاوار است با من

چو بنمود اینخیال اندر دل خویش
پی شیو شد دوان آن دیو بدکیش

پی شیو جی چو آمد تاخت آن دیو
گریزان گشت پیش او بهاندیو

بشن آگاه شد زان دیو بدکار
که شیو جی را رسانید است آزار

نمودت صورت خود موهنی وار
بیامد پیش آن دیو ریاکار

ملاقی گشت با او اندران راه
بگفتش باش اکنون از من آگاه

که چون من آمدم پیش تو زنیدم
بیا باشیم با هم هر دو خورم

چو گردیده است حاصل مطلبی تو
چرا بیهوده می تازی پی او

چو دید آن دیو آن شکل و شمایل
ز جان و دل براو گردید مایل

بگفتا غیر تو مطلب ندارم
که جز تو نیست با او هیچ کارم

بگفتا چون دگر مطلب نداری
بکن در دل ازین پس بیقراری

بیا سازیم با خود لهو و بازی
بگردانیم با هم رقص سازی

بگفتا هرچه میگویی برآنم
ولیکن رقص کردن می ندانم

بگفتا من ترا آموزم اینکار
که هرگز نیست رقص کردن دشوار

برپیش تو شوم من رقص پرداز
بهر طوری که من سازم تو هم ساز

بگفتا

بگفتا هرچه خواهی گردانیدم
همانطوری بخواهم کرد من هم

ز زان پس پیش او با عشوه و ناز
نمود آن موهنی رقصیدن آغاز

بهر طوری که کرد آن رقص سازی
نمود آن دیو هم آن طور بازی

چو دید آن موهنی آن دیو شد شاد
در آمد بر سر خود دست بنهاد

چو دیدش دست او بر سر نهاده
همانطوری نهاد آن دیو ساده

نهاد او دست خود چون بر سر خویش
بشد خاکستر آندم دیو بدکیش

چو خاکستر شد آندم دیو بدکار
بشن بر شکل اصلی شد نمودار

بپیش شیو بشن جی شد پس آنگاه
که تا گرداندش زین کار آگاه

بگفتش یک کند عاقل چنان کار
که گردد زو پشیمانی پدیدار

ببخشیدن بود لایق هرآنکو
براو بخشش نمودن نیست نیکو

وگرنه کرد این کاری ز نادان
نمودن نیکویی باید نهادن

ولی من آمده زن ارتست خوار
نمودم این زمان خاکستر او را

بگفتا شیو چه نزد باختی تو
چسان خاکستر او را ساختی تو

بگفتا دیدمت زینسان چو حالی
بگردیدم زنی صاحب جمالی

چنان بنمودم آندم صورت خویش
که در عالم ندیده کس ازین بیش

بگفتا شیو همان شکل و شمایل
که بر خود ساختی آن دیو مایل

بمن آنطور صورت نیز بنما
که تا من بنگرم آن شکل زیبا

لشن گفتا گر آنصورت نمایم
دلت هرگز نخواهد ماند قایم

بگفتا گر بآن نقش و نگاری
نه بینم کی نمایم اعتباری

چو شیوجی شد بگید آندم در آنکار
همان صورت لشن جی کرد اظهار

چو شیوجی سوی آنصورت نظر تاخت
پی بگرفتنش در عقب او تاخت

شد بیتاب چون آنصورتی دید
در آندم احتلامش نیز گردید

چو شیو را حالت آنطور گردید
لشن بر صورت اصلی گرایید

ز پشت شیو بر آنقطره که افتاد
گرفته لشن در ماشوره بنهاد

لشن گفتا گر این قطره در زمینم
بهیبت چاک خواهد شد زمین هم

نموده انجنی چون زهد بسیار
جز او دیگر نشد این بار ادار

همان بهتر بهر طوریکه دانیم
کنون با انجنی این راز رانیم

لشن می رفت پیش انجنی او
که تا با او چنین ارشاد فرمود

اگر چه زهد تو گشته است بس طول
ولی هرگز نشد این زهد مقبول

بگفتا هنکه کردم زهد بسیار
چه رفته در میانش شد پدیدار

بگفتا چون تو پیر و گور نداری
ترا دشوار گردد رستگاری

بهر پیشش هر کسی چون این عبادت
که جز مرشد عبادت رایگان است

بگفتا

بگفتا از شما بهتر کدام است
که کاری جمله از وی با نظام است

دل خود با رضایت می سپارم
بدیگر التجا بردن نیارم

لشن آورد آن ماشوره از زود
که در وی آن منی را داشته بود

دلش مایل بسوی خود چو دیدند
همان ماشوره در گوشش دمیدند

بگوشش لشن چون ماشوره بنهید
همانندم انجنی حامل بگردید

ولی چون انجنی واقف شد آندم
در آن هنگام با خود گشت درهم

به پیشانی خود انداخته چین
همان ساعت با نهان کرد نفرین

لشن را گفت چون کردی دغایی
بتو بنمودم من بد دعایی

گر تو با من نمودستی دغا چون
برو خواهی شدن تو سنگ اکنون

لشن گفتا چو افتادم برنجی
برو خواهی شدن تو هم شلنجی

لشن چون انجنی را دید آندم
که گردیده است او از غصه درهم

بگفت او را شیو آزرده زنهار
که شدنی شد کنون بر تو چو اظهار

تو میدانی دعا کردیم با تو
ولیکن کار تو گردید نیکو

کنون بر گفته ما ساز باور
که فرزندت نخواهد شد دلاور

شود در جنگ بر هر کس مظفر
بزرگ در قوت از جمله برتر

تو رای هنوت بعد ایام میعاد
تولد گشتی و شد بادر شاد

بهنگامی که بودی شیرخواره / نشاندت مادر اندر گاهواره
سوی خورشید چون دیده گشودی / زمادر آن زمان پرسش نمودی
بگو با من چه هست اینچیز مادر / که دیده میشود از دیدنش تر
بگفتا هست بر چرخ آفتابی / که کس را دیدن او نیست تابی
بگفتی باشد آن بر تابجارم / پی بازیچه نزد خویش دارم
همان ساعت نهید خویشتن جستی / پی بگرفتنش بالا ز پستی
چو رفتی نزد او از تابش او / رسید آنگاه گرمی بر تن تو
چو گرمی در تن تو گشت پیدا / باندرا بوری رفتی باز زانجا
برای دور کردن گرمی تن / نشستی اندر آندم بر شکاکس
چو سوریت آن زمان سوی تو نگریست / بگفت اینجا نشسته بی ادب کیست
سوار الشیر گشت چون از خشم در هم / بسر ها کوفت تا گیرندت آندم
بزد با تو سوار الشیر بخر خویش / نهادی آن زمان دندان چو در پیش
نشد گرچه از و جان تو خسته / شدند اما دو دندانت شکسته
سوار الشیر را چو با تو جنگ افتاد / ز جنگ او خبر گردید با باد
دم هر کس چنان ادبند بنمود / که از آمد شدن گردید مسدود
چو گردیدند بیطاقت همه کس / شدند آنجا به پیش باد ازان پس

بگفتندش

بگفتندش در آندم کای نکوکار / چه شد از ما گناهی ساز اظهار
بگفتا باد کین فرزند من بود / چرا بر جنگ او گشتند موجود
چو بی ادبی نمود این طفل نادان / میادان نیست هرگز هیچ تاوان
همی بایست بروی رحم بسیار / نه بایستی نمودن جنگ و پیکار
سوار الشیر در جوابش گفت آنگاه / نه ما بودیم از فرزندت آگاه
اگر دانستمی فرزندت این / سر و رخاطر دلبندت این
بدو پیکار کی بنمودمی من / نگر از دیدنش خوش بودمی من
کنون این قصه را از دل برکن / گناهی شد که از ما درگذر کن
چو بشنید باد سوریت عذر بنمود / ز عذرش باد بر دی گشت خشنود
دم هر کس که در کشیده بود او / بیامد شد خلاص آندم نمود او
همه از دم کشی گشتند آزاد / بگفتند الهی زان کار یا باد
که چون گردیده بود از ما خطایی / همی سازم عوض آن دعایی
که تا این دور عالم هست قایم / بماند زنده فرزند تو دایم
نبود این میان جنگ و پیکار / سلاحی هیچ نگفتند برش کار
ز شمشیر و سنان و تیر و خنجر / بامین باشد و گردد مظفر
چو هنوز این تمامی قصه بشنید / دل از بشنیدنش شگفته گردید

بگفتا گر به پشت من نهی دست | روم آنسوی زین دریا بگیرت
بگفتش جاموت ای شیر دل | به پیشش جستن از دریا است مشکل
هنومان آن زمان گردید پر شاد | بپای جاموت و انگد افتاد
چو پای هر دو سرداران ببوسید | مدد درخواست و رخصت بطلبید
بگفت انگاه انگد با هنومان | که بادا ایزدت هر جا نگهبان
ترا باید چنان کاری نمایی | که گویی نیکی از عالم ربایی
بماند جاودان نام تو بر پای | که تا این دور عالم هست بر جای
هنومان آنگهی رخصت چو کردی | برای جستن دریا سگالید
ز زانجا بر سر آن کوه شد او | که ده جوجن بلند از زمین بود
بنام رام ذکر آغاز کرده | چو طیری جست زو پرواز کرده
چو انگد بود سرداران همه کس | به پیش جاموت آمد از آن پس
باو گفتا که ای پیر کهن سال | تو داری چون خبر از ماضی و حال
ز راه لطف بر من گو هویدا | چگونه این سمندر گشت پیدا
بگفتا بشنو از من ای نکوکیش | تولد گشته ام چون من از او پیش
گر من پیدایش در او ندیدم | بچشم خویش دیدم نی شنیدم
ور داری میل بر شنیدن او | بشنو از من که هست آن کار نیکو

هر آنکو بشنود این داستان را | کند در گوش قصه داستان را
شود پاک از گناهان آن زمان | بهشت اندر بیابد جای محکم
بشنو این داستان ای مرد هشیار | که تا در پیش تو کردم اظهار

داستان راجه جربرتبه که از یک پایه او هفت سمندر پیدا گردید

یکی راجه بستجگت بود برتبه نام | نکوروی و نکوخوی نیک فرجام
نموده پیشه خود عدل و انصاف | صلای عدل او شد قاف تا قاف
همه روی زمین در تحت او بود | همه عالم بعدلش بود خشنود
چو آن راجه نکورو نه پسر داشت | دگر اسباب دنیا بیشمار داشت
یکی روز آن شهنشه گیتی آرای | نمود اندر دل خود این تمنای
که گرد جملگی عالم بگردد | ره صحرا و کوه ها در نوردد
بصید امرای خود فرمود آنگاه | که تا باشند آن جمله بهمراه
بلی سیری که در گشت موجود | بهر امرای یک یک کوتی بود
چو راجه شد روان از منزل خویش | یکی پایه ارابه داشت در پیش
بهر راهی که رفتی پایه هر گاه | شدی پیدا سمندر اندر آن راه
بدینسان هفت بار او سیر نمود | که تا زو هفت دریا گشت موجود
یکی زو شور دریا شد هویدا | دویم دریای نیخ گردید پیدا

سیوم دریای از خون شد نمودار چهارم شد ز شهد آندم پدیدار
ز روغن پنجمین ششم ز شیر است که او پیش لشکر چی دلپذیر است
ولی از دو تو دریا هفتمین شد که تا نه گشت زان روی زمین شد
چو آنکه این حکایت جمله بشنید در آن هنگام از روی یار پرسید
که ای دانا کهن پیری زمانه مرا آگاه کن زین کارخانه
هر آنچه گفتی از این طور چسان بود که یک پایه از آن او روان بود
دگر برگو که پیدا از شیر عالم چگونه ساخت راجه اندر آندم
بگفتا بشنو از من ای نکو فال که تا سازم عیان پیشت تو احوال
ز زور بندگی او بهر خدا همیکشتی ارابه او یکجا
عنان از شیر عالم چون بپیچید بسوی منزل خود باز گردید
بکار پادشاهی باز پرداخت جهان را از سخاوت شادمان ساخت
بخاطر برد روزی این خیالی که کردم سلطنت بر این کمالی
کنون سالم که شصت و ده برآست هنوز این سلطنت ما را چه کار است
مرا هستند نه فرزند هشیار که هر یک هست شاهی را سزاوار
سخی و هم شجاع و هم دلیرانند پی ظالم کشی مانند شیرانند
تمامی سلطنت را من که دارم بود بهتر که با ایشان سپارم

بقیه

بقیه عمر خود چند انکه دارم بیاد کردگار خود گذارم
چو این جمله جهان خواب و خیال است میان او نشستن بس محال است
سراسر کار عالم ناتمام است بر او تکیه نمودن کار خام است
دل راجه بران تدبیر شد شاد بفرزندان تمامی سلطنت داد
همان نه گشت کان جمله زمین بود بفرزندان خود تقسیم بنمود
در آندم کرد ترک پادشاهی که تا خود سوی صحرا گشت راهی
از آنجا بر لب گنگا رسید او بجای استقامت بر گزید او
که سالگرام زانجا می برآید بر او در کهنه ها عبادت می نماید
در آنجا در عبادت گشت مشغول که تا بگذشت آنجا مدتی طول
یکی روزی نشسته بود آنجا که تا غرید یک شیری بصحرا
ز هول وحشیان افتان و خیزان بگردیدند زان صحرا گریزان
ولی یک ماده آهو چون رسید ز ترس شیر آندم بچه زایید
فتاده ماند بچه اندر آنجا خود او بگریخت از صحرا بصحرا
چو راجه دید آن بچه فتاده ببرد او را بکنج اندر نهاده
بجان و دل و را می پروریدی غذای او ز هر جا آوریدی
چو گردید آن غزاله چند ساله رسید از پیش راجه آن غزاله

بهم جنبان خود آمیخت در رفت
محبت دایمی بگسیخت و رفت

غزاله شد چو از پیشش رمیده
بهم جنسان خود شد آرمیده

ولی را چه بلی او چیست چو ساخت
بصحرا و بکوه اندر همی تاخت

بصحرا و بیابانی که بشتافت
ز هر جا و مکان بس جست جو ساخت

اگر چه باز پس آمد بمنزل
ولی نقش خیالش ماند در دل

جنان اندر خیالش دل ببست او
که قالب عنصری را در شکست او

ولی چون در خیالش داد جان او
تولد شد میان آهوان او

عبادت چون نموده بسیار بود او
بماندش یاد جنم سابق این بار

یکی روزی خیال آورد با خویش
که من یک عابدی بودم ازین پیش

همیشه من عبادت می نمودم
بذکر ایزدی مشغول بودم

چگونه من درین جنم اوفتادم
چگونه زهد خود بر باد دادم

مگر این شد ز بهر آن خیالی
که میکردم محبت با غزالی

هر آنکس دل که در عالم ببسته
ز سوی ایزد آنکس شد شکسته

کنون آن به گزین جنسی که هستم
نمایم ترک ایزد را پرستم

از آن پس ترک کرده آهوان را
بذکر ایزدی پیوست جان را

میان گوشه بگرفت آرام
که تا بگذشتش آنجا چند ایام

ازانجا

ازانجا یافت چون روزی وفاتی
شدش آدم از آن جسمش نجاتی

تولد گشت بعد از روزگاری
میان خانهٔ زناردار ی

پس از چندی چو از صنعت بپرداخت
نه با کس گفتگویی هرگز نمی ساخت

اگر چه در رشت آگاهی ز عالم
ولی از گفتگو میماند ابکم

ز کار این جهان کل اللسان شد
از آن جز بهر نه نامش جهان شد

جهان حالت بر او گردیده نازل
که کردار این جهان را محو از دل

کسی گر بر سر او بار دادی
شدی راضی و بر سر می نهادی

برفتی نزد آنکو هر که خواندی
شدی خاموش گر بازش براندی

کسی گر میزدی چوبش ببردی
اگر کس نان بدادی می بخوردی

نه بر دلداری کس بود خشنود
نه از دشنام کس آزرده می بود

چو خلقت دید اندر این مقامش
نهادند ابلهی جر بهر نامش

چو اخوانان او گشتند دلتنگ
ازین حال و ازین کار و ازین ننگ

بخود ها مصلحت کردند زین کار
که با را پیش هر کس سکینه خوار

همیگردد بهر جا خوار و ابتر
کنون زین بودنش نابود بهتر

برون بردند بعد از روزگاری
که آنجا ساختندی کشتکاری

چو رفتند ابلهی بر کشتزاری
درو دادند آب از آبیاری

بکشتی آب میداد و نه بسته   که تا شد بند از یکجا شکسته

بر دد اندرو کردند باری   نشد بند آب آن کشتکاری

چو گردیده عاجز اندران کار   صلاحی ساختند آنها دگر بار

همی باید کنون جر بهرته را ما   به بند آب اندر ازیم اینجا

میان خاک اندر ابند سازیم   شکست بند او پیوند سازیم

ز اینجا جمله اخوانانش باهم   به بند آب افکندند آن دم

تنش در خاک بنمودند پنهان   ولی دو دیده اش ماندند عیان

تنش در خاک چون پنهان کردند   ره آب از تن او بند کردند

ببین کار جهان ای مرد هشیار   برادر را برادر میکشد زار

اگر تو عاقلی برخیز زین راه   که تا ناگه نیفتی اندرین چاه

ندانی آنکه با تو عم و خال اند   بلی خونریزیت هردم سگالند

عزیزت گر زن و فرزند هستند   همه بر مردنت خورسند هستند

چو اخوانان جر بهرته آنزمانه   روان گشتند زان پس سوی خانه

بیامد راجه آنماک را خواب   که شد زان خواب راجه در تب و تاب

بخوابش دید بهوالی را جهان دید   که رو قربانی آدم بطلبید

چو شب رفت و سحر گردید پیدا   روانه رفت راجه سوی صحرا

بلی قربا

بی قربانی دیوی که باید   زهر جا آدمی پیدا نماید

چو شد راجه ز شهر خویشتن بیرون   رسید آنجا که بد جر بهرته مدفون

چو راجه آنچنان جر بهرته را دید   عنان اسپ سوی او بپیچید

بگفتا هست این ناکاره مردی   که تا زو نیست کس را هیچ دردی

برار از کشتن او هیچ کاهی   نخواهد بود هم هرگز گناهی

چو با خود آن چنان تدبیر بنمود   پی بگرفتن او حکم فرمود

ببر دیدش گرفته آنزمان زود   در آنجایی که دیوی را مکان بود

چو راجه خواست تا او را کشد زار   در آن هنگام دیوی شد نمودار

براجه گفت تا آدم بهوالی   که ای نادان تو این راز نهانی

گر ریزیدم خون او بیرحمی تو   کنون عالم همی آید بختی تو

اگر خونش بنمائی بمن هم   شدی اینجا یقین غرق آندم

اگر خیریت خود را بخواهی   بده این را ز دست خود رهایی

بهوالی چون براجه کرد ارشاد   همانندم ساختش از بند آزاد

غلامی یافت چون جر بهرته آنجا   روان گردید زانجا سوی صحرا

یکی راجه دگر میشد براهی   در آن صحرا بوقت صبحگاهی

چو چندین راه در صحرا نوشتند   کنارانش همانندم مانده گشتند

چو او جربهرتهه را دید اندر انگشت | که چون دیوانگان آنجا همی گشت
دگر هم پایه او آنجا نگه دید | که او هم در بیابان می‌گردید
گرفته هر دو را بردند با هم | بزیر پالکی دادند آن دم
برایشان گرچه راجه اندر آن کار | پی رفتن نشدی آزرده بسیار
ولی آن هر دو را دهوت آزارش | شدندی که ایستاده گر رواتش
چو راجه دید آن هر دو که هستند | ز خود بیگانه و با خویش مستند
بدانست آن زمان کین عارفانند | بجز حق دیگری را می‌ندانند
فرود از پالکی آمد همان دم | بسجده قامت خود ساخته خم
بگفت از راه لطفم گر نوازند | گناهی شد که از من عفو سازند
براجه گفت جربهرتهه ای شهنشاه | ازین کاری که گفتی باش آگاه
اگر بر خود گناهی این نهادی | که ما را پالکی بر دوش دادی
بکن نیکو نگه ای مرد باهوش | که با را پالکی چون هست بر دوش
فتاده دوش‌ها را بر کمر بار | کمر را باز بر زانو تو پندار
ز زانو می‌فتد بر پا همه بار | همه آن را زمین شد بار بردار
بر دوش زمین اظهار بنما | گناهی خویش را از وی ببخشا
شنو از من درین جای ای خداوند | که تا گردد دلت زین کار [illegible]

نو چون

تو چون بر پالکی کردی سواری | بخاطر همچو خود کس را نیاری
نکو بنگر تو خود ای مرد هشیار | که شد این پالکی از چوب اظهار
بریدند از درختی چوب‌ها را | از آن این پالکی شد آشکارا
نشستی بر درختی ای جوان بخت | تو گویی بر فلک من برده‌ام رخت
بگو اکنون اگر مرد تمیزی | که ای راجه نشسته بر چه چیزی
چو راجه این سخن را کرد در گوش | فراموشش شد آندم جملگی هوش
بگفتا کن نگاهی مهربانه | گزین دنیا شوم تا بر کرانه
به وجربهرتهه گفت ای مرد باهوش | بسوی گفته من گوش کن گوش
نه بینم بند بر پایت فتاده | که تا سازم ترا از وی گشاده
نه بینم هیچ در پایت اکنون | که تا گردانمت زان بحر بیرون
تو خود بندی و خود در بند گشتی | تو خود بر بند خود خورسند گشتی
اگر غیری بود بر بسته آید | که تا رفته گره بندت گشاید
همیدان چونکه تو خود هیچ هیچی | چرا در هیچ این عالم بپیچی
مثال سایه این جمله جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
چو هست این جمله عالم همچو سایه | بذات خود ندارد هیچ پایه
فتاده از خودت این پرده در پیش | تو خود میباش اکنون منصف خویش

میان پالکی چون می‌نشستی   جدا این جسم را از خود همیدان

همانطوری تو هم ای مرد نادان   جدا آن پالکی از خویشتن بین

تن تو مرکب و جانت سوار است   تمامی کارت از وی استوار است

چو آن راجه سخن اینطور بشنید   همان ساعت چو او اودهوت گردید

ترک پادشاهی گشت خورسند   خلاصی یافت او زین قید و زین بند

دل اندر ذات مطلق محو کرد او   نموده ترک دنیا گشت فرد او

چو راجه سوی صحرا شد روانه   رزو جر بهرته باز آمد بخانه

شده مانند سابق گنگ و ابکم   میان شهر باز آمد بماندم

پدر گفتش ز راه دلنوازی   چرا با من سخن هرگز نسازی

پدر از وی سخن چندانکه پرسید   ولی او پیش او خاموش گردید

کهاری آمده آندم روبرویش   که او بشنیده بود آن گفتگویش

بگفتا اینکه میشت گنگ ما هست   سر دست از دو عالم برفشانده است

سخن با راجه آن طور بنمود   که از بشنیدنش اودهوت شد زود

بخاطر برد جر بهرته اندر آن حال   که شد دشوار اکنون بودنم لال

همی باید سخن اکنون نمودن   ز روی راز پرده برگشودن

پدر را گفت بشنو اندرین کار   که تا میشت نمایم جمله اظهار

چو من کار جهان را خام دیدم   بی آن خاموشی را برگزیدم

جنم چون دیده‌ام بسیار زین پیش   ولی حاصل نکردم هیچ با خویش

شدم خاموش بهر آن من الحال   وگرنه نیستم من گنگ و نی لال

بفرزندان دیگر گو که آیند   که تا او گفتگو با من نمایند

پدر گفتش که با من راست برگو   هر آن چیزی که می‌پرسم من از تو

بهنگامی که چون خواهم بمردن   تو خواهی پند من در گیا بردن

تو گر در گیا سازی پندها را   نمایی موکت ای فرزند ما را

بگفتا نیستم آنطور فرزند   که گردانم ز آمد شد ترا بند

بگفت از پندها انکار کردن   نه نیکوتر بود اینکار کردن

که از نا کردنش من پریت گردم   ترا هم پرمهشت میسازند مردم

بگفتا سابقا من پرهت هستم   که اندر ذات مطلق محو هستم

بشنو از من تو موکت آنگاه باشی   که از خود حرف بیگانه تراشی

ندانی نیز تو غیر از رگهی کیش   بهستی قایم او را نیز با خویش

بگفتا کرده‌ام من جاگ بسیار   ولی او را ندیدستم نمودار

بگفتا بین که جز او نیست غیری   هم اندر کعبه هست و هم بدیری

کننده جاگ را گوکان کدام است   که جمله کار از وی با نظام است

بگفتا من کننده حاکب هستم   تمامی کار میکرد درد ستم
بگفتا کیستی تو راست برگو   که می سازی همیشه حیلها تو
بگفتا حیلها بس ساختم من   ولیکن خویش را نشناختم من
بگفتا کن نگه با خویش نیکو   که دیگر نیست هرگز غیر از تو
اگر دیو بود بر تو نماید   که غیر از دیگری دیدن نیاید
بگفتا من یکی زنار دارم   چگونه خویش را الیس شمارم
نباشد هرگز این گفتن برادر   که میگوئی تو آدم را نگار
بگفتا راستی برگو تو با من   کدا این هست جای تو برین
نمایم با تو من زینگار تمثال   که باشد همچو جسم جسم جنزال
که چون تو خویش را این جسم دانی   ز آن از ره چو خود محروم مانی
بگفتا من اگر در ذات اویم   چرا حاصل نگردد آرزویم
بگفتا برهم از خود هست برات   چگونه آرزوی تو شود راست
اگر در برهم باشد خود هستی نیز   ترا تا حاصل آید حیلکی چیز
بگفت از ترس کال آشفته عالم   جهان خواهی رها کردن ز کالم
بگفتا آنچنان حفظت نمایم   که والی کال را چون هم دائم
شود در زنده گی ترس اد دور   نشینی در امان از دد سر در

ولی بیک اجل چون بر سر آید   امان خواهی درآیدم کار باید
اگر تو حفظ خواهی چون نماید   که تا اندر امان باشی بهر جای
مکن در ظاهر اکنون نگاهی   که گیرد گر کسی با کس پناهی
نماند در دل او خوف از کس   شود اندر امان آنرد مفلس
بگوید از کسی باید و بالی   شود کی کال را آنجا مجالی
چو جز گوید غیر براند اند   ز ملک الموت تا این بماند
ولیکن سوی او چون سر آرد   که در دل جن خواهش گشت وا داد
پی دفعش ولی ایستادم چو بد بد   همان ساعت از آن جن بریده
اگر پرسی دم آن جن چون است   که تا آن دیو پیش او زبون است
ز خود بیرون با گویند بوتند   نه بینی هیچ چیزی غیر گوید
بران چون هست جمله خاص نیکوان   که باشد کمال گور بیرد نادان
همیسازی مدام اینطور تجویز   که این گردید آن خواهد شدن نیز
نکردی فکر با خود هیچ گاهی   نمی آری بسوی او نگاهی
که از جای که داین آمد ستم   دل خود با گدایت چنین بستم
کجا خواهم شدن زین جا باز   چه بید اختم من بر کس بسا باز
بر من این سخن چون گرد در گوش   بگفتا ای پسر هستی تو باهوش

چرا زین پیش همچون سنگ بودی
سخن گاهی نه با کس می‌نمودی

بگفت از بهر آن خاموش بودم
اگر چه من بسی با هوش بودم

پی آن از جهان رو تافتم من
گزین بس چشم‌ها بس یافتم من

بسی خواندم بسا بیدار شدم من
ولی حاصل نکردم هیچ زین تن

تو اکنون ای پدر هم باش هشیار
ازین پندار خود را بیرون آر

چه پنداری که می‌گویی فلانم
بعلم بیش از جمله کلانم

فلان قوم و فلان جا و مکان است
فلان زن هست فرزندم فلان است

بدان چون هست از خود این وجود است
چه فایده بود زانها نه سود است

بگفتا هر چه میگویی نمایم
که تا این عقده از دل برگشایم

بگفتا هیچ پیدا کردن این است
خموشی بایدت گفتن همین است

بدان خود را که تو خود نیستی هیچ
چرا خود را به پیچی هیچ در پیچ

بگفتا گر نیم گو کیستم من
مرا با من نما تا چیستم من

بگفت آنکه گویی کیستم من
ولی میدان که تو خود نیستی تن

اگر گوینده را بشناختی تو
بگوینده آن زمان درساختی تو

درآمد داد پیر آن ساعت آذر
بگفتا نیست جز گوینده دیگر

پدر را گفت جز بهرت که رنگ دیدی
هر آن چیزی که میگوید شنیدی

گوینده

بگفت

بگفتا من چه خواهم دید سویش
که چون تو می‌نبینم رنگ و رویش

بر آنچه تو بگویی این بگوید
بدان راهی که پویی این بپوید

بگفتا راست گفتی این سخن را
که از خود دور کن این ما و من را

چو جز گوینده غیری نیست دیگر
چه باشی تو درین عالم سراسر

چو بنمودی تو خود را از خودی دور
بغیری دیدمانی شاد و مسرور

بگفتا این که با من می‌نمایی
بدان خود را که تو زین تن جدایی

چو من با تو بگو از من جدا نیست
گر ادراکم جدا پس گو که آن کیست

گر ادراکم اکنون وصل با خویش
چو جز خود می‌نبینم هیچ در پیش

بگفتا چونکه غیری هیچ نبود
که گوینده بود هم گو که شنود

ببین از خود که در تو دیگری نیست
که تا سازی سخن بالا و هم پست

بگفتا چون تو غیری را ندیدی
چسان این جایگاهی در رسیدی

بگفتا آمد و رفتن ندارم
بذات خویشتن با خود برقرارم

پدر را گفت جز بهرت آن زمانی
بده اکنون مرا از خود نشانی

که چون دیگر بجز گوینده نبود
برای پند تو در کیا که ردد

بگفتا ای پدر هم نیست فرزند
چه باشد رستگاری نیست چون بند

از او چون وارهید این طور بشنفت
به پیر بهرت آن زمانی این سخن گفت

که ای چیر بر به کاری از تو نزد | که گاهی از کسی نشود چنانکس
بدست خود به رزا کشته تو | نکرد اندیشه این کار نیکو
بگفتا این مرده گشت قایم | بنیر و زنده خواهد ماند دایم
بپرسید از برهمن آن زمانی | بگو تو کیستی در ده نشانی
چو از وی داد دیوانه طور پرسید | برهمن آن زمان خاموش گردید
که یعنی باش خاموش ای برادر | که گفتن می نشاید غیر دیگر
چو خود هستی که ایشان تمامی | که همت این گفتنت بر زه دیرانی
بیا ای هو برسنکه اکنون نظر | کجا بودی کجا بودی تک و تاز
درین وادی که بنیادی تو بارا | نمیار دد کران آتش اشکارا
تو در روی تا کجا خواهی زدن گام | که هرگز نیستش آغاز و انجام
اگر عمری کنی در وی تک و تاز | نه کس را یابی و نه خویش را باز
ازین وادی بگردان او هم عنان | که داری راه دیگر نیز در پیش
کنون آن قصه هنونت کو باز | که چون او از سمندر کرد پرواز

جستن هنومان از سمندر و رفتن در بلنکا و از آن کوهی که برجست از زور و قوت او فرو رفتن تعبیر زمین و جا گرفتن آن کوه بر پشت سنک

چو هنونت آن زمان بر جست از آنجا | به یک جستن برفت اندر بلنکا

ولی آن کوه ز زور آن دلاور | فرو شد در زمین آندم سراسر
چو بر سر سیس رفت آن کوه ناکام | سر خود سیس ناک افتاد از گام
از آنجا شد فرو آنکوه باری | به پشت سنگ آتش شد قراری
ولی هنونت چون شد در بلنکا | به بیاد او از خشت خام بر پا
بلنکا این مگر جای است دیگر | که لنکا را عمارت هست از زر
چو بر سیدم بلنکا از زدن کام | چه خواهد شد دگر از من سرانجام
همان بهتر که آتش بر فروزم | تن خود را در آن آتش بسوزم
چو هیزم جمع کرده آتشی داد | در آندم بیر رالی کرد فریاد
که ای فرزند نیکو نیک روزی | چرا خود را درین آتش بسوزی
نه بینم هیچ رنج و درد در تو | چرا سوزی تن خود را تو بر گو
بگفتا بشنوای ما در تو از من | گر سازم قصه خود بر تو روشن
نمودم عزم رفتن سوی لنکا | بجستم از کنار شور دریا
چو بر سیدم به یک جستن بلنکا | پی آن می بسوزم تن در اینجا
بگفتا غم مخور هرگز ازین کار | که لنکا از تو پس مانده است بسیار
معلق گر تو خواهی جست زینجا | رسی آهسته هم زینجا بلنکا
چو بشنید این سخن هنونت زان زال | بخود بالید و هم گردید خوشحال

از اینجا سوی لنکا باز گردید — میان ره یکی راکس زنی دید
که او از حکم راون اندران راه — هر انگو میشدی میخورد ناگاه
چو چشم او سوی هنومنت افتاد — برای او دهان خویش بگشاد
لب پایین او چون بر زمین بود — لب بالای او بر آسمان سود
نه چون هنومنت از و آگهی بود — بشد اندر دهان راکسی زود
چو آن زن در شکم برد اش در آن دم — فرود آورد هر دو لب فراهم
ولی هنومنت چون ره دید درد — بدانست آن زنان کین راکسی بود
در آن دم قد خود افراخت تا که — که آن زن را شکم شد پاره پاره
چو کشت آن راکسی را اندر آن دم — تمامی دیوته گشتند خورم
همه تحسینش زبان بر گشودند — ز گلها بر سرش بارش نمودند
ولی چون راکسی گردید بیجان — از آن پس رفت در لنکا هنومان
نموده قد خود را خورد زان باز — بجست و جوی سیتان کرد آغاز
ز هر کوی ز هر خانه و ز هر جا — تفحص کرد اندر شهر لنکا
نشانی جا بجائی را چو نمیداد — بقصر راون انگه در رسید او
زنان او چو آنجا خفته بودند — تمامی روی خود بنهفته بودند
ز روی آن زنان پرده گشاده — همیدیدی در آنجا ایستاده

اگر چه جست هم زان جایگاهش — نیامد هم از آنجا در نگاهش
بگفتا گشت از من بس گناهی — که با بیگانه زن کردم نگاهی
هنوز اما بر انکس رین گنه را — که سازد از خیانت او نگه را
کنون باید که سیتان را بجویم — بهر جا و مکان اندر بپویم
ولیکن یابم اکنون از کجایش — چو واقف نیستم هرگز ز جایش
مگر کس راکس او را برده باشد — بحکم راون او را خورده باشد
صلاحی کرد با خود نیز زان پس — که تا جوید شکم های همه کس
که تا گفته سیاست آیدش یاد — که سیتان در اشوک بن ها نشاد
بزودی در اشوک بن زد جسته — سیتا را دید آنجا در نشسته
ز هجر رام دل بنموده بریان — بزانو سر فکنده بود گریان
زنان راکسان در گرد سیتان — بر بسته حلقه همچون مار پیچان
چو سیتان را بدید اندر چنان حال — بجسته بر درختی رفت فی الحال
ببرگ آن درختی گشت پنهان — که زیر آن درختی بود سیتان
در آن ساعت یکی بر خاست غوغا — تو گوئی هست شور محشر افزا
که ناگه راکسان آنجا رسیدند — پی تهدید مردم میدویدند
گرفته دورباشی جمله آدم — همی کردند خالی جا ز مردم

پسش نوجی زنان کردید پیدا / همه خوش شکل و خوش رفتار و زیبا
زنان سرو قد و هم سیمبر / لباسی فاخره پوشیده در بر
تمامی آن زنان صف صف کشیده / لبان شکر و لاله بر دمیده
ز زیورهای و یاقوت و جواهر / همه بودند بر از پای تا سر
چو بر میخاستی آواز خلخال / شدی شنونده کان را هوش پامال
شده از ساحری نغمه پرداز / سرود و هم ترانه کرده آغاز
سرود و رقص چون میساختندی / طنبور و چنگ می نواختندی
بعقب آن تمامی بود و هر سر / مرصع تاج بنهاده بهر سر
حمایل کرده از گلها بگردن / بجای ثوب صندل بوده بر تن
به پیشش سوختندی عنبر و عود / روان همراه او میدید در بود
چو شد در پیش سیتان تخت در بست / سخن سر کرد از بالا هم دربست
بگفت آن واعده نزدیک بر شد / بتو از رام لی هرگز خبر شد
چسان آید که چون او مرده باشد / پلنگ و شیر او را خورده باشد
قضا را او اگر زنده بماند / گذشتن از سمندر کی تواند
چو بر تقدیر خود را بگذراند / ز خوف آن کسان زنده نماند
بیار اکنون ز رستید او بگذر / بکن بیهوده خود را خوار دیگر

بچربی

چو بشنیدش از و واعده با من بازی / نمای بر همه کس سرفرازی
هنوز این گفته بار ای جبار آر / که تا سازم ترا بر جمله سردار
وگر نه چون پس از میعاد آئی / نخواهم کرد با تو آشنائی
نگر گر دا زمنت آندم پرستار / که تا باشی پشیمان اند انکار
هنومان این سخن چو کرد در گوش / دل او از غضب گردید در جوش
بگفتا کن بسوی این نگاهی / نه بیند روی نیکی هیچ گاهی
ببین در سوی این دیو ریاکار / که سیتان را همیگوید پرستار
بگوید رام را گو یک گدای است / نمیداند که عالم را خدای است
همان رامی که سازنده جهان است / ببین این دیو از وی بدگمان است
همه عالم بذکرش محو دایم / زمین و آسمان از وی است قایم
هر آنکس روی خود از وی بتابد / نه هرگز جای در عالم بیابد
ولی چون من که خدمتگار رامم / نه جا گیرد بنام او غلامم
اگر این دیو را بزنم بیک مشت / همین ساعت بیکشتش توان کشت
کنون می آید اندر دل چنانم / سزای این سخن با وی رسانم
ولی بینم که سیتان اندر آنکار / چه خواهد گفت با این دیو مکار
در آن هنگام سیتان گفت با او / که ای بیچاره دیوی زشت بدخو

شنو از من کنون ای دیو خودکام … مراد از دیده آوردی تو آرام

کنون لاف گذافی میزنی تو … بخود چون کرم پیله می تنی تو

همی گوی جهان را من پناهم … میان هر سه عالم پادشاهم

ولی سیدان که مهمان دمی تو … به پیش حوز بان شبنمی تو

که ذرات گفتگوی بکردهم کبید … بدان تو ذره را ماست خورشید

بهنگامی که رام اینجا شتابد … زغن هم استخوان تو نیابد

چو سیتا ماه از نطقش جوابی … دلش از غصه شد در پیچ و تابی

بگفتا می بخواهی دید اکنون … که تا ریخو شدت اکنون را ان خون

بگفتا می بخواهم زیست جز رام … ندارم غیر او یکدم من آرام

چو بر گفت این سخن آن دیو گستاخ … همو مان زند آندم زیر ران شاخ

سیاد احکم با دیبان نماید … و یا خود دست بر سیتان گشاید

بخواهم گشت من این دیو را زود … برون تا از دهانش آورم دود

ولی مند و دری دید از زبان چون … که راون کرد چشم خویش پر خون

بگفتا هست این ظالم ستمگر … نمیداند کسی را از تکبر

میا در پیش سیا ضرری سازند … که تا هرگز علاج او نمانند

بهمان بهتر که اکنون چاره یار … نمایم دور خشم این ستمگار

براون گفت تو شاه جهانی … به تخت و فوق سازی حکم رانی

ترا سوریت نماید با غیالی … ترا رحم میکند هم پاسبانی

چو تو در هر دو عالم پادشاهی … نگه کن بر که غصه می نمایی

نشد امروز گر سیتان ملایم … منت سیتان فردا ملایم مینمایم

بگفتا راون این هم راست گوید … که شاید در نهان صلح جوید

زنان دانند چون راز زنان را … نباشد آگهی زو مردمان را

شهان گر چه سخن با خند گویند … ولیکن در نهانی صلح جویند

همان ساعت از آنجا شد روانه … موافق گفته او سوی خانه

زنان راکسان را گرد سیتان … تعین کرده بود آندم نگهبان

که تا راکس زنان آنجا که بودند … به سیتان ترس آندم مینمودند

و یک ترجتی آندم جهان خست … که خود را در میان خواب انداخت

پس از یک ساعتی گردید بیدار … به پیش شان چنان بنمود اظهار

که اندر خواب خوابی دیده ام من … سترده بود ده سرهای راون

که بر نرگاو بنموده سواری … بحال پر تباه و بس خواری

بدین نوعی بدر رفته زخانه … شده سوی جنوب آنم روانه

بدیدم کو بتنها کان بر رته نشسته … که بود آن رته تمامی در شکسته

خزان لاغر او را می کشیدند   سوی دکهن در آمد من میدیدم
بدیدم رام را با وجه نیکو   که خوش نشسته است بر فیلی سفید او
سفید او را لباس دیده ام من   که پوشیده نه با هم رام و لچهمن
برنج و شیر بهر خوردن شان   نهاده پیش آنها بر سر خوان
دلالت میکند این خواب بر من   که نزدیک آمد اکنون مرگ راون
شما هم راست پندارید این خواب   که هرگز نیست بهتان این چنین خواب
ازو آن جملگی را کس زنانی   شنیدند این سخن چون آن زنانی
بگفتند اینکه راون است خواهر   چو او اینطور میدارد بخاطر
که ما در پیش او چون چاکرانیم   چرا ناحق بخود زحمت رسانیم
ز بس ترسانیدن سیتا یکبار   نگردیدند جمله دست بردار
بآنها ترجتی گفت آن زمانی   که از خوابی که من کردم بیانی
همه گفتار من از بهر آن بود   که تا سیتا شود بر من چو خوشنود
تمامی راز دل پیشم کشاید   بخاطر هر چه دارد وا نماید
که تا من هم بهر طوری که دانم   بنزد راون او را در رسانم
که تا را کس زنان ترجتی چون   از اینجا با فریبی ساخت بیرون
ز شترستان مکان از کرد خالی   به پیش سیتا جانکی بنشست خالی

بگفتا

بگفتا میدهم با تو من اعلام   که امروز آمد اینجا قاصد رام
ز رد پرسید سیتا آن زمانی   بگفتا با تو که داد از وی نشانی
بگفت اینجا که دیوی نه نام است   بجان و دل چو خدمتگار رام است
مرا پیغام داد است آن نکوکار   که سیتا را تسلی کن از اینکار
که لشکر جمع کرده رام و لچهمن   همی آیند بهر جنگ راون
تو هرگز در همه در دل نیاری   همی باید که خاطر جمع داری
بتو کرد است چون راون جفایی   بخواهد یافتن اکنون سزائی
بپاکان رحمت حق شد نگهبان   که نرسد دست ناپاکان بپاکان
بتو داد است سوریت نیز پیغام   که میگردد ملاقاتی تو با رام
بدیدم من ترا از شب بخوابی   که گریه میکنی با پیچ و تابی
ترا شیری بجنگل در ربوده   سر و پای تو خون آلود بوده
تو تعبیرش بمن اطوار دادی   بود گریه نشانی شادمانی
لباس فاخره بخشد تو را رام   بگیری در کنار رام آرام
بگفتش جانکی گو راست با من   چسان این خصلت افتاد در تن
باصل و نسل چون تو دو نژادی   چگونه بر نکوئی رو نهادی
بپاسخ ترجتی گفت آنچنانش   که گر دار از حال خود خاطر نشانش

بگو

بگفتا چه سابق یاد دارم　گذشته در عبادت روزگارم
چو بودم دختری زنارداری　نکردم جز عبادت هیچ کاری
بروز و شب عبادت می‌نمودم　بگرد ایزدی اش محو بودم
عبادت من چو شد مقبول درگاه　برهمن گشت ظاهر بر من آنگاه
بگفتا چه امید داری تمنا　بگفت آن جمله بر من هویدا
بگفتم آرزو هست این چنینم　که ای برهمن بشنو جی ابهیم
نمایم لچهمی را خدمتی هم　که تا گردد دلم زان کار خرم
برهمن گفت با من آن زمانی　که با تو هست هم زین ره نشانی
که چون گردد دواپر جگ پدیدار　بخواهد شد لچهمی ام اوتار
شود هم لچهمی اوتار سیتان　بود آن وقت راون شاه دیتان
تو خواهی بود آن دم خواهر او　بماند یاد چینم این نیز با تو
در آن ایام سیتا را چو راون　بدزدی آورد چون از رام و لچهمن
شود از رام سیتان را جدایی　ترا هم خدمتی او را نمایی
نماید رامجی تا جمع لشکر　ز هنومان و هم خرسان سراسر
کشد هم راون و هم کوبنه کان را　ز تیشر رشان کند خالی جهان را
من ای سیتان از آن روز از آن کار　بتو زان سان گشتم پدیدار

یاد کردن

یاد کردن هنومان بهوالی را و در خواب انداختن بهوالی آن کس زنان را بموجب آرزوی هنومان و گفتگوی کردن هنومان با سیتان

چو زینسان ترجمی نمود اظهار　بشد هنومت خشنود از آن گفتار
بگفت این زن اگرچه دیو زادست　ولی دل را به نیکویی نهادست
ز کار او چو شد هنومت خشنود　بهوالی را در آن دم یاد بنمود
بهوالی چو بر او ظاهر بگردید　ز هنومت آن زمان زان کار پرسید
که ای فرزند بر گو خواهش دل　چه افتاد است بر تو کار مشکل
بگفت این است در دل آرزویی　که با سیتان نمایم گفتگویی
گر این راکس زنان را اعتی چند　کنی بیهوش با ایشان بخوابند
که تا جز بگه گفته لچهمن و رام　بسیتان باز گویم جمله پیغام
بهوالی چو در آن دم آنچنان ساخت　همه را در میان خواب انداخت
بخوابیدند چون جمله بیکبار　دل هنومت خوش گردید ز آن کار
در آن هنگام زیر از شاخ شد زود　به پیش پای سیتان سجده بنمود
ولی در سیتان هست این دلیل　بدین شکل و شمایل گشت از ریو
سر خود را بزانو در کشیده　نه هرگز سوی او و اگر دیده
چو سیتان را هنومان آنچنان خست　که از سوزش رخ خود را بخسپید

دیه

دران هنگام بارودار پیغام   که سوی تو فرستاده مرا رام

چو من از چاکران رام هستم   همیشه نام او را می پرستم

هنومان است ای بادر چو نامم   بغیر از بندگیش نیست کامم

اگر باور کنی بر گفته من   به پیش تو نمایم جمله روشن

شنو تو وصف رام از من مفصل   که دارد بردباری و تحمل

همه زین روشنی دان انجم و خور   بود پیش رخش از ذره کمتر

اگر دست کرم را بر گشاید   گدا را شاه شاهان مینماید

ز خشمش جملگی عالم بمیرد   ز لطفش مرده جان از سر بگیرد

دگر انگشتری در دست دارد   که ماه و خور ازد هم رشک آید

کنون هر گونه خاطر جمع بنما   که می آید بزودی رام اینجا

پی آن او فتاده بود تعویق   که پی هرگز خبر بود از تو تحقیق

فراهم کرده رام از بهر پیکار   ز میمونان و خرسان فوج بسیار

چو سیتا این تمامی ماجرا را   ز او بشنید یکیک آشکارا

بگفتش ای پسر زینجمله اخبار   سرور بیشتر ساخته زین سخن اظهار

نموده شد دلو را بطور اعلام   که در لنکا رسیده قاصد رام

مرا اکنون تسلی شد ز دیدن   دگر پیغام رام از تو شنیدن

کنون

کنون پیغام من با رام برسان   که هستم جز تو با همچون جسم بیجان

فتادم من بدست دیو بدکام   تو خوش بنشسته آنجا با آرام

کجا شد آن محبت مهربانه   کجا رفت آن تلطف بیکرانه

دگر این هم به پیشش ساز اظهار   که خواهد بود یادت نیز آن کار

در آن روزی که صید آورده بودی   بمن آن صید را بسپرده بودی

بشیره اندر آندم زاغ گردید   بسوی من برای صید پرید

مرا آندم بزد بر دست منقار   تو غصه ساختی بر وی از انگار

زدی او را خسی چاره ز خشم   که تا گردید او را کور یک چشم

کنون افتاده ام در قید بندی   چسان این رنج در دم می پسندی

بیا زین رنج و آفت وارهانم   که جز تو زنده هرگز می نمانم

بپاسخ گفت هنومت آن زمانی   که بدهی گر ز خود چیزی نشانی

چو خواهم برد از تو آن نشان را   بخواهم داد من با رام آن را

اگر نبرم ز تو چیزی نشان من   کجا سازند باور رام و لچمن

شود این کار حیله بی فسر و غم   همه گفتار گردد پر ز درد و غم

تمامی کار من بهتان بدانند   همه کس مرا نامرد خوانند

ز هنومت این سخن سیتا چو بشنید   بر آورد از سر خود لعل ازدد

چو بشنود

که وقت کدخدایی جبرته از خویش | بسیتان داده بود آن لعل رنگین
برادر کفاه با هنومنت آنرا | بگفتا گیر از من این نشان را
تو خواهی داد چون این لعل با رام | ز سوی من رسان اینطور پیغام
که چندین دیر کردن از پی چیست | بگو جز تو پناهی من دگر کیست
هنومانش بگفت ای یار درست | نگفته گرچه با من رام و لچمن
ولی چون تو بگوی این زمانم | بنزد رام اکنون می‌رسانم
بگفت اینجا چو دیتان لنکه بسیار | بگردانند با تو جنگ و پیکار
چسان خواهی نمودن آن زمان تو | صلاح آن نخستین من بپیش گو
هنومان آن زمان دادش جوابی | که زین کاری نشود در پیچ و تابی
تو گفتی هر چه زین دیتان نگوار | بسوزم این همه را چون خس و خار
بکشم هم راون و هم کوه لنکا را | زنم بر هم زمین و آسمان را
بگفت آنگاه سیتا کای برادر | ز تو این کار گشتن هست نادر
نداری قد جز یک وجب چون تیش | زنی لاف گدایی چند از خویش
بر این گفتار تو باور ندارم | ندارم یک اگر گویی هزارم
چو سیتا با هنومان این سخن ساخت | هنومان آن زمان قامت برافراخت
چنان قامت بلند آندم نمود او | که سر در ساعتی بر چرخ سود او

بجوده

چو دید آن طور سیتا هیکل او | ز رو خوف آمد آندم در دل او
به انگشتش که بود این یکی دیو | که گردیده بحالم واقف از ریو
بگفت ای بوزنه چون دیو بودی | چرا با من دغا اینده نمودی
هنوز چون دید رنگ روی سیدل | بگفت او را شو زین کار بیدل
گر من پی راکس وی دیو هستم | بذکر رام دایم محو و مستم
بر انگشت ذکر او رابست در دل | شود راستان به پیشش جمله مشکل
بگیر انگشتری ام و بشناس | برون کن از دل خود جمله وسواس
چو هنومنت آن زمان انگشتری داد | دل سیتا بشد از دیدنش شاد
بگفتش ای پسر از دیدن این | شده دور از دلم غمهای دیرین
دلم از دیدنش آمد یاد از رام | تو گویی وصل من گردید آرام
کنون باید ترا این کار کردن | برام از حال من اظهار کردن
دگر گفتش که چون تو می‌توانی | برادر پیش رام اکنون رسانی
ولیکن من همی ترسم از این کار | که چون راون شود آندم خبردار
تو خواهی حفظ من آندم نمودن | و یا اندر میان جنگ بودن
چو هست اندر میان ره سمندر | تو خواهی جنگ کرد آندم برابر
اگر از پشت تو رفتم بدریا | چه خواهی ساختن آندم در اینجا

دگر تو چون بزور و قوت خویش | ظفر یابی برین دیوان بدکیش
بهرزدی بهر طوریکه دانی | تو اندر خدمت رام ساعی
اگر از بردن من رام بر تو | نشود آزرده نشود کار نیکو
دگر بشنو که اندر بیشه عالم | همی خواهد شدن فاش این سخن هم
که سیتا را بزدی براون | رها نمودش ازدی رام و لچمن
نشد از رام این کاری سرانجام | اگر دانه خلاص از دیو بدکام
براون ترس در دل داشت آنچون | ز دست او خلاصش کرد میمون
بگفتا آنچه میگوئی ازین کار | به پیشم نیست هرگز هیچ دشوار
یکی مشتی اگر بزنم براون | نماند اندر آندم جانش در تن
چنان نوشم سمندر را بیکبار | که از آتش نماند هیچ آثار
نمایم راوجی را تیر خورسته | ولی نشود زبان مردمان بسته
بگفتش باچالاکی ازین کار کمتر | تو پیغام بر پیش راوجی بر
بگفتا چون گرسنه گشته ام من | نماند از جوع طاقت هیچ در تن
اگر چیزی دهی از بهر خوردن | تو آن پیغام تو با رام بردن
دو ثمره بود پیشش اوفتاده | برای خوردن آنجا بر نهاده
بگفت اکنون بگیر این ثمر را زود | که غیر این ثمره پیشم نیست موجود

بچو هنومت

چو هنومنت آن دو ثمره خورد و گفتا | که ماند این ثمره در دندان کیجا
بده چیزی برای خوردن من | که تا چیزی بیابم زور در تن
بگفتا گر ثمر افتاده بینی | بیاید از زمین آن را بچینی
مبادا راکسان گردند آگاه | بگیر تو در آندم تا سر راه
چو سیتان گفتش آندم رو بباغی | فتاده ثمره جستی با فراغی
هنومان آن زمان آورد در دل | که گر دیدت بر من کار مشکل
بهر طوریکه سیتان کرد اظهار | مگر نکنم شود آزرده زان کار
اگر چیزی نشان از من درینجا | نماند در میان شهر لنکا
نخواهد کس نشان از من چو دید تن | نبود هیکسان رسیدن تا رسیدن
کنون باید چنان کاری نمایم | که ماند گفته سیتان بجایم
دگر بجایم رسیدم نیز کاری | که ماند جاودان در روزگاری

کندیدن هنومان درختان باغ را و کشتن بکنیان را و خبر رسیدن از ویرانی باغ براون و فرستادن راون دیگر افواج پی در پی و کشتن هنومان آن تمامی لشکر را و افتادن هنومان در برهم پهانس و خلاص شدن از انجا و گفتن

چنان ظاهر نموده آن کهن پیر | که چون هنومنت کرد این طور تدبیر
درختان بیخ کندیدن گرفت او | ازانجا ثمره را چیدن گرفت او

رنگار

همی کردی درختان را نگون سار / بچیدی آنزمان از شاخشان بار
درختان را ز بیخ آندم بکندی / برون از شهر لنکا اوفکندی
درختان را برون انداخت آندم / تمامی باغ ویران ساخت آندم
نگهبانان چو دیدند آنچنان کار / بسویش آمدند از بهر پیکار
هنومان آن همه را بی کمانی / بیک ضربی بکشت اندر زمانی
براون شد خبر از پاسبانان / که کردیدند کشته باغبانان
یکی کس در رسید اندر اشوک بن / بگفتند به راون هم کلبانکش
تمامی باغ ویران ساخت او / درختان را ز بیخ انداخت او
فرستاد او دگر لشکر بسویش / که تا آرند بسته روبرویش
چو رفت آن لشکر اندر باغ تاری / تجسس ساختند از هر کناری
چنانی کرد آن لشکر از آن کار / که خواهد بود فوج خصم بسیار
میان باغ چون کس را ندیدند / عنان را پس از انجا در کشیدند
ز اشجار آن کسان گشتند چون باز / هنومان آن زمان بنمود آواز
بگفتا گر کشنده خود بجوئید / منم خفته به پیش من بپوئید
اگر کنید بر من اعتباری / نگردانید با من کارزاری
که تا جمله شما را اندر این دم / بگردانم روان سوی جهنم

بگفتندش

بگفتندش که ای میمون چه گوی / مگر خیریت خود می بجوی
که با آن ... تسخر می نمای / بروز هیجا که تا یابی رهای
چو این گفتند سوی او دویدند / کمانها را زه بنموده در کشیدند
چو بنهادند بر آن تیر درشت / هنومان آن زمان زانجا نگه جست
کسی را با لگد کس را به مشتی / کسی را با زدن طپانچه کشتی
چو زخ ز آتش غضب برافروخت / بسان صاعقه آن جمله را سوخت
بر آن فوجی که آنجا آمده بود / بیک ساعت همه معدوم بنمود
چو شد انکار شان بادی فراغ / نشست آنگاه بر دیوار باغ
خبر بردند باز آندم براون / که زان لشکر نمانده زنده یکتن
همه در جنگ دشمن جان بدادند / همه در خاک و خون یکره فتادند
چو راون این خبر آنوقت بشنید / دو فرزندان و زر ایشان بطلبید
برای جنگ آنها را فرستاد / بهر یک سی هزار از فوج را داد
ولی هنومت چون این فوج را دید / در آن هنگام همچون رعد غرید
ز باغ آندم بکند یکی درختان / زدی بر پای آن تیره بختان
از آن سو آن کسان جنگ / همیکردند با او جنگ یکسر
بسی کردند با آن کسان جنگ / ولیکن چون نماند شیشه با سنگ

باگرز و خنجر

بگو شیشه چه سازد با حجر سنگ | که می‌شکنند هزاران را یکی سنگ
تمامی را بکشت اندر زمانی | نماند از راکسان هرگز نشانی
چو باز از این طور باراون خبر شد | دل او از زمانه زیر و زبر شد
بگفتا هست چندان فوج دشمن | بگفتندش ندیده غیر یک تن
بگفت آن کیست از حالش بگویید | چه دارد دشمنی با من بگویید
بگفتندش ندانیم از کدام است | ولی هر بار ذکرش رام رام است
مگر اینجا فرستاده است آتش | که هرگز نیست ذکرش غیر رامش
چو بشنید این سخن اندر غضب شد | ز زور و قوت او در عجب شد
در آنجا چون نبیره بود دشن اجی گور | بگفتش بسته آر او را بفی الفور
به همراهش نود لکه دیو بنمود | که با هر یک کمان پنجاه گز بود
به ترکش تیر چل چل گز نموده | همه زور آور و جنگ آزموده
چنان لشکر روانه شد به جنگش | که تا آرند بسته بیدرنگش
سوی ایشان هر که میکردی نگاهی | همیدانست هست ابر سیاهی
ولی هنومت چون آن لشکر دید | ز شکل و هیکل آنها بخندید
بگفتا اینکه آمد حمله انبوه | به دیدن می در آید ار چه چون کوه
ولی هستند همچون کاه ایشان | به پیش تندباد از هم پریشان

چو دیتان سوی او دویدن گرفتند | از آنجا تیر باریدن گرفتند
هنومان آن زمان از جا بجستی | تمامی تیر آنهان را شکستی
ولیکن ضرب دستش هر که خوردی | بملک الموت جان را می‌سپردی
بر آن دیتان چو کردی سنگ باران | بمردندی هزاران در هزاران
اگر چه راکسان بسیار بودند | ولی چون خس به پیشش تار بودند
یکی هشتی چیان زد با اجی گور | که تا ارد او جانرا هم بفی الفور
تمامی فوج را کشت اندر آن جنگ | ز خون‌شان زمین بنمود گلرنگ
هر آنکو شد گریزان ماند زنده | هر آنکو جنگ کرد آن شد فکنده
ز راون دیوان چو خالی گشت میدان | بگو بد تند در لشکر هنومان
براون این خبر را با زبردند | که حمله راکسان در جنگ مردند
چو راون کشتن فرزند بشنید | دلش از مردنش غمگین بگردید
باندرجیت گفت او تا از آن کار | که گردیده است کشته فوج بسیار
دگر هم کشته شد آنجا اجی کور | ندانم کیست آن زور آور اطور
تو گر دیدی چو بر اندر ظفر یاب | همی آرد کسی در جنگ تو تاب
بکشتی او را از عوض برادر | چنین کاری به پیشت نیست نادر
بگفتا این کار در خاطر ندارم | همین دم پیشت او را بسته آرم

از آن پس چون بیامد آن از آنجا / فکند اندر میان باغ غوغا
بجایی که او هنومت را دیده / دلش از آتش غصه بجوشید
بگفت ای بوزنه صحرانوردی / تو خواهی کرد با من هم نبردی
اگرچه کشته تورا کسی چند / ولی خواهی شدن اکنون تو پابند
نمودی آنچه در لنگا خرابی / بدان اکنون سزای آن بیابی
بگفتا ای دیو از هرزه درایی / همیا زی سخن در خودستایی
ولی میدان که من هم آنچنانم / درین ساعت ترا جم پور رسانم
پس از این گفتگو هر دو باهم / بیفتادند در جنگ اندر آدم
بر آن تیری که اندر جنگ میزد / هنومان آن همه را ساختی رد
یکی زد سنگ هنومت آن زمانش / که تا بشکست آن تیر و کمانش
ز ضربش هم ارابه شد شکسته / تن او نیز آن دم گشت خسته
ز اسلح شد چو اندر جنگ خالی / بر هم استر بر وانداخت حالی
بر هم استر چو اندر جنگ افکند / هنومان آن زمان شد اندرو بند
خیالی کرد هنومت اندران کار / که چون بشکستن این نیست دشوار
اگر این رشته را خواهم شکستن / توان از تیدم ز قید و بند رستن
ولی برگشته برهمان یکی کس / نخواهد کرد یاد در خیر زین پس

همان بهتر که خود را بند سازم / میان بند او پیوند سازم
چو خود را در میان بند افکند / ز بندش گشت اندر جنب خورسند
بر دیوان دگر بسپردش آن دم / گرفته پیش راون بردش آن دم
بر آن صورت چو او را دید راون / بگفتش کو ز حال خویشتن با من
چرا این را کسان را کشته تو / چرا ویران نمودی باغ برگو
بگفتا من نکند بدم شیر را / گرسنه بودم و خوردم ثمر را
همه دیوان بخود جنگیده مردند / همه اسلح زیکدیگر بخوردند
وگرنه کی شود از من چنین کار / که با دیوان نمایم جنگ دیگر
دگر تو راست پرسی این زبانم / همیدان من کشنده را آنم
مشو غمگین کنون زین کمترین چیز / که باقی را بخواهم کشت من نیز
بگفت این بوزنه با آنکه شد قید / همیا زد سخن از مکر هم کید
ندارد هیچ خوف ولی تو هم / همیا زد درشتانه سخن هم
زنند این را کنون با هر سلاحی / که تا بینیم جسان باید فلاحی
تمامی را کسان ز حکم ده سر / گرفتندش زدن با تیغ و خنجر
زدندی هم بسنگ و تیر با چوب / بسی کردند بر دی هم لگدکوب
بر او اسلحه زدندی گرچه بسیار / نگردی هیچ هرگز ریش کار

هنومان آن زمان گفتا براون / که کردم جنگ چون یاران من
ز آن جنگی که با دیوان نمودم / درین هنگام من بس مانده بودم
تو چون آن ماندگیم دور از دی / مرا از کوفتن بس دور کردی
ازین کاری تو صد آفرین باد / که چون تو ساختی مر مرا شاد
شدم از کوفتن بس کوفته من / کنون آن ماندگی شد دور از تن
دلی راون ز گفتارش برآشفت / ز غصه با تمامی راکسان گفت
بزور و قوتش بر شد اکنون / که تا هرگز نماند زنده میمون
بزور او را هرگز نمی توانست / بزد اسلح ولی او یک ندانست
ببرید از دور تا شخصی دلی را / گرفته بود داسی آهنی را
چو کار بر تنش میکرد داسی / ز آن ره کرد اندر دل هراسی
که چون نزدیک من خواهد رسیدن / من آندم رشته را خواهم بریدن
بهابهیکن بود چون وقت آن کار / که داسی بر تن او میکند کار
بآن شخص کمینه گفت زان پس / نگشت این کار گر چون اسلح کس
ز رشته تیز و ستان کار نباید / ز داس تو چه کار اکنون برآید
چو هنومت از بهابهیکن دید آن کار / بگفتا رام را است این پرستار
ولی شد خوب چون دانستمش من / که خدمتگار رام است این برهمن

بشد

بشد بهتر که واقف گشتم اندم / دیگر تو این بکشتن آمدی هم
براون گفت زان پس کای شهنشاه / ز مرگ خود ترا میسازم آگاه
اگر بندید پنبه بر دم من / ببندد از پی بروی نیز روغن
نمایند آتشی بر دم فروزان / که تا گردد تنم زان نار سوزان
ز هنومت این سخن راون چو بشنید / همه آن گفته او را پسندید
نمودند راکهشی پنبه فراهم / تمامی بر دمش بستند آندم
ولی بنمود دم طول او بیکبار / که تا آن پنبه کم گردید بسیار
هر آن پنبه که اندر شهر او بود / برای بستن دم گرد موجود
تمامی پنبه پیچیدند بروی / بیفگندند روغن نیز در پی
همه پنبه بر و بستند حالی / تمامی شهر شد از پنبه خالی
ز آن پس چند را از وی بریدند / پی آوردن آتش دویدند
هنومان را بدید چون آنحال سیتا / کمال آشفته اش گردید حیران
همان ساعت که آن بشنیدن او / بسیتا آن گفته بود از دیدن او
شدش یکبارگی با غم هم دل / که چون از دیدنش گردید بیدل
چو سیتا آن را دل بر حال او سوخت / پی هوم آتشی آندم برافروخت
ز آتش خواست سیتا آن زمانی / که دار او را با من و با امانی

ز آتش بیش نگهداری به هر باب
خبر رسان باد هر گز از آن تاب

چو سیتان آن دعای خوار زار نگار
یکی صورت ز آتش شد پدیدار

بسیتان آمد آن صورت بگفتار
که ای سیتان مکن فکری ازین کار

کجا قوت بخود هست آنچنانم
که با هنومت آزاری رسانم

مثال دیگران شمار این را
گر این خواهد زند بر بام زین را

من و بادیم چون هر دو برادر
شده این باد پوری دلاور

برادرزاده خود خویش دانم
ضرر با او چگونه می رسانم

دگر شد گفته ات از جمله برتر
ت ازم جز رضایش کار دیگر

چو گفت این طور آن صورت بسیتان
شد آن صورت ز آتش باز پنهان

ز زان پس بندرا از دیر نیز
پی آوردن آتش دویدند

هنومان آن زمان زانجا که جستی
بزودی آمده بر بام نشست

دم خود را به پیشانی بمالید
که تا زو آتشی روشن بگردید

بهم در آتشی افتاد ناگاه
ز لنکا خانها را سوخت آنگاه

بدم آتش همی افروختی او
تمامی خانها می سوختی او

هر آنکو ساختی این طور اظهار
که خانه با برای رام نگهدار

بر فتی پیشتر در خانه او
امان میداد با تمامت اید او

بجای

بجای رفت تا او آن زمانه
که آنرا کونبهکان را بود خانه

میان خانه او دود بنمود
ولی در خواب آن هم کونبهکان بود

زن او آن زمان بنمود فریاد
بنام رام ذکر آغاز بنهاد

هنومانش بگفتا کر براون
دهی دشنام تا بگذارمت من

بنام رام سازی ذکر هر بار
شنوم خشنود من بر تو ازین کار

نمود از زال تا آندم از آن باز
براون دادن دشنام آغاز

که تا اندر تمامی شهر لنکا
همین میگشت ذکر اندر همه جا

براون هرکسی میداد دشنام
نکردی هیچکس ذکری بجز رام

چو ذکر رام شد در شهر لنکا
بشد در خانه راون از آنجا

چنان زد آتشی در خانه او
که شد از دود پر کاشانه او

ز دودش چشم راون کور گردید
چو شیری بود اما مور گردید

بگفت آنگاه با میدودری او
که چون سازم علاج آن بگو

چو شد از دود چشمم کور اکنون
مرا بگرفته زینجا ساز بیرون

گرفته دست زن آن دیو بد کیش
برون رفت آن زمان از خانه خویش

هنومانش بگفتا ای دیو بدکار
کجا شد زور تو اکنون ساز اظهار

چو نامردان ازینجا میدوی تو
که دست زن گرفته میروی تو

نباشد بادشه را این سزاوار
که بگریزد چو نامردان ز پیکار

اگر مردی تو خود را باز گردان
که تا بینی تو زور دست مردان

هنومانش سخن زین طور بسیار
همی گفتی برادر گرچه هربار

ولی راون شنیده ناشنیده
ز خانه رفت بیرون ناکشیده

هنومانش چو دید آنجا ستاده
که بیرون رفت راون تن بداده

دگر هم سوخته شد شهر لنکا
بیامد بر سمندر باز از آنجا

پی آن چون که در دریا درآید
تب آتش منطفی آتش نماید

سمندر کرد با هنومت اظهار
که جانداران بسی میرند زنهار

همان بهتر که تو بر لب نشستی
یکی لحظه توقف بر گزینی

که تا یک موج بر تو افکنم مست
ترا تا سرد گردد جملگی تن

چو شد هنومت آهسته دمی چند
یکی موجی سمندر بروی افکند

چو آتش سرد گردید از دم او
بگفت از من شد اینکار نیکو

چو سیتان بود اندر شهر لنکا
مبادا سوخته باشد در آنجا

کنون باید روم اندر اشوکت
اگر او را زنده بینم خوش شوم من

ازانجا باز پس آمد بلنکا
نشسته دید سیتا را در آنجا

شد بر پای سیتان بوسه داد او
که تا شد جانکی از دیدنش شاد

بگفت از تو که چون شد کار نیکو
بخواهی ماند زنده جاودان تو

بوقت صبح نامت هر که گوید
مراد دل بر آنکس هرچه جوید

دگر هر کو بوقت جنگ کردن
نماید یاد از نامم بجز بانگ

در آن جنگ آنکه اندی هر باب
بخواهد گشت بر دشمن ظفریاب

چو کردش این دعاهای کشاده
هنومت سیتان از آن پس رخصتی داد

ولی هنومت چون زانجا برون تاخت
بسوی قلعه لنکا نظر ساخت

طلای قلعه را از روشن چنان دید
که چون خورشید تابان شد درخشید

بگفتا از پی آن سوختم من
که دیوارش سیه گردد ز دودش

مگر این کار آید از جنجهر
فتاده بود از بند دهر

برفت از چاه تا او را برآورد
بسوی شهر لنکا زودتر برد

جنجهر سوی لنکا آنزمان دید
سیه از دیدنش لنکا بگردید

هنومان آنگهی او را رها ساخت
که تا او سوی جای خویشتن تاخت

جنجهر شد روان چون سوی خانه
نشد هنومت هم واپس روانه

ولی وقتی که اندر شهر لنکا
فتاد آن آتشی اندر همه جا

ز سیمونان و حیوان آنگه لشکر
نشسته بود جمله بر سمندر

ز آتش روشنی آنجا چو دیدند
به پیش جاموت آنجا رسیدند

ببرسیدند از وی آن زمانی / که ده زین روشنی ما را نشانی
بگردیدیم ما حیران در این کار / که چون این روشنی گشته پدیدار
بگفتا گویم اکنون با شما یان / هر آن چیزی که شد بر من نمایان
میان کاری شد از هنومت پیادر / که بشنود از کسی این کار نادر
همیدانم که لنکا سوخت او / همه این روشنی افروخت او
همه خرسان و میمونان بیکبار / چو بشنیدند خوش گشتند از آن کار
ولی لشکر همه از کار و بارش / همی بودند هردم انتظارش
که تا از کار کرده چون بیاید / ز حال خویشتن آگه نماید
بگفت ای مهر لشکر این نخستین کار / که مانده رامجی در انتظاری
خبر از جانکی با رام برسان / که تا گردد تمامی کار ایشان

آمدن هنومان بر سمندر و جستن از اینجا و ایستاده کردن سمندر کوهها را در راه هنومان که ارستوه کرد براد بشنید و رفتن هنومان نزد رامجی

در اینجا بالمیک این طور گفته / که بود او آگه از کار نهفته
که چون هنومت آمد بر سمندر / از اینجا جست او با شوکت و فر
سمندر چون از او گردید آگاه / دو کوهی را ستاده کرد در راه
که چون گرد دستوه بروی نشیند / دمی چند اندر آن دم تکیه گزیند

کم

کنم اظهار از کیفیت شان / که چون بودند در دریای پنهان
چو در ستجوگ نخستین جمله کوهها / بهنگامی که گردیدند پیدا
تمامی کوه پر میداشتندی / سر اندر آسمان افراشتندی
پریدندی چو پرها میگشودند / تمامی شهر ویران می نمودند
فتادندی بهر شهر و دیاری / بزیرشان بمردی خلق باری
ز ظلم شان زمین گردید ویران / ز کارشان همه گشتند حیران
ولی چون مردمان بسیار بودند / به پیش خالق خود جان بردند
داد بردند
که تا ارشاد شد آندم باندر / که میبرد این همه کوههای را پر
سوراشیر آن زمان با حکم قادر / برید آن کوهها را جملگی پر
که تا کوهها همه از پا فتادند / تمامی بر زمین آندم ستادند
ولی این هر دو کوه از خوف اندر / نهان گشتند آندم در سمندر
نهان اینجا که کوهها هم زدیر اند / پسرهای کوه میر و هم سومیر اند
چو اندر راه هنومت آن دو کوهی / بشدند ایستاده آنجا با شکوهی
ستوه گرچه شد هنومت در راه / بر دوستی نهاده رفت آنگاه
چو آمد در میان لشکر خویش / باستقبال او شد لشکری پیش
در آن هنگام دل از رفت آن پل / به پیش جامونت و انگد و نل

ز زان پس با تمامی لشکری او | ملاقی گشت هم با وجه شکوه
تمامی روز شان چون خوش گذشت | همه آن شب بقیل و قال بگذشت
سحرگاهان میان روز دیگر | روان گردید آن لشکر سراسر
ز انجا جمله لشکر شادمانه | بسوی رام چندر شد روانه
چو اندر راه جنگل زانجا رسیدند | میان راه باغی را بدیدند
میان باغ رفت آن جمله لشکر | ز رز چیدند آندم ثمرها دیر
چنان کردند با آن باغ آن دم | که نی سبزه در و ماند و نه گل هم
چو از سگریو بود آن بوستانی | که نمودند ویران آن زمانی
چو بشنید او که باغی گشت ویران | نگارستان شد سگریو حیران
بشد سگریو تا آندم ز انکار | به پیش رام می نمود اظهار
جوابی داد با او رام ز انکار | که تو هرگز مشو زینکار بیزار
چنان کاری شد از دست هنومان | شود بروی هزاران باغ قربان
نمی باید برو آزرده بودن | مگر دلدار پیشین باید نمودن
بسوی شان فرستاد او بپیغام | که میخواند شما را لچمن و رام
کسی را سوی آن لشکر فرستاد | که تا رفته همان پیغام در داد
ز زان قاصد چو پیغامی شنیدند | بزودی پیش رام آندم رسیدند

ولی هنومت پیش جملگان بود | بزودی آمده تعظیم بنمود
همان لعلی که سیتا داده بودش | به پیش رام جی بنهاد زودش
چو سوی لعل آندم نظر ساخت | نشانی جانکی را دید و بشناخت
بیکبارگی که رام آن لعل را دید | بیک دیدن چنان بیهوش گردید
که حیران ماند همچون نقش دیوار | دهان هم بند گردیدش ز گفتار
چو بعد از ساعتی با هوش گردید | خبر از حال سیتا باز پرسید
گر ای هنومت حال جانکی گو | بهر طوری که او را دیده‌ای تو
بگفت از هجر لست اندر تب و تاب | فراموشش شده از دل خور و خواب
بگفتا کیست آنجا همدم او | بگفتا همدم او شد غم تو
بگفتا گفتگوی با که دارد | بگفتا با غم تو می‌گذارد
بگفتا کو غذایش چیست در روز | بگفتا نیستش غیر از غم و سوز
بگفتا چونکه او چیزی نخورده | چگونه زنده مانده است و نمرده
بگفت از بهر آن مانده است زنده | که جان او است در پایت فکنده
چو ملک الموت سویش می‌شتابد | در آنجا آید و جان می‌نیابد
بجز نامت غذایش نیست دایم | برای آن تن او مانده قایم
ولی او روز و شب در انتظار است | بجز دیدت نه او را هیچ کار است

شب و روز انتظاری تو دارد / همیشه لحظه و دم می شمارد

همی باید در زمان اکنون بودن / همی باید بجنگ آماده بودن

چو رام این قصه از هنومت شنید / ز حال راون و لنکا پرسید

که راون را چه اندر دل خیال است / بگو دیتان او را هم چه حال است

بگفتا بشنوید از حال راون / که زوری آنچنانش نیست در تن

همه سورها پیشش سجده آرند / نهال خدمتش در دل بکارند

بر همان بر درش تقدیم خوانند / سور را ایشر باغ او را باغبان است

چنان دارند دیتان زور وافی / که یکیک صد هزاران را ست کافی

سخن هنومت چون در زور شان راند / بحیرت هر یکی از زور شان ماند

همه گشتند بیدل اندران کار / که ما را پیش آید کار دشوار

چو هنومت آن همه را دید بیدل / بگفتا سوی من بینید اول

من این طوری که گفتم با شمایان / که تا زور شما گردد نمایان

مثال یکه پوه آبی ندیدن / چو نادان موزه از پا کشیدن

مرا دیدند چون رفتم در آنجا / چه تنها کردم اندر شهر لنکا

چنان آتش در او افروختم من / که جمله شهر لنکا سوختم من

هزاران را ز ایشان کشتم آنجا / ولیکن کس ندیده پشتم آنجا

تمامی شهر برهم ساختم من نیز / که از دهاسر شد کم عقل و تمیز

سخن در وصف دیتان تا نمودم / شمارا این زمان می آزمودم

چو آن هنمان را تسلی کرد بجرنگ / بشد مایل دل هر کس سوی جنگ

همه کس را دلیری گشت پیدا / شتابی زانکه شیری گشت پیدا

از آن پس رام از لشکر بپرسید / که چندان لشکر اینجا جمع گردید

بگفت ای رامجی امروز فردا / فراهم میشود لشکر در اینجا

جمع گردیدن لشکر و شمار کردن لشکر تمامی و روان شدن بطرف لنکا

بدینسان رقم زد آن قصه دانی / که چون شد جمع لشکر آن زمانی

دگر روزی پی عرض سپاهی / بشد سالار بوقت صبحگاهی

شمار فوج او بموده شد چون / نیاید از شمار و حصر افزون

نخستین لشکرش حنبر بانی / که در چه در پشت او از جمله عالی

از آن پس آمدند آنجا کی دگر / ستاده گشت فوج او بگیو

شمار لشکر شان چون نمودند / همه دو صد کرور افواج بودند

گوارپج رای لنگوران از آن باز / چو آمد کرد در میدان تک و تاز

چو بگرفتند عرض آنجا بجاهش / در آمد شصت کوت آنجا سپاهش

دستیس میمون آمد پس از آن زود / که در اسکنده بهدن حاکم او بود

گرفت آنگاه عرض لشکر چون
بهر صد کرورش بود میمون

چو دیگر میمون آمدم گشت حاضر
ده و دو کوت بودش جمله لشکر

سغنید آنجا لکان را بود در روی
همه جنگ آور و هم جنگ جوی

چو آمد حمدکن با شوکت و فر
نود نه کوت بودش جمله لشکر

بر در ردنگه کن کان چنین بود
زمین در پیش او همچون نگین بود

ستادن نام میمون شد پس آنگاه
که میمون صد کرورش بود همراه

رسید از جاموت آنجا چو لشکر
که بود آن لشکر از خرسان سراسر

شمار فوج او چون گشت تحصیل
در آمد صد هزارش کوت و یک نیل

پس از وی هرم رودهرس آمد آنجا
که از فوجش همه برگشت صحرا

شمار لشکر آمد چون نمودش
هزاران ارب و نود لکهه فوج بودش

چو آمد بیمراج و بیسیم در سن
که بود آن جمله از خرسان پرفن

شمار آن تمامی چون نمودند
فزون تر از شمار و حصر بودند

دگر افواج از خرسان و میمون
رسید آنجا که از حصر افزون

چو شد لشکر ز هر جانب فراهم
به پیش رام جی رفتند آن دم

نوازش هر یکی را رام بنمود
برای کوچ زان پس حکم فرمود

بلشکر شد چو هم کوچ ارشاد
روان گشتند زانجا با دل شاد

بیای

بیارای موبد سنکه اکنون بیان کن
ز حال راون و لنکا عیان کن

که چون هنومت باز آمد ز لنکا
بدیتان چون گذشت از بعد آنجا

در بیان احوال لنکا و راون و دیگر دیتان و اخراج کردن راون بیبکهن را از ملک خویش و آمدن بیبکهن نزد رامجی و بخشیدن لنکا رامجی به بیبکهن

چو هنومت ز آتش سوخت لنکا
گذشت آن شب بیان حشر آنجا

چراغی از کسی دیدی کسی جا
برانگیختی که آتش گشت بر پا

کسی کز غطه می‌زد اندر آن دم
و با کردی سخن با یکدیگر هم

بگفتندی که هست اینجا هویدان
فتادی جملگان از ترس در جان

با تیطوری چو با دیتان لنکا
گذشت آن شب سحر گردید پیدا

سحر که راون اندر روز دیگر
بزد چون بار که بر کرسی زر

وزیران دلیران و برادر
به پیش تخت جمله گردیدند حاضر

بگفت آنگاه راون با ایران
که رای دانا دل و روشن ضمیران

شما هر طور دولت خواه باشید
ازین کاری مرا ظاهر نمایید

چو پنهان نیست بر رای شمایان
که از میمون چه شد کاری نمایان

یکی میمون چنان کرده در اینجا
کشیده داغ بر پیشانی ما

نشانه لاله وش داغ سیاهی
که از شستن نگردد دور گاهی

چو لنکا سوخته رفت او سلامت / گذشت آن شب بهر کس چون قیامت
بسی را کشت هم فرزند ما را / خود او در رفته سلامت آشکارا
چسان خواهیم کردن حکم رانی / کنون مردن بهست از زندگانی
چه میگویید با من اندرین کار / که سازم صلح یا با رام پیکار
اگر گویند جمله این زمانم / بنزد رام سیتان را رسانم
نمایم عذر خواهی از گناهی / به پیشش رفته زو جویم پناهی
وگر گویند با او جنگ سازم / بیابم فتح یا سر را ببازم
ز خوفش جمله امرا و وزیران / هر آنکو بود از برنا و پیران
اگر چه راضی اندر صلح بودند / سخن اما بجنگ اندر نمودند
بگفتا میگهناد آندم برادت / عجب این حوصله می بینمت من
که چون تو پادشه کشورگشایی / دو عالم را بود فرمان روایی
بسورهایی و دیوتان حکم رانند / خراج از هر سه عالم در ستانند
چگونه ترسد او از آدمی زاد / نشسته با دل غمگین ناشاد
ندیدی ای پدر تو سوی من هم / که او را بسته چون آوردم از رزم
اگر آید هزاران رام اینجا / ز سوی شان تو خاطر جمع بنما
باقبال شما من اینچنینم / که تنها جمله را کشتن توانم

روان

روان سازیم سیتان را چو واپس / نخواهد گرد بر ما خنده هر کس
بود اینکار کردن از جهالت / که می آید بما از وی خجالت
چو بشنید این سخن از میگهناد او / ز گفتارش بسی گردید شاد او
بگفتا هر چه اندرجیت گوید / نکو نامی ما را می بجوید
نمودش آفرین دلشاد گردید / گرفته در بغل رویش ببوسید
بهبکهن گفت با راون از آن پس / که دشمن جانی تو هست هر کس
چو فرزندان امرایت تمامی / سخن رانند اندر کار خامی
سخن از راستی هرگز نگویند / همی پاسوی دروغ و کذب پویند
ترا هرگز نمی جویند بهبود / مگر بر مردنت هستند خوشنود
چو من هستم برادر خوردت شاه / تو از فرزندی مراهم درجه و جاه
سپردی چون بمن امور شاهی / نخواهم کار تو گیرد تباهی
تو خود منصف شده انصاف بنما / که آمد چون یکی میمون در اینجا
تمامی شهر را زیر و زبر ساخت / بسی را کشت پس در خاک انداخت
خود او در رفته سلامت بار واپس / نکند دیده ازو یک موی را کس
بهنگامی که دیگر پهلوانان / مقابلش یل ازو بهتر جوانان
رسند اینجا برای جنگ دیگر بار / به بین تا او چه گرداند اظهار

بیا از سوی سیستان درگذر کن
خیال جام را از سر بدر کن

تو در کشتن بره خود را بناحق
که هست او خالق و جبار مطلق

تو هرگز رام را مشمار آدم
که هست او آفریننده دو عالم

تو می نازی برو زور و قوت خویش
ز تو بهتر بگردیده ازین پیش

چو شینه هم نشسته دیبر اسر
ز هر کشته و هر ناکس ستمگر

دگر جالندهر و هم ناردگاسر
که بودند آن ز تو صد درجه بهتر

کشنده آن تمامی وان همین است
که بهر کشتنت اکنون کمین است

بچشم آدمی اظهار گشته
برای کشتنت دنبار گشته

بدان چمن که گشته بیس اوتار
که هرگز نیست شکی اندرین کار

اگر خیریت خود را بجوئی
ترا آن به که راه کج نپوئی

برین زن هم تفاوت می نمائی
که یک لکهه بیست و پنج الف داری

بران مردی که او یک زن ندارد
بدر از عهده اش رفتن نیارد

تو با چندین زنان هم حرص داری
کشد کارت نخ آخر در خواری

اگر اندر پناهی رام مائی
بخاطر جمع سازی کامرانی

گر از کردار بد رخ بر نتابی
همین دان مرگ خود نزدیک یابی

چو راه نیکی که ذکرش رفت بالا
بجو راه گشت هم حال تو حالا

ما بنوراسی

باندرانی چو چشم طمع بست او
بزیر افتاد از بالا به پست او

چو راون این سخن بشنید آندم
کشید از غصه روی خویش درهم

از آن پس با بهیکن گفت از خشم
کمن بسیار داشتم بر تو چندان چشم

کرای بیعقل بعد از من درینجا
تمامی سلطنت در شهر لنکا

کنون در زندگی جاهت فزودم
ولی عهد خودت تا من نمودم

ولیکن چونکه اندر محفل من
به پیش من شدی حامی دشمن

مرا و هم تو فرزندان ما را
همیگوئی بنا مرد آشکارا

چو بنمودی سخن نالائقانه
کنون از پیش چشم شو روانه

چو بنمودم ترا اخراج اکنون
ز ملک و از دیارم باش بیرون

پس انگاهی رخا بر جان راون
که تا چندان لگد زد با بهیکن

چو بادی زد لگد چندان ستمگار
بهیکن بر زمین افتاد ناچار

بهیکن دیده زد بی عزتی چون
از آن محفل نماندم رفت بیرون

بشد سوی هوا با چار دستور
که تا از چشم راون زد بس دور

بهیکن دید چون بعد از بریدن
که نتواند کسی اینجا رسیدن

بگفت او را که ای ظالم ستمگر
تو می نازی بفرزندان لشکر

سخن از راستی گردم چو اظهار
تو فهمیدی فقط در سر خویش

بهبیکهن را بی آن ای مهاراج / ز ملک خویشتن نمود است اخراج

ندارد غیر از لطفت پناهی / کنید از لطف خود بروی نگاهی

چنین امید دارد اندر دل تست / که آن کس را عطا سازند لنکا

چو رام آگه شد از حال بهبیکهن / که او را ساخته اخراج راون

بسی او را نوازش کرد و گفت / هم او را سلطنت لنکا عطا گفت

بگفتندش که خاطر جمع بنما / که بخشیدیم با تو تخت لنکا

چو نزد ما کنون بر سیده تو / ترا بادا مبارک شاهی او

از آن پس رامچی گفتا بلچهمن / که کن دستار بندی با بهبیکهن

بلچهمن چون چنان ارشاد بنمود / بگردیدند با هم هر دو خوشنود

که تا آن هر دو از راه صفای / بجود بستند عقد آشنای

بهبیکهن چون بپای رام بگزید / در آن دم رام فال خود نکو دید

بگفت این است فال نیک زین / که راون را بهبیکهن گشت دشمن

تمامی کار ما خواهد شد آسان / که راون را شده این دشمن جان

همی باید که این را بر نوازیم / بدست این تمامی کار سازیم

پس آنگاهی نوازش کرد و بنواخت / ز نزدیکان خود ممتاز تر ساخت

سپردش خدمتی در روز دیگر / که گرداند طلیعه گرد لشکر

بروز و شب نگهبانی نماید / مبادا دشمنی در لشکر آید

کوچ نمودن رامچی از آنجا و رسیدن بر لب سمندر و بستن پل و گذشتن از آن

بدین نوعی چو کاری شد مقرر / همه لشکر در آن دم گشت حاضر

بگفتا رامچی تا کوچ سازند / نقاره و کوس و کرنا بر نوازند

از اینجا کوچ کرده رفت لشکر / پس از قطع منازل بر سمندر

چو لشکر بر لب دریا چو برسید / صلاحی از بهبیکهن رام پرسید

بگو کاری چه باید کرد اینجا / که از آن بگذرد لشکر ز دریا

بگفتا میبرم پیش سمندر / کنم او را بخدمت زود حاضر

بگفتش رامچند ای مرد هشیار / تامل نیست لازم اندرین کار

اگر او را نمائی حاضر اینجا / بلی رفتن گشاید راه دریا

چو گردش رامچند ارشاد منظور / بهبیکهن رفت پیش او بنی الفور

بگفتش بشنو از من ای سمندر / که آمد بر لب تو رامچندر

چو گردیده فرود او در کرانه / تو خود بنشسته غافل بخانه

نرفتی و نه تعظیمش نمودی / نه سر بر آستان او بسودی

تو از وی یافتی این بزرگی / از آن داری تو بر هر کس سترگی

ترا باید کنون حاضر شدن زود / سر سجده به پیشش باید بسود

بهنکس ربت منظر بسیار بر گفت
ولی از وی جوالی هیچ نشنفت

جوالی چون نداد او را بهنکس
بیامد باز پیش رام دیپهن

بگفتا چون بدم در شهر لنکا
همی آید سمندر پیشم آنجا

همی کردی بر پیشم التجای
ولی هر کار در هر مدعای

هر آن کار با او می فتادی
به درگاهم سر خود می نهادی

اگر بفرستمی دیوی به سویش
شدی آید به چون مور رو برویش

بماندم بی تعلل راست تا نه
همه ما آتش شدی زودی روانه

چو اکنون آمدم پیش شما من
بسیار زد سخن یکبار با من

بسی کردم اگرچه گفت گوی
ولی او سوی من ننمود روی

نه خود آمد نه داد ست او جوالی
دلم تا شد از او در پیچ و تابی

جوابی چون از او نشنیده ام من
از آن پیش شما پرسیده‌ام تن

چو این کیفیت از وی رام بشنید
ز زود کرد آتش در خشم گردید

گرفت آنگه به دست اندر کمان را
که تا تیری زند آن ناکسان را

شدند آن جمله جانداران آگه
ز ترسش پیش دریا با شتابی

ز خشم رام و هم بگرفتن تیر
به پیشش ساختند انجمله تقریر

سمندر گرد چون انگفت در گوش
ز هر ترس تیر آنگه گشت بیهوش

آن بکر گران

در آن هنگام

در آن هنگام شد از غیب آواز
که تیر ای رام جی سویش مینداز

مکن تعجیل هرگز اندرین کار
بهر طوری که دانی حرمتش دار

چو رام از غیب این آواز بشنید
دلش از غصه آنگه نرم گردید

چو سامع گشت آواز چنان را
نهاد از دست خود تیر و کمان را

بشد سگریو آنگه عرض بنمود
که اینجا فکر باید ساختن زود

کنند لشکر عبور آن سوی دریا
که تا حاجت نه لازم کردن اینجا

بگفتش رامجی زین کار مشکل
مرا از وهمت فکری نیز در دل

وزان پس غسل کرد اینجا چون رام
بخوابید و دعا کرد آرام

بخوابی دید مادر را در آنجا
که آمد همره او نیز دریا

دگر بدری کدار و سرساگر
دگر تیراگ هم گردید حاضر

دگر گنگ و جمن ستلج و چناب
دگر ایراوتی را دید در خواب

دگر دریا تیرتهها که بودند
ثنای رام چندی آنگه نمودند

بدریا جملگی همراه گشتند
برای او شفاعت خواه گشتند

گوشلیا گفت ای پور نکو فال
سمندر را چه میگوئی تو الحال

بگفتا رام میگیریم دریا
که ره به هر رفتن راه با ما

گوشلیا با سمندر داد پیغام
که هیچ ره رفتن ز تو رام

سمندر گفت ای دارای عالم   گذر کن از گنه بخش لجالم
تو خود این آبروی من فزودی   که بر هر کس سر فرازم نمودی
نگاه مهربانه کن بسوی یم   ببخشا و مرنزان آبرویم
اگر گوئی کنم خشک آب این یم   اگر گوئی تمایم عرض خود کم
که تا سیمون و خرسان جمله یکیک   بباید جستن روند آن سوی بی شک
ملی چون راه بدهم با شما من   شود اندر جهان این کار روشن
ازین پس هر که زور آورد بنیا   شود پیدا بخواهد آمد اینجا
شود آن شاه چون آگاه از من   طلب خواهد نمودن راه از من
همه این آبرویم دور گردد   تمامی کار من بی نور گردد
تمایم عرض گر گردد پذیرا   که گشته دردلم این کار گیرا
شما را جسر بستن هست بهتر   که ز دستان رود تا جا لشکر
بسیونان خرسان حکم فرما   که هر کو باشد اینجا پیر و برنا
که از کوه سوالک سنگ و اشجار   بیارد هر یکی کنده بهر بار
بدست نیل و نل آن جمله بدهند   که او با دست خود بر آب بنهند
چو هستند آن دو بور بس گران   شود از دستشان اینکار آسان
برست هر دو این خاصیت هست   بهر چیزی که بنهند آن دو دست

بود از سنگ

بود از سنگ و خواه از آهن ادنیز   نگردد غرق گاهی هر از آن چیز
سمندر گرد چون اینطور طیار   از آن پس رام شد از خواب بیدار
چو شد بیدار با لشکر بفرمود   که بر دریا شما بندید پل زود
ز رام اینطور چون لشکر شنید   همان ساعت امیران را طلبید
برای جسر بستن کرد ارشاد   با هر کس جوابی این چنین داد
گر آریم از کجا این قدر کوهها   که گردد جسر تا از روی هایه
نگفتار رام جی این غم ندارید   که از کوه سوالک کنده آرید
نمود ارشاد زان پس با نل و نیل   شما هر دو برادر هم بتعجیل
هر آن کوهی که آرد لشکر اینجا   گرفته افکنید آن را بدریا
برای بستن پل چون سکالید   بسنگ و کوه دست است مالید
به بندید این نمط پل بر سمندر   که تا زان راه خواهد رفت لشکر
چو از رام این سخن لشکر شنید   خود اول از همه آماده گردید
شد او آورد تا کوهی کلان را   بداد انگاه آن هر دو جوان را
چو لشکر شاه خود را آنچنان دید   که او سر گرم اندر کار گردید
بسرعت جمله از کوه سوالک   بیاوردند کوهها کنده هر یک
هر آن کوهی که بود او دور و نزدیک   ببردندی ز اطراف ممالک

نل و نیل اندر آنجا ایستاده همه کوهها بدست خود نهاده
نوشتندی بر آنها نام رام او فکندندی بر آب آنگاه هر دو
همه لشکر شد آندم گرم در کار بیاوردند کوه و سنگ و اشجار
رسیدی چون آن کوهها بدرگاه که بردندی بدست خود نهاده
نل و نیل آن تمامی را همان طور گرفته می فکندندی بفی الفور
ولی هیمون و هر آن جمله با هم که بردندی درختان را در آندم
بچیدندی از آنها میوه و گل نهادندی از آن پس بر سر پل
بریدندی چو هر پخته ثمر را جدا کردندی آن شیرین و تر را
ببردندی برای رام و لچهمن دگر از بهر لشکر بو و بنگهن
چو از افکندن کوهها بدریا میان بحر غوغا گشت برپا
برانستند جانداران آبی که گردیده بحال ما خرابی
بکردیدان و سرها جمله با هم چو سابق میزنند این بحر برهم
ولی زین بعد خواهد شد بوبال که چون برهم زده بودند دریا
ولی آن ساکنان قعر دریا چو برسیدند بهر دیدن آنجا
نظر کردند چون رفتند بیرون که می بندند پل بر بحر اکنون
در آندم هر کسی آمد در آنجا لب استاده از بهر تماشا

بردز

بروز اولین یکصد کروهی مهیا گشت پل با سنگ و کوهی
بروز دومین این گشت تدبیر که چهل و پنج چو چون گشت تعمیر
بسیوم روز شصت و پنج چو چون مرمت کرد لشکریان پرفن
که تا آن پل بموجب گفته رام به سه روزه تمامی شد سرانجام
با تمامی آن تمامی پل چو برسید همه پانصد کروه چهل گردید
ولی آن بود صد چون بدریا بقیه بر دو سو گردیده برپا
خبر کردند با لشکر بو آنگاه که جمله پل مهیا گشت ای شاه
لب لشکر بو تا در خدمت رام بگفتا خبر برسید با تمام
که تا دیده رفته لچهمن و رام نهادند از زبانش ست نل نام

حکایت نل و نیل

ولی کیفیت نیل و نل اینست که خاصیت بدستشان این چنین است
نبرد مسکن ایشان بود تالاب که آن تالاب برگردیده ارا...
در آنجا کاذران بسیار بودند که در روی رخت پاک ادیمودند
چو بعد از رست و شو آن کاذران شدندی سوی خانه زانکه فی...
در آن هنگام رت بردند نل و نیل بر آن تالاب رفتندی بتعجیل
در آن آب سنگها انداختندی که بر روی رخت پاک ادفشتیدی

سنگ بار

نگنده ندی در آب آن سنگها را | شدندان کاذران عاجز ازآنکار
همی بودی در آن جا پارسایی | که گشتی مستجاب او را دعایی
تمامی کاذران رفتند پیشش | نمودند آگهی از حال خویشش
که ما زین سمویان بیزار گشتیم | ز کار خویش هم بیکار گشتیم
نگاه لطف کن بر ما کماری | ز دست ظلمشان ما را برآری
چو بشنید این سخن آن پارسایی | بآبها کرد آن دم این دعایی
بعمری خود که تا این زنده باشند | بهر چیزی که در دست خود رسانند
اگر از دست سنگ باشد خواه آهن | نگردد غرق چون این گفته ام من
بدستشان شده خاصیت این | ز زان روز که گفت آن پیر دین
بدست نیل و نل چون شد سرانجام | شده او را بی آن بست تا تمام
چو بستند پل آن دم بر سمندر | صلاح کوچ شد بر روز دیگر

آغاز جنگ کاخ سیوم که آنرا چوده کانه یعنی جنگ کانه میگویند در بیان جنگ نمودن لشکریان رام چند با دیتان راون و کشتن ایشانرا و کشته شدن راون به تیر رهبیر و فتح نمودن لنکا و تخت را به دادن لنکا

ببهیکن

بدیشان شد رقم پرواز آن پیر | که بر دریا چو جسر بست رهگیر
بدیگر روز چون خورشید اعظم | بنور خود منور کرد عالم

سحرگه

سحرگه رام چند از خواب برخاست | با این ترتیب لشکر را بیاراست
بشد هنومت و انگد پیش لشکر | بقلب فوج خود شد رام چندر
بسوی راست شد سگریو سردار | بسوی چپ ببهیکن شد سپهدار
بعقب جملگان گردید لچهمن | که تا سازد نگهبانی ز دشمن
با این ترتیب آن سوی سمندر | بیک روزی گذشت آن جمله لشکر
ولی از تند خیزی هر که زانجا | در آن هنگام افتادی بدریا
سمندر بر سر او را بر گرفتادی | بدست خویش بر پل می نهادی
عبور آن فوج از دریا چو نمود | بلشکر رام چند ارشاد فرمود
ز راون هست بر باغی که اینجا | دگر بستان که باشد گرد لنکا
بهر باغی بر آن میوه که بینید | در آنجا جملگان رفته بچینید
تمامی میوه از وی چیده آرند | برای خوردن خود جمع آرند
بهر یک رام چون گردار شاد | سوی لنکا روان گشتند چون باد
درختان میوه دار آنجا که بودند | همه از بیخ کنده می ربودند
چنان کردند گرد شهر لنکا | نماند آنجا درختی هیچ بر پا
درختان را که هنومت ازو کوه کنده | فکنده بود بیرون کنده از بن
چو کوهها پشته ها گشته پدیدار | شده از میوه آن اشجار بربار

ز روشیرین و تیر برداشتندی | برای رام و لچهمن داشتندی
در آن هنگام راون بود بر بام | که تا او دید ناگه لشکر رام
همه میمون و خرسان کرد لنگا | ز تندی نعره‌ها شیرانه هر جا
ز آن دیدن بجا حیرت افتاد | که تا کار هنومان آمدش یاد
فتادش لرزه بر اندام آن دم | که تا آمد فرو از بام آن دم
بحسرت در شده بر تخت بنشست | همه تقویت دل داده از دست
بپرسید آن زمان این لشکر از کیست | بسوی جنگ با آماده از چیست
پس از تحقیق کردن حال لشکر | رسانیدند عرضی پیش دهسر
که از رام است لشکر کوه پیکر | که پل بسته گذشته از سمندر
بر آن راون شد چو آگاهی از آن کار | بامیران عتاب آورد بسیار
که رام این قدر کرده جمع لشکر | گذشته جسر بسته از سمندر
کسی اکنون گذشته از شمایان | که تا لشکر در اینجا شد نمایان
خبر نکردنیتی از روی چون هم | شدی غارت بهر لنگا بیکدم
چو راون آن زمان در گفتگو بود | در این رتبه خبر این طور بشنود
که باغ و بوستان هر جا که بود شد | تمامی میموان ویران نمودند
چو راون این خبر را باز بشنید | بجود آمد مثال بید لرزید

بگفت

بگفت این کار اکنون نیک بینم | که اندر قلعهٔ لنگا نشینم
نکو کاریست درها را ببستن | ز شر دشمنان ایمن نشستن
ز آن پس قلعه‌بندی کرد راون | که تا باشد ز ملک الموت ایمن
اگرچه قلعه را درهای پر بست | ولی نتواند از دست اجل رست
همیدان چون اجل رو می‌نماید | چو کاهی کوه را در دم رباید
اگر صد کوه باشد همچو فولاد | بود پیش اجل چون کاه بر باد
در آن دم راون این اندیشه بنمود | که شدلی هرچه بود از دشت موجود
ولی باید کنون معلوم کردن | ز زور هر یکی مفهوم کردن
که لشکریان رام اندر فتوت | چو مفتوقات اند یا زد کم بقوت
ز آن پس شارک و شک را بگفتا | که او بودند او را هر دو ندما
بگفتا چون مرا همدم شمایید | همیشه خیرخواهی من نمایید
روید اکنون بجاسوسی شمایان | کشید احوال‌شان بر من نمایان
ز اینجا سوی آن لشکر بپوئید | خبر از حال دشمن باز جوئید
کشید آنکه تفحص اندرین کار | که دارد زور هر یک چند مقدار
بآن هر دو چو رخصت داد راون | روان گشتند سوی رام و لچهمن
ز آن پس شارک و شک هر دو هم | بشکل میموان گشتند آن دم

هاهبکست چون سوی شان نظر ساخت ... ز شکل و هیکل آن هر دو نشناخت
که هستند این شکست و زنگ دو دیوان ... که کرده خویش را با شکل میمون
هاهبکست گفت هر دو را بگیرید ... که چون این هر دو راون را وزیرند
هاهبکست حکم چون بنمود آنطور ... گرفتند آن دو دیوان الفی الفور
به پیش رامجی بردند آنگاه ... که تا از حال شان سازند آگاه
چنان ظاهر نمود آندم هاهبکست ... که هستند این دو وزیران راون
به شکل میمویان گردیده زند این ... درین لشکر از آن پرسیده اینان
پس آنگه رامجی این حکم فرمود ... که گردانند حاضر هر دو را زود
چو گردیدند حاضر هر دو آنجا ... ز رازهای رامجی پرسید گفتا
چرا گردیده هیکل خود مبدل ... کنید اظهار پیشم با مفصل
ولی آن هر دو چون گشتند لاچار ... به شکل اصل خود گشته نمودار
نخستین حرف و مقام خواندند ... سخن از سرگذشت خویش راندند
تا باهنار رامجی کس داد همراه ... که تا گشتند او از لشکر آگاه
تمامی پهلوانان را بدیدند ... سخن اینطور از یکیک شنیدند
که خورد و هم کلان یکیک ز لشکر ... همی آورد راون را بخاطر
ز هر یک این سخن کردند در گوش ... که تا شد هوش و عقل شان فراموش

چون لشکر

چون لشکر را بدین اطوار دیدند ... به پیش رامجی زان پس رسیدند
شکست و زنگ زان پس هر دو باهم ... به پیش رامجی گفتند آندم
که لشکر دیده ایم ای پای رایان ... تمامی کار بر ما شد نمایان
باهنار رامجی فرمود آنگاه ... که راون را بگیرد رسید آگاه
که تا اکنون نرفته هیچ چیزی ... ز کردار خود ار سازی تمیزی
شوی از کرده خود چون پشیمان ... به پیش پارسائی پیر سیتان
چو عذری از گنه خواهی نمودن ... با من و هم امان خواهی تو بودن
وگرنه بهر تو و بهر لنکا ... بود کافی یکی از لشکر ما
دگر چیزی که خود دیدید یکیک ... به پیش او کنید اظهار بیشک
چو از رام این سخن آنها شنیدند ... پس از رخصت بلنکا در رسیدند
عیان کردند حال خود براون ... دگر نشناخته بردن هاهبکست
سخن در وصف رام آغاز کردند ... زبان اندر ثنایش باز کردند
شدن آزاد و هم رفتن بلشکر ... بیان کردند پیش او سراسر
گر ای راجه زبان طاقت ندارد ... که حرف وصفش از صد یک گذارد
کند آدم اگر وصف بسیار ... بود مانند یکدانه ز خروار
شجاع و هم سخی چون او بعالم ... نباشد هیچ کس از دیو آدم

دگر بازوی او چون بت لچهمن / به بخشیش صد هزاران همچو اون
بمانند ارند در جنگش مجالی / که پیشش شیر نر همچون شغالی
که بود اول ببیکس بازوی تو / ز تو روتافته آمیخت با او
ز تو روتافته روی چو اقبال / بسوی رام رو آورد در حال
نگاهی نیک کن در جانب خود / که آن بازوی تو بازوی او شد
برام اکنون برادر شد ببیکس / که رام او را اندازد کم ز لچهمن
کنون از حال گردان باش آگاه / که زور شان چه مقدار است ای شاه
ببین نل را که چندان زور دارد / که همچون کوی تنگاز اشمارد
شنو دیگر تو هم از قوت نیل / که باشد همچو موری پیش او پیل
چو سوی آسمان جستن نماید / بلحظه بر سر هفتم گر آید
نل و نیل آنچنان پر زور هستند / که حمله سیبت بدین هر دو بستند
بقوت هر دو این هستند چندید / شوند این لشکریان را دو فرزند
ز جمله دیوته او هست افضل / که بر تعمیر شد بالا موکل
تمامی قلعه لنکا ساخت او / ز یاقوت و طلا پرداخت او
چو خواهد آن جوانمردی سپیدار / بگرداند زمین را آسیاوار
دگر انگد که پوری بالی است او / نماید کوه را با شت پست او

سوی

سوی سگریو اکنون کن نگاهی / که او بر جمله لشکر هست شاهی
بدر چون رام می گردش بهر باب / ز راز آن بر بال گردیده ظفریاب
تو زور بال را هم نیک دانی / که بود او آنچنان در پهلوانی
کنون سگریو هست از وی برادر / که گردیده به شاهان پیش او دست
بدان سگریو را آن طور اسحال / که بود او سالها کم قوت از بال
چو لطف رام او را هست بر سر / شده اکنون جهان با شوکت و فر
که در جنگش اگر جمله بسیچ اند / هزاران پیش او چون بال هیچ اند
کمر بر کینه خواهی گر ببندد / بزور خود زمین را ز بیخ کندد
اگر خواهد کسی در جنگ او راست / بغیر از کومبه کان دیگر کسی نیست
ستاون را ستایش چون توان گفت / که او رایات بر افلاک افراخت
شکسته کنده هست آن طور همچون / که ور اند کوه را با تیشه همچون
ز سکتن حنر بالی من حکیوم / که اندر زور هست او بال دوم
دگر بین جمدگن میمون جبان است / که همچون کوی پیشش آسمان است
بزد در خویشتن با یک ضرب دستی / ز بالا کوه را آرد به پستی
شده هست جهان در پهلوانی / که در لنکا با و کس نیست ثانی
دگر هنومت را دیده خود تو / نه او سا هفت زکس شنیده تو

تو خود دانی که او از انطور تار است — که لنکا سوختن بیشیش شرار است

دگر بیت پهم ارج و پهیم ورسن — که هستند آنچنان پر زور و پرفن

چه گویم من که آن هر دو جهان اند — که خبر راون حریفی خود ندانند

دگر بیت دهم رو خرس آنچنان است — دهانش از زمین تا آسمان است

چو خواهد هیکلی لنکا باشجار — بحلق خود فرو برد بیکبار

بسوی جامونت اکنون نگه ساز — که هست از جمله سرداران سرافراز

اگر رخ سوی جنگ تو در آرد — یکی بازیچهٔ طفلان شمارد

ز جبل و ریشش او بر هم گسسته — ز خوف او دلش دو نیم گشته

ز جال ریشش شده چون سر افکنده — ز سستی تا هنوز او هست زنده

شنو هم قوت بیر الگی را — ندیده هرگز او در روی غمی را

چو سن عمر او تا هشت سال است — بباغ پادشاهی نونهال است

نگر دانیم او را وصف تا چند — که او سگریو را چون هست فرزند

چو طفلان گر ببازیچه در آید — بهفتم آسمان در دم گراید

گو ریچ رای بنگوران چنین است — حریفش کس نه در روی زمین است

کی و کو را چه گویم کانچنان اند — که او در قد چون کوه کلان اند

دگر فوجی که زد همراه دارند — ترا چون طفل یکساله شمارند

همه را پنجه و دندان دراز است — دهان هر یکی چون غار باز است

کی و کو هر دو زور آنطور دارند — ترا چون طفل یکساله شمارند

دگر دیگه ببین با زور بازو — بجو دگس را ندارند هم ترازو

چگویم من که آن گردان لشکر — برانند از شغالات نیز کمتر

ترا یکیک برانند چون شغالی — چو شیری میکند بر خود خیالی

چنین بوده حقیقت لشکر رام — گر شنیدی تو از ماری نکونام

چو راون این خبر بشنید زان سان — دلش غمگین شده حال پریشان

بگفت آنگاه با آنها دگر بار — که گردد تیر بر ما نیز اظهار

کدامین بر خصومت کینه ساز است — که او بر جنگ ما دستی دراز است

کدامین از همه کس خشم دارد — که او را خار خصومت دل بکارد

بجنگ ما کدامین بیدراک است — که او از جمله لشکر دل بجنگ است

شک و شنازنک گفتا ای شهنشاه — تو باش اکنون ازین کیفیت آگاه

و لیکن رام چند و نیز لچمن — دگر سگریو سردار و ببیکهن

که رامی جمله اندر کارزاراند — بحکم رام را انتظار اند

ز جمله لشکر آنها بس یکین اند — برای جنگ تو چین بر جبین اند

اگر با یان بمی رفتیم آنجا — فسادی فتنه اندر شهر لنکا

حکایت

نموده با ملیک این طور اظهار   که چون آگاه شد دیو از آن کار
نمود اندر دل خود بیقراری   بگفت امروز شد بر من خواری
ز خوف و ترس مقتل او جوش کم   بماندم قلعه بندی ساخت محکم
بگفت اینجا نشینم من بایمن   که تا نرسد عدو را دست بر من
خیالی خام دیگر کرد در دل   بگفتا گشته است اینکار مشکل
فتاده سخت بر من کار امروز   نمیدانم شود از ما که فیروز
سلامت گر از این کس برد جان   گر افتاده باند سر بمیدان
من ار کشته شوم از دست دشمن   بماند داغ این در سینهٔ من
یکی حیله کنم با زر و بری   که تا سیتا خورد از من فریبی
طلسمی ساخته آن دیو بدکام   سری بنمود همچون صورت رام
کمانی ساخته همچون کمانش   سوی سیتا فرستاد آن زمانش
بگفتا این کمان و سر ز رام است   شناس این را که این سر از کدام است
تو تا زی مینمودی بر سر این   کنون افتاده است در خاک و خون بین
چو سیتا کرد سویش دیده را باز   نمود از دیدن سر گریه آغاز
دلش در اضطراب و غم فرو شد   ز رام پس با کمان در گفتگو شد

بگفتا مدتی با رام بودی   ز رام اکنون جدائی چون نمودی
تو کردی رام را خدمت چو بسیار   نمودی بیوفائی آخر کار
عزیزت رام می بسیار میداشت   نه با خود از پی اینکار میداشت
که وقت جنگ دلگیری جدائی   درین هنگام سازی بیوفائی
چرا کاری نشد از تو سرانجام   که کشته میشدی این دیو بدنام
تو با من در سخن بسیار بودی   چرا قطع سخن اکنون نمودی
چو افتادم ز غم در پیچ و تابی   چرا ندهی بمن هرگز جوابی
سخن با من نما بهر نگار   که چون افتاد در رام آنچنان اظهار
ز آن دیدن چو سیتا کرد زاری   ز خود بگذشت او را بیقراری
بخود مردن قراری داد آن دم   که تا او رستگاری یابد از غم
ندای آمدش از غیب در گوش   که ای سیتا مشو غمگین مکن آه و خروش
مکن اندوه بکین خود را از این بیش   که کرده این طلسم آن دیو بدکیش
بدان چون رام قادر ذوالجلال است   که کس را دم زدن با او محال است
خود او این هر سه عالم آفریده است   ظهوری کایناتش از وی پدید است
برای کشتن دیتان بعالم   ظهوری یافته در جسم آدم
کسی در هر سه عالم کی تواند   که او با رام استیزی رساند

زحالش ترجتی چون شد خبردار   که سیتان بیقراری کرد بسیار
بسیتان گفت دلدار بر جا   زسوی رام خاطر جمع بنما
بعافیت نشسته رام و لچمن   نموده زین طلسمی با تو راون
نه هرگز بوده است این بی شود آن   که از کشته بران تیر ز نیکان
رسیده رام با لشکر در ینجا   کنون گرد است حلقه کرد لنکا
میان قلعه راون در نشسته است   ز ترس رام درها را ببسته است
چو سیتان آن سخن بشنید آندم   دگر گردش تسلی ترجتی هم
ز گفتارش گرفت آرام سیتان   ولی راون بشد آندم پشیمان
بماند آن روز در غم صبح و تا شام   نشد زو هیچ کاری هم سرانجام
گهی بر جنگ کردن دل گرفتی   برای صلح گاهی فکر کردی
گهی گفتی که سازم قلعه را بند   نشینم در میان قلعه خورسند
باین نوعی که شستش جمله از زور   دلش پر اضطراب از غم و سوز

فرستادن انگد را بطرف راون

چنین کرده روایت آن کبیر   که چون شد روز دیگر گفت اکبیر
سنک و شارنگ بسی احوال و راز   ز راون هم جوابی هیچ نشنید
شده تا حال از راون درنگی   نزاد دست او جواب از صلح و جنگ

ردان

روان سازیم انگد را بسویش   که تا معلوم گردد آرزویش
ز صلح و جنگ حرفی باز گوید   حقیقت حال او یکیک بجوید
گر او را هست مایل دل بجنگی   نباشد هم زسوی ما درنگی
گرش بر صلح کردن هست تدبیر   نماید عذرخواهی هم ز تقصیر
همه گفتند هست این کار نیکو   که گر انگد رود اکنون سوی او
چو انگد این سخن بشنید آندم   بگفتا شد نکونامم بعالم
که چون خدمت شود از من سرانجام   شود در جملگی عالم نکونام
بخوشحالی بپای رام افتاد   برای رفتن خود چون ارشاد
بپشتش رام بی دستی بمالید   که تا زو قوتش بسیار گردید
نمودش رخصت انگه رام و لچمن   که تا آرد خبر از حال راون
ز زان پس رفت انگد پیش سگریو   گرفتش در کنار خویش سگریو
ز محفل برد در گوشه از آن باز   نصیحت کرد با او گفت آغاز
بگفتش دیده در شهر لنکا   چه کرده کارها هنومت تنها
که لنکا سوخته همچون خس و خار   بکشته لشکر او را چه مقدار
بفرزندش جنایت نمود بیکار   گر او را کشت با افواج بسیار
چنان خوف است خوفی از هنومان   که دارد تا هنوز او لرزه در جان

نشسته درمیان قلعه محزون | نه پای می نهد از قلعه بیرون
کنون با تو نصیحت می نمایم | که تا باشی بر این اندرز قایم
تو هم کاری چنان کردان ای پور | که در عالم شود نام تو مشهور
شود دشمن ز دست تو فکنده | کنی مرده پدر را نام زنده
چو خواهی رفت [illegible] نخستین | بکن کاری که گردد بر تو تحسین
ولیکن از کسان پر ریو رنجه | مبادا با فریبت در فریبند
شود نامت به بدنامی نمایان | نماند اعتباری کس بمایان
بعالم نام باید نام گردد | همه این پخته کاری خام گردد
شویم اندر جهان بدنام و رسوا | نماند اعتباری هیچ بر ما
تو ای فرزند کار از آنطور گردان | که بر کارت کنند احسنت مردان
چو خواهی داد با رادن پیغام | بگو پیغام یکیک از سوی رام
بدل هرگز از او ترسی نسازی | مبادا بد بهت آن ریو بازی
چو رادن را به بینی طور دیگر | که رو داد خیالی بد بخاطر
چنان مردانگی را کار فرما | که گردد بر تو تحسین از همه جا
نیاری ترس از مردن بخاطر | که مردن هر کسی راهست آخر
چو بینی بر تو کاری سخت افتاد | در آن ساعت بگردانی تو فریاد

چو خواهد

چو خواهد بود گوش من بر آواز | نمایم آن زمان سوی تک و تاز
ز تو چون نعرهٔ خواهم شنیدن | بلحظه پیش تو خواهم رسیدن
همانم بر کنم از بیخ لنکا | نماند تا نشان او در آنجا
چو الی داد یاد او کند آنگاه | که رهیدم تو ما ای شهنشاه
نصیحت کرد پدر مکنت پسر را | و یا از روی یا گیرد هم خبر را
که باشد تا با و پندی نماید | که در عمرش همیشه کار آید
ولیکن ای پدر کن این خیالم | که من هم چون پسر شیر بالم
اگر در کینه خواهی پای گذارم | بجنبیدن زمین در جنبش آرم
کند این رادن رهم گونه کان گیت | دگر آن مینکه ناد بر کمان گیت
بیک پنجه زمین سازم نگونسار | به پشیم آنچه میان زند بمقدار
کنم کاری چنان در شهر لنکا | که شنونده شود زو حیرت افزا
اگر رامنی نشد بر صلح آید او | نمایم کارها با حیله در او
شما خود آن زمان خواهید دیدن | چه کاری ساخته خواهم رسیدن
چو گفت اینطور آن دم آن جوانمرد | بتعظیمش سر خود را فرو کرد
بهبکس را بلا فایق نمود او | برفتن پای خود را برگشود او
تمامی سروران آنجا که بودند | برانگد جملگان سجده نمودند

دعای ساختش شکر یوا آنگاه | که بادا ایزدت هرجا همراه

روان شدن انگد بطرف راون و رفتن در لنکا و جواب و سوال با راون نمودن

ازانجا چون روان گردید انگد | نمودی قلعهٔ لنکا دید انگد
که بود او در بلندی هشت صد میل | ازان دیوار جست انگد بتعجیل
چو شد در قلعه همچون رعد غرید | دل دیتان ازان آواز لرزید
بدانستند باز آنکس رسیده | که از دستش جگرها شد دریده
همان گردید هیمون باز موجود | که سابق حمله لنکا سوخته بود
خیالی ساختندش از هنومان | ز خوفش شسته هر کس دست از جان
ولی انگد بنزد قصر ده سر | چو رفت او شد ستاده بیرون از در
کسی را گفت تا گوید براون | که قاصد آمده از رام و لچمن
بمحفل آمده پیغام گیرد | هر آنچه گویمش بر جان پذیرد
کسانی راون از دیوان شنیده | خبر کردند با راون دویده
که آمد ایلچی از رام سویت | بیا در دارت هم پیغام گویت
ولی راون چو شد از انگد آگاه | بیاراستند ایوان دیوان آنگاه
که جمعی زراهی دهوانی | بمحفل مجمع سازند حالی
بهر کس گرد چون ارشاد راون | همه گشتند حاضر بی تهادن

نخستین

نخستین شد چو اندر جیت حاضر | بمحفل رفت با یک یک برادر
وزیران و امیران جمله یکسان | بگردیدند حاضر هم به ایوان
برون آمد ز خانه نیز ده سر | مرصع تاج بنهاده بهر سر
حمایل از جواهرها بگردن | لباسی فاخره پوشیده بر تن
بیا زوهای بازوبندها را | بیفگنده ز الماس آشکارا
فگنده سلک درها تا بدامان | همی آمد خرامان در خرامان
بفر و شوکتی بر تخت بنشست | گرفته هم سلاح هر چهار را بهر دست
چو بر تخت آمده بنشست ده سر | بگفت آن پیک را سازید حاضر
کسانی راون انگد را از آن بار | بمحفل برد تا گردد سخن ساز
در آن محفل چو انگد پای بنهاد | بنزد تخت ده سر زیر استاد
نخستین گفتش ای حامی نیکو کار | نه با خدمتم گرچه سزاوار
مرا بر تخت لایق نشستن | ترا بایست پیشم در ایستن
ولی چون ایلچی گردیده ام من | بسان قاصدان استاده ام تن
ز زان پایان تخت تو ستادم | نه بالا پای خود را بر نهادم
ولی راون ندید آنرم بسویش | بدیتان گرد تختش در بروش
قماشش دهم جواهر هم زر و لعل | بهر کس خود و زره و بختری داد

برسیده ام

ولی از مصلحت سوی آنکه نه دیدی / نه هرگز گفته او می شنیدی
ز کار راون آنکه خشمگین شد / ز غصه آن زمان چین بر جبین شد
بگفت ای دیو بدکردار مکار / همه این خود نمائیها بگذار
چو راجه رام چند از شهر لنکا / برون گشته کنون تشریف فرما
فرستادست پیغامی به تو چون / ترا این طور لایق هست اکنون
برهنه پا فرود از تخت آئی / تو بشنیده قبول آن را نمائی
به رانی این سعادت جاودانی / ز شور و از شر رامن بمانی
تو ای راون بدی و ظلم بگذار / که هست این زشت در پیش نکوکار
مگر کس بجور و ظلم بندد / کجا پروردگارش می پسندد
هر آنکو بد نماید بد بیابد / اگر بر چرخ هفتم در شتابد
بگفتش رانچنین بودست معلوم / که گفته بود با تو لچهمن و رام
تو اکنون پند من در گوش گردان / ز بدکرداری خود هوش گردان
تو چون از باد نخوت بر غروری / شود حاصل ترا از دلی سروری
ازین جور و ستم ای بو نادان / تو خواهی عاقبت بودن پشیمان
کسی کو بر بدی دستی گشاید / پشیمانیش آخر حاصل آید
ولی چون درست انداز کردن کار / پشیمانی ندارد سود زنهار

همی گویم

همی گویم ترا ای دیو بدکیش / بیا برگرد از بدکاری خویش
ترا باید که کاهی در دهان ساز / ز راه آن پس فقط اندر گردنم از
شوی زار گرده خود هم پشیمان / زن خود را کنی همراه سیتان
روی اینطور پیش رامچی تو / که بهترست چون انکار نیکو
چو گیری در دهان خویش کاهی / نمای عذر خواهی از گناهی
که تا من بهر تو ای دیو بدکام / نمایم عرض پیش لچهمن و رام
گناهی تو بهر طوریکه دانم / ز پیش رامچی بخشش کنانم
درین هنگام گر سازی تساهل / شوی از کردن این کار کاهل
اگر داری دگر در دل خیالی / همان خواهد شدن بر تو وبالی
ز پیچ افتاده لنکا را بهیتی / بصحن حیرت آندم بر نشیتی
بغور زندان خود هم کشته گردی / فراموشت شود این هرزه گردی
نصیحت را که من با تو نمودم / ولی تو پند نامه بر گشودم
ترا باید که این را بر نگاری / برای پند خود با خویش داری
ولی راون ازین گفتن برآشفت / برانگیخت آن زمان از غصه گفت
تو ای وحشی نادان کیستی تو / که گستاخانه گردیدی سخنگو
ز نسره و ز دیبان دو عالم / نمی نازد کسی با من سخن هم

بگفت انگد که من فرزند بالم / بگن چون دیگران هرگز خیالم
بگفتا می ندانم بال را من / که بود او یا کجا میدانست مسکن
هزاران خرس و میمون در بیابان / همیگردند در هر سو شتابان
بگفتا چون فراموشش نمودی / که بخشیدش چه چندین مرتبه بودی
بگفت اکنون کجا گفتا بمرده / بگفتا چون بگفتا تیر خورده
بگفتا کس زدش گفتا که رامش / بگفتا از چه گفتا از گناهش
بگفتا کار چه گفتا تکبر / بگفتا چه بگفتا همچو دهسر
غرور از تکبر چون بسر کرد / برادر را زملک خود بدر کرد
تو هم اکنون همان اطوار کردی / شناتش با بهبهکهن کار کردی
بتو هم شد کنون آنطور موجود / بر آن طوری که با بالی شده بود
بهبهکهن را تو کردی گرچه اخراج / ولیکن رام بخشیده باو تاج
بانگد گفت راون بار دیگر / که لا یعنی است گفتارت سراسر
شنو هستی چو بالی را تو فرزند / چرا بر مردنش گشتی تو خورسند
تو میدانی که از جان کشت رامش / نمیگیری چرا ازو انتقامش
اگر تو تاب جنگ او نداری / بیا تا من نمایم با تو یاری
بهمراه تو هم لشکر نمایم / پی امداد تو خود هم برآیم

بگفتا

بگفتا رام جی قادر قدیر است / علیم و هم قدیم و هم خبیر است
تمامی آفرینش کرده اوست / همه این جسم و جان پرورده اوست
بدست رامجی بالی چو جان داد / ز آن بد شد کنون گردید آزاد
ولی این زور در تو از کجا شد / که بر جنگش دل تو مبتلا شد
پناه رامجی هر کس که گیرد / بماند زنده و هرگز نمیرد
همی خواهی اگر تو زنده مانی / پناهش گیر تا زنده بمانی
بسوی رام سیتا را روان کن / ببخشیدش عذر خواهی را بیان کن
وگرنه مرگ تو آمد به نزدیک / شود این روز روشن بر تو تاریک
همان رامی که چون یک چاکر او / چه کرد آیا بیش از من بر سر تو
تمامی شهر لنکا سوخته رفت / بجان آتشی افروخته رفت
پسر زندت بکشته لشکر تو / خود او رفته سلامت از در تو
کنون من هم رسیدم پیش ای دیو / نمودم تا خبر از خویشتن ای دیو
بانگد گفت راون من چنانم / که گرد از گرد گردون فشانم
شده فرزند من غالب بر اندر / تو میدانی سخن از رام چندر
بگفت انگد که آری دانم این فن / یکی از احمقانت خوانمت من
یکی میمون چه کرد آن دم بجانت / نمود آواره هم از خانمانت

شدی از دست یک میمون تو پامال / چه پیش دیگران باشد ترا حال
چو او یک چاکران را چاکری ست / که جان تو شده از دست آن خست
چه کاری ساخته اینجا هنوزان / که افتاده ترا زو لرزه در جان
بکارش پهلوانان خسته دارند / ز پیشش چشم خود افکنده دارند
ز چشم راجگی هم گشته انده / مجال جای او هرگز نمانند
به بینائی همیشه سکه زرد / رخ زر شتر هندی بر می بیارد
چو او بود رست یک ناکاره میمون / شدی از کار ناکاره تو محزون
شدی پامال چون از دست خود دون / چه خواهد بود حال پیش گردان
بگفتا تو که نامرد جهانی / تو خود را بیشتر از مردان بدانی
بجایت باد رستم جز جوی زاد / نمودی دیگر براخانه آباد
تو چون خون پدر از یاد دادی / توئی بی عقل با تو بد نهادی
ز دل خون پدر را ساختی دور / تو کردی چاکری رام منظور
چو در خود قوت جنگش ندیدی / همان بهتر که در گوشه نشینی
بگفتا کیستی ای دیو خود کام / که بندی سیدهی با چاکری رام
بیا زین روبه بازی درگذر گیت / رسن زین مکر و حیله راه ر گیت
چو روبه برکنی سوراخ تا چند / که افتد راز احل در گردنت بند

بکن

بکن ای اذن اکنون خاکبیزی / که آب خود به دست خویش ریزی
تو خواهی کرد چندان خاک بیخی / مثال جاهلان سر بی خراشی
فریبی تو خورد نادان و احمق / که باشد جاهل و بیکار مطلق
کجا عاقل خورد از تو فریبی / کنی صد حیله گر با ریو ریبی
همی گویم ترا ای دیو صد بار / بیا برگرد ای بیعقل زین کار
شنو این ماجرای خود تو از من / که داده رام لنکا با ببهیکهن
تو خواهی کشته گشتن همچو بالی / کنی این بار که از خویش خالی
شود اینجا ببهیکهن کار فرما / نماید سلطنت سگریو آنجا
بهر طوری که اکنون گفتمت من / گر آئی در پناه رام و لچمن
گرت آید بر تو گرد و لطف فرما / تو برهم بلنکا یاد کرجا
وگر خواری کرد در لنکا بجالی / کنی در دهی نشسته کامرانی
ولی این کار کی گردد میسر / که ناید شاهی لنکا به بهر
هر آنچه از زبان فرخ رام / برون آید همان گردد سرانجام
کنون تحقیق دان این گفته من / بلنکا بادشه گردد ببهیکهن
بگفتش راون ای وحشی نادان / نمیدانی که هستم شاه دیوان
بهرکار هم ملانک سر بسایند / مرا جمله اطاعت می نمایند

چو من صاحب وقارم در دو عالم — مطیع من شده هر دیو و آدم
همی بشنوم کنون کز دشت و صحرا — همی گردند بی‌سامان بهر جای
در آنجا خرس و میمونان که بودند — گروهی متفق با خود نمودند
چو یکدم نشستند پل بسته ز دریا — بجای خود همی سازند غوغا
ولی بشنیدم چه سید ارند تعالی — خوزد یک دیو چه حمله را یکبار
بعزم جنگ من بربستند آنها — عجب کز جان نمی‌ترسند آنها
تویی کز جمله مخلوقات کمتر — نباشد هرگزت این طور بهتر
سخن از معرکه شیران نمایی — زنی لاف گزاف از خود نمایی
بگفتش انگد ای بردی بکار — همی‌سازی سخن را جاهلان وار
ترا شرم آید از زردی تو دیدن — ترا باید چادری بر رو کشیدن
همی‌سازی تو هم دعوی بهتور — همی‌گویی که من هستم بهادر
ز ترس خصم در بر خود ببستی — بخانه چون زنان پنهان نشستی
میان خانه بنشستی زنان وار — نمی‌آید ترا زین حیله‌ها عار
بنزد زندان خود ای دیو بدکیش — که مغروری تو هم بر لشکر خویش
هنم مت بر زمین اکنون چو بارا — بجنباند کسی زین پای ما را
چو انگد این سخن در مجلسش گفت — میان جان راون آتش آمد اخت

ز غصه گرد راون روی درهم — پریشان گرد این ارشاد آندم
که این وحشی نادان را ببستید — سزای داده گرد انید خسته
بخواهم رام را من آزمودن — که چون این را بدو خواهد نمودن
چو دیوان قهر راون را بدیدند — تمامی گرد انگد در رسیدند
بقدر ده هزاران را کسانی — بچسپیدند با او آن زمانی
بگرد او شدند سه لک ستاده — سلاح‌ها را بدست آورده آماده
بدست خویشتن راون اندر آندم — گرفته بود شمشیر و سپر هم
در آندم همچنکه تا دکاده گردید — بلی تنها او استاده گردید
چو فرزندان راون جمله باهم — بیاستادند پیش و پس در آندم
چنان قوت نمود انگد یکبار — که شد افلاک حیران اندر آن کار
بزور و قوت خود آنچنان جست — که هر یک را بجای خویش انداخت
طپانچه زد یکی با مشکه تا داو — که بر روی زمین بیخود فتاد او
لگد زد آنچنان بر راون آنگاه — که تا او سرنگون افتاد ناگاه
بیفتاد آن زمان تاج از سر او — گرفت آنگاه انگد افسر او
تمامی را کسان آن دلاور — همی زد دیگری را هم بدیگر
همین طوری بنزد زندان اوان — یکایک را زد آندم بی تهادن

چنان بیهوش بر یک رو فتادند
تو گویی جان بملک الموت دادند

کسی را با لگد ننمود خسته
کسی را میزدی با دم بسته

در آن مجلس نه طاقت ماند کس را
که تا با او زند آدم نفس را

نشد چون هوششان بردار ریو
بگفت انگد بلند آواز کرده

که ای دیوان من اینجا استادم
بمیدان دغا پا در نهادم

بجنگ من هر آنکو میل دارد
بمیدان دغا هم رو پا گذارد

که تا من لقمه بر کشش نمایم
در دوزخ بروی او گشایم

کنون بینید حال شاه لنکا
که چون بنمود بیتا در اینجا

در اینجا آمده حالش ببینید
بگردنش با عیادت بر نشینید

دلی دیوان چو آوازش شنیدند
میان خانه های خود خزیدند

چو آمد یادشان کار هنومان
فتاد آن جملگان را لرزه در جان

کسی ننمود میل آمدن سوی جنگ
ز ترس او پرید از روی شان رنگ

چو انگد دید کس بیرون نیاید
که اندر جنگ او دستی گشاید

بدست خود گرفته تاج دهسر
از آنجا جست آن گرد دلاور

چو پیش رامجی رفت آن بهادر
پس از تعظیم داد آن تاج دهسر

بپای لچهمن سکریو افتاد
دگر از حال راون این خبر داد

که راون

که راون آنچنان مغرور گشته
که خوف مرگش از دل در گذشته

نگردد هرگز از این طور سرانجام
که سیتا را دهد راون به پیغام

دگر کاری که کرده بود انگد
یکایک را بیان بنمود انگد

در آن دم رامجی دانست از انکار
که چاره نیست غیر از جنگ و پیکار

نوازش کرد با انگد بس آنگاه
چو شد بر کار بر دارش آگاه

از آن پس لچهمن و سکریو ابکار
بسر در ویش بوسیدند هر بار

دگر هم جمله سرداران لشکر
بپای انگد افتادند یکسر

پس انگه رامجی آن تاج راون
گرفته داد اندر دست لچهمن

بشارت کرد رام آنگه بلچهمن
که تا آن تاج بدهد با ببهبکن

بلچهمن رامجی چون کرد ارشاد
همان دم بر سر او تاج بنهاد

ببهبکن کرد چون افسر مبارک
بگفتا لچهمنش بادا مبارک

دگر شاهان و سرداران یکسان
باو گفتند جمله تهنیت خوان

از آن کاری ببهبکن گشت چون شاد
بپای رام چند و لچهمن افتاد

کسی با رامجی گفت ای مهاراج
ببهبکن را تو دادی شاهی و تاج

اگر راون بدرگاه تو آید
بپا افتاده عذر از خود نماید

عطا کردی چو لنکا با ببهبکن
دهید آنگه کدامین جا براون

بگفتا رام چند آید چو راون	ز جود هیپا اندر آیندم بتن من

رفتن رامجی پیش راجه برن که موکل بر آب دریاهای است برای گرفتن زره که هیچ اسلحه دراو کار نیست

درآندم رامجی در خاطر آورد	که اکنون کار افتاده بیاورد
چنین طور از کسی بشنیده ام من	که دارد یک زره با خویش راون
بپوشد آن زره را گاه پیکار	نگردانده بر او هیچ اسلحه کار
چنین زرهی اگر من هم بیارم	بکار آید مرا در کارزارم
بنزد برن هم زرهی است نیکو	که دارد خاصیت آن زره چون او
به پیشش رفته زرهی آورم من	که تا پوشم بوقت جنگ بر تن
وز آن پس رامجی شد پیش آندم	ز دیدار خود دلش بنمود خرم
چو برن آگاه شد از مقدم رام	بگفتا هست بختم نیک فرجام
که رام آمد میان خانه من	شده پرنور ز دیدارش تن من
همان ساعت ز جای خویش برخاست	برای رامجی مسند بیاراست
بپرسید از غرض آورده شاهنشه	وز آن پس عرض کرد ای شیر پر زیب
که چون تشریف فرمودید اینجا	ز پایت شد منور خانه ما
بگفتا نزد تو زرهی شنیدم	پی بگرفتنش اینجا رسیدم
چو بهر جنگ با راونست درکار	که با راون بیفتادست پیکار

گرآن

گرآن زرهی بمن اکنون دهی تو	زره پوشیده سازم جنگ با او
چو از برن آن زره را رام طلبید	زره را داد هم خورم بگردید
سلاحهای دگر را نیز آورد	همه آن اسلحه با رام بسپرد
بگفتا گر بفرمایید با من	روم در جنگ همراه شما من
بگفتا رامجی چون حاجتی نیست	همان باید ترا اینجا بکه ایست
گرفته رام چند آن اسلحه جنگ	پی رفتن از اینجا کرد آهنگ
پس از تودیع برن آمد بخانه	از اینجا رامجی شد هم روانه
چو آمد رامجی در لشکر خویش	بطلبید آن زمان سرکرده ها پیش
امیران دگر را نیز خواندند	سخن در پیش شان این طور راندند
که با یاران جنگ بر سر شهر لنکا	گرانداز ایم بهتر هست بر ما
که فرمودند دانایان در این کار	چو با دشمن بیفتد کار پیکار
نخستین هر که بر دشمن شتابد	همان کس فتح بر دشمن بیابد
صلاحی هست بهتر اندر این کار	که آنجا رفته انداز ایم پیکار
اگر راون برون از شهر آید	بمیدان آمده جنگی نماید
برون از شهر با او جنگ سازیم	دگرنه در میان شهر تازیم
سحرگاهان میان روز دیگر	چو شد آماده بهر جنگ لشکر

همی باید

همه را رام آندم ساخته یاد — ز زور خود بهر کس بهره داد

بهر سر دار هر جا شد مقرر — بطرف سخت خود شد رام چندر

بهایکس رفت وهم لچهمن پس آنگاه — بهر یکی سو گذشته فوج همراه

شد لشکر بو انگد هم هنومان — شدند استاده در گوشه زمیدان

بچپیدند بر دیوار لنکا — که تا بکنند منج او از آنجا

نماری موهر شکه اکنون هویدا — که بر احوال راون شد چه پیدا

چو انگد گرد بشنوش آن زمانش — چه کرد و هم چه رفت آندم بجانش

اضطرابی نمودن راون از خوردن لگد انگد و تدبیر نمودن برای جنگ

بگفته آن کهن پیری درین باب — که راون آن زمان چون گشت بیتاب

ز زان پس گشت چون بیهوش در کار — در آن هنگام خورد افسوس بسیار

بگفتا می ندانم شد چه اکنون — که جانم خسته شد از دست میمون

نمیدانم کجا شد طاقت من — فتاده تاج من در دست دشمن

نمانده نیز در من طاقت جنگ — تمامی ننگ من کردیده بر ننگ

نمانده عزت و لی آبروی — گذشت از صلح اکنون گفتگوی

چو در خود زور جنگیدن ندارم — همان بهتر که در لنکا گذارم

کسی طاقت از دستم ندارد — سر خود کس چرا با خار خارد

اگر آید

اگر آید کسی از وی بجسته — شود هر استخوان او شکسته

نشینم در میان قلعه خوشتر — برون رفتن مصلحت نیست بهتر

خیالی باز کرد این طور راون — که چون هرگز نمانده عزت من

چو مردن زین حیاتم هست بهتر — که بی عزت شدم از دست کپتر

همان بهتر که در راه برکشایم — برون از شهر سازم بهر جنگ آیم

کمر باید برای جنگ بستن — که مردن هست بهتر زین نشستن

از آن پس گفت در راه برکشایند — سلاحی جنگ آماده نمایند

که فردا بهر جنگ آیم برون من — نمایم دست برد خود به دشمن

بدانستند دیتان زان عزیمت — و در دروازه زنو کالی را غنیمت

هنوز راهبان دری بگشاده بودند — که لشکریان رام استاده بودند

بسی خرسان و میمونان بجستند — که بر هر کنگره لنکا نشستند

چو از مور و ملخ بودند افزون — شمارش از شمار و حصر بیرون

بجز خرسان و میمونان دگر چیز — نمی آید در آنجا در نظر نیز

چو با راون در آندم گشت اعلام — که بهر جنگ آمد لشکر رام

دگر اندر تزلزل شهر را دید — خود او هم تا بجنگ آماده گردید

و زیری خویش را از بهر پیکار — نموده بهره او فوج بسیار

بدان سوی کو بود استاد بهمن … دگر هم بود همراهش تهمتن
فرستادش که تا او جنگ سازد … بسوی جنگ تاشان آهنگ سازند
بدیبان دگر بنمود ارشاد … که چون بر جنگ اکنون کار افتاد
شما جمله روید از شهر بیرون … چنان باید نمودن کار اکنون
بمیدان جنگ گردد رشید برپا … نگردد تا کسی در کرد لنگا
چو لشکر شد برون از شهر یکبار … ز لشکر بل قیامت شد نمودار
که سی و چار کهوتیها هم با آن … نوازنده روان شد همره شان
برون آمد چو لشکر دسته دسته … جبل کهوتیها بفیلان بر نشسته
هر آنکو بر ارابه ها سوار اند … بود شصت تا دکهوتی گر شمار اند
نمودهٔ هر که را سپان سواری … دو و صد کهوتی است گر تصدیق داری
دگر هم بیست صد کهوتی پیاده … پی پیکار هر یک رو نهاده
ز زین سورام چند تیز تهمتن … دگر سکر یو دار انگد هم یکسن
دگر هنومت نیل و نل ورآندم … شده استاده در یکجا فراهم
دگر هم جمله سرداران یکجا … همه بیدید تند استاده تماشا
بدر آمد چو آن افواج دستان … در آن هنگام هم میمون و خرسان
فرو جسته از دیو اولنگا … که تا سازند آنجا جنگ برپا

درخت و کوه را در دست کرده … همی رفتند از جا جست کرده
بیا ای ساقی آن گلرنگ باده … که ما را گر بر جنگ اوفتاده
بیاور ده بت آبی شر ربار … که وقت جنگ هست آن ابر دربار

جنگ نمودن لشکریان طرفین

چنین میگوید آن دیرینه مردی … که چون کار آمد آنجا بر نبردی
شد از هر دو طرف لشکر مقابل … فتاد اندر زمین یکره تزلزل
ز نوک نیزه ها و تاج خشان … در آن میدان شده پیدا نیستان
چو در غریدن آمد کوس و کرنا … یکی گویی قیامت گشت برپا
ز هر دو جانب لشکر چو جنبید … زمین و آسمان یکبار گردید
ز شمشیر و سنان و پرچم شان … تو گویی برق گردیده درخشان
پی جنگ آوری لشکر چو جوشید … رخ خود آفتاب آندم بپوشید
چو گردان از دو سو با هم افتاد … جهان مردانگی را داد دادند
زمین در جنبش از جنبیدن شان … فلک در گردش از گردیدن شان
زدندی یکدگر را زخم کاری … که تا دریای خون گردیده جاری
ز هر دو سو جوانان دلاور … شدندی اندر آن دریا شناور
زدندی یکدگر را در فکنده … از آن سو گرز و زین سو کوفتنده

درخت

ز زآن سو راکسانی کوه پیکر | زدندی میمونان را تیر و خنجر
ز زین سو میمونان با چنگ و پنجه | تن دیوان همی کردند رنجه
سلاح خرسان و میمونان پیکار | زدندی راکسان را سنگ و اشجار
بهم پیچیده فیلان را بمیدان | زدندی بر زمین چون گوی غلطان
ارابه‌های آن دارونه گجتان | شکستندی بسنگ و هم درختان
ز هر یک اسلحه آن زورمندان | گرفته می‌شکستندی بدندان
چو زرا اسلحه زدن بگذشت بیکار | فتاد آن دم بهشت و هم لگدکار
چنان کردند خونریزی در آنجا | که در هر سو ز خون گردید دریا
تن مرده در آن دریای خونبار | چو ماهی و نهنگان شد پدیدار
ز فیلان و ارابه‌ها شکسته | که بود آنجا فتاده دسته دسته
در آن دریا که از خون گشت پیدا | جزیره در جزیره شد هویدا
اگرچه راکسان با حیله سازی | نمودندی در آن دم جنگ بازی
ولی میمون و خرسان هم به پنجه | کشیدندی همه را در شکنجه
سر آن راکسان از مو گرفته | زدندی بر زمین هر سو گرفته
شکستندی همه را استخوانها | ز هر تنها جدا گشت جانها
همه یکبار بر دیوان فتادند | مجال دست جنبیدن ندادند

بکشتند

بکشتند و بس مجروح گشتند | بسا قالب تهی از روح کردند
بر آنکه و ماند زنده بهر فریاد | بصد حیله گریزان گشت زانجا
چو در خود طاقتی هرگز ندیدند | بسوی لنکا از آنجا دررسیدند
سلامت جان خود را چون بدیدند | هزیمت را غنیمت در شمردند
گریزان شد چو دشمن بد انجام | مظفر گشت بر دی لشکر رام
در آن دم راکسان در پیش راون | تمامی ماجرا کردند روشن
که رفته هرچه آنجا بر سر ما | چه گردانیم پیشش تو هویدا
که لشکر حمله در ملک فنا رفت | از آن بیطاقتی طاقت ز ما رفت
دل راون شد آن دم در شکسته | که چون بشنید شد لشکر شکسته
میان جمله لنکا ماتم افتاد | همی کردند هر یک مرگ را یاد
سیه پوشید شب ماتم نشان | مثال سوگواران در غم شان
از آن سو لشکر رام اندر آن روز | چو بر فوج عدو گردید فیروز
بغیر وزی ز میدان شد روانه | چو شد سیمرغ خود در آشیانه
مظفر گشته بر خصم بد اندیش | چو بر رسیدند اندر منزل خویش
نخستین سجده پیش رام کردند | از آن پس در مکان آرام کردند
بگرد جملگی لشکر شبها | نگهبانی نمودند از دشمن

گردند

بیا ساقی بده رطل گرانم / که تا شبدیز سوی جنگ رانم
بیا پی ده تن آن آب گلرنگ / که چون دشمن کمر بست بر جنگ

روز دویم جنگ شدن هنومان و بهم در رسیدن از طرف راون آمدن
مهان جوده که از جمله دیتان نامی بود و کشته شدن او

بگفت آن پیر مردی اندرین باب / که چون شد رامجی بیدار از خواب
بشد بیدار لچهمن نیز آندم / که تا کردند هر دو غسل باهم
نشستند اینچنین با طور معبود / که کردندی عبادتهای معبود
پس از غسل و عبادت رام و لچهمن / لباس خود چو پوشیدند بر تن
در آن هنگام سرداران لشکر / به پیش رامجی گشتند حاضر
به پیش رام سرداران نامی / سر آوردند در سجده تمامی
زمحفل از زبان سگریو برخاست / زبان اندر ثنای رام آراست
کهای دارنده این عرش اعظم / تو خود پیدا نمودی هر دو عالم
نمودی خود همه این نقش بر پا / رسیدی خود برای جنگ اینجا
چه فرماید تدبیر عدو تو / چگونه جنگ باید کرد امروز
چنان امروز باید جنگ انداخت / که را بر جنگ باید نامزد ساخت
کدامین کس بود بر فوج سردار / کدامین کس بود مختار این کار

بگفتا

بگفتا رامجی می باید امروز / که بر دشمن شود هنومت فیروز
رود هم نامیم در سن اندر آن جنگ / برای کشتن دشمن ره جنگ
روند این هر دو سرداران نامی / گرفته لشکر خرسان تمامی
با بهار رامجی چون کرد ارشاد / شدند آماده گشته خورم و شاد
قدمبوسی رام آندم نموده / سر خود را بخاک عجز سوده
روان گشتند سوی جنگ آنگاه / برای کشتن دیتان بدخواه
ز راونسو نیز راون بیدرنگی / روان بنمود لشکر بهر جنگی
ز فیلان شصت کوهت بهر پیکار / دو صد کوهت ز دیتان جفاکار
برون آمد ز لنکا از پی جنگ / لباسی کرده هر یک آتشین رنگ
بدیتان گفت راون کای جوانان / کنید اینطور کارای پهلوانان
چنان سازید در میدان ستاکم / دل خود را بمردن در نهاده
شمارا این زمان اینطور باید / که رام و لچهمن اندر قید آید
ببکشت با همه خرسان و بیمون / رود اندر عدم در جنگ اکنون
چنان بنمود با دیتان چو ارشاد / برای جنگ راون پس رخصتی داد
مهان جودها سپه سالار لشکر / که راون ساخته مختار لشکر
ملکا بود چون آندم تو نامی / سر آمد از مهیران تمامی

بمیدان آمده استاده گردید
پی جنگ آوری آماده گردید

بیک سو فوج فیلان شد نمودار
دگر سو لشکر دیتان خونخوار

ببتان باهم درست شد مقابل
سوی فیلان شده منون دل

چنان افتاد اندر هر دو سو جنگ
که آن میدان تمامی گشت خون رنگ

بیکدیگر چو حمله مینمودند
تمامی زور خود می آزمودند

ولی چون زاغسان بود بسیار
در رو خرسان بیارد در زمک وار

بیک تک حرتس ده ده را اینی
بجسپیدند در جنگ آزمائی

باسلح ورت وپای شان بریده
زدندی نعره مردانه دو دیده

ولی آنجمله خرسان را در این جنگ
پریده آمدم زردی هر یکی رنگ

پی تکبر تجت باهر کشودند
عزیمت بر گریز آندم نمودند

ولی چون باهم درس دیو اینطور
که لشکر شد گریزان گفت فی الفور

کرای خرسان من یاران دلساز
در سکینه رای دیده ام باز

ز لشکریان من هر کس که میرد
بهشت اندر همانم جای گیرد

که سوریت باتمامی دیوته ها
نشسته در محفه ها مهیا

ز فوج باهر انکو جان فشانده
بر او ترتش بر محفه ها نشانده

کریتیده مردانه به پیکار
نه ترتس آید هرگز هیچ زنهار

بقوت

به تقویت چنان سازید اکنون
که گردد ریخته از دشمنان خون

که یا گردید بر دشمن مظفر
و یا بیهده اندر جنگ شان سر

چو آخر بر کسی راهست مردن
که نتوان ز اجل جان را ببردن

بجای مرد بس گشته نکو نام
که ترسیدن ز جان کار لئیم خام

چو گفت اینطور خود بر جست فی الحال
بمیدان آمده بگشاد چنگال

چنان کردند با تقویت دل
که یکیک گشت با دده مقابل

چو خرسان شاه را آنطور دیدند
دلیرانه سوی میدان دویدند

ببتان باهم درس آنچنان ساخت
بسا کس را پلنگ و پنجه افراخت

گشاده آنزمان چنگال و دندان
مثال گرگ اندر گوسفندان

بسا را شکم زر دوده پاک بنمود
بسا سینه به پنجه چاک بنمود

بهمان جودها چو دید آندم خرابی
ازاره راند سوی او شتابی

بهمان جودها بسویش کرد آهنگ
ز زان سو باهم درس رفته در جنگ

نمودند آنچنان باهم نبردی
که از کوه و زمین برخاست گردی

بزودی آنزمان آن دیو بدکیش
یکی تیری برآورد از کیش

که طولش بیست و ... رعد عرض ارش
برآورده ز دستش آن دیو تا که

ولی چون باهم درس تیر ادادیه
بجنبیده یکی کوهی بکنده

نهاده پیش او کوهی سپروار / خود او برجست از پیش شیر دار
ولی آن تیر کوه را دوخته رفت / مثال آتشی افروخته رفت
چو تیر از بهیم در سن رد گردید / بمیدان آمد چون شیر غرید
مهان چوده‌ها از آن در خشم گردید / یکی تیری دگر از کیش بکشید
که طولش صد درعه نموده بودند / ولیکن پانزده عرضش نمودند
بقصد بهیم در سن آزمایی / زد آن تیری نهاده بر کمانی
از آن سو بهیم در سن تیر جنبید / دگر کوهی کلان آندم بکشید
بر آن تیری بزد آن کوه را چون / بشد آن تیر زیری کوه مدفون
مهان چوده‌ها بشد از آنکار در خشم / ز غصه گرد خون رنگ آن زمان چشم
کشیده ز کیش دیگر تیر ار زود / که او از هر دو تیری بس کلان بود
دگر خاصیتش اینطور بوده / نهادی بر کمان چون بر کشوده
چو می انداختی بر فوج دشمن / چو باران آتش شدی زان تیر روشن
که می‌سوختی لشکر سراسر / نگشتی هیچکس زان نار جان بر
چو دید آن تیر زد بهیم در سن / بگفتا چون فتد در لشکر من
نخواهد ماند زنده هیچکس زود / نخواهد برد جان ز آتش و پس زود
پس آنگه را همی انداخته باد / از آنجا جست سوی دیو چون باد

بگردونش

بگردونش رسید آندم بیک جست / که تا تیر و کمانش بر دو بشکست
همان ساعت بزد در پنجه و مشت / سلاحهایش شکست [illegible]
از آن پس هم از آن به درستش / بزیر انداخته با زور دستش
از اسلح گشت چون آن دیو خالی / باو دست و گریبان گشت حالی
چو با مشت و لگد آهنگ کردند / بهم تا چار ساعت جنگ کردند
ولیکن بهیم در سن کرد آنطور / بدندان اشکمش بدرید فی الفور
روز و گردید جاری اندر آن حال / ز خون فواره‌ها مانند غربال
ببر افتاده روده او در اشکم / که تا بیجان شده افتاد آندم
چو او را بهیم در سن کرد بیجان / پس او غرید شیر آمیدان
ز خرشان نیز کار آنطور گردید / که یک یک دیو را سر بر بپیچید
بهر سو حمله کرده میدویدند / بپنجه اشکم شان میدریدند
ز خون شان روان گردید دریا / ز کشته پشته‌ها شد هویدا
اگر من جنگشان آرم به تقریر / دگر باید کتابی کرد تحریر
چو دیوان را شد آندم گشته لشکر / بقیه منهزم گشتند یکسر
چو رمه پیش شان یکره میدویدند / همه زخمی بلنگا در رسیدند
بفیلان آن زمان تنها و پنهان / بیکدیگر زده [illegible] بیجان

کسی را بادم وکس را بدستی / گرفته استخوانهایی شکستی
دران میدان بزد آن اژدر پیکر / گرفته سوی صحرا می فکندی
کسی را سوی صحرا کس بلنگا / بدم پیچیده افکندی از انجا
که از افتادن فیلان بسیار / ز لنگا جا بجا میگشت بیمار
ز ران فیلان بلنگا ضرب خورده / بادیبان همی گشتند مرده
بفیلان آن منظ بنمود کاری / چو شیری گرسنه بهر شکاری
چنان بنمود با چنگال و دندان / چو گرگ اندر میان گوسفندان
ز فیلان گرد میدان را چو خالی / بسوی لشکری خود رفت حالی
ز ران سو حمله مردان هم بمیدان / فراغت یافته از کشتن شان
دو ساعت بود باقی مانده از روز / که بر دشمن شده بودند فیروز
شدند از دیدن فتحشان خوشحال / همی گفتند جی جی رام فی الحال
بشادی بازپس چون گشت باهم / میان منزل خود در رسیدند
نخستین رفته پیش رام چمن / دگر هم پیش سگریو و ببهیکن
یکایک کرد تعظیم آن زمانی / پی آرام رفت اندر مکانی
که تا در وقت شب تحمیل لشکر / شد اندر خواب با آرام خاطر
ز آن سو راکسان گشته گریزان / چو در لنکا شدند افتان و خیزان

بفراده

خبر کردند با راون ز آن کار / که لشکر حمله شد کشته بیکبار
برفت آن فوج فیلان جمله برباد / مهان جودها بمیدان تیر خالد
چو راون را خبر گردید زان کار / که اندر جنگ لشکر مرده بسیار
شد از بیقراری پیرهن چاک / بحیرت در نشسته گشت غمناک
بیا ساقی بده آن آب گلگون / که بر دشمن زنیم امشب شبیخون
چو در کار است آبی تلخ با من / نمایم حیله تا جان است در تن

شبخون کردن راون و کشتن فوج راون را ببهیکن و تیر زدن میبنگه ناد بر لشکر رام که از و ماران بسیار پیدا شدند

بگفت آن قصه پرداز سخن سنج / که چون راون فتاد اندر غم و رنج
تمامی تقویت از دل برآمد ات / نشسته با امیران شورت جنت
که شد چون لشکر دشمن ظفریاب / بخاطر جمع کرده جملگان خواب
صلاحی نیک هست اینطور اکنون / که گر داریم بر دشمن شبیخون
پسند آمد همه را رای راون / که باشد به زدن شبخون بدشمن
پس آنگه داد امر او را باهم / مثال بوت دیوتن گرد آندم
بگفت اکنون شما این کار سازید / که امشب بی خبر برخصم تازید
چنان می باید امشب ساختن کار / که از دشمن نماند هیچ آثار

بدشمن

برون آمد ز لشکر فوج را دون / همه بودند تا هفتاد کهوهن
ولی غافل در آن شب لشکر رام / همه خوابیده بود آنجا بآرام
نشد آگه کسی غیر از بهیکن / که شب خون کرد آن شب فوج دشمن
بجنگ شان خود او تنها بپرداخت / نه کس را اطلاعی ولی خبر داشت
نه وزرایان خود را گفت انگار / نه از لشکر کسی را کرد بیدار
چنان بنمود تنها تیرباران / که گشت آندم هزاران در هزاران
هزاران پشته‌ها از کشته بنهاد / نه کس را کرد لشکر آمدن داد
بنمود او هر چه تنها در رسیده / نه کس آنطور دیده ولی شنیده
هزاران پشته شد از کشته هر جا / هزاران جوی از خون گشت پیدا
چو شور جنگ شان بر خاست بسیار / تمامی خفتگان گشتند بیدار
چو دانستند شبخون کرد دشمن / بزودی گرز خود بگرفت لچهمن
ولیکن گرز لچهمن آنچنان بود / که اندر وزن ده لکه من گران بود
بهر کو میزدی گرزی گران را / نمودی بر زمین هموار آن را
به هیتاین آنچنان بنمود جنگی / که اندر آن هوا رفته پلنگی
نموده گرز دست خویش لچهمن / ولی او در گریزا از دست لچهمن
نه چون از بهار شیش او گریزند / ز شیران گوسفندان چون ستیزند

درآمدم

درآمدم میگهناد استاده آنجا / میان گوشه دیدی تماشا
چو حال لشکری خود دید آنطور / سوی لچهمن او را به راند فی الفور
چو شد نزدیک بهر تنگ و تاز / در آنجا دید لچهمن را چو شهباز
مثال زاغ شد خود را پیش او دید / ز ترس گرز او جانش بلرزید
بدو در خواست آندم از دغل کرد / کتابی مکر و حیله در بغل کرد
بنزدیکی لنکا بود جایی / که گفتندی ورا جادو سرایی
در آنجا آنچنان خاصیتی بود / نشسته هر که در وی سحر بنمود
هر آن چیزی که گفتی فکر در اندیش / شدی حاصل بزودی بی تشویش
بمکر و حیله کردن را برافراخت / درو در رفته پی جادو بپرداخت
همان جادو که با آن دیو بدکیش / بر همان کرده بد تلقین از این بیش
نموده آتشی روشن بیکبار / بخواندن در گرفت آن دیو مکار
باتش کرد چون او هوم بسیار / بشد از آتش یک میوه نمودار
برون رفته به پیشش ایستاده او / بپرسید آن زمان از میگهناد او
که ظاهر ساز با من خواهش دل / که تا گردد ترا آن طور حاصل
بگفت آن تیر میخواهم ز تو من / که چون اندازمش در قصد دشمن
شود از وی بسی باران پدیدار / چو باران آن زمان بارید بسیار

چو آن صورت با وآن تیر را داد
گرفته او بکیش خویش بنهاد

باتش باز آنصورت نهان شد
ز انجا هینکه تا آندم نهان شد

بمیدان آمده دید آن زمانی
که از فوجش نماند انجا نشانی

همه هفتاد کهوهست شد افکنده
نمانده هیچ کس زان فوج زنده

که تا آن تیر زد آن دیو مکار
کزو کشتند ماران بس بسیار

یکایک خرس و میمون ابرازان
در آن هنگام چسپیدند ماران

فسونی هینکه تا آندم جبان خواند
که خود از چشم آن لشکر نهان ماند

ستاده در هوا دیدن گرفت او
ز انجا تیر باریدن گرفت او

ز آن افسون که کرد آن بد انجام
شد بیدل تمامی لشکر رام

همی گفتند استاده بمیدان
که چاره نیست غیر از دادن جان

وگرنه صد هزار آید چو راون
نمی آریم هرگز لرزه در تن

ولیکن تیرها از غیب خوردن
نباشد هیچ چاره غیر مردن

چو از تیری قضا جان بر نگیریم
بباید پس همه یکجا بمیریم

درین زشتای رام و لچهمن آندم
شدند از جا دویش هوش باهم

در آن هنگام ماران نیز بسیار
بلشکرها رسانیدند آزار

چو لشکر را ببکست انچنان دید
ز آن دیدن دلش در خشم گردید

بگفت

بگفت این طور کاری هینکه تا دست
نه غیر برا جر اد اینطور یادست

تعفص کرد تا او را بیابد
که بهر جنگ سوی او شتابد

چو با افسون نهان گردیده بود او
بباجستش ولی هرگز ندید او

ببهیکهن آن افسون آغاز بنمود
که آنرا از کبیر آموخته بود

در آن افسون چنین خاصیتی بود
شدی محبوس خصم از خواندنش زود

چو خواندن در گرفت آن افسون را
بجنبش آمد اعضا آن زبون را

در آندم هینکه تا در این طور فهمید
که اعضایم برای آن بلرزید

که افسونی کبیر اکنون ببهیکهن
همیخواند پی بگرفتن من

اگر خواهد تمام آن را نمودن
مرا پا بسته خواهد در ربودن

چو ایشان خود بخود خواهند مردن
که ماران حمله را خواهند خوردن

ببهیکهن نیز بعد از مردن شان
در اینجا خود بخود ضایع کند جان

چو میرد خود بخود این فوج دشمن
چرا بیهوده جان اینجا دهم من

چو هست اینطور لایق این زمانم
که خود را زود در لنکا رسانم

بسوی خود شده تازان از انجا
برفت اندر میان شهر لنکا

پدر را گفت رفته کای شهنشاه
زکار من تو اکنون باش آگاه

که یک تیری زنم چون دشمنان را
بیک تیری همه دادند جان را

چو کرده بود مت زین پس اظهار — که دارند این همه چشم چه مقدار
اگر آید هزاران رام و لچمن — نخواهم گشت حیله را یکی من
تسلی کن بهر گونه ازین کار — بخاطر جمع سیتا را تو مقدار
نگاهی کن بگار مت تو اکنون — که تا بر عهد خود را سنج شدم چون
برادر ظاهری تو بهبیکن — که بود او دشمن تو چون باطن
که دیگر دان شد چون از تو نصیحت — شده آواره باد شمن برانگیخت
شد آواره زنا هموار خویش — سزای یافت از بدکاری خویش
که چون مردند رام و لچمن اینجا — خود او خود را نخواهد گشت فردا
ازین گفتار راون گشت خوشحال — گرفت اندر بغل او را النبی الحال
در آن هنگام راون حکم فرمود — که نوا زنده سازی خورمی زود
بسیبان این سخن گفته فرستاد — که بیکردی تو هر دم رام را یاد
کنون بر قصر رفته کن نگاهی — ببین افتاده رام آن جایگاهی
که از یک تیر فرزندم فتادند — تمامی دل بجان کندن نهادند
در آن هنگام سیتان شد چو برهم — فتاده دیده اینجا لچمن و رام
دگر هم خرس و میمونان هزاران — فتاده دیده هم از زخم ماران
در آنجا دیده لشکر بود بیکن — کمی گریه کرد رام و لچمن

چو سیتان حال هر یک آنچنان دید — که یک یک را هزاران مار پیچید
دل سیتان بشد زان حال ویران — چو مرغ نیم بسمل از طپیدن
دلش از آتش غم گشت بریان — ز حال زارشان گردید گریان
بسوی رام چون بنگریستی او — از آن دیدن همی بگریستی او
در آن دم ترجتی آن حال دیده — بزودی پیش او آمد دوید
بگفت ای ملک حسن آزرده بادا — رخت از چشم زخم اندر امان باد
بود ایزد نگهبان هر زمانت — شود این غم نصیب دشمنانت
دل خود را مکن زنگار محزون — اگر دیده بنگه تا دا یتطور افسون
نمیدان که شیران پا گذارند — شغالان جز دغل چاره ندارند
بدان خود را همی جان آفرین است — چه ترس او را از دیتان چنین است
چه شد گر زمان گردیده مدهوش — که می آید بزودی رام با هوش
بکن این خاطر خود را پریشان — که می آید چون با هوش ایشان
چو گفتش ترجتی این طور باری — دلش آن دم گرفت آندم قراری
کنم ظاهر کنون کیفیت رام — که چون سحری نبود آن نابسر انجام
نشد مدهوش از دی رام و لچمن — ولی آن وقت لشکر بود بهبیکن
بروی شان همی نگریستندی — بحال زارشان بگریستندی

باری

دگر لشکر همه از پیش یاران / چو گردیده نه درست و یادگاران
شعار بیدلی را ساخته پیش / گریزان هر یکی گشته ز آن پیش
ولی لشکر بو چون تحمال را دید / که لشکر جملگی بیدل بگردید
بگفت ای دوستان و همدمها / همی باید که دل دارید بر جا
بزرگان این سخن چون در شنفتند / که هرگه اینوه را جستی بگفتند
چو این دنیا سرای بی‌مدار است / نه هرگز اندرو کس را قرار است
یقین دانید کین جای رحیل است / نشستن اندرو یک قال و قیل است
ز تن دو در گشت این سرا را چون مقرر / ز یک سو آمدن رفتن ز دیگر
بسا شاهان و بس گردستانان / بسا گردن کشان و پهلوانان
بسا کس رخش بر افلاک راندند / نگاهی کن که آنها هم نماندند
ز سوی رام خاطر جمع باید / که ایشان را شفای کامل آید
اگرچه شاه شان را طور بسیار / به هر یک ساختی تسکین به هر بار
ولی لشکر ز خوف پیش یاران / گریزان گشت هر یک پیش یاران
نماند آنجا بنزد رام و لچهمن / کسی هم غیر لشکر بود و شکست
بانک لشکر گفت تا لشکر بود از خشم / که یارا بر شما کی بود این چشم
گر حق دوستی یکسو نهاده / روید اینوقت از من پشت داده

خوش ای یاران روید الحال واپس / تو من خویش بر کسی نی خویش بی‌کس
یکی هنوز تن ماند چشم ایندم / اگرچه نیست با من خاص خویش هم
گرش صد خواهشی هم هست مانند / رود در ته بهر جایکه دراند
بسوی بیر لنکی و زانکه آنگاه / خطایی ساخته بنمود آگاه
کرای پور من وای پور بالی / چو افتاد است مشکل کار حالی
شمایان رام و لچهمن را با هم / ببرده خدمتی سازند دلخواه
کنید آنجا علاج زخم ایشان / شفا یابند تا از زخم این تن
گر من از فتح لنکا گشته فیروز / رسم نزد شما در ره من امروز
بیارم جانکی را چون همراه / شفا یابند رام و لچهمن آنگاه
چو لشکر این سخن از شه شنیده / همه لشکر بمیدان باز گردید
دل اندر تقویت بنهاده زانحال / همی گشتند یاران را ز احوال
بگفتندی که ای شاه نیکوکار / شما را این دغل تا کی شود بار
شما گر مردمی در خویش دارید / برای جنگ بسپردن سر از تن
در آن اثنا که رایت خرسان و میمون / شدند از پیش یاران جای بر جون
نسیم صبح آمد در وزیدن / بسوی گرد آمدم بر دمیدن
چو آمد رام بی با هوش باری / دلش زانکار شد بر خویش باری

نهاده دیو بهمن را به احوال | دگر لشکر تمامی گشته پامال
بگفتا رام با سگریو آنگاه | که کردی خدمتی ما یان تو دلخواه
چنین بوده امیدی از تو ما را | که آوردی بجا شرط وفا را
ولیکن با تقاضای آسمانی | چه چاره هست غیر از جانفشانی
بریزان خون خود را اینجا تو بسیار | که تا خشنود بر تو هم نگار
چو افتادیم با دیو بهمن اینجا | که تا گردد نصیب ما چه پیدا
چو بشنید این سخن سگریو بگریست | بگفتا عرض کرده این سخن چیست
چه شد گر از کجی روزگاری | زمانی در کلفت افتاد خاری
ز لطف تو چنان امید دارم | که پیش پای تو جان را سپارم
من اندر خدمتت جان را چو دادم | نباشد هیچ بهتر زین مرادم
بسا رگها و سورها قیمت نیست | عبادت می نماید ازلی است
نه اندر روز و نی در شب بخوابند | که تا آنها مراد این طور یابند
نشد حاصل کسی را در جهانی | که تا گردیم حاصل این زمانی
بیا ساقی بده آن باده ناب | که تا از خوردنش گردم شفایاب
بیاور ده که چون بس دردمندم | جز این درمان نمی آید پسندم

رفتن نارد گوسائین پیش رامجی و آوردن گرز را برای کشتن ماران پیش رامجی

بچنین

چنین گفت آن سخندان اندرین باب | که چون طاوس خور برجست از خواب
سحرگاهان گشاده بال و منقار | برون آمد برای کشتن مار
گوسائین نارد آنجا آمده زود | دعای آن زمان با رام بنمود
ورا دیدم رام از بر رسیدن او | مبارک فال دید از دیدن او
بنارد پیشکاری کرد در بواجنت | نشاند پهلوی خود جای ادمانت
دگر هم جمله سرداران لشکر | بپا و تعظیم بنمودند یک سر
بگفتا ناردا ای دارای عالم | مکن اندوهگین خود را ازین غم
اگر گوئید گرز اینجا بیاید | گرز ادیت درد را درمان نماید
ز پیش رامجی نارد ز آن باز | بنزد گرز رفته شد سخن ساز
بگفت ای سرور مرغان عالم | برام افتاد کاری مشکل این دم
که کرده میگهناد افسون در اینجا | گروه ماران بسی گشتند پیدا
شده چون رام متفکر از آن کار | که گردیدند ماران بس پدیدار
بسوی رام بگشای اگر بال | کنی تا رفته ماران را تو پامال
شوی از خوردن ماران تو خورسند | شود هم رامجی بر تو رضامند
اگرچه رامجی خود هست قادر | که دارد همچو تو بسیار چاکر
ولی چون تو ز مخلوقات اوی | بود به گر رضامندیش جوئی

چو مست او خود بشن حی گشته ادبار / برای مصلحت بنمود این کار

ترا باید که سازی حق گزاری / سر اندر بندگی و خدمت آری

چو گرزار نارد این گفتار بشنید / ازین گفتار او خوشحال گردید

زنار در خصمی حاصل نموده / بریدار پیش نار دیر گشوده

بمیدان آمده بگشاد چنگال / برای کشتن ماران بفی الحال

در آن میدان گشاده چنگ و منقار / بسا ماران بخورد و کشت بسیار

بقیه هم زترس او هزاران / فرو رفتند زمین زفتند ماران

گر تا با جمله لشکر رام و لچهمن / شفای یافتند از سحر دشمن

چو گرزار از کشتن ماران بپرداخت / سر اندر سجده پیش رام انداخت

ز خاک پای او چشم و جبین را / منور کرد بوسیده زمین را

نموده رامچی با او نوازش / حقیقت حال او پرسید بازش

چگونه گشته پیدا تو بر گو / چه باشد نیز نام با در تو

به پیش من عیان نام پدر کن / تمام این قصه را آغاز سر کن

گر من چون بشنوم این قیل و قالت / شود معلوم بر من جمله حالت

بگفتا بشنوید این قصه من / شود تا بر شما آن جمله روشن

داستان تولد شدن گرر و گرو بستن مادر گر همراه خواهر خود در بازی

رد

گرو و گزیر شدن خواهر خود و خلاص نمودن گر مادر خود را از کنیزکی

همی گویند کاندر سابق ایام / رکهی بوده است وجیه برجاش نام

گر آن رکهه سیزده مید ادختر / همه را داد با کشپ رکهیسر

شده زان کار گشت دمانه / همه را برد از پیشش بخانه

ولی کشپ همکردی بهر بار / به سر داو به گرز میل بسیار

پی اولاد تا کشپ زان باز / در آنجا جگ کردن کرد آغاز

همه رکهه ها دسرها و سور اشیر / میان جگ گردید زحاضر

بهر یک کشپ آن دم کار فرمود / که گرد آرند تا اسباب موجود

پی هیزم سور اشیر شد شتابان / که تا رفته بیارد از بیابان

پی هیزم چو اندر شد بصحرا / بدید او بالکهل رکهه را در آنجا

چو قدشان بهشت بود در طول / معلق در عبادت گشته مشغول

چو سوریت آن رکهان را آنچنان دید / زشکل و هیکل ایشان بخندید

چو با چشم حقارت دید آن دم / بگردیدند او از غصه در هم

که تا سر از عبادت بر گرفتند / با آتش هوم کردن در گرفتند

ردز گماه گر بمی دگار سازی / طلب کردند از راه نیازی

گرای جان آفرین هر دو عالم / همی خواهیم از لطف تو این دم

ببا

کمی اندر دگر بید از بر دست / گر این اندر شود در پیش او بست

ز کارشان چو اندر را خبر شد / دل اندر از آن زیر و زبر شد

پی آن پیش گشتاسپ آمد آنگاه / نمود اندر را از این کیفیت آگاه

چو گشتاسپ خبر گردید زالحال / به پیش آن زرگهان آمد فی الحال

بگفتا ای زرگهان نکوکار / بمن اینطور گردید است اظهار

برین اندر شده آزرده خاطر / همیا زنده بید او دیگر اندر

بگفتندش که آری ما برینیم / که دیگر اندر اکنون آفریدیم

بگفتا ای زرگهان چون بهمان / تنا دل ساخته اندر حق آن

گر این اندر بود سر در دایم / بتخت کامرانی باد قایم

بگردد رد هم گفته شمایان / ولیکن بر شما این هست شایان

که اندر قوم مرغان گرد اندر / بماند نیز قایم این سو را انیر

بگفتندش که چون گفتی تو ما را / بر آوردیم بهر تو دعا را

ولی اندر که او باشد طیوری / ترا آن مرغ خواهد گشت پوری

چو گشتاسپ این سخن بشنید از دم / دلش زانکار شد خوشحال و خرم

ز پیش آن زرگهان گشتاسپ سیر / گرفته رخصت آمد پیش اندر

بگفتش چونکه با صد التجای / بگردانیدم از تو دعای

ولی باید گزین پس سیح گاهی / نه بینی بار کیهان پایه نگاهی

تو خاطر جمع اکنون دار زینکار / که فرزندم نخواهد دادت آزار

دل اندر چو شد زان کار بی بیم / به گشتاسپ زبان بنمود تعظیم

پس او رخصت گرفته شد روانه / از آن پس نیز گشتاسپ بخانه

یکی روزی که گشتاسپ بود خوشحال / به بیا وبه گدزر گفت فی الحال

که بر گوئید با من حاجت دل / که تا گردد شما را جمله حاصل

بگفتا گدزر و دارم تمنا / هزار از من شود فرزند پیدا

عیان بنمود بیا نیز با او / که دو فرزند میخواهم من از تو

ولی باشند بس صاحب جمالی / بزور و قوتی هم بر کمالی

چنان باشند آن هر دو برادر / که کس نبود بزورشان برابر

بآن هر دو دعا بنمود گشتاسب / که تا گشتند آبستن در آن شب

چو آمد وقت زائیدن بمیعاد / هزار آنوقت گدزر و بچه داد

ولی بیا که باشد مادر من / دو بچه داد همچون ماه روشن

در آن هنگام گدزر گشت شاد / بهر کوزه جدا هر بچه بنهاد

چو با نصد سال بگذشت اندر آنکار / بشد ماری ز هر بچه پدیدار

ولی بیا میان جای نکو / نهاده بود چون آن بچه هر دو

کشیده انتظاری مدتی چند   در آن مدت بزاییده او دو فرزند
بخواهر رشک برده در یکی روز   میان خانه آمد با غم و سوز
بخشم آن بیضه‌ها بنمود در دست   از آن هر دو یکی را زود بشکست
شکست آن بیضه را چون نیز آدم   برآمد طفل زرد با شکل آدم
چو بیضه خام را بشکست ناچار   فتادش از پی آن رخنه در کار
چو رنگ طفل همچون سرخ زر بود   تن بالاش از سر تا کمر بود
چو خام از بیضه بیرون بر کشودش   پی آن نصفه تن پایین نبودش
بمادر گفت کاری بد نمودی   که خام از بیضه‌ام بیرون گشودی
بخواهر رشک بردی چون از انکار   که دارد خواهرت فرزند بسیار
برو کردم دعای در حق تو   که خواهی شد کنیز دحیا کر او
بگفتا مادرش ای راحت جان   شما را خواستم من از پی آن
که سبقت بر سر خواهر بدارم   برآرد نیز شوهر بر دقارم
نه بهر آنکه سازی بد دعایم   که تا من خدمتی خواهر نمایم
بگفت این بیضه دیگر که داری   بر او دست جفا هرگز نیاری
بزودی مشکلی او را تو زنهار   که با نهصد سال دیگر هم نگهدار
برادر من چو از بیضه برآید   ترا از خواهرت مخلص نماید

شود از جملگان با زور برتر   نباشد کس بزور او برابر
سخن گفته ز پیش او روان شد   از اینجا تا بسوی آسمان شد
بنزد آفتاب عالم آرای   رسیده گشت آدم ناهیه پای
بگفتا آفتابی نگاه بار او   که ای گردون من پیشم نشین تو
چو بر حالت نمودم مهربانی   مرا سازی همیشه پهلوانی
چو خورشیدش در آن دم نزد خود خواند   نشسته بر ارابه او همی راند
ولی چون رنگ جمله سرخ بودش   پی آن ارن نام آدم نمودش
چو با نهصد سال بگذشت اندر آن کار   شکست آن بیضه دیگر بیکبار
ز آن بیضه برون تا آدم من   جمالم بود از خورشید روشن
شدم ظاهر چو با فر و شکوهی   همان ساعت کلان گشتم چو کوهی
بسوی آسمان ز اینجا پریدم   که تا در راه آن سرها رسیدم
چو سرها روشنی من بدیدند   ز رشک من از اینجا در رسیدند
بسرها ارن گفت آدم از آزار   گر دنگشید در دل رشک زنهار
مرا این گر رسیاست برادر   نگرد اخید زد دهی بخاطر
که تا سرها شده یکجا فرازیم   مرا گفتند سازان روشنی کم
چو ما این روشنی دیدیم از تو   نمانده تاب ما دیدن او

قبول آن گفتهٔ شان کردم آن دم / نمودم رد شستی خویش را کم

چو بودم در بر من تیر پرواز / گزیدم از آنجا بر زمین باز

پرسیدن رامجی از گرر که مادر تو از چه سبب کنیزک خواهر خود شد [illegible]

چو بشنید رامجی گرر این حکایت / نمود از حال خود یک یک روایت

بگفتش رامجی با او دگر بار / که ساز از حال مادر خویش اظهار

بگفتا چگونه شد کنیزک خواهر خود / چگونه باز از دستش رها شد

بگفتا می‌کنیم این قصه روشن / که چون گشته کنیزک مادر من

که هر دو خواهران روزی ز خانه / برون رفتند با هم شادمانه

چو زانجا بر لب دریا رسیدند / در آنجا اچی سرو اسپ دیدند

که چون آن اچی سرو اسپ [illegible] / ز دریا می برآمد بر سحرگه

به بینا گفت کدرو از نهانی / بدیده از رنگ او با من نشانی

بگو با من سفید است این سر اسپا / و یا دارد سیاهی هم کسی جا

بگفت این اسپ را تن همچو ماه است / ولی دو بیره گوشش سیاه است

بگفتا کدرو با تو خبر نیست / که می‌گوئی سیه جای دگر نیست

تن او گرچه رخشنده چو ماه است / ولی سیدان دم و پایش سیاه است

بگفتش بار زیبا بشنو از من / که جز گوشش سیاهی نیست در تن

بگفتا

بگفتا گر ترا بر دی یقین است / گرو بر بند گر رنگش چنین است

سیاهی نیست گر جز گوش در تن / کنیزک تا ترا خواهم شدن من

اگر باشد سیه دم دو پایش سیاه هم / پرستار خودت گردانم آن دم

بدین نوعی گرو بستند هر دو / که از مایان که در بازد بر آن گرو

شود تا دیگری را او پرستار / دگر بر وی بخواهد گشت سردار

مقرر شد بدین نوعی در آنجا / که تا او آید و بینید فردا

میان هر دو چون شرط این مقرر شد / روان گشتند سوی خانهٔ خود

چو کدرو در رفت در خانه ز آن باز / بفرزندان خود بر گفت این راز

که بر گویید رنگ اچی سروا / سفید است و سیه باز از کسی جا

بگفتندش سفید است او سراپا / سیاهی نیست جز گوشش دگر جا

بگفتا تا گرو را باختم من / که با خواهر چو شرطی ساختم من

گرو بستم با او من طور این حال / که میبایست سیه او را دم و بال

شما را لازم اکنون این چنین است / که هم‌سودی من چون [illegible] است

اگر چه سیه بر چیده دم خنگ / که تا چیده دمش گردد سیه رنگ

کسان منظور نمودند این کار / کسان از گردنش گردید انگار

کسی گر گفته اش رنج را چید / بر آن ماران لبی در خشم گردید

بگفتا چون شما کردید اینکار / بجان خویش بد کردید این کار
بر در در خواست کردم زینهار / که در کلکیک شود راحه پدیدار
چو هیمه بود بس پرنار آتش / که عالم جمله خواهد بود آتش
در آن ایام تا آن رای ایشان / نماید جنگ از بهر شمایان
برای هوم چون آتش فروزد / شما را اندران آتش بسوزد
بماران کدرو چون این دعا داد / ز زان کاری بر ایشان گشت سیل شاد
بگفتا مار برگشته است اینکار / که ماران چون شده بودند بسیار
بر اوندی جو آزاری بعالم / شد این بهتر که این خواهد شد کم
ولی آنانکه بنمودند منظور / بر آنها باد رشان گشت مسرور
ز پیش او روان گشتند فی الحال / بجنبیدند رفته بردم و بال
که تا ببیا و کدرو سوی دریا / بصحراها روان گشتند آنجا
که رفته بر لب دریا نشستند / در آنجا ارجی سردار را بدیدند
چو ماران پیش ازین پسندیده بودند / همه برچیده دردم پیچیده بودند
چو بودند آن همه ماران زرنگی / بسی شیت بهر آن چید و دم تنگ
ببیا کدرو چون این دغل ساخت / ز راه آن ببیا پیش او گرو تاخت
چو کدرو آن گرو بگرفت آنگاه / کنیزک ساخته بردش بهمراه

ریکی

یکی روزی چو بر دریا رسیدم / در آنجا مادر خود را بدیدم
قدم در خدمت خواهر نهاده / میان رنج و محنت اوفتاده
بگه چون کرد سویم گشت خوشحال / مرا اندر بغل بگرفت فی الحال
چو کدرو مادرم را شادمان دید / از آن دیدن دلش بسیار رنجید
بر آشفت آن زمان بر مادر من / بگفتش کای کنیز و چاکر من
مرا بردوش خود بردار زینجا / که گردیده دلم بیزار زینجا
ولی چون بود مادر من پرستار / ببرد او را بدوش خویش لاچار
در آن هنگام فرزندان کدرو / که بودند آن همه ماران هر دو
بگفتندش کنیزک زاده خوب / گر ار شد هم کنیزک زاده ما
بگو ما را به پشت خود برد او / که تا بریم با هم همره تو
مرا کدرو در آن هنگام فرمود / که ماران را ببر همراه من زود
من آنها را به پشت خود نشانده / بریدم در هوا پرها فشانده
بسوی آسمان چون می‌پریدم / بنزد آفتاب زانکه رسیدم
که تا از تابش خورشید آنگاه / تن ایشان سوختن بگرفت ناگاه
فغان برداشته گفتند با من / که ما را سوخت از گرمی همه تن
از سوی زمین اینجا گرای / ازین گرمی رهی ما را رهای

نبودم من شنیده یا شنیده — سوی بالاهی رفتم پریده
چو گردیدند آنجا عاجز و زار — نمودند آن زمان فریاد بسیار
ولی چون مادرشان گشت آگاه — بیامد در التجا آورد آنگاه
بگفتا کای سور اشیر ساز باران — که تا آن سوخته نشوند یاران
سور الشیر آنچنان باران ببارید — گران گرمی تن شان سرد گردید
من آنها را از آنجا باز بردم — بما در جلگان را در سپردم
یکی روزی دگر گفتند زان یار — که کن برداشته یارا تو پرواز
بپرسیدم من از مادر زر زنگار — چرا بر ما کنند این حکم هر بار
همیازی تو هم فرمان پذیری — کدورت هیچ در خاطر نگیری
مرا مادر نمود این طور اظهار — که گشتم مادرشان را پرستار
شدن از خواهر خود نارضامند — شکستن بیضه و نفرین فرزند
گرو را باختن در پیش خواهر — به پیش من یکایک کرد ظاهر
چو از مادر چنان بشنیدم آن دم — ز یاران این سخن پرسیدم آن دم
چه سازم کار تا باشید دلشاد — چگونه مادرم سازید آزاد
بر گفتند یاران کای برادر — اگر خواهی کنی آزاد مادر
تو گر آب حیات اکنون بیاری — بجا آورده اینجا در سپاری

بهر گونه

بهر گونه که ما آن دم پرانیم — خلاص از مادر خویشش کنانیم
من آن را پیش مادر کردم اظهار — بگفتا ای پسر کن زود این کار
اگر این کار از دستت برآید — مرا از رستگاری حاصل آید
بگفتم چون گرسنه گشته ام من — نمی طاقت نماند هیچ در تن
بگفتا ای پسر اندر ره تو — همی باشند صیادان به هر سو
بسا دزدان و رهزن نیز هستند — که بهر رهزنی در ره نشستند
دگر هستند ملاحان بسیار — که بر دریا همی آیند هر بار
بخور آن جمله را آنجا رسیده — برهمن را مخور ای یار دیده
برهمن را نخواهی خورد گاهی — که هست از خوردن او بس تباهی
بگفتم از برهمن ده نشانم — که مشکل برهمن را می ندانم
بگفتا چون تو خواهی خورد او را — بحلق خویش خواهی برد او را
بچسپد در گلویت بی گمانی — بسوزد می تو آن زمانی
بدین تدبیر بشناسی نشانش — برون انداز از حلق از زبانش
ز مادر یافته رخصت پس آنگاه — روان گشتم از آنجا سوی آن راه
ز هر بیابان و کوه و دریا — همی از زیر بر هم خورده از جا
به تندی و به تیزی می پریدم — که تا من بر لب دریا رسیدم

درآنجا مردمان بسیار بودند | بسوی رنج بی دین گشودند
چو دیدم نزد خود آن مردمان را | درآن هنگام بگشادم دهان را
که تا صد صد هزاران را بیکبار | همی بردم فرو وا کرده منقار
برهمن رفت در حلقم یکی بار | کزو مبی و حلقم گشت چون نار
بسوزش چون درآمد بینی من | بگفتم آن زمان با آن برهمن
که بیرون شو ز حلقم ای برهمن | ندارم هیچ کار با تو چون من
گر از راهم گذاری می‌برآیم | وگرنه من براهم می نیایم
برهمن کرد ظاهر با من آنگاه | که دارم چون زنی خود نیز همراه
بگفتم برهمن را من از آن باز | که با خود هم زن خود را بدر ساز
چو با او گفتم آن دم این سخن را | برآمد هم برهمن هم برد زن را
ولی از خوردن آن مردمان من | گرفتم اندکی قوت چو در تن
بسوی آسمان زانجا پریدم | که تا در ره پدر نشسته دیدم
نشسته بر کنار شور دریا | دگر رخها نشسته نیز آنجا
بیک شب ساختم تعظیم آن دم | شد او از دیدن من شاد و خرم
ببوسید آن زمان روی و سرم را | ز من پرسید حال مادرم را
بگفتم ای پدر با حیله تا حال | ز لطف تو همه هستیم خوشحال

ولی کدرو دغل با مادرم سخت | ز آن در رنجها و محنت افتاد
دغل با مادرم کرد آن ریاکار | نموده مادرم را پرستار
کنون ماران مرا گفتند یکبار | بما آب حیات آورده بسیار
چو آب زندگی بدهی تو ما را | کنیم آزاد تا آن دم شما را
پی آن کرده‌ام این راه در پیش | که تا آزاد سازم مادر خویش
اگرچه کرده‌ام از بهر آن آهنگ | ولی از جوع گردیده دلم تنگ
نمی‌یابم چو قوتی بیش و کم را | که تا زو سیر گردانم شکم را
بگفتا گشت ای فرزند بشنو | درین صحرا ازینجا بیشتر رو
درآن صحراست تالابی پر از آب | در آنجا هست فیلی نزد تالاب
هم آنجا سنگ پشتی نیز باشد | که او با فیل هر دم می‌خراشد
حقیقت حال آن هر دو چنین بود | که اینجا پارسایی پیش ازین بود
چو مرد آن پارسای نیک اختر | ازو پس مانده آنجا دولت و زر
دو فرزند از او هم مانده بودند | خصومت هر دو با هم مینمودند
یکی بلیاس دیگر بود سرشنگ | که خوی مختلف بد داشت هر یک
ولی بلیاس را خوی چنین بود | که او بس زود رنج و خشمگین بود
ز آنها بود سرشنگ نکوکار | حلیم و پارسا و خوب گفتار

درآمد گفت سرخنک آن دگر را / که سازد بخشش باهم مال و زر را
بادسرخنک اگرچه گفت هر بار / نشد بلبیاس اما خوش درین کار
بگفتا این صلاحی نیست بهتر / که گر داریم ما تقسیم این زر
همه این مردمان بی‌عقل و نادان / گر از تقسیم زر بستند شادان
شود چون حرف از تو ای برادر / باندک فرصتی این دولت و زر
خورند آنها همه چون جمله مالات / شود زان پس پریشان جمله حالات
اگر داریم یکجا دولت و زر / بهر دهات این کاری نکوتر
ببر از وی بمقدار ضروری / که تا حاصل نگردد بی‌سروری
بدو سرخنک بگفتا کای برادر / بمن ده حصه‌ام از دولت و زر
بهر طوری که دانم صرف سازم / چرا بیهوده با تو حرف سازم
ولی بلبیاس بعد از قال و قیلی / بگفتش رو تو خواهی گشت فیلی
ز آن پس گفت سرخنک نیز با او / که چون من حق خود طلبیدم از تو
تو داری در دل خود این خیالی / که با من هیچ ندهی زر و مالی
میان راه که چون میروی تو / برو تا سنگ‌پشت اکنون شوی تو
رعایت شد دعای هر دو آدم / شد آن یک سنگ‌پشت و فیل باهم
اگرچه شکل آنها شد مبدل / هنوز آن دشمنی دارند در دل

چو ششن چون حق بلندی در ازل / ده و دو چون آن را بی تطویل
سه و چون سنگ‌پشت اندر دراز است / که کاری هر دو باهم کینه‌ساز است
چو فیل آید پی نوشیدن آب / برآید سنگ‌پشت آن دم ز تالاب
همان دم هر دو باهم جنگ سازند / پی کینه‌کشی آهنگ سازند
ز خوف شان کسی نزدیک تالاب / نمی‌آید پی نوشیدن آب
چو میسازند آنها جنگ هر دم / ز آن در خلقت رنج آید هر دم
چو مردم خوش شوند از مردن شان / شوی تو سیر هم از خوردن شان
من از پیش پدر بیرون آن دم / بر آن تالاب تا برسیدم آن دم
پس از ساعت چو فیل آمد آنجا / نمود او آن زمانی شور و غوغا
برآمد سنگ‌پشت از آب آن دم / بهم کردند هر دو جنگ آغاز
پی بگرفتن شان کردم آهنگ / گرفتم هر دو را در پنجه و چنگ
چو آنها را گرفته می‌پریدم / درختی بر کنار بحر دیدم
چو دیدم آن درختی پس کلان را / که میگویند روده نام آن را
ولی رو را یکی شاخی چنان بود / که صد چوب دراز و هم کلان بود
عقابا را آن درخت آمد بگفتار / مرا گفتا که کن ای گر ابکار
تو این شاخ کلانم را که بینی / اگر تو آمده بر وی نشینی

زار آن

چو دیدم این هر دو را بر وی نشسته
که از بارت نخواهد شد شکسته

به هنگامی که بنهادم بر او دست
ز زور و قوتم آن شاخ بشکست

ولی من زان زمان انکار کردم
گرفته شاخ در رفتار کردم

بر او چون بالکل که جمله باهم
عبادت مینمودند اندر آندم

بلی آن شاخ را کردم بمنقار
که بارها مبادا برسد آزار

ز آن آهسته آهسته پریدم
بکوه اسکنده معدن در رسیدم

نظر کردم چو سوی آن مکانی
بدیدم گشته انجا آن زمانی

مرا این طور دیده گفت پس زینی
مبادا این رهبان سازند نزنی

تو پیش من در اینجا باش قایم
که تا رفته علاج آن نمایم

به پیش شان برفت آنگاه شیخ
رهبان را کرد تا آگاه گشت شیخ

ز فرزندم گناهی گشت صادر
اگر بخشید بروی هست نادر

بگفتندش گناهی نیست زنهار
چو نادانسته از وی گشت انکار

ز آن پس چون مرا دیدند آنها
فرود از شاخ گردیدند آنها

ز اینجا راه دیگر در گرفتند
بلی مسکن مکان از سر گرفتند

من آندم با پدر گفتم سخن را
کجا آندازدم این شاخ کس را

پدر گفتا یکی کوهی کلان است
بلند او از زمین تا آسمان است

پر اکنون

پر اکنون بکن پرواز آنجا
درو این شاخ را انداز آنجا

که تا پرواز آندم ساختم من
درو آن شاخ را انداختم من

نیاورد آن زمان آن کوه هم تاب
بلرزیده یکی مانند سیماب

پس از ساعت گرفت آن کوه قرار
نشستم بعد از آن بر کوهسار

در آنجا سنگ پشت و فیل بردم
بر او بنشسته هر دو را بخوردم

چو من از خوردن شان سیر گشتم
ز آن کوهی پریده زیر گشتم

شدم پیش پدر زان پس دگربار
نمودم وصف او آنوقت بسیار

گر از لطفت شدم سیر ای پدر من
کنون بسیار قوت گشت در من

مرا گفتا پدر گشتی اگر سیر
مناسب نیست اکنون کردنت دیر

تمامی مادر خود را اگر آزاد
مرا خواهی نمودن آن زمان شاد

دهی از محنت و رنجش رهائی
مرا هم آن زمان تو خوش نمائی

چو رخصت از پدر گردیدم آندم
سوی اندرابوری بپریدم آندم

بانزدیک شکون گردید آن روز
که خون از آسمان بارید آن روز

تمامی اسلح شرها در آندم
بیکدیگر همینچو زدند برهم

در آندم بحر اندر یکبار
زبانه میزدی هر بار چون مار

شد اسلح جمله شرها در طپیدن
در آمد باد تند اندر وزیدن

دگر هم یازده رود که بودند   سلاحهای همه حرکت نمودند

حمایلهای گلها که داریم   همی ماندی شکفته و نیز قایم

شدند افسرده و گشتند ترسان   شد در نور شرها نیز نقصان

ز تاج دیو تا هانیز آنجا   غبار گرد آندم گشت پیدا

چو اندر آن شکوه را دید آندم   دلش ز الکار بس ترسید آندم

ز هر هایت ببرسید اندر الکار   که من ترسیده ام ز پیکار بسیار

بر هایت گفت اندر پاسخ او   که این کاری شده از شومی تو

دعای کان زکهان بنموده بودند   ز زرتشتی که کار تو فرموده بودند

دگر اندر شود از حامی تو   ولی گشت شد آندم حامی تو

چو شد حامی تو گشت زکس هیر   ز زان در قوم مرغان گشت اندر

کنون آن مرغ گردیدست پیدا   بنام گرز هو گردیده هویدا

پی آبحیات آمد پریده   که تا او را ز شما ببرد بریده

کسان را که گفت اندر بهر الکار   که تا رفته شوند آنجا خبردار

شدند آنها برای پاسبانی   بگرد او گرد آب زندگانی

تمامی مستعد از بهر پیکار   شدم تا ناگهان انجا نمودار

مرا چون آن زمان دیدند آنها   ز شکل من بترسیدند آنها

بر آنها

بر آنها حمله کرده تاختم من   همه را پیش پا انداختم من

ز اسلحشان که آتش سر همی زد   زبانه بر فلک سر بر همی زد

از آنها بود شبنو نام پرزور   بمیدان آمده افکند بس شور

اگرچه کرد با من جنگ بسیار   ولیکن کشتم او را آخر کار

چو خود را بر زمین آویختم من   چنان گرد و غبار انگیختم من

که شد تاریک از وی جمله عالم   ندیدی یکدگر را کس در آندم

بآنها بر زدم پرها چو هر بار   همه بیهوش گردیدند یکبار

چو اندر آن زمان آنحال را دید   نمود ارد حکم تا باران ببارید

فرو بنشست گرد و غباری   دل هر یک گرفت از وی قراری

هر آن جمعی که از بیهوش بودند   بمن پیکار باز آنها نمودند

بآنها نیز جنگی ساختم من   سوی شان سنگها انداختم من

بجنگ من همه بازو گشودند   بسویم تیرباران مینمودند

ز روی اسلحه گرچه ببالی   اثر در من نمیشد هر کرا زوی

ولی من نیز با منقار و پنجه   نمودم حمله را بر لشش و رنجه

چو تاب جنگ من را خود ندیدند   ز پیش من همه یکره رمیدند

گریزان هشت و شش آندم چو گشتند   سوی ملک جنوبی ره نوشتند

ز بشیم یازده رو در گذران | سوی شهرت شدند افتان و خیزان
دگر اسپی کمار ز بشیم الگاه | سوی ملک شمالی ساخته راه
سوی مشرق جهاز ساده آمدم | شده ساکن ز بشیم جوزده بهم
ولی زان دیوتهها بهیه شنکر | ملاک و هم الوک درشن و چندر
قدم ثابت بمیدان درنهاکهر | بمن کردند جنگ آنجا ستاله
بشمشیر و سنان دگر و نیزه | نمودندی بمن آنها ستیزه
من آنها را زده با جنگ و پیکار | در آمدم کردمی بر آتشها بار
کز ناسره هفت ولی خوانده آنجا | نمودند آتشی بسیار پیدا
بلند آتش چنان گردید آندم | که تا برهای من برسید آندم
ولیکن از بدن من آن زمانی | نمودم هشت انگه پیداهائی
ز هر دریای و هر جوی‌ها دمادم | گرفتم در دهانها جملگی آب
بر آن آتش فکندم آب بسیار | که تا او منطفی گردید یکبار
ز آن پس چون بلخ گشته بریم | سوی آبحیات آنکه رسیدم
چو بر اکناف او برسیدم آندم | در آنجا چرخ گردان دیدم آندم
چو بود آن چرخ تند و تیز رفتار | نه خالی ره ز رو انگشت مقدار
چنان گردیدم آندم خورد تر من | که تا رفتم ز آن چرخی بروزن

دهاری دیدم آنجا زهر آلود | چنان در زهرشان خاصیتی بود
بسوی هر که کردندی نگاهی | شدی خاکستر از آتش چو کاهی
بچشمشان فکندم خاک آندم | شدم از ترس آنها پاک آندم
در آنجا کاسهٔ بنهاده دیدم | که تا زان آب پر کرده کشیدم
چو جام آب بکشیدم از آنجا | بزودی باز گردیدم از آنجا
ولی چون باز پس زانجا پریدم | میان راه نارایت بدیدم
چو سویم کرد نارایت نگاهی | که تند و تیز میرفتم براهی
تواضع ساختم پیشش چو فی‌الحال | ز فر و شوکت من گشت خوشحال
مرا گفتند کن درخواست از ما | بهر چیزی که میداری تمنا
بگفتم گر تلطف ساختی تو | ز لطف خود مرا بنواختی تو
چو بیرق برارایه خویشتن میتید | مرا بر بیرق خود جای بدهید
نمای برارایه چون سواری | مرا هم آن زمان همراه داری
مرا گفتا بشن جی پس دگربار | که خواه چیزی دگر هم ای نکوکار
بگفتم گر نمای لطف با من | بگو تا زنده مانم دایما من
بشن جی کرد بر من مهربانی | بگفتا رو همیشه زنده مانی
نمودم التماسی باز آندم | مرا بر خدمتی خود ساز خرم

که تا قایم بر آن خدمت بمانم / سر انجامش مراد خویش دانم
مرا این طور تا رایت بفرمود / که چون خوانم ترا حاضر شوی زود
به پشت تو سوار آیندم شوم من / بهر جایکه خواهم تا روم من
بمن فرمود چون آن چاکری را / پذیرفتم من آن خدمتگری را
ز خاک پایش سرمه در کشیدم / از آن پس یافته رفعت رسیدم
مرا سوریت چو غافل دید در راه / بزد بجبر بمن آنوقت ناگاه
چو اندر زد مرا آنوقت بجبر / شکسته شد ز بر دیم یکی پر
تنم بس ساخته گفتم با تو در / ز ضرب تو مرا افتاد یک پر
تو کردی چرخ گرچه روز بر من / ولی آسیبی نرسید در تن
همیخواهم که تعزیت کنم تیز / ولیکن نه بدی از کمترین چیز
و در آن هنگام اندر گفت با هش خود / که دارد زور را مرغ از همه بیش
من از گفتار تو خوش گشتم ای همدم / بیا تا صلح گردانیم با هم
در این تیزی بپرسم من از تو / که زور تو چه مقدار است برگو
بگفتم چون که این انگاشتی تو / گر سازی با من اکنون آشتی تو
چو تو بر صلح گردیدی رضامند / شدم من نیز بر صلح تو خورسند
چو گردیدیم ما هر دو بهم یار / ز زوری خود باندر کردم اظهار

بگفتم

بگفتم کی بزرگان می نمایند / که خود را با زبان خود ستایند
ولی باشد روا در پیش یاران / اگر گویند وصف خویش یاران
نمایم زور خود پیش تو روشن / که قوت چند مقدار است در من
که این جمله زمین با کوه و اشجار / دگر هر چه بر وی گشته نمودار
نهاده بر پر خود میپرم من / ترا هم همرهشان میبرم من
اگر در راه با دشمن فتد کار / با دهم میتوانم کرد پیکار
مرا آنگاه اندر گفت کای یار / نمودی هر چه از زور خود اظهار
تمامی راست است این گفتگوی / نه بینم فرق در وی تا سر موی
ولیکن ما و تو چون دوست گشتیم / که هر دو یکدل و یک پوست گشتیم
نباشد گر ترا در کار این آب / بمن وا پس کنون بسپار این آب
بگفتم این تمامی جنگ و پیکار / نمودم با شما از بهر اینکار
وگرنه با شمایان از کسی تاب / نبوده دشمنی هرگز جز این باب
شده چون مادر من از قضا کار / بدست مادر ما دران گرفتار
دعا کرده از و بازی ربوده است / که تا او را کنیزی خود نموده است
بمن یاران نموده عهد زنهار / نشانده نجات از من طلبکار
اگر خواهی تو آورده بما داد / بماندم مادرت سازیم آزاد

خواهید

شمایان گر نمی خواهیم دادن / ولی وقتی که من خواهم نهادن

چو من آیدم ز دست آن کمایش / ره خواهم نمودن مادر خویش

برم چون مادر خود را بهمراه / شما بیرید این کار پس آنگاه

مرا اندر از آن پس باز فرمود / شدم گز زارت گفتارت خشنود

بخواه چیزی تو از من نیز اکنون / که تا بدهم بتو آن چیز اکنون

بگفتم ای سوار اشیر کن دعایم / که ماران را خوراک خود نمایم

چو سوریت کردیان این دعا را / از آن دم یافتم این مدعا را

از آن پس گفت اندر بام درگاه / که چون خواهی نهاد این کار ناگاه

هنش خواهم ربودن در گرفته / بگیری تو بمن از وی گرفته

بگفتم چون تو مختاری در این کار / تو خواهی سیر آنرا خواه بگذار

گرفتم رخصت از اندر آن باز / رسیدم نزد ماران کرده پرواز

بماران عهد چون من کرده بودم / بهر یک کاسه را وا نمودم

بگفتم خواهم این را از زبان داد / شما گر مادرم سازند آزاد

از و ماران بسی گشتند خوشحال / مرا دادند مادر ببتی الحال

گرفته مادر خود را از آن پس / نهادم کاسه را بر سر خس

بماران را کنی گفتم دگر بار / که اول غسل کردن هست درکار

بگفته

بگفته این سخن بپریدم آنگاه / گرفته مادر خود را بهمراه

ولی ماران شده خوشحال از آنجا / شدند از بهر غسل آیندم بدریا

در آیندم فرصتی آنگاه گشت اندر / از آنجا کاسه را برداشت اندر

چو ماران غسل کرده در رسیدند / در آنجا کاسه را هرگز ندیدند

بگردیدند حیران اندر آن کار / زدندی بر زمین سرها بهر بار

بهر جاییکه کاسه دیده بودند / بسی آنجا زمین لیسی نمودند

برا لیسیدند آنجا اندر آن باب / گرش کز ریخته باشد قطرات

چو حس بسیار بود آنجا رسیده / زبانهای همه زو شد بریده — دریده

چو ماران دو زبان گشتند باری / بماران نیست زان روز استواری

چو پیش رامی کرر آن زمانی / نمود این قصه خود را بیانی

بگفتا گر بفرمایند ما را / کنم خدمت بجنگ اندر شما را

برای جنگ چون آهنگ سازید / سواری کرده بر من جنگ سازید

اگر گویند لشکرا یکبار / کنم یک پر زده تا جمله سمار

دگر هم راون و دیتان راون / نمایم گرد از یک پر زدن مت

تبسم ساخته گفتند با او / که اینجا نیست اکنون حاجت تو

از آنجا گر گشته رخصت از رام / بگرد رامی نمود احترام

که تا سه بار گرد چمن آمدم / مراتب هفت گرد رامی هم
بگردیده از آنجا شد روانه / در آن هنگام سوی آشیانه

خیال کردن کرر در دل خویش که من غلامی رامی کردم و رفتن در پیش کان پهسته بموجب گفته نارد و ظاهر نمودن کان پهسته حقیقت حال خود را

سخن گفته درینباب آن سخنوران / که بودش آگهی از کار پنهان
اگر راز رامی چون خصی یافت / بسوی آشیان خویش بشتافت
میان راه فکری کرد در دل / که کاری رام را من کرده ام حل
اگر این رام بودن برهم بودی / مدد خواهی چرا از من نمودی
درین اندیشه میرفت اندران راه / که نا او دیده نارد را بناگاه
بنارد گفت این شکی که دارم / کسی کو دور گیرد دل قرارم
اگر چون تو رام بودن برهم گفتی / همیدانم که راز از من نهفتی
بگو چون رام بودن برهم میتم / نشانم ده که تا گردد یقینم
بگفتا با پهسته این راز برگو / که تا این راز گردد فاش بر تو
چو از نارد سخن بشنید ریطور / بشد پیش پهسته الکما فی الفور
پهسته اندر مکان بردش باعزاز / نشانده پیش خود بر سینه زد باز
بگفتا چون درینجا آمدی تو / ز تشریف آوری خویش برگو

بگفتا

بگفتا در دلم شکی فتاده / ز آن شکی است بل کوهی ستاده
به پیشت آمدم گر بر نوازی / که تا شک از دل من دور سازی
چو کار رفتاد مشکل بر سر رام / همیشه رفته نمود دستم سرانجام
اگر این رام خود قادر قدیرست / چرا از دیگری منت پذیرست
پهسته اندر جوابش گفت بشنو / حکایت گفته گویم از سر نو
به سابق جنم من بودم برهمن / به پیش اوستادی خواندمی من
یکی روزی ورق را باز کرده / همیخواندم بلند آواز کرده
ز آن خواندن مرا اوستاد گفتا / که همسازی چو زاغان شور و غوغا
دعای بد چو بر من کرد اوستاد / ز آن در کار من این رخنه افتاد
شدم در قوم زاغان چون پدیدار / دردهم کردمی ذکر نرنکار
شدم روز و شب اندر ذکر قایم / بیاد حق شده مشغول دایم
ولی چون زهد کردم مدتی چند / ز آن زهدم شبی کرد خرسند
یکی روزی بمن دیدار بنمود / دلم از دیدن شکل دید خشنود
مرا گفتا ز راه مهربانی / بخواه از من هر آنچیزی که دانی
اگر گویی ازین جسم و ازین تن / رها کرده فرشته سازمت من
چو تو این جسم پاک داری / ازین تا پاکیت خود را برآری

بگفتم چون درین جسم از بر کار
ز لطف خود مرا دادی تو دیدار

چنان زین جسم را ناپاک بینم
نباشد جسم دیگر به ازینم

ز هر جایی که کس چیزی بیابد
کجا در سوی دیگر می شتابد

ترا چون اندرین تن یافتم من
بخاطر در نمی آرم دگر تن

بشن جی گفت ازان گفتار مانم
که گر خورسند هستی تو برین تن

همیشه اندرین تن باش قایم
عبادت اندرین تن ساز دایم

بشن جی این سخن گفته نهان شد
که تا کار من آمد برازان شد

ازآن پس در عبادت ساختم من
بذکر رام جی برداختم من

چنان ورد زبان شد نام رامم
که جز ذکرش نبودی هیچ کامم

بهنگامی که گشتی رام اوتار
همی رفتم درآنجا بهر دیدار

نشسته رام اندر صحن خانه
شدی مشغول بازی کودکانه

گهی اندر کنار مادر خود
گهی با کودکان مشغول میشد

گهی خنده گهی گریه نمودی
گهی لب در سخن گفتن گشودی

ولی چون روی او را دیدمی من
ز رویش شاد و خوش گردیدمی من

که تا زین پیش رام اندر یکی بار
گرفته بود اندر اوده اوتار

روان گشتیم برای دیدن رام
نشستم رفته تا من بر سر بام

چو دیدم رام را من آزمایی
گرفته در میان دست نانی

بگفتم اینچنان کاری نمایم
که اکنون رام را من آزمایم

ز دستش پاره نان را چو دیدم
ز دست او کشیده من پریدم

بسوی من چو رام آمد نگه ساخت
پی بگرفتن من دست انداخت

ز پیش او پریدم آن زمان من
نگه دیدم زمین و آسمان من

نگه دیدم بسی صحرا و دریا
ولی آن دست هم میشد بهر جا

گهی زیر و گهی بالا پریدم
ولی زو رستگاری خود ندیدم

به پیشش رام جی چون آمدم باز
نمود آندم دهان خویش را باز

فرود اندر دهانش چون خزیدم
من اندر وی دگر برهمند دیدم

زمین و آسمان دیگر پدیدار
دگر برهمان و اندر هم نمودار

در و کوهها و هم دریا بدیدم
هم آبادی و هم صحرا بدیدم

بسی مدت درو بشتافتم من
نه آغازش نه غایت یافتم من

ولی بیرون شدم چون از دهانش
نظر کردم درآنجا آن زمانش

همان طوری میان صحن خانه
ببازی مشتغل شد کودکانه

به پیشش یاد در خود همچو طفلان
همی طلبید هم آندم پاره نان

درآنجا مدتی بسیار ماندم
درینجا نیز همان ساعت ماندم

چو از رام آن زبان دیدم چنان کار / به پیشش رامچی کردم بسی کار
دل از دیدار او مسرور کردم / تمامی شک ز دل دور کردم
تو ای گرر آنکه کاری ساختی / گمان در خود از آن انداختی
مبین در سوی ظاهر هیچ گاهی / نما با دیدهٔ حق بین نگاهی
خود او بنمود از بهر تماشا / همه این بازی و این شور و غوغا
خود او را دان شده خود بر دستان / خود او بسته کمر بر گشتن آن
چو گر این قصه را گردید سامع / شد اندر دل او نور لامع
شد از شنیدن این قصه مسرور / تمامی شک گردید از دلش دور
نموده با ملیک این طور آگاه / که هر گو شنود این قصه هرگاه
همه این داستان گر ز آغاز / که بنمود او به پیش رامچی باز
نجویند حمله را او یا که شنود / گرفتار بلای هیچ نشود
شود پاک از گناهان کبیره / بیابد نیک فرزند و نبیره
بماند موزم و خوشحال هر دم / نه بیند مشکلات و نی کسی غم
تمامی کارها گیرد نظامش / شود خلایق بهمت اندر مرامش
بگردد دولت و نعمت کم از وی / نبود زایل همه درد و غم از وی
بکن ای هوبرسنگه این قصه گاهی / که را مشکل اندر پیش داری

نباید گردت جنبدین در زنگی / بیان باید نمود احوال جنگی

در باب آنکه غصه شدن راون بر مینکه ناد و آمدن مینکه ناد برای جنگ سوی لچمن و بیهان شده تیرباران نمودن و زدن تیر افسون را و بیهوش شدن تمام لشکر بغیر از بیکهن و دادن بیکهن کنیزان را اچمن که تا ادبیهان ماند و رفتن مینکه ناد باز در لنکا از ترس آن تیر

چنین گفت آن گهن سیری کاین / که بود آگاه از کار زمانه
چو یاران گرر ادیدند آن دم / ز پیشش جمله برمیدند آن دم
بلشکر گشت آن دم حاصل آرام / شفای یافت ام و لشکر رام
از آن پس جملگی لشکر از آنجا / بایستادند رفته نزد لنکا
زبان بگشاده در دشنام هر بار / طلب کردند میان را یکبار
براون نیز رسید آن دشنام / که بیرون شو ز شهر ای تیره انجام
براون چون خبر گردید آن دم / شد بر مینکه ناد از غصه برهم
بگفتا ای پسر این حمله زورت / بر او معلوم شد غوغا و شورت
تو خود یکبار رفتی از پیش دشمن / بگفتی فتح کرده آیدم من
چه شد از کذب گفتن با تو حاصل / زدی لاف مرا کردی تو خجل
برادر را که بود او یار زدی من / من اکنون ساختم بهر تو دشمن

ندانستم ز گفتار تو زینهار — که جز بر زه درای نیست کار
سخن چون بهنکه ناد این شنید — سفال بار بر خود سخت بپیچید
ز ران چین بر جبین انداخته زود — نمود از چشم خود را خشم آلود
چو راون آن زبانش خشمگین دید — پی دلداری او باز کوشید
بگفتا ای پسر زان گفتمت من — که کاری سخت افتاده به دشمن
تو میدانی درین هنگام دشوار — که فرزندان همی آیند در کار
رسیده دشمن اکنون بر سر ما — بسی گردیده کشته لشکر ما
تو کشته رام و لچمن را اگر تو — دگر لشکر بود را هیچ جای
اگر گردند کشته کشته الحال — شویم آن وقت ما یان فارغ البال
برانداز کشته عالم بیکار — چه دارد آدمی پیش تو مقدار
ز قوت تو شده اندر جهان — به پیشت گشتن شان آسان
ز راون بهنکه ناد از بهر پیکار — گرفته رخصتی آمد دگر بار
سلاحها کرده در دست از پی جنگ — برای جنگ روان کرده آهنگ
بمیدان آمده شوری بینداخت — برای جنگ لچمن را طلب ساخت
چو آن آواز او بشنید لچمن — پی جنگش روان گردید لچمن
بهم در جنگ هر دو اوفتادند — پی اسلحه زدن باز دگشادند

نخستین

نخستین بهنکه ناد ش گرز برزد — ولی او گرد با تیری خودش رد
چو لچمن گرز او با تیر بشکست — دگر اسلحه نمود او باز در دست
سلاحهایش همه لچمن به پیکار — به تیری خود همی ببرید بر بار
در آن هنگام لچمن زود بر جست — درخت از بیخ کنده گرد در دست
بگرد سر بگردانید انگاه — بزد بر بهنکه ناد آن را بناگاه
دگر سرپین ممونت از زبان زود — که بالی را وزیری او همی بود
بزد او هم درختی سخت کنده — نشد زو بهنکه ناد را نافکنده
ولی او باز چون در جنگ پرداخت — بر هم استر بسوی لچمن انداخت
که تا گرداند از وی دستگیرش — ولی لچمن برید آن دم به تیرش
از آن پس بهنکه ناد اینکار دیده — یکی گرزی با نگد زد دو دیده
در آن هنگام انگد گرد خنده — بزد بر وی درختی بس افکنده
چنان زد آن درخت از زور دستش — که از فرش ارابه در شکستش
دگر اسپانش چون آن ضرب خوردند — همان ساعت در افتادند و مردند
نشد ارچه بهنکه ناد آن دم پیاده — ولی بیکار در جنگ آنجا ستاده
چنان مردانه اندر جنگ پرداخت — که هیبت جرس [illegible] را [illegible]
ب بادر جنگ او گشتند پریشان — ب بادر پیش او گشته پریشان

بی بکر بجستن سر گرد راهی ... همی جستند از جنگش پناهی
ولی ببر اکی چون دید آنحال ... همانم پیشش اکند رفت فی الحال
بگفتا ای برادر کن نگاهی ... چه کاری ساخت این دیو سیاهی
چنان جنگ آمده کردست بر پای ... که گشت از وی پریشان لشکر ما
زجنگش جملگان گشتند بیدل ... نیارد کسی با او مقابل
اگر رخصت دهی با من درین کار ... نمایم رفته با او جنگ و پیکار
بگفت انکه ازین گفتار باد ... که با دار آفرین بر همت تو
چو تو فرزند شاهیمو بانی ... تو خود این دیو را کشتن توانی
اگر چه نیست اینکار از تو نادر ... ولی تو خورد سالی ای برادر
بکن با دیگران رفته تو پیکار ... که نیست این بس زبردست و دیاگار
بجنگ دیگران تو باش قایم ... گر من رفته با او جنگی نمایم
ولی ببر اکی گفتش دگر بار ... گزین کارم مشو مانع تو زنهار
ستمهایان چون دیتیمی باید ... چرا زینکار منعم مینمایند
توهی فرزند انکس ای برادر ... که بود او از جهان از جمله برتر
شدی با شوکت و حشمت از و بیش ... چه باشد پیش تو این دیو بدکیش
من از تو آنچنان امید دارم ... که نکنی منع تا زین کار بازآرم

توهمت

تو همت را دریغ از من نداری ... بمن تقویت و همت گماری
چه خوش گفتست آن مرد سخندان ... که باید صحبتی بنمود با آن
که باشد او ز خود دانا و عاقل ... شود از صحبتش تا عقل حاصل
وگر باید بآنکس کرد پیکار ... که او از خود بود از خویش برتر
اگر کشته شود نیکو نهاد است ... وگر او را کشد فهو المراد است
بانگه کرد چون اینطور اظهار ... کمر بربست زان پس بهر پیکار
برای جنگ کردن دل چو بنهاد ... بپای اکند اول بوسه داد
بسوی جنگ با آورد آهنگ ... بمیدان آمده کوشید در جنگ
بگفتش ای زنگی گاهی دیو بدکار ... اگر مردی رخ خود سوی من آر
که تا در خاک و خون بنشانمت من ... روان سوی عدم گردانمت من
چو سازی خالی این تا پاکت را ... بلی خوردن دهم زاغ و زغن را
شود رامش جهان از مردن تو ... شغالان خوش شوند از خوردن تو
ولی او چون شنید اینطور از او ... تنش از غصه آمد گشت پر خون
بکی تیری چنان از کیش بکشید ... که از ترسش زمین جمله بلرزید
بگردش هم زمین و آسمان شد ... بزیر ابر مهر آندم نهان شد
نظر انداخت هر گو سوی تیری ... بر آمد از دلش یکره نفیری

پر زور بسیار

چو انگه را نظر بر تیرش افتاد | پس پیر ارکی رفته باستاد
نماید تا بکنبایی زد و دشمن | که تا نرسد باد اسپ برتن
چو تیر انداخت اندر حبیت از پشت | چنان پیر ارکی از جای برخست
که بالاتر گذشت از تیر بسیار | شد ازدی رو آن تیری شرر بار
چو دیده آورد گردید است آن تیر | ز آن پس کرد باز ارسطو تدبیر
بگفتا گر رسد تیری به لشکر | تلف گردد همه عالم سراسر
گرآیی گرد سوی تیر انگه | بیک لحظه گرفت باز در ره
نگه کن سوی آن گزشته خبری | چنان بگرفت تیر آن دم بتیزی
گزفته گرد سه پاره هما ندم | که تا زان کار هر کس گشت خرم
همه سرها و لشکریان از انکار | با و تحسین همی کردند هر بار
ولی اسکندر بگفت آنطور با او | که ای فرزند مردانه شوی تو
نباید ترس از مردن نمودن | همی باید ترا مردانه بودن
چنان کاری کنی با دشمن انیدم | که نام تو شود در دشت بعالم
سخن چون از پدر ارسطو شنید | دگر هنوت و انکه نزد خود دید
بمیدان پای خود محکم نهاده | برای جنگ او شد ایستاده
ولی چون پیشکه نادر ارسطو او دید | دگر ز دست تیر از کیش بکشید

جوانمردی

جوانمردی آن طفلک نگه ساز | که چون کرد او بر آن دیو تک و تاز
چو دید آن دیو تیری کرد در دست | شغال باد سوی دیو بر جست
نگه کن قوت آن نوجوان را | که چون بگرفت زو تیر و کمان را
شکست از دست او تیر و کمانش | گرفتار آتش از غصه بجانش
ز راه صلح گشت چون آن دیو جانی | بادو دست گریبان گشت جانی
چنان کردند با خود جنگ آن دم | که شد از جنگشان حیران فلک هم
چنان مردانه با خود جنگ کردند | زمین را از زبان خون رنگ کردند
ولی پیر ارکی از سعی بسیار | گرفتا ور از موی سر یکبار
بگرد سر بگردانید آن دو را | فرو زد بر زمین آن زشت خو را
ولی وقت فتادن آن ریاکار | فسون خواندن همان کرد به یکبار
همان گشته نمود او تیر باران | که لشکریان شدند از وی فگاران
چو منجو زدند تیر از دیو بدکار | ز هر سو پیش همی جستند هر بار
نمیدیدند تیر انداز را چون | ز آن گشتند ز دو حیران و محزون
سراسیمه شده هر یک از آن کار | نمودندی خبر با رام هر بار
بگفتی رام در هر سو بپوسید | خبر از حال تیر انداز جوئید
همه سیمویان در حسان سنگ در شجار | زدندی بر هوا کشیده هر بار

همی کردند گرچه سعی بسیار / نشد امّا نشان او پدیدار
ولیکن میگهناد از گریه سازی / چو باران کرد هر سو تیربازی
بسی بر رام و لچهمن تیر انداخت / که همچون جانور اندر قفس ساخت
در آن هنگام سکریو و ببیکهن / همی کردند حفظ رام و لچهمن
دگر هم جمله سرداران لشکر / بگرد رامجی رفته سراسر
هر آن تیری که او بر رام میزد / همی کردند بر خود خورده آتش رد
گرفته رام هم تیر و کمان را / ز تیر انداز می جستی نشان را
بافسون گشته بود او چونکه پنهان / بدیدن در نمی آمد پی آن
پی همه کردان پی لداری رام / نمی کردند هرگز خواب و آرام
ز آن پس میگهناد افسون نموده / یکی تیری چنان زد بی کشوده
که لشکر جملگی با رام و لچهمن / بشد بیهوش از وی جز ببیکهن
ببیکهن رام و لچهمن را ز جا خواند / حروفی چند در اوصاف شان راند
بگفت ای رامجی باشید هشیار / نباید بیدلی کردن سزاوار
شما خود جمله عالم آفریدید / چرا این بیهوشی بر خود کشیدید
ببیکهن وصف شان چون کرد بسیار / ز آن پس رام و لچهمن شد خبردار
ببیکهن داشت چون یک تیر آن طور / که از بگرفتن آن تیر فی الفور

هر آنکو

هر آنکو میشدی از وی نهان او / شدی ظاهر به پیشش آن زمان او
کبیر او را چو داده بود آن تیر / برام آن دم سپرد او آنچنان نیز
بدست اندر نمود آن تیر چون رام / بگفتا میگهناد این کار شد خام
گرفته رام چون آن تیر در دست / نهان ماندن کنون دشوار هست
من این کار این زمان بس نیک دانم / که من خود را ابلنکا در رسانم
چو کرد آندم خیال این طور با خود / ز آن پس باز پیش پدر شد
تمامی را بیان کرد اظهار / ز جنگ و براون و منصب بسیار
که تا راون بسی بنواخت او را / بهجل و زر نوازش ساخت او را
بگفتش میگهناد آنکه دگر بار / که تقصیری نکردم هیچ در کار
نکردم ای پدر من هیچ تقصیر / ولی در دست رام افتاد آن تیر
نهان ماندن کنون دشوار دیدم / پی آن آمده پیشت رسیدم
ولی فردا بمیدان چون در آیم / بمیدان جمله را بیجان نمایم
شما را نیز فردا هست لازم / که سوی جنگ خود باشید عازم
مسلح گشته گردانی سواری / نگاهی سوی جنگ من گماری
بگفتا راون این خوب است کاری / که خود رفته ببینم کارزاری
چو زیشان گفتگو با خود نمودند / بوقت شب از آن پس در غنودند

ز آنجا بازپس

بیا ساقی بده آبی شرربار / که هست اینوقت آبی تلخ درکار

پیالی ده بمن پربار زان می / شوم هشیار تا از خوردن وی

بیرون آمدن راون برای جنگ و کشته شدن پنج هزار پسر راون و هزیمت خوردن لشکر راون از پیش هنومان و لچهمن

سحرگه چون شهی گیتی گشایی / برآمد سرخ بنموده قبایی

در آن هنگام راون گشت بیدار / دلیران را بخواند از بهر پیکار

نموده جمله‌ی لشکر همراه / برون از قلعه شد با حشمت و جاه

چنان شد جنگ برپا زان زمانی / کزو صیحت کردن الامانی

چو راون خود میان جنگ ارا جست / در آن دم رام عزم جنگ او ساخت

ز هر دو سو چنان شد جنگ برپا / تو گویی روز محشر گشت پیدا

چنان در جنگ راون دست بگشاد / که احدی را نبود آن جنگ در یاد

گرفته رام جی تیر و کمان را / همی زد هر زمان آن ناکسان را

چنان جنگ آزمایی رام انداخت / که سی گهوهنی یا بساعت فنا ساخت

ز زان پس رام جی بهر تماشا / میان کوشه استاد آنجا

بشد هم راون آن دم درنگ بردار / که تا گردان نگردانند بیکار

میان کوشه چون او دید رام / برون از معرکه کردند آرام

چو لشکر

چو لشکر از دو سو در جنگ پیوست / پی اسلح زدن هر یک کمر بست

نخستین مینکه ناد با لچهمن آن دم / همیکردند هر دو جنگ باهم

بسوی لچهمن آن دم کرد آهنگ / دگر هم استوکر پوته پی جنگ

درآمد روپ یوی نیز پس زین / که جسم شان بود بالا دو پاچین

به بهکی نیل اندر جنگ پیوست / بسنادن سوی ایراپت کمر بست

بسورتن سیمراج آمد پی جنگ / بسورسن جمد کن بنمود آهنگ

بدینسان هر یکی با یکدگر هم / همیکردند پیکار اندر آن دم

چنان در هر دو صف شد جنگ برپا / که دریاها ز خون گردید پیدا

چو روپ اسوکر پوته فنا دید / بتیری لچهمن آن دم جان بر او زد

چو لچهمن کشت آنها را به پیکار / بسوی مینکه ناد آمد دگر بار

چنان کردند هر دو جنگ باهم / که ماند از جنگشان حیران فلک هم

ولی چون شد شد با نل مقابل / به بدراو درآن هنگام غافل

در آن دم یک هزاران تیر آن پت / بزد دی زد بر نل آن نیو بر تن

چو صد صد درعه طول آن تیرها بود / ولیکن عرض شان ده ده نمودند

ز پشت نل برگشتند فی الحال / که تا شد جسم او مانند غربال

ولی ننمود نل زان زخم پروا / بغرید آن زمان چون شیر آنجا

چنان بر جست از میدان پس آنگاه | گرفت از هر دو دست او را بناگاه
بگرد سر بگردانید او را | چنان زد بر زمین آن زشت خو را
که تا جان داد چون افتاد بر خاک | ز جان خالی شد آن جسم ناپاک
همی کردی چو پیکی جنگ با پیل | در آن هنگام آمد دیوی بتعجیل
بزد بر پیل گرزی آن زمان زود | که مثل هژده هزار آتش وزان می بود
چو گرز آن زمان خورد پیل از دستش آندم | نشد از باز فرقش موی او خم
همان گرزی بزد با زور دستش | ولی پیکی چه تیری خود شکستش
گرفت آنگاه پیکی نیزه بر اندد | که با هفصد درعه طول آن نیزه اش بود
بزد بر پیل آن نیزه بناگه | ولی او نیزه را بگرفت در ره
سنان گلگ گرفتش کودکان دار | که می بازند او با خود بهر بار
چنان نیزه بسوی دیو انداخت | که او را با ارابه او فنا ساخت
چو پیکی زار ارابه زیر افتاد | همان ساعت بملک الموت جان داد
با بیرایت ستادن بود در جنگ | زدندی یکدگر را از سلاح و سنگ
چو از اسلح زدن بگذشت یکبار | بیفتادند در کشتی بنا چار
که تا یک پاس آن هر دو دلیران | همی کردند جنگی همچو شیران
چو ابرایت ستادن را یکی بار | بزیر انداخت بعد از سعی بسیار

گرزي

درآندم

درآندم خواست تا او را کشد زار | ولیکن شد ستادن باز هشیار
ستادن باز با او جنگ بنمود | تمامی زور خود را کار فرمود
که تا آندیو پیشش مانده گردید | لبی بگرفتن آندم سگالید
ستادن در پی او تاخت آندم | گرفته بر زمین انداخت آندم
چنان برزد بر دیگ چوب دستی | که تا او بست آندم رخت هستی
دگر هم همرهان از جنگ کردن | زمین از خون سور تن گرد گلرنگ
بسور رستم حمدگن پس فتنه گرده | گرفتش از کمر بس تنگ کرده
چنان زد بر زمین آندیو را زود | که او جان را بحق تسلیم بنمود
دگر همراهانش آنکه بودند | بسوی حمدگن حمله نمودند
ولیکن حمدگن آنجا چو کوهی | بمیدان شد ستاده با شکوهی
بگردش زاکسان رفته هزاران | همی کردند بروی تیر باران
با تنها حمدگن در جنگ پرداخت | تمامی را بیک ساعت فنا ساخت
کسی را با دم و کس را بچنگال | کسی را با لگد بشکست فی الحال
برهنه بست نام دیوی از تمامی | که اندر پهلوانی بود نامی
یکی گرزی هنرزد آنجوان لوحه | که در روزن او تو هستی گران
بمیدان آمده آندیو برفت | بزد آن گرز را از دیر بشکست

چنان دانست ضرب اهباهیکت
که بر کوهی اسد سنگ فلاخن

بهباهیکت در گرفت آن نیزه را زود
که طول آن نیزه اش ده صد درعه بود

بهباهیکت چون گرفت آن نیزه در دست
بیک ضرب زدن آن دیو را کشت

دگر آمد برادر او بتا کام
که بودی اهموم راج آن دیو را نام

در آن هنگام آن دیو بهادر
چنان بنمود جنگ عوض برادر

که میمونان خرسان اندر آندم
ز پیش جنگ او خوردند بر هم

نیاوردند تاب آن دلاور
گریزان شد ز پیش جمله لشکر

چو دید آن حال لشکر راهنومان
خود آمد بهر جنگ او بمیدان

چو لشکر دید از هنومت انکار
نشد هر کس دلیر آندم بپیکار

چنان از زهر و سوت جنگ آنروز
که شد جمله زمین خونرنگ آنروز

زآن سو دهوم راج آن وقت در جنگ
سوی هنومت هم بنمود آهنگ

چو پیوستند اندر جنگ آندم
گرفتش از کمر هنومت آندم

ولیکن آن زمان از دستش آن دیو
رها کردید با صد حیله و ریو

گریزان شد که تا او زنده ماند
ولی کی از اجل رستن تواند

درختی آن زمان کنده هنومت
بعقبش آن زمان بدوید هنومت

چنان زد بر قفایش آن یکبار
که جان را داد آن دیو تبه کار

ازآن

زآن سو انگد و بیرانگی هم
چنان جنگی نمودند اندر آندم

که فرزندان راون را در آن روز
ز جان کشته بکردیدند فیروز

بکشته سه هزار انگد در آندم
بکشته بیست صد بیرانگی هم

دگر دیوان که او بودند نامی
بکردیدند کشته چون تمامی

شده میمون و خرسان خوش از کار
بر آنها حمله بنمودند یکبار

تمامی لشکر دیوان در آندم
ز پیش میمونان خوردند بر هم

هزیمت آن زمان دیوان چو خوردند
پناه خویش با راون ببردند

حقیقت حال را کردند اظهار
که در ما نیست تاب جنگ دیگار

چو راون کرد با لشکر نگاهی
بر آورد از دل پر درد آهی

در آندم خواست تا خود آن زمانی
نماید جنگ با آن میمو بانی

که تا آن طوطی خوش سخن منقار
فرو شد در میان کنچه بار

عنان بعد پیه راون سوی لنکا
نهاده کار جنگ بهر فردا

بشیر درزی ز رنجانشگری رام
بمنزلهای خود کردند آرام

بیا ساقی بده آن می که داری
که تا یکدم مرا از غم برآری

بخواب خور شده چون وز کلام
مگر از خواب غفلت سر برآرم

بیدار کردن راون کومبهکرن را و جنگ نمودن کومبهکرن

با میمونان و خرسان و کشته شدن کوهنبه کرن از دست لچمن و حیران ماندن راون

سخن آرای مردکار دیده درین نامه چنان نقشی کشیده

چو آن روزی هزیمت خورد راون بسر و رغم همه شب برد راون

سحرگه رفت چون اون بمحفل بفکر اندر فرو شد با غم دل

امیران را به ایوان خواند آنگاه به پیش شان حقیقت [illegible] آگاه

بگفت ای دوستان دیدید دیروز چنان که میمونان چنان گشتند فیروز

ز دستشان چه کار آید پدیدار که دیده ماند حیران اندر آن کار

ز سرها و ز دندان آنچنان کار نگردیده نخواهد گشت زنهار

چو چندین پهلوانان زبردست که پیش زورشان کشتی جهان بست

همه در جنگشان دادند جان را ز خود کردند خالی این مکان را

نمانده هیچ زور آور چنان کس که گردانم با ایشان جنگ زین پس

همی باید کنون نمودن این کار که گردد کوهنبه کرن از خواب بیدار

شده هشیار چون آید به میدان برآید او بکرد از عهده شان

پس او فرمود تا رفته در آنجا که بنوازند نزدش کوس و کرنا

نقاره کوس و کرنا تا در آنجا ببردند آنکسی از شهر لنکا

چو آمد در نوازش جملگی ساز همه کاشانه او شد پر آواز

اگرچه

اگرچه شور و غوغا گشت بسیار ولیکن او نشد از خواب بیدار

چو راون دید از آن شور کردن نیاورده بردن از خواب کردن

پس او با فیلبانان حکم فرمود که فیلان را اگر دارند موجود

هر آن فیلان که اندر شهر بودند میان خانه اش حاضر نمودند

دوانیدند بر عضوش یکبار که او را تا کنند از خواب بیدار

بسی فیلان دوانیدند آن دم ولیکن او نشد بیدار تا هم

بگفت آنگاه راون حاضران را طلب کردند تا رامشگران را

که تا آن خوبرویان خوش آواز بگردیدند نزدش نغمه پرداز

سرود و رقص چون کردند آغاز در آن دم کوهنبه کرن را دیده شد باز

در آن هنگام از خواب گرانبار چو بعد از پنج ماه گشت بیدار

پس از غسلی لباس [illegible] آن دم پی خوردن طعامی خواست آن دم

در آن مدت هر آنچه پخته بودند برای خوردنش حاضر نمودند

تمامی پخته آن پنج ماهی بلحظه خورد آن دیو سیاهی

فراغت یافت چون از خوردن نان در آمد دید حال شهر ویران

میان شهر خروج غم رسیده سر و دراز هر دلی یکره رسیده

چو هر جا گریه و نوحه شنید او از آن پس نزد راون در رسید او

زرادن کرد استغفار زینحال / که لنکا جمله چون گردید پامال

تمامی شهر دیدم سوخته من / ندیده خورم و خوش هم یکی تن

مرا بیداری بی سعادگردی / گرفته هم بر دیت زنگ زردی

مگر با مسعب دشمن کارت افتاد / که هرگز نیست یک کس خورم و شاد

تمامی حال را بر من عیان کن / بهر طوری که بگذشته بیان کن

بگفتش زرادن کهای برادر / چگویم با تو من زینگار نادر

خود اندر خواب غفلت ماندهٔ تو / که دست از نیک و بد افشاندهٔ تو

چنین خوابی که تو داری که دارد / که عمر خود بخواب و خور گذارد

همه عالم فنا گردید اکنون / نیاوردی تو سر از خواب بیرون

فنا شد شصت الف (هزار) اکنون جو فرزند / دگر هر کس که بود اینجا تنومند

سپاه جوده که بود از جمله نامی / شده هم کشته با فوج تمامی

دگر بر جنت و هم سکپی و سورسن / دگر هم دهوم راج و یون تاپتن

دگر هم اسوگر ابده و سورتن / دگر ایراوت با فوج پر فن

ز هر نام آوران لشکر من / نمانده زنده زانها نیز یک تن

بجنگ رام و لچهمن جان بدادند / میان خاک و خون یکره فتادند

رسید آن وقت نزدیک اندرینم / که سیموتان زنند این شهر برهم

کنون

کنون بر من فتاده وقت تنگ / نمانده غیر تو کس لایق جنگ

چه گردانم که رفت از دست کاری / مگر از همت گیرد قراری

اگر رفته کشی تو دشمنان را / در آید اندکی آرام جان را

من از بیدانشی بنمودم اکنون / ببهیکهن را ز ملک خویشتن بیرون

ببهیکهن نیز دل از ما چو بگسیخت / کنون رفته بر رام و لچهمن آمیخت

بگفتا کونبهکرن ای شاه فرجام / چسان شد دشمن تو لچهمن و رام

خصومت از دو سو چون سر کشیده / که تا کارت باین غایت رسیده

ببهیکهن را که اندر عقل و تدبیر / نبوده کس چو او برنا و هم پیر

بدر از ملک خود چون ساختستی / خلل در ملک خود انداختستی

تو فرزندان و هم اینطور لشکر / چرا دادی تو در کشتن سراسر

بگفتا راون زینگار آنچنان است / که رام از من چگونه بدگمان است

که چون سیتا زن رام است زیبا / بملک حسن و خوبی هست یکتا

مرا گردید عشق او گلوگیر / ز من گم گشت جمله عقل و تدبیر

کسی اندر جهان چون او ندیدم / بهنش آوردم از وی بر کشیدم

چو سیتا را من آوردم در اینجا / از آن شد رام و لچهمن دشمن ما

بگفتا کونبهکرن زنگه یه هم سر / چگویم با تو زینگار ای برادر

در

نه تو طفل و نی تو خورد سالی ‌‌ دهم تا پند و سازم گوشمالی

کجا دانا چنان کاری نماید ‌‌ که از وی رنج و کلفت حاصل آید

چو بست و یکهزار سال عمرت رفت اکنون ‌‌ هنوز این حرص و آز تست افزون

پی یک نان که در رنج او فتادی ‌‌ تمامی جاتمان بر باد دادی

صلاحی هست نیکو گر بدانی ‌‌ نبر در رام سیستان ار توانی

ز تقصیرات گر عذری نمایی ‌‌ دهی تا از بلا خود را رهایی

ولی را دون ز گفتارش برآشفت ‌‌ درآمد در جوابش این سخن گفت

که برگو خواب و خورش نماید ‌‌ کجا کاری ز دست او برآید

تو چون خر خواب و خور کاری ندانی ‌‌ همان بهتر که در گوشه گذاری

بعالم هر که او بسیار خوار است ‌‌ همیدانم که او بسیار خوار است

از این قامت که چون کوهی کلانی ‌‌ نداری شرم زین زور و جوانی

ترا کاری که جز خواب و خورش نیست ‌‌ بمیدان دغا چون بایدت زیست

ترا معلوم گردیده است زین کار ‌‌ که میداری تو ترس از جنگ بسیار

برو در خواب و خور میباش قایم ‌‌ شکم پر همچو گاوان باش دایم

چو دانش کوهنبه گرن اینطور رو داد ‌‌ گرای عقل و خرد را داده بر باد

کلان در سالها از تو چو بودم ‌‌ نصیحت بهر آن با تو نمودم

ترا با پند

دلی خوش است با تو پند دادن ‌‌ ترا با نیست بر دیگر دل نهادن

ولی چون راستی را ای ستمکار ‌‌ خلاف و کج بود همچی جاهلان وار

چو راه راستی بر تو گشودم ‌‌ تو دانستی که از ترس از جهان بنمودم

ز زور و قوت من نیک دانی ‌‌ چسان ناکاره و نامرد خوانی

گذارم تا اگر در جنگ و پیکار ‌‌ خورم من کوه و شیران را بیکبار

به پیشم خرس و میمونان چه باشند ‌‌ که تا سر را بپای من خراشند

همه این لشکر خرسان و میمون ‌‌ خورم یکبارگی نفته من اکنون

اگر من تیغ را هم بر نگیرم ‌‌ بخوردن هم حساب از سر بگیرم

برای خوردن شان چون روم من ‌‌ نه هرگز سیر از خوردن شوم من

بیار ای ساقی آن باده که دارد […] ‌‌ که بهر جنگ گردانم سواری

که تا از خوردنش بیکار سازم ‌‌ شوم فیروز یا سر را بیازم

رفتن کوهنبه گرن برای جنگ و کشته شدن کوهنبه گرن از دست لچمن

درین نامه چنین گفت آن برهمن ‌‌ که آمد کوهنبه گرن از خشم او […]

ز غصه بیچشی خورده از اینجا ‌‌ برای جنگ کردن شد مهیا

سلاحها را گرفت آنگه بدست او ‌‌ سلح گشت بر گردون نشست او

هزار اسپش عراقی […] کشیده ‌‌ که تا زانجا بمیدان در رسیده

بمیدان رفت بنمود تک و تاز
بگو شد رفته شد استاده زان باز

چو باران تیرها آن بد سرانجام
گرفت انداختن بر لشکر رام

چو لچهمن دیدش آن دم با شکوهی
که گردید راست استاده چو کوهی

گرفته نیمتر او تیر و کمانی
بسوی او روان شد آن زمانی

دگر هم خرس و میمون بسی گرد
بسویش حمله آوردند ناگه

بچسپیدند بر جسمش بیکبار
زدندی زخم دندانهاش بسیار

تن او را بدندان و به چنگ
نمودند آن زمان مجروح در جنگ

در آن دم کونبهکان اندر غضب شد
تنش از غصه اندر تاب و تب شد

بزور و قوتی خود کرد آنطور
که میمونان و خرسان را بفی الفور

بسی را در گرفته خام خورد او
بسی را زنده اندر حلق برد او

کسی را زیر پا مالید و انداخت
کسی را بازدن مشتی عدم ساخت

کسی را در هوا انداخت آن دم
کسی را کشت با تیغ و سنان هم

هنومان آن زمان چون دید آن کار
که لشکر گشت پیشش عاجز و زار

قدم بنهاد جست آنگاه در جنگ
گرفت از روی زمین از خشم یک سنگ

بیک مشت آن همه اسپان کشت او
شکسته کرد گردونش بیکدست

ز فرسش کونبهکان زیر افتاده
بشد حیرت زده چون شد پیاده

داره

اگرچه کونبهکان هم پهلوان بود
که او با قد چون کوهی کلان بود

ولی در پیش هنومت اندر آن دم
بشد مانند کاهی پای او کم

رخ خود از سوی هنومت بپیچید
بجنگ دیگران زان پس سگالید

بخوردن در گرفت او میمونان را
چو سابق باز بگشاده دهان را

چنان کاری از و سگریو چون دید
ز غصه یک دمی چون سال گردید

بدست اندر گرفته زد چنانش
که بیهوشش نمود آن زمانش

ولی او چون دلاور نامور بود
بهوش آورد خود را آن زمان زود

چو خود را بعد زان آراست آن دم
برای جنگ او برخاست آن دم

بآن سگریو هم در جنگ پیوست
درخت و سنگها را کرد در دست

نمودند آن زمان هر دو دلاور
چو جنگ اندرو هم بر برابر

نموده جنگ هم سگریو بسیار
ولی گردید بیدل آخر کار

دل خود را بمردن در نهاد او
نمودی جنگ در میدان نهاد او

چو دید آنطور آن دم کونبهکانش
یکی تیری چنان زد آن زمانش

که تا او بر زمین از فرس افتاد
تمامی هوش خود را داد بر باد

بسرعت کونبهکرن آمد و دیده
گرفتش زنده آن دم در رسیده

شد از گرفتنش خوشحال بسیار
بگفتا نیک گردید است این کار

من اکنون نشایسته‌تر این کار دانم / که این تحفه بر او ندر سانم
چو در لنگا برم سگریو امن / بمن خواهد شدن خورسند او ان
دگر گفتا که ای شاه سمیتان چون / اسیر دست من گردیده اکنون
همیدانم که دیگر کس پی جنگ / نخواهد ساختن سوی من آهنگ
خیال خام را در دل نموده / گرفتش در بغل زانجا ربوده
خیال کشتنش در دل نموداد / ولی غافل ز مرگ خویشتن بوداد
چو انگد دید سوی آن بدخونخوار / که شد سگریو در دستش گرفتار
به هنومت آن زمان گفت ای برادر / تو از ما جملگان هستی بهادر
فتاده شاه ما در جنگ دشمن / چه خواهد بر دلش آن دیو پرفن
نمیدانم چه خواهد کرد با او / کنون اینکار به گشته نه نیکو
بجز تو از که زین کاری برآید / که از دستش خلاص او را نماید
هنومان آنزمان دادش جوابی / گزین کاری مشو در پیچ و تابی
گر شاه ما ازین دیتان بکار / بزور و قوتی کم نیست زنهار
چه باشد پیش او آن دیو جاهی / خود او باید ز دست او خلاصی
اگر چه مخلصی اش نیست دشوار / ولی هیبت شاهان را از انکار
بمیدانم همی گردد مشهور / نه ارزشستن شود این داغ از او دور

همان بهتر که ما اینجا نشینیم / بسویش تا در لنگا نه بینیم
نشد او گر رها از دست دشمن / به بینی دست برد آنگه تو از من
در آن هنگام خود خواهی تو دیدن / که نزد او چسان خواهم رسیدن
بیک مشتی کشم آن دیو را من / رها سازم شهی خود از دشمن
مشو غمناک ای انگد ازین کار / که میگردد شهی ما زود هشیار
چو شد هشیار بینی آن زمانش / چو خواهد ساختن کاری بجانش
چو هنومت این سخن بنمود اظهار / شد انگد را تسلی اندران کار
در آن اثنا که این هر دو در آنم / سخن اینطور میگفتند با هم
بهوش آمد میان راه سگریو / ز حال خویش گشت آگاه سگریو
بخود هم دیده دیده برگشاده / میان قید دشمن او فتاده
چو غافل دید دشمن را ازینکار / بدر جست از کنار او بناگاه
بریده هر دو گوش و بینی اش زود / گرفته سوی افواج خویش برود
ولی بیرانگی چون سوی دیگر / همی جنگید با افواج دهسر
دگر هم بیرم رو همراه او بود / چو آنجا این خبر آنوقت بشنود
گر شاه ما کنون در قید افتاد / بسوی کوهنبه کان رفتند چون باد
چو نزد کوهنبه کان رفتند هر دو / لکد بیرانگی زد زود با او ج

ز ضرب پای او آمد پری خوی / زبان رفته و غلطان گشت چون گوی
زد آندم نیز بر پیشانیش کار / ولی برخاست او زان جایگه باز
سوی پیر ایکی بنمود آهنگ / که تا خود گیردش آن وقت در جنگ
در آندم دهرم رو آمد دوید / گرفت از پای او را در رسیده
گرفته آنچنان انداخت زانجا / که تا رفتاد او نزد ملک لنکا
شهی خود را چو نزد او رمیده نیز / وزان پس باز در لشکر رسیده
ولی سکریو زان دیو سیه پوش / بریده رفت چون آن بینی و گوش
گرفته گوش و بینی کونبهکان را / بنزد رام برد آنگاه آنرا
پس از تعظیم و تسلیمات بسیار / تمامی حال خود بنمود اظهار
که ای جان آفرین هر دو عالم / بسرای زگفت و قیل و قالم
اگر هر مو شود در تن زبانم / کجا وصف تو گفتن می توانم
مرا می خواست چون آن دیو پرفن / که بیرد زنده تحفه پیش راون
دهد با من عذاب و رنج بسیار / شد اما لطف تو با من مددکار
مرا شد دسترس بردی چو در راه / زدستش او رها گشتم بناگاه
دو گوش و بینی او را بریدم / که تا پیش شما اکنون رسیدم
شما با کرکسان این را حوالی / و یا سازید هر طور که دانید

چو زود

چو زود دیدند رام و لچهمن ایکبار / بروکردند تحسین های بسیار
چو در لنکا از آنجا کونبهکان شد / بریده هر دو گوش و بینی خود
ز حال او همی خندید هر کس / که تا شرمنده گشته و آن پس
بمیدان رفت چون باران ستمکار / همه کشتند از رخان دست برد از
به پیش خنک و خرسان و میمون / شدند آواره و گشتند محزون
بخبر بکار نحیتن چاره ندیدند / تمامی پیش او دیگر رسیدند
همه نام آوران دیو دلیران / همه جنگ آوران و همچو شیران
چو رو دیده گشتند پیش عاجز و زار / بپای رام بهجستند هر بار
در آندم کونبهکان با قوت خویش / همیخوردی هر آنکو آمدی پیش
ببیکهن دید چون گردان لشکر / که برسیدند در پیشش سراسر
ز رآن دیدن دلش زیر و زبر شد / برون دل نهاده پیشتر شد
در آن هنگام بعد از غصه خوردن / نکو از زیستن دست افشردن
ببیکهن گشت چون با او مقابل / شد از وی حمله لشکر رانوی دل
ولی چون کونبهکان سویش نظر کرد / محبت در دلش تا که اثر کرد
رسنوی او عنان را منعطف ساخت / بلچهمن آمده جنگی در انداخت
میان هر دو جنگ آنطور پیوست / که شد از زورشان جمله زمین پست

چو لچهمن دید بعد از جنگ بسیار / نمیگردد زبون دیوی سیه کار

کمانی را که با او میش زین رام / عنایت کرده داده بود انعام

دگر تیری که برهمان داده بودش / برآورده بدست اندر نمودش

ز از آن پس از برهمان جیو مرد خواست / برای کشتنش خود را بیاراست

گرفته آن زمان تیر و کمان را / یکی تیری چنان زد کونبهکان را

که هر دو بازوش زان تیر ببرید / ز از آن پس باز دیگر تیر بکشید

دگر تیری زده پیشش برون ساخت / سر او را بسیوم تیر انداخت

چو لچهمن کشت آن دم کونبهکان را / نشد دل برقرار آن بیموبان را

دگر لشکر که او همراه او بود / بکشت آن انگد و بیرا یکی زود

ولی لچهمن چو او کشت آنگاه / جهان خالی نمود از شر بدخواه

نموده شکری خود زین لی بیم / بر پیش رام رفته کرد تعظیم

ولی چون رام دید این طور کارش / شده خوشدل گرفت اندر کنارش

که تا روی و سرش بوسید در خواست / بسی بر دست بر دوش آفرین ساخت

سپهداران لشکر آنکه بودند / بر لچهمن بندگی رفته نمودند

بوقت شب تمامی لشکر رام / نموده خواب بگرفتند آرام

بیا ساقی یکی بریز ساغر / که اندر گردشش آید چون سراسر

که تا از خوردنش حیله نمایم / مگر از خصم بازی در ربایم

خبر رسیدن کشته شدن کونبهکرن و متفکر شدن راون و طلبیدن راون کرپ دیت خالوان خود که مسکنشان پاین زمین بود و بردن آنها بسحر و افسون رام و لچهمن را در قعر زمین و رسیدن هنومان بانزد رامچی و خلاص نمودن از دست آنها و کشتن آن هر دو را نیز ا

پریشان شد زغم زان آن غم زن / که چون آمد خبر از وی براون

که اکنون کونبهکان هم داد جان را / ز خود خالی نمود است این جهان را

بسی گردید متفکر از آن کار / نشد حیرت زده چون نقش دیوار

پس از ساعت بخاطر در رسانید / که اکنون کونبهکان هم کشته گردید

نماند اکنون کسی آن طور مردی / که او زین بعد گردانه نبردی

کنون هستند هر دو خالوانم / همی باید که آنهان را بخوانم

چه میگویند او با من بهر بار / که گر بر تو افتد کار دشوار

همانندم بسر انجامش نمایم / همه غم از دل تو در ربایم

چو در قعر زمین دارند مسکن / هنوز این طور لازم هست با من

من آنها را طلب گردانم اینجا / کنم ره کار پیششان هویدا

نیز دشان فرستاده یکی کس / طلب بنمود آنها را از آن پس

ولی او نزد راون چون رسیدند | بر ایشان حال راون را بدیدند
چو سوی شان نگه بنمود راون | فرود از تخت آمد زود راون
پس از تعظیم پرسید چون شتابند | حقیقت حال خود در پیش شان راند
یکایک حال خود را برگشاده | بگفتا بر شما کارم فتاده
اگر بکشید رفته لچمن و رام | مراد من شود جمله سرانجام
بگفتندش که این سهل است بسیار | بر پیش ما چه مقدار است مقدار
عجب تر اینکه جمله لشکر خویش | که در کشتن تو دادستی ازین پیش
نخستین گر بگفتی تو با ما | علاج آن بکردیم برپا
نرفته نیز اکنون هیچ چیزی | که بنمودی تو در دل این تمیزی
از آنها راون آدم پرستی خفت | چسان خواهد آنها را برآمد خفت
بگفتندش که ما افسون بدانیم | که چون در پیش شان نغمه بخوانیم
چو کردانیم آن افسون باتمام | شده مدهوش از وی لچمن و رام
روان گردند عقب بالین در پیش | بریم آن هر دو را در خانه خویش
کشیم آن هر دو را برده در آنجا | که تا گردد بتو آدم هویدا
ببریده باز از آنها جمله اعضا | ببیند از نیم اندر شهر لنگا
شما بینید چون آن عضوها را | در آن هنگام می باید شما را

تمای

تمای حکم تا خانه بجانه | که بنوازند ساز شادیانه
شود این خبر با خاص و هم عام | که کشته شد در آنجا لچمن و رام
ز لاف شان چو راون گشت خوشحال | پی آن کار رخصت خواست الحال
در آن هنگام آن دیوان برفتن | بالشکر آمدند از پیش راون
چو نزد رامچی رفتند زان باز | چنان گشتند آنجا سحرپرداز
شده مدهوش رام و لچمن آنگاه | بعقب شان روان گشتند ناگاه
چنان بردند بیهان گشته آدم | که کس آگه نشد از کار شان هم
چو لشکر بود هنومان و بهبکهن | بدیدند آنجا نشسته رام و لچمن
همه حیرت زده آنجا نشستند | کمر در جستجوی شان ببستند
بجای رفت هنومان آن زمان زود | که یک سوراخ آنجا در زمین بود
هنومان آن زمان قامت چنان ساخت | گذران سوراخ رفته بیشتر تاخت
چو زانجا بیشتر هنومان گردید | میان راه یکی غوکی کلان دید
که بود آن غوک اندر عرض و تطویل | میان راه همچون کوه صندل
ولی هنومان چون آن غوک را دید | نشانی رام لچمن را بپرسید
بگفت آن غوک گر پرسی تو از من | که به هم من نشان از رام و لچمن
نشان بر هم اگر شرطی نمایی | گزین خشکی مرا ابی های

چو به هم سن نشان تو هم چنان ساز / بهر زیبجا مرا در بحر انداز
هنومانش بگفت این است بهتر / بگو تا سازمت زینکار خوشتر
بگفتا این زمان خوشیان او ان / از این راهی ببرده رام و لچمن
اگر تو رفتن آنجا می توانی / بیاید زود خود را در رسانی
چو از وی این خبر هنومت شنید / شنید این سخن خوشحال گردید
گرفته غوک را در بحر انداخت / از آن پس زود آنجا بیشتر تاخت
ولی چون بیشتر زانجا رسید او / یکی میمون میان راه دید او
که در ره چون نگهبان نشسته / ز رفتن بر همه کس راه بسته
میان ره ستاده همچو فولاد / کسی را پیشتر رفتن نمی داد
بحیت از دیدن هنومت از جا / که تا نمود با او جنگ بر پا
چنان نمود با هنومت پیکار / که نتوان بود از وی پنجه خوار
تمامی زور خود هنومت چون باخت / گرفته در میان خاک انداخت
بسرعت بست او را با دم خود / پس آنگه بیشتر زانجا روان شد
چو اندر مسکن دیتان رسید او / در آنجا رام و لچمن را بدید او
ولی آن نار ایشان از بس کشتی / که کارشان همیشه هست زشتی
مکانی زر بیهولی کرده بودند / در آنجا هوم آندم می نمودند

هنومان از زبان بس خور دگر دید / نشسته در پس پرتمان بسی دید
نموده هوم را کس سست بنیاد / بیهولی را از و میساخت بنیاد
ولی بهر بیهولی برچه بردی / هنومان آن تمامی را بخورد دی
ز هوم آندم چو آن را کس بپرداخت / ز جا برخاسته تیغی علم ساخت
که تا او با قضای حق ستیزد / ز رام و لچمن آنجا خون بریزد
برین نوعیست چون احوال عالم / که مرگ خود نیارد یاد کس هم
اگر از زین سو تیغ او برکشیده / از آن سو مرگ در پیشش رسیده
گرفت اندیو چون شمشیر در دست / برای کشتن آنها کمر بست
بپرسید انگهی از رام و لچمن / شمار ای سر جدا سازم از تن
مدد خواهید از هر کس که دانید / خبر با جای خود در رسانید
نموده رامچی هنومت را یاد / بگفتا او که تا زین آفت آزاد
چو هنومت این تمامی کارشان دید / بر آن پرتمان مثال رعد غرید
شد از غریدن هنومت یکره / فرو انداز زین پرتمان نیاکه
ز دست دیو شمشیری کشیده / بکشتنش دست و پای او برید
شکسته آن عضوهای شان بیکجا / دگر را کس بسی هم کشت آنجا
نموده رکسان را گوشمالی / زنشر رشان مکان را کرد خالی

به پیش رام زان پس آمده زود   مثال بندگان تعظیم نمود
از آنجا باز پس گردید آنگاه   گرفته رام و لچهمن را همراه
از آن هیمون که با دم بسته بود او   در آن هنگام پرسش در نمود او
که برگو کیستی و از کجایی   شود معلوم گرد اقت تمامی
بگفتا گو بمت سازی جو باور   منم فرزند هنومت ای برادر
بگفتا چونکه او خود زن ندارد   ترا چون او ز فرزندان شمارد
از او پیدا چگونه گشته‌ای تو   همه این ماجرای خویش برگو
بگفتا گو بمت پیدایش خویش   که در لنکا چو شد هنومت زین پیش
در آنجا آتشی بر دم برافروخت   از آن آتش تمامی شهر را سوخت
ز آتش سوخت چون لنکا در آن دم   رسید آنوقت گرمی بر تنش هم
چو آمد بر کنار بحر زانجا   عرق افتاد تا از وی به دریا
فتاد آن قطره خوی چون به دریا   بخورد آن قطره را ماهی ز انجا
نموده مادرم زین طور اظهار   که گردیدی تو زان قطره پدیدار
شنیده این سخن هنومت شاد   نمودش آنگهی از بند آزاد
سپردش شاهی قعر زمین را   که تا او سود بخشش اوجین را
پسر را شاهی آن ملک داده   روان شد سوی لشکر او شتابه

هنومان تا نام گریح

روان شد رام و لچهمن در پس و پیش   که تا رفتند اندر لشکر خویش
بهنگامی که سگریو و ببهکهن   نظر کردند سوی رام و لچهمن
نخست از دیدن آن گشت خوشحال   بپرسیدند پس کیفیت حال
هنومان آن تمامی ماجرا را   بهر یک کرد جمله آشکارا
ز آن پس رامجی شد مسند آرای   همه گشتند پیشش ناصیه‌سای
چو گفته‌ست ز حال رام و لچهمن   کنون سازم عیان از حال راون
بهنگامی که هنومت اندر آنجا   فکند اعضای آن دیوان لنکا
نخستین آن زمان دانست راون   که هست این عضوهای رام و لچهمن
ز آن دیدن بسی گردید خوشحال   شادی کرد اندر شهر فی الحال
ولی معلوم شد چون پس از آنش   که این اعضای هست از فالوانش
در آن دم بیقراری کرد بسیار   بگفتا چون کنم بد گشت این کار
ز آن کاری چو اندر غم فتاد او   بفرمود آنگهی با مینکه ناد او
که ما را چو تو فرزندی رشیدی   بچشم خود همه اینکار دیدی
گر این دو آدمی زادان کشتیه   تمامی کار من گردند ابتر
فراهم کرده جمعی هیمویان را   بغم انداخته پیر و جوان را
هر آنکو بود از گردان لشکر   تمامی کشته گردیدند یکسر

جهانرا کو ببهکمان برواخته رفت | سپاهان غم مرا انداخته رفت
کنون جز تو نه بینم هیچکس را | که راند از سر من این بکس را
تو بر سر بیت شدی فیروزرای پور | نبایست کشتن آدم ز تو دور
اگر گیری قصاص کوبهکمان را | کنی آباد این ویران مکان را
اگر رفته کشتی تو رام و لچهمن | شود باعث رضای خاطر من
دگر پس ماندگان کشتگان هم | دعا سازند در حق تو بردم
بپاسخ میگهناد شن گفت کای شاه | تو خود هم بوده از کارم آگاه
ز دست من برآید هر چه کاری | تو دیدی آن همه در کارزاری
بیک تیری چه کردم دشمنانرا | که آندم جمله میدادند جانرا
ولی تیر کمیر آندم ببهیکهن | بزدی وراو اندر دست دشمن
ز پیکان ماندم گردید دشوار | همه را کشتمی ورنه بیکبار
مراد در دل یقین کردی ای شاه | که تا باشد ببهیکهن زنده هر گاه
دگر حیله ز گنگ بر انگیزم اگر من | همی سازد علاج آن ببهیکهن
نمانده هیچ چیزی پیشم اکنون | که تا ریزم از و از دشمنان خون
بگر یک تا مجی دارم که با خویش | بر همان جیو مراد است زین پیش
در آن تا چج میان خانه یست | که سوی دشمن اندازم که اندر دست

خطا نشود زند بر جان دشمن | که او را زمو دستم لبسی من
صلاحی نیک می بینم در آن من | بدر سازم گر و جان ببهیکهن
که چون کرد ببهیکهن کشته از جان | شود هم کشتن دشمن بر آسان
ولی او تا که خواهد بود زنده | نخواهد کشت هم دشمن فکنده
ازین گفتار او راون شده شاد | برای کشتن او رخصتی داد
چو انجا بند نامی دیو می بود | سر اندر بندگی رام می شود
لبستان هر زمان تسکین همی داد | پیغامی رام داده سافی شاد
در آن هنگام چون او این خبر یافت | خود او سوی ببهیکهن زود بشتافت
صلاح میگهناد و نیز راون | تمامی کرد ظاهر با ببهیکهن
دگر هم کرد ظاهر آن زمانی | که هم بشنیدم از راز کسانی
که سازد گر سپر خود را هنومان | با و زسد گزندی ایچ بر جان
ببهیکهن چون خبر بشنید این طور | به پیش رام جی بر گفت فی الفور
بگفتا آن زمان با خویش لچهمن | که وا داده رام لنکا با ببهیکهن
ببهیکهن مرد کرناپا فتنه کام | دروغ و کذب کرد و گفته رام
همان بهتر که من خود را به پیشش | سپر کرده امان بدهم ز پیشش
شوم گرگشته بهتر هست این کار | که کرد و رام جنذو راست گفتار

بدل چون کرد فکر اینطور لچهمن — باستاد آمده پیش ببهکن
هنومان آن زمان اینطور چون دید — به پیش لچهمن او استاده گردید
بیا ساقی بکن از باده مستم — که رفته کارها جمله ز دستم
چنان پر کرده و رده ساغر از می — نماند هوش تا از خوردن وی

نیزه دستی زدن مینکناد بالچهمن رفتن هنومان از غلبهٔ خواب از مبتنی لچهمن و نمودن در نوحه و رسیدن زخم آن نیزه بسینهٔ لچهمن و گریه نمودن رامچو و رفتن هنومان برای آوردن مرت سرجیونی

درین نامه چنین گفت آن دبیر — که کرده مینکناد این طور تدبیر
در آن شب شد روان با نیزه — که تا یکشد ببهکن را به نیزه
چو پاسی از گذشته بود از شب — که آمد مینکناد از پی و از تب
گرفته نیزه را پنهان بکردید — ولیکن در زدن فرصت نهدید
که گر هنومت در شبیش عنا شد — به نیزه سینهٔ او را خراش شد
مقابل شد چو اندر چشم بسیار — شد هنومت هم غافل از آن کار
ز غفلت خواب روی غلبه آورد — که تا سر را بخواب از خود برد
شد اندر چشم و هم وقت دیده — چنان زد نیزه بر لچهمن دویده
که لچهمن بر زمین از زخمش افتاد — تمامی هوش خود را داد بر باد

تاب

چو لچهمن

چو لچهمن را از و اندر چنین ناگاه — ز زاری کاری پدر را گرد آگاه
چو از وی این خبر بشنید راون — که افتاده ز زخم نیزه لچهمن
شده خوشحال راون گفت ای روز — که خواهم گشت من بر خصم فیروز
بگوشش رامچی چون این خبر شد — دلش از درد آن زیر و زبر شد
سر لچهمن گرفته در بغل سخت — ز حالش در میان گریه برداخت
براست آن زمان کین جمله لشکر — که گر دیده است کشته با سراسر
ولی خبر جام مرت در جز ببهکن — ندید انجا استاده پیش لچهمن
بگفتا گر چه بعد از فتح لنکا — شود دائم دو در جمله ز دل با
ولیکن تا که لچهمن زنده باشد — بجنگ دشمنانم دل خراش شد
اگر میرد درین هنگام لچهمن — شود هم زندگی دشوار بر من
نخواهم زندگی خود پس از وی — دهم من جان خود را نیز در پی
چو در هجر برادر من دهم جان — بمیرد در فراقم نیز سیتان
چو سیمونان خرسان این شنیدند — بحکم جای رفته در نشیند
ولی شد حیف اکنون بر ببهکن — که از خویشان بریده ساخت با من
نمیدانم که آید بعد ما یان — چه گردد حالتی بر وی نمایان
غمش گردیده دامن گیر ما را — که بر حالش چه گردد آشکارا

زلچمن گشت چون آگاه شکر   بگرد او همه گشتند حاضر
بگفتا رام بودی بهر ته کرشن   نبودی حفظ لچمن را ازین شر
نگهبانیش کردی در همه جا   نه بر هنومنت بودی حاجت ما
چو هنومنت این سخن بشنید از رام   بگفتا چونکه از من کار شد خام
که رفتم زن زمان از پیش لچمن   دهم تا بهر شه راتی جیح بر من
ولی چون مرد لچمن من نمیرم   نفس من بعد از وی بر نگیرم
چو آمد جاموت و ممدگن هم   به پیش رامچی گفتند آدم
که بهر این دوای بس مفید است   که او بر کوه اسکنده دمید است
همیگو مید مرد سرجیونش نام   فروزان میشود بوی درختم
ز نفع او چو ما هستیم آگاه   که گر آرد کسی پیش اسپگاه
اگر برسد به لچمن آن دوای   بفضل حق همی یابد شفای
بگفتا رامچی کس هست اینطور   که آرد آن دوا رفته بقی الفور
بگفتا نیل و نل ای صاحب یار   که ما آریم در یکروز زانجا
بگفت انگد که من اینطور دانم   بیکروزه در رو رفتن توانم
ولی سگریو چون آمد برابر   ز رفت و آمدن خود کرد اظهار
غزیمت کر بسوی او تمایم   ز رو برگشته در یا پس آیم

زآن پس آمده هنومنت استاد   زبان اندر ثنای رام بگشاد
که ای جان پدر را غالم گذار   گنه بخشنده و مسکین نوازا
ز جود تست بود ما تمامی   که ما از نام تو گشتیم نامی
تو گر دانی گذر کن از گناهم   ز لطف خود دهی یا خود پناهم
بسرعت خواهم آنجا در رسیدن   بیارم پیش از صبح دمیدن
چو پور باد شد زینسان سخنگو   ز هر سو آفرینها گشت با او
ز گفتش رامچی گردید مسرور   تمامی غم شد از گفتار او دور
بفرمودند با او ای جوان بخت   که با لچمن رسیده زخم بس سخت
که گر این کار از دستت برآید   تمامی عقدهٔ ما بر گشاید
هنگامی که باز آیی در اینجا   لباسی هر چه باشد بر تن ما
تو بخشیده بهشتم با غراز   ترا بر جملگان سازم سرافراز
نمایم عفو هم جمله گناهت   فزون سازم عروج پایگاهت
سرفرازی چو بر هنومنت گردید   زمین خدمت ببوسید زود بوسید
روان گردید زانجا با شکوهی   بسرعت میشد از کوهی بکوهی
برادران چون خبر زین کار گردید   بنزد خویش چندان دیو طلبید
بدینسان گشت زیشان کار فرما   که می باید شما از رفتن آنجا

بر آن کوه آتشی هر جا فروزند / درا چشم از شناسای بدوزند
فروزان بیند او چون جمله جا را / ز آن آتش نشان سد او رفته دارا
چو بیند آنکه زان جایگاه آتش / شتابا شید جمله سد آتش
با او سازید در ره جنگ بر پا / بگردانید سرخ از خون او جا
روان گشتند میان بهر انگار / که گردانند با هنوت پیکار
ز آن پس کال همتی را بفرمود / که رفته جنگ با هنوت کن زود
برادرن کال همتی گفت ای شاه / که تو خود بوده زین حال آگاه
تمامی زور او از تو نهان نیست / حریفش هیچکس اندر جهان نیست
زند مغلوب غالب را بطوری / که باشد عاقل او همچون ستوری
ولی آنطور هست آن پهلوانی / که تا یه غفلتی گردش زمانی
همین دانم که چون رفتم به پیکار / نجو راهم گشتم آن گرد هشیار
کند زیکار ای شاه جهاندار / بریزان خون من ناحق زنهار
ز گفتارش دل راون نوین شد / ز غصه چشم او مانند خون شد
نگه چون کال همتی کرد سویش / ز غصه همچو آتش دید رویش
دلش ترسید و گفتا کی بخیزد / مبادا زد درینجا خویش رزد
سوی هنوت ز آنجا شد روانه / که تا نفرسیدش با هر بهانه

یکی باغ از طلسمی کرد پیدا / شگفته اندر آن گلها بهر جا
نموده باغ در راهش نمایان / درو بنشست خود چون پاسبان
گرفته در میان دست مالا / بکردی چشم خود را سوی بالا
چو پور باد آمد اندر آن راه / نگاهی کرد سوی باغ ناگاه
میان باغ رفته دید مردی / که همچون زاهدان نشست فردی
نشد آگه ز کار آن بد افعال / به پیشش رفته سجده کرد فی الحال
ز آن پس گفت با آن دیو پرفن / که آبی ده بلی نوشیدن من
بگفتا آنکه می بینی تو تالاب / ز آن تالاب رفته نوش کن آب
پس آنگه ساعتی پیشم بیاسا / که تا سازم ترا از حق شناسا
سخن از معرفت بر گوش تایم / کدورت از دل تو در ربایم
بشد هنوت تا نوشد از آن آب / قدم بنهاد چست آندم بتالاب
بپایش ماهی پیچید ناگاه / بگذ زد بر سرش هنوت ناگاه
ولی آن ماهی چون اپسرا بود / که اندر جسم ماهی گشته موجود
ز نفرین رکهی گردید ماهی / فتاده بود با حال تباهی
بگذ چون خورد از هنوت آن سر / رها از جسم آندم گشت اپسر
چو آن اپسر بسوی آسمان شد / به هنوت این سخن گفته نهان شد

که این دیوی در اینجا در شرست / فریبی کرده بر تو راه بست
چو بنمودم ترا آنگاه زینهار / مخور از روی فریبش باش هشیار
شده هنوزت از حالش خبردار / به پیشش رفته گفت ای دیو مکار
تو میخواهی که گردانی مریدم / من از رنگ فریبش تو اکنون رسیدم
ستان اول زمین از من شکلش را / که سازم از تو دور این شکلش را
از آن پس زد چنان مشتش بیکبار / که آندم داد جان آن دیو مکار
زشور او چو زه را کرد خالی / سوی آن کوه زانجا جست عالی
بیک جستن بر آن کوهی رسید او / فروزان آتشی هر جا بدید او
بگفتا زان ددا که نیم من / که اینجا هر گیاهی هست روشن
مرا چون مینماید بهترین کار / که ببرم کوه را با جمله اشجار
چو هست این کوه روشن مشتعل است / شتاب خود ددا از روی شتابست
درین اندیشه کوهی را بکندید / گرفته سوی لنکا باز گردید
براق آسا نموده زیر رانش / بپریده برد سوی آسمانش
دوروفوری بیش ازین هر ته ابر بهمن / خبر پرسید حال رام و لچهمن
بگفت ظاهر از آن سیزده سال / که باقی ماند چندین مدت احوال
بشتاب لنکاه گرد اینطور ظاهر / گذشته سیزده سال ای جهاندار

بگفت

بگفت اکنون کجا دارند مسکن / کجا گردند تعویق ای برهمن
بگفتا سالها زانحال آگاه / کنون بگذشته اند این یازده ماه
که سیتان را ز پیش رام و لچهمن / دغل کرده بدزدی برد راون
بی آوردن سیتا کنون رام / نموده فوج هنومان سرانجام
نخستین رفته اندر ملک بالی / چو بعد از کشتنش جا کرد خالی
سپس سگریو را در پیش خواندند / بتخت سلطنت او را نشاندند
زهنومان نموده جمع لشکر / ببسته جسر رفته بر سمندر
تا آن لشکر شدند از بحر عابر / همی سازند جنگ اکنون بدمسر
ویرچو ملک عدم او را رسانند / ببهیکهن را بجای او نشانند
از آن پس در میان او ده آمد / نشسته سلطنت اینجا نماید
شنید اینطور چون بهرته از مائی / گرفته دست خود تیر و کمانی
همی بودی نشسته بر سر بام / که تا گیرد خبر از دشمن رام
که گر دیوی کسی چون سوی راون / رود زین راه از بهر معاون
زند او را به تیر خویش ناگاه / کند کارش تمامی اندرین راه
چو هنومت آمد از آن راه گذر کرد / در آندم بهرته سوی او نظر کرد
چو دیدش آن زمان تا آن شکوهی / بر و بر داشته زان راه کوهی

چرا

بدین عنوان چون دید آن نمایش — ز دو بوی رفت اندر دل کمالش
چنان زد تیر بر وی اندر آن راه — که آمد بر زمین زان ضرب ناگاه
فتاد او بر زمین آوازه کرده — بنام رام ذکر او آغاز کرده
از او چون بهرتیه نام رام بشنید — همان ساعت فرود از بام گردید
بگفتا این بگیرد رام را نام — مبادا باشد انیکس چاکر رام
تفحص کرد چون نزدیک او شد — بگو آگاه مرا از حالت خود
چو ذکر رام داری بر زبان تو — کدامی و چه داری نام بر گو
بگفتا چاکر درگاه رامم — بجز کامش نباشد هیچ کامم
همی خوانند نام من هنومان — زمین دارند دیتان لرزه در جان
عدم سازنده دیتان چو هستم — که شد هم سوخته لنکا ز دستم
برادر راونی چون خنیک دارند — برای کشتنش آهنگ دارند
همی دارند با خود چون ستیزه — زده با لچهمن اندر جبت نیزه
چنان مدهوش گردیدست لچهمن — که رمقی جان او ماندست در تن
چو بودم آمده بهر دوائی — که تا یابد از او لچهمن شفائی
چو اینجا آن دوا نشناختم من — برون از بیخ کوه را ساختم تن
همی بردم پی آن کوه کنده — کنون گشتم ز تیر تو فکنده

بگفتا بهرتیه بر پیکان تیرم — نشین تا تیر را در زه بگیرم
رها گردد چو تیری از کمانم — بیک لحظه ترا لنکا رسانم
نموده کوه را هنومت در دست — بزودی بر سر پیکانش نشست
که تا او چون کمان را زه نماید — تمامی زور او را آزماید
چو بهرتیه آن دم کشید آن تیر در شست — سبک هنومت از پیکانش برجست
بهر دو دست تعظیمش نموده — به تعریفش زبان را برگشوده
بگفت از رام وصف تو شنیدم — هنومت بیشتر زان وصف دیدم
ولی چندان مرا هم قوتی هست — که بردارم زمین جمله بیک دست
اگر چه تو بزرگ و نامداری — که بر هر که و هر مه فخر داری
ولی من هم چو هستم چاکر رام — مرا هم هست رویش جمله اندام
مبادا در دل آری این گمان را — که با تیری زدم من اینچنین را
مرا زین فرق گر هست پروا — که در دینت شدی من چون ابابا
اگر باشد ترا در دل تمنا — بیا بر کوه بنشین بیشتر اینجا
بسرعت آنچنان رفتن توانم — که در یک لحظه با راحت رسانم
نگارش بهرتیه را گردید دلشاد — نوازش ساخته پس رخصتی داد
کوشلیا دستم الله الحال — شنیده پیش او رفتنی نگار

ستمرا کرد با هنومت اظهار   که گردیده دل من خوش ازینکار
کنون شد بخت لچمن نیک فرجام   که جان را داد بیش مقدم رام
کجا بهتر سعادت زین برآید   که بیش پای رام او جان فشاند
کوشلیا گفت با هنومت آنگاه   که سازی رام را زین کار آگاه
چو لچمن زنده شد تو باش زنده   اگر او مرد تو هم شو فکنده
اگر زنده بیشم هر دو آیند   وگرنه هر دو جا آنجا نمانند
چو چندین گفتگوها در میان شد   هنومان آنگهی زانجا روان شد
میان راه آن دیوان بدخواه   که بودند انتظارش اندران راه
روان گشتند سوی بشکاه رفتن   که تا بندند بروی راه رفتن
سوی آتش سنان گاه هم برگ   شدند آماده بهر لقمه مرگ
سنان سند در راهش ستادند   بسوی خود اجل را راه دادند
داده
به پیشش آمده آن خاکساران   برو کردند یکره تیر باران
اگرچه خس ببندد راه بر آب   ولی گردد پراکنده ز سیلاب
بسوی آسمان هنومت دیده   بر آن زد همان کوهی رسیده
چو ضربت کوه از هنومت خوردند   رجوع در پیش ملک الموت بردند
صفا شد راه چون از شور بدخواه   روان شد بیشتر هنومت از آن راه

چو سابق آمده بر کوه بشتت   گرفته زیر رانش بود حجت
چنان شد تیز رو هنومت آنگاه   که نزد رام شد بیش از سحرگاه
در آن دم رامجی بنشسته بودند   شکوه بهر غسلی بسته بودند
ولیکن انتظار وقت او بود   که بو رباد رفته سجده بنمود
همان شکوه بادی عطا ساخت   کرامت معزز کرد و بنواخت
دگر گفتند باشی زنده دایم   زمین و آسمان تا هست قایم
نگردد بر تو کس غالب بعالم   نگردد نیز پشتت از کسی خم
شنید از رام چون حرف چنین را   بپای رام جی سود او جبین را
از آن پس جامونت و جمدگن را   بگفتا رام آندم این سخن را
که باید کرد اکنون زنده لچمن   غم او تا شود دور از دل من
بگردیدند در پاسخ گهر ریز   بوصف رامجی کرده زبان تیز
تو هستی خالق و قیوم دارا   نیاید وصف تو در گفتن ما
اگر انجم در میان شب بتابند   ولی در پیش خور خود را نیابند
اگرچه کهربا که را رباید   ز کوه برداشتن خود عاجز آید
بدست خود دوا بروی بپاشید   غم و اندوه از دل بر تراشید
گذر زنده چنین گرد آشکارا   که کرده رام در دست آن دوا را

بپاشیدند خود بر ریش لچهمن / در آمد آن زمان با خویش لچهمن
شفا شد حاصلش بر جا از جا / بپای رامجی شد ناصیه سای
تمامی سروران آنجا که بودند / سر اندر سجدهٔ او خم نمودند
ز زان پس جاموَنت این کرد اظهار / که باشد گر اجازت اندرین کار
بگردانیم زنده مردگان را / دگر هم زخم بر تن خوردگان را
نمودش آن زمان ارشاد رگهبیر / که باید کرد زود این کار ای پیر
اجازت خواسته آن پیر دانا / همه را کرد زنده زان مداوا
نه ز لشکر یکی کس ماند مردن / در آمد شادی و غم رفت بیرون
شد آندم زین خبر در بند راوان / که حاصل شد شفا اکنون بلچهمن
بشد هم آگه از کار هنومان / که گرد او را کسان را نیز بیجان
ز تن جان کمال همی اندر شد / نه آن افسونش اینجا کارگر شد
براون زین خبر چون آن زمان شد / غمش افزود شادی بر کران شد
بیا ساقی قدح را ساز لبریز / که دل از دست دشمن شد غم انگیز
بیاور ده که دل گردید پر ریش / ز صاف و دُرد داری هر چه در پیش

رفتن میگهناد برای افسون بطرف جادوسرای و خبر رسانیدن بهبهکهن برامجی و فرستادن رامجی هنومان را بسوی او و فریب دادن او را هنومان آن

سنل

از شکل میتبان و باز آمدن لچهمن برای جنگ او و کشته شدن میگهناد از دست لچهمن

چو شد سلطان خور از خوابگه خیزان / به پشتش زنگی شب شد گریزان
سحرگه میگهناد از کینه خواهی / سوی جادوسرا گردید راهی
بلشکر شد خبر زان دیو مدبر / که در جادوسرا شد بهر جادو
بهبهکهن آن زمان این عرض بنمود / که باید فکر کارش ساختن زود
همیدانم که چون آن دیو مکار / رساند سحر با اتمام این بار
خراب آرد اندر جمله عالم / شود هم کشتنش دشوار آندم
رود هنوت سوی آن بد افعال / کشد او را و زانجا رفته فی الحال
اشارت شد چو با هنوت زانکار / روانه شد سوی آن دیو مکار
سوی هنوت اندر جبت چون دید / ز ترس جان مثال بید لرزید
طلسمی کرد اندر جبت بر پا / چو سیتا صورتی بنمود پیدا
چنان صورت نمود آندم ز جادو / تفرقی ماند در صورت سر مو
علم تیغی نمود آن دیو زان پس / بگفت آواز بنموده بهر کس
که ای گردان رام و لشکر من / تمامی دشمنی چون بود این زن
سر زن این بریده اندرین دم / همی سازم خصومت از دو جو کم
که تا این هر دو با هم راون رام / نموده صلح گردانند آرام

سخن اینطور گفته بید ربیغی … سر صورت برید آدم به تیغی
هنومان آن دغل نشناخت آدم … خیال از شکل سیتان ساخت آدم
چو شد حیرت زده هنوت زان کار … به پیش رام رفته کرد اظهار
چو هنوت آن زمان واپس بگردید … بسویش دیده اندرجیب خندید
بگفتا وحشی ار دانا نزار است … ولی دادن فریب او را چه کار است
اگر وحشی بود دانا و عاقل … توان تعریفش از چیز باطل
چو اکنون این دغل را ساختم من … جدا از خود چگونه ساختم من
ولی هنوت را چون داد بازی … خود او مشغول شد در سحر سازی
نموده این حقیقت رام در گوش … کشیده آه سرد و گشت مدهوش
پچهمن کرد ظاهر پیش رگهبیر … که مدهوشی نمودن نیست تدبیر
شما را میکنم آگاه زین کار … که کرد او از طلسم آن صورت اظهار
فریبی کرد با هنوت آنجا … چو سیتان صورت کردست پیدا
رود لچهمن بسوی آن بد افعال … که آسان کشتن او هست الحال
روم الحال من هم در رکابش … که تا لچهمن کشد آنجا شتابش
چو آگه گشت رام از سحر اندیو … که نموده دغل آن دیو پر ریو
در آن هنگام شد ارشاد فرما … که بر کوه هست گرد از لشکر ما

روند اکنون همه همراه لچهمن … شود هم پیشوای شان پچهمن
شده فرمان پذیر آنجمله لشکر … روان شد همره لچهمن سراسر
پچهمن پیش لشکر پیشوا شد … سوی آن بد سرشتی رهنما شد
چو در جادو سرا آنجا رسیدند … درون بنشسته اندرجیت دیدند
برای سحر سازی گشته مشغول … که تا سازد طلسمی دیگر آن غول
در آنجا ساخته بر باد غل را … ببندد تا ز خود راه اجل را
ولی راه اجل را کس نبسته … نه از بندش کسی گردید رسته
اگر صد حیله اینجا میتوان ساخت … ولی پیش اجل باید کجا تاخت
اگر لهودن هزاران خیر ساید … هم او سوده شود چون کاه آید
چو اندرجیت آدم سوی شان دید … تمامی رنگ رویش زرد گردید
شدش کم آزمائی عقل و هم هوش … شدش هم سحر پردازی فراموش
در آن هنگام چون گردید لاچار … شد آماده برای جنگ و پیکار
همی کندید مردم کوه و اشجار … نمودی آن زمان اینطور پیکار
چو اندرجیت میزد کوه و سنگی … شکستی لچهمن آن را بخدنگی
دگر میمون و خرسان هیچو پرکار … نموده حلقه گرد دیو بدکار
بسوی شان چو آن وا ژونه بختی … همی انداختی کوه و درختی

بر آن کوهی که میزد آن بدافعال
گرفته می شکستندی به چنگال

دلش شد زان شکستن در شکسته
اجل را منتظر در ره نشسته

ولی او از غرور افسر و بارا
ز سنگ و کوه خالی کرد جا را

بهر یک گرچه میزد هر سلاحی
نگردیدش ولی زانجا فلاحی

بشد بخت سیه چون رهنمونش
ندرگاه آمد آن سحر و فسونش

چو شد وقت غروب مهر زرنیک
رخش بنمود آندم بخت تاریک

فلک شد سوی او با کینه سازی
اجل آورد روی ترک و تازی

اجل بنمود روی چون سیه روز
گرفت آنوقت لچهمن تیر جانسوز

نهاده بر کمان زد آنچنانش
که شد از تن جدا سر از نهانش

ولی شد کشته چون از دست لچهمن
رها شد جانش از ناپاکی تن

تن او را بخاک و خون سپردند
سرش اما به پیش رام بردند

ز لچهمن رامجی این کار چون دید
سر و چشمش بر آن هنگام بوسید

چو اندرجیت کشته شد در آندم
تمامی سروران گشتند خرم

فلک بر دست لچهمن آفرین خواند
ملایک بر سرا دگل بفشاندند

چو آمد این خبر در گوش راون
که اندرجیت را کشته است لچهمن

برآمد از نهاد او خروشی
الم اندر دلش آورد جوشی

غم آمد بر سرش لشکر کشیده
بدر شد از دلش شادی رسیده

ولی وقتیکه اندرجیت جان داد
یکی بازوش در لنکا بیفتاد

زنش سالوچنان چون بازویش دید
بدانست او که شوهر کشته گردید

دلش از درد او گردید ریشان
غمش افزوده شد حالش پریشان

دوان در پیش راون آمد آنگاه
ز حال خویش او را کرد آگاه

که آندیش اکنون تیره روزم
همیخواهم که با شوهر بسوزم

ز دست خصم گر آری سر او
شوم در سوختن تا همره او

چنان اندر جوابش گفت راون
برم کی آنجا در پیش دشمن

وزید ار باد فیروزی سوی ما
سر او خود بجو د آرم در ینجا

ولی سالوچنان گفتش دگر بار
که گر از رفتن خود آری انکار

اجازت ده درین هنگام با من
که خود در رفته سرش آرم ز دشمن

اجازت داد راون آن زمانش
که رو گر آیدت اینکار بدانش

گرفته رخصتی آمد شتابانه
نشسته بر محفه شد روانه

بلشکر آمد آن زن بی کمانی
به پیش رامجی رفت آن زمانی

چو نزد رامچند آمد بمحفل
نمود آغاز وصف شوهر از دل

که ای شوهر یکی وقت آنچنان بود
که می بودی ملایک را تو مسجود

مانَدی

سورالشیر را به هند آورده بودی   پس او را با غیابان خود نمودی
زمین از ترس تو در لرزه افتاد   سورالشیر بر بساط گل فشاندی
نبودی در جهان کس همسر تو   نهاده سر در آن سر بر در تو
همی بینم کنون در خاک و خونت   سیه شد روز من از حال زبونت
ولی از دست ایمن جان چو دادی   برون از آمد دشت با نهادی
چو فارغ گشت از تعریف شوهر   فتاد اندر ثنای رام گوهر
بگفت ای تاج شاهان گنج شاهان   نمودی هرکه را با خود هدایت
کجا از راه تو گمراه باشد   گرش صد خار اندر راه باشد
ز درگاهت هرآنکس تافت رو را   نیابد در دو عالم آبرو را
تویی چون اصل ذات جمله عالم   چه سوره و پری و دیو و آدم
تو خود کردی همه اشیا پدیدار   چه نیک و چه بد و چه از گنهکار
ز نور مهر تو شد مهر روشن   زمین از فضل تو شد همچو گلشن
رسیدم هست از فضلت کرمها   گر گردانی نگه از لطف بر ما
ز دست گردش خوشحال شد رام   بگفتا آری چون ای نکونام
بگفت ای رام چون شوهر تن   شده کشته میان جنگ لچهمن
پی آن آمدم در محفل تو   که تا بینم من از پشت سر او

کی را

کسی از رام چند ارشاد فرمود   که آورد ده سر تویش ده هر زود
سر تویش چو با او داد از کس   گرفته سوی لنکا رفت وا پس
در آنجا آتشی افروخت آندم   که تا همراه شوهر سوخت آندم
چنان شد راون اندر فرقت پور   که دل پر درد شد هم دیده بی نور
همه لنکا ز ماتم گشت پرجوش   شد اندر ماتم شان لنک سیه پوش
همه شب در میان غم بپرداخت   تمامی کار بر فردا بینداخت
بقیه چل هزار از جمله فرزند   که او بودند مهمانی دمی چند
نموده باد نخوت حمله در سر   سخن راندند در تسکین ده سر
بگفتند ای پدر تو باش هشیار   نباشد بیدلی اینوقت درکار
چه شد گر کوبنه‌کان عالم نشسته   چه شد گر گشت اندر جنب خسته
بهیجا کشتن و مردن طریق است   نه چون زن ماندن و خوردن طریقت
بقیه ما که زنده چل هزاریم   همه هریک بهادر نامداریم
اگر صد همچو این لشکر درآید   به پیش ما چو کاهی مینماید
ز دستان چون پریست این جمله لنکا   چرا در دل تو هم راه دهی جا
بگیر داریم فردا آنچنان کار   که از دشمن نماند هیچ آثار
ز لاف خود پدر را کرد تسکین   بمنزلهای خود رفتند پس زین

بیا ساقی که گردیده دلم ریش / گذران باده سازم مرهم خویش
بده جامی مرا لبریز کرده / که آمد غم چو جیش و تیز کرده

برآمدن راون از لنکا با تمام افواج و جنگ نمودن با لشکر رامچی و کشته شدن بسیار از افواج و بیهوش گشتن راون از تیر لچمن و بلنکا بردن پهلوانان راون را در وقت بیهوشی

غنوده مرغ چون یکشب دو الی / دهل زن بر تبیره زد دوالی
مبدل شد بنور صبح ظلمات / جهان گردید جمله پر ز لمعات
چو راون در سحر برخاست از خواب / تنش در لرزه جان از تب و تاب
شد از خانه برون پوشیده جوشن / سلاحهای مرصع کرده بر تن
بمحفل آمده شد حکم فرما / که هر کو هست اینجا پیر و برنا
مسلح گشته در پیکار آیند / بمیدان جنگ با دشمن نمایند
اگر کس ماند اندر شهر اکنون / یقین دانند که تیغم ریزدش خون
تمامی راکسان از حکم وی سر / مسلح گشته گردیدند حاضر
چو عارض برگرفت عرض سپاهش / شد آندم خیره از دیدن نگاهش
شمار هر نوازنده نمودند / شش و پنجاه کهوهن جمله بودند
دگر لشکر نیاید در شمارش / نویسنده شد عاجز از نگارش

همه دیان

همه دیان لنکا و بلنکا / دگر دیوی که هر کو بود هر جا
چه از قعر زمین چه کوه و صحرا / همه گشتند حاضر پیشش آنجا
تمامی بحر و بر و کوه و اشجار / ز دیوان آن زمان پر شد بیکبار
ز دیوان جمع شد چندان سپاهی / که باشد در بهار ابر سیاهی
برای جنگ راون چون کمر بست / کمانها سخت بگرفته بهر دست
کشیده لشکری یا تند کوهی / شد اندر معرکه با آن شکوهی
چنان بنمود رفته تیر باران / که گرد از کشته ها پشته هزاران
چو در خونریزی آمد خنجر و تیغ / بجای آب خون بارید از میغ
نموده سر بریدن شمشیر و نیزه / مثال مار گزره در ستیزه
زبان تیغ و خنجر تیز گردید / زمین جمله ز خون لبریز گردید
بخونریزی کمر چون بست راون / ز بیمش آن نماند ایمن یکی تن
چنان جنگی که راون کرد آندم / ندیده هیچ کس گاهی بعالم
ز دیدن دیده شد حیران ملک را / بگردش آمد آندم سر فلک را
هزاران جان میان خون درآمیخت / هزاران توده ها از کشته انگیخت
نشد اما تسلی آتش از آنکار / بخواندی رام لچمن را بهر بار
نشد در خاطرش زان گشتن آرام / بسیکتی که کوشد لچمن و رام

چو نیل آنحال را نظاره گر شد
برای جنگ سوی آن اشر شد

بسوی نیل چون راون نگه ساخت
بسرعت تیر ده بر وی بینداخت

گرفته تیرهایش الجوان لخت
شکسته هر یکی را کرد لخت لخت

همان شکسته را بگرفت در مشت
بآن سیپاره ها بس دیو را کشت

براون نیز زد یک کوه گنده
ولی راون زکارش کرد خنده

بیک تیر آنکوه را در راه بشکست
نمود آنگه دگر ده تیر در شست

همان ده تیر زد بر نیل یکبره
ولی او کرد آنهم پاره پاره

چو آن ده تیر از وی رد گردید
چو شیری شرزه در میدان بغرید

بگفت ای دیو بدکردار ناپاک
فکن این مردمی خویش در خاک

نمودم رد ضرب تو چو دو بار
نمی آید ترا زین مردمی عار

اگر خواهم ترا کشتن توانم
همین ساعت ترا جسم پور سانم

ولیکن چون تو شاه را کسانی
بزن هر اسلح دیگر که دانی

چو این گفتار راون کرد در گوش
دل راون ز غصه گشت پرجوش

فسون خوانده زدش ده تیر یکبار
گران ده ده هزار آمد پدیدار

بسوی تیرهایش نیل چون دید
یکی کوهی کلان دیگر بکندید

همان قسمی بپایی زد هزارش
بدر تا از نهاد آرد دمارش

بسوی تیرهایش نیل چون دید
یکی کوهی کلان دیگر بکندید

شدند از صد هزاران تیر افزون
ولی او کرد زیر کوه مدفون

چو شد این دست بردار در تعجیل
ملایک آفرین خواندند بر نیل

نظر چون راون آندم کرد باجوش
نماندش جز دو ترکش هیچ در پیش

دل راون چو شد زان کار دلگیر
ز ره صد هزار آمد پر از تیر

در آن هنگام راون همچو باران
بزد بر نیل پیدرپی هزاران

اگرچه نیل را شد جسم پر ریش
ولی ننهاد پا بر داشته در پیش

چنان تیری بسوی نیل سر داد
که او مدهوش گردیده بیفتاد

براون آنزمان کوهی دگر زد
به تیری خویش راون ساختش رد

برادر خورد او نل چون چنان دید
که نیل از تیر او مدهوش گردید

شد از افتادنش یکره غضبناک
بجنگ راون آمد چست و چالاک

چو فرزندان راون آنزمانی
نگه کردند سوی آن جوانی

بجنگش ده هزار آمد به تعجیل
گرفته همره خود فوج ده نیل

اگرچه راه بر وی بند کردند
ولی با خود اجل پیوند کردند

شد آندم نل بقوت کارفرما
یکی کوهی کلان کند از آنجا

بر آنها زد چنان کوهی بیکبار
که جمله با زمین گشتند هموار

رسانید آنگهی خود را براون | درختی زد براون بی نهادن
شد آندم بهلبان کشته ز زخمش | دگر تا بهلبان نشست تیر بیش
بر و هم زد جهان فرلی در آندم | که همچون دیگری جا نداد او هم
به هر دم بهلبان میگشت بسیار | نمیداد ی براون فرصتی بار
ز غصه آتش اندر راون افتاد | ز آتش بازی آندم تیر سر داد
همه خرسان و میمونان بیکبار | بیفتادند در سوزش از آن نار
ز فرزیش گشت نل را هوش بر باد | که تا او بر زمین چون کوه افتاد
جهان آتش ز سحر افروخت در سر | که از دی سوختن نگریخت لشکر
ولی پیشش مقابل پا نهادند | نه هیچ از ترس پا خود را ندادند
چو فارغ گشت راون از نل و نیل | به میدان گشت بیستانه تعجیل
در آندم دیرم رو هرس آمد زود | میان جنگ راون در تک شو
و لیکن راون از راه تکبر | نمی آورد هیچ او را بخاطر
ز آنجا دیرم رو چون تلخ کاش دید | بسرعت پیش او نزدیک گردید
گرفته برد گردنش فی الحال | مثال باز تیهو را بچنگال
و یا مانند شاهین از پی خون | گرفته برد گردنش بگردون
چو راون را گرفته بر هوا شد | ز زور راون بسیه جا به پا شد

جهان زد دیرم رو زد گرز دیگر | که آمد بر زمین ز آن ضرب ناگه
چو آندم دید سکتین میمون آن حال | بتعجیل آمد و بگرفت فی الحال
جهان زد ضرب پهلوی راون | که آندم رفت هوشش جمله از تن
ز راون هوش شد بر باد آندم | ز گردون بر زمین افتاد آندم
چو بعد از ساعتی هوشش بجا شد | بحیرت دیده او بر همانا شد
بچالاکی کمر را چست بسته | بجنگ آتش رفت بر گردون نشسته
جهان زد ضرب بر سکتین یک بار | که هوشش رفت ماند تن در آن کار
چو دید که میمون آمد سوی او دیر | یکی کوهی کلان از بیخ کندید
همان که را بقصد راون انداخت | ز گردون آن زمان راون برون تاخت
بچالاکی چو راون زان ملامت | ولی گردون از آن کوه شکست
بگردون دگر آن وقت بنشست | بجنگ روسیان را باز بر بست
به یکه چون زدی او خدنگی | شکستی او زده تیرش ...
چو ساعت چار اندر جنگ ماندند | مثال آب خون هر جا فشاندند
شد و در خشم راون آخر کار | بزخم تیر فوج افکند بسیار
به یکه هم همان شربت چشانید | ز آن پس بیشتر خود در رسانید
چو فوج جاموت آمد به یکبار | که بود آن از جهل لکه فوج بسیار

بر و یکبار که حمله نمودند
بسنگ و کوه زدن بازو گشودند

بر آن حمله شده راون مظفر
پس انگاهی روان شد سوی دیگر

از انجا بیشتر چون پا بنهاد
بجنگ بهم درین دست بکشاد

چنان کردند هر دو جنگ برپا
تو گوئی روز محشر گشت پیدا

زدی اورا ازان اسلحه که راون
شکستی او گرفته بی تهاون

چو او نیزه براون کوه سنگی
شکستی راون اورا با خدنگی

ولی راون نمود جنگ بسیار
مظفر گشت روی آخر کار

همان شربت که داد او دیگران را
به بخشش هم همان پیمانه بنهاد

زکار بهم درین چون پرداخت
ازان میدان ازان پس پیشتر

بتاخت

بلچهمن آمده پیوست در جنگ
نمود او هم بسوی راون آهنگ

چو لچهمن دید آن آتش فروزان
که لشکر میشود زان نار سوزان

یکی تیری چنان کردش حواله
کزو بارید تا باران و ژاله

ز ژاله گشته شد آتش بکیشت
وگر از لشکر راون بسی کشت

نمودندی بهم هر دو ستیزه
بشمشیر و گرز و تیر و نیزه

چنان آن هر دو جنگ آدم نمودند
که شبوجی و جلندر کرده بودند

بیکدیگر چو حمله ساختندی
زمین در زلزله انداختندی

دل شیران شده زان جنگ دو نیم
بهایم گرد خالی بیشه از بیم

زدی هر اسلحه کان خود پرستی
به تیر خویش لچهمن میشکستی

سلاحی میزدی بروی چو لچهمن
به تیری خود همی بشکست او آن

نه کس از یکدگر مغلوب گردید
نه کس از جنگ کردن رخ بپیچید

به لچهمن نیزه زد راون یکی بار
که تا بیهوش گشته رفت از کار

چو آندم رامچی آن حال دیدند
بسرعت بر سر لچهمن رسیدند

بدست خویش از وی نیزه کندند
بلچهمن تا شفا حاصل بگردید

بمالیدند بر اندام او دست
که تا هشیار گشته جست برجست

درآمد باز مردانه بمیدان
نبی را زخمی و بس کرد بیجان

در آن هنگام فرزندان راون
شدند آماده بهر جنگ لچهمن

نمودی سوی شان لچهمن تک و تاز
درآمد در میان شان چو شهباز

برای کشتن شان دست بگشود
در رو و زخم تا آنها باز بنمود

نموده جملگان خالی جهان را
بملک الموت بسپردند جان را

ولی از کار شان لچهمن چو پرداخت
دیگر جای رفته جنگ انداخت

ز هر فیلی و هر اسپی که دیدی
بجمعی را کسان بادر رسیدی

بمیدان دغا آن زورمندی
بریدی و شکستی و فکندی

بشمشیر و بگرز و تیر و خنجر / یلان را دست و پا و سینه و سر
بپیکش نیز تنها رفت در جنگ / بخونریزی زمین را کرد گلرنگ
چو فرزندان راون دید اینکار / بسوی لشکرش شش هزار آمد بیکبار
چو بهر کشتن شان کرد ارتش / که بودند آن برادرزادهای لیش
چو لطف رامچندش بود یاور / همه را کشت آن تنها دلاور
در آن هنگام در هر مرغزاری / همی کردند گردان کارزاری
ز آن سو راکسان اندر درشتی / ازین سو هرس و میمونان بکوشی
چنان کردند جنگ آن هر دو لشکر / تو گویی آمده است این روز محشر
چو رام آنحال را گردید ناظر / برای جنگ راغب گشت خاطر
خیال جنگ کرده رام در دل / برادر آمده خود شد مقابل
برام آمد شگونهای نیک دیدن / که باد از عقب آید در وزیدن
ولی راون شگونها بد بدیدی / که فال از هر طرف بد می‌شنیدی
مخالف باد بروی در وزیدن / ز غبار بر سر او در پریدن
شده پر درد اعضایش ورم هم / همی خوردند دندانهاش برهم
ولیکن از غرور آن دیو مکار / بخاطر در نمی آورد زانکار
سلاحی هر که بودش دست آموده / همی زد هر زمان کوشش نموده

زگرز

زگرز و تیر و شمشیر و کمانی / نکردش فایده هیچ آنزمانی
دل او از زدن اسلح زبون شد / ولی چه کند که بختش واژگون شد
مثال شب چو بختش گشت تاریک / بمغرب نیز شد خورشید نزدیک
چنان تیری بسویش رام سرداد / که بر گردن شده بیهوش افتاد
ولی چون پهلوانش دید آنحال / سوی لنکا ورا بردند فی الحال
بی زور رامچی گرچه فتادند / ولیکن زندگی رفته ستادند
میان راکسان شد رامچی باز / همه را کرد دیگر باره کشتن آغاز
کمان و تیر چون بنمود در دست / همه را کشت در یکساعت نشست
تنی از راکسان نگذاشت آنجا / که تا زنده برد جان را بلنکا
چو خالی کرد میدان از بداندیش / عنان پیچید سوی منزل خویش
تمامی سروران و شهریاران / همه نام آوران و نامداران
چو بر فوج عدو گشتند فیروز / ز میدان باز گردیدند آنروز
همه شادی کنان گشته فراهم / نه در دل بیم و نه از دشمنان غم
همه بازی کنان رفتند پویان / بپیش رام جی یا رام جی گویان
همه کس را نوازش ساخته رام / بگفتا رفته گردید آرام
بگفتا نیز آندم رام و لچهمن / مبارک باد لنکا با ببهیکهن

ز آن پس جملگان از خدمت رام | بمنزل آمده کردند آرام
ولیکان قوت شد بیهوش راون | نماندش اطلاعی هیچ از تن
ربوده بهلبانش بر دز آنجا | ز آن میدان ستانیدش بلنکا
بلنکا رفت لشکر دیوته رود | که حمله از کسان رام شدی بود
شده بیهوش راون دیو آنجا | ز دیتان نیز خالی دید لنکا
همه لنکا چو لشکر دید ویران | دلش از دیدن آن گشت حیران
بهوش آورد راون را بافسون | ز آن پس رفت نیز از شهر بیرون
دلی بنمود این اندیشه در دل | که بر من مینماید کار مشکل
اگر من از کسان را زنده سازم | مباد این جان خود را هم ببازم
رسد با رام این اعلام آندم | زند تیری مرا گر رام آندم
یقین دانم که اندر هر سه عالم | شود دشوار زنده ماندنم هم
نماید چون مرا اینکار دشوار | پس آن بهتر که سازم ترک اینکار
ولی نزدیک لنکا هر که مردست | ویا کس بر تن خود زخم خوردست
نمایم زنده آن زین زمانی | شود تا جان من اندر امانی
فتاده هر که او نزدیک بوده | بافسون لشکر آنرا زنده نموده
در آن شب میدیت آمد در آنجا | که تا سازد مدد با شاه لنکا

گرفته همره خود فوج ده نیل | بپیش راون آندم شد بتعجیل
چو راون دید او را گشت خوشحال | ز جا برخاست دریافت فی الحال
دلی میددوری چون دخترش بود | نخستین رفت بهر دیدنش زود
بتعزیت دمی در پیش او ماند | پی غمخوارگی با او سخن راند
که تا میددوری گفتا پدر را | چرا با حق زند با سنگ سر را
تو تاب جنگ با یک بیمون نداری | چرا خود را بکشتن در سپاری
چو راون را اجل گشتست نزدیک | نموده رخ بد تا بخت تاریک
چو کشته میشود الحال راون | با حق هم تو در کشتن بره تن
صلاحی نیک می بینم درین کار | که خود را باز گردانی ازین دار
بردن اندر ز خود را زین تو هم | بکن پی شویم ولی پی بهر هم
شنیده این سخن میددیت از جا | میان نصف شب گم گشت تنها
چنان تا رستی فتادش در دل و جان | که در کاندیوبن گردید پنهان
ولی راون همه شب تا بغم | کشیدی آه سرد از دل بهر دم
برادرانت آنزمان هر کم رسیده | که خویشان کشته آمد از من رسیده
ز فرزندان نمانده زنده یکتن | کنون آندی رسیده بر سر من
نمانده پیشم اکنون هیچ غمخوار | که گردد در چنین وقتی مددکار

نماند همیشه تا اکنون مرا بیش | خود او در رفته مرا دل کرده پر ریش
ز مرگ او دلم شد پر جراحت | نمانده در دل من هیچ راحت
چه غم بودی اگر او زنده بودی | مرا زین درد و غم بیرون کشیدی
همین دانم گر این طفلی همان است | که شیوجی گفت مرگ تو از آن است
یقینم شد همان طفلی خود است این | که بهر کشتنم پیدا شده است این
همی باید که آن افسون بخوانم | که تلقین کرد شیوجی آن زمانم
چو شیوجی کرده بود اظهار | شود نازل چو بر تو وقت دشوار
درین جادو سرا گر فته خوانی | بخواهی مرد دایم زنده مانی
درین اندیشه جمله شب بسر برد | نبود اندیشه بل خون جگر خورد
بیا ساقی که گشته سر گرانم | بده آبی تسلی بخش جانم
نشین در پیش من اکنون دمی چند | مگر یابیم رهایی جانم از بند

رفتن راون بجادو سرای و خواندن افسون که از مهادیو جیو آموخته بود و رفتن میمونان و خرسان در لنکا و ندیدن راون را در لنکا و جستجوی کردن راون را و دیدن راون را در جادو سرای و خبر رسانیدن از کار راون پیش رامچی و آمدن رامچی برای جنگ او و آوردن مندودری را پیش راون و سنگسار نمودن لنکا

شهی رومی نقاب از رخ چو بگشود | بخون زنگی شب تیغ آلود
بنور خود منور کرد عالم | جهان آیین دیگر بست آن دم
زخانه شد برون راون سحرگاه | بگردون طلا بنشست ناگاه
سوی جادو سرا خود رفت تنها | مقید شد بافسون خواندن آنجا
ولی چون رامچی از خواب برخاست | پس از غسل و عبادت سند آراست
برای جنگ بنمودند آهنگ | که با راون نمایند آن زمان جنگ
ولیکن خرس و میمونان در آن کار | کشیده انتظاری بهر پیکار
چو اندر جنگشان تعطیل دیدند | سوی لنکا همه سر بر کشیدند
نه رخصت خواسته از رام و لچمن | نگشتند انتظار جنگ راون
که تا میمون و خرسان بی‌محابا | همه رفتند اندر شهر لنکا
کسی جسته ز دیوار آمد اندر | در آمد اندرون کس از ره در
نخست آن رهها را در گشنده | که کرده بود لشکر نیز زنده
دگر کان لشکر سیدیت آنجا | رسیده بود پیش شاه لنکا
بمالیدند گشته در ته پا | ز خونشان روان کردند دریا
بیازار رهگنی چون در رسیدند | بسی شیرینی اندر شهر دیدند
ز اغذیه و طعام زنبار زنبار | فتاده در میان کوی و بازار

ز امتعه و اقمشه اقسام اقسام / شده پر جمله آنجا خانه و بام
ز گوناگون شیرینی بخوردند / دگر اشیا بغارت نیز بردند
همی جستند راون را ز هر جا / که تا سازند با او کار هیجا
بهر جانب چو گردیدند پویان / تا آن جادو سرا رفتند جویان
در آن دم ترجمی این ماجرا را / به پیش جانکی کرد آشکارا
ولی خرسان و میمونان بیکبار / چو در جادو سرا رفتند بسیار
برون دیدند چون کردن راون / درون رفتند جمله بی تهاون
چو پیش راون آنجا در رسیدند / با فسون خواندنش مشغول دیدند
خبر با رام می کردند زان کار / که مشغول است با سحر آن بدکار
نخستین نید دیو از حال راون / رسانید این خبر را با ببهیکن
ببهیکن رفت پیش رام آنگاه / ز حال راون آندم کرد آگاه
بگفت ای رام چون راون اکنون / شده مشغول اندر سحر و افسون
رسد گر سحر او اکنون با تمام / تمامی جنگی با شود خام
شود دشوار آندم فتح لنکا / شود هم کشتنش دشوار بر ما
ز میمونان رود گر کس بلنکا / کشان منیدودری را آرد اینجا
به پیش راون آورده زندش / در آن ساعت برهنه تن کنندش

چو او نظاره

چو او نظاره بر حالش نماید / خود او برخاسته بر جنگ آید
شنیده این سخن برخاسته رام / روان گشتند سوی آن بسر انجام
برادران خرس و میمونان بهر بار / زدندی سنگها از کوه و اشجار
ز ضربتشان همی جنبید راون / مثال کوه از سنگ فلاخن
که چون منیدودری را برده اینجا / برهنه تن نمودندش سراپا
نمودندی عقوبت هر زمانش / که شد مجروح تن تا هم خست جانش
تن منیدودری چون گشت رنجان / فغان برداشت از حال پریشان
گرستی و همی گفتی بر راون / که آید پیش تو آن گفته من
هر آن چیزی که ز من می شنیدی / بچشم خود هنوز آن حال دیدی
همی گفتم بتو آن وقت هر بار / که از بیگانه زن شو دست بردار
خلل انداختن در عفت کس / نباشد نیکوای مرد مفلس
کجا شد از تو آن زور دم و قوت / کجا رفت از تو آن زور و قوت
ز کشته هر یاران و پسرها و زانشان / همی بردی کشیده دختری شان
تو من منع میکردم بهر بار / که خود را دور از زشتی نگهدار
مبادا افتی در رنج اندرین سوز / که تو با دیگران گردانی امروز
تو می گفتی مرا از لکار آندم / که چون من نیست کسی در هر دو عالم

کسی گر سوی تو دیده گشاید / سر او تیغ من در دم رباید
کجا رفت آن همای تنگ‌خویت / که بی عزت شدم در پیش رویت
تو گشتی مشتغل در سحر افسون / همی آری ز حالم غیرت اکنون
تو ای بی عزت از نیکو بدانی / بود به مردنت زین زندگانی
تو داری سلطنت در هر سر عالم / چرا گردیده از موری چه کم
کجا رفته ترا آن جملگی زور / که فیلان پیش تو بودند چون مور
فلک در سجده پیشت سر نهادی / زمین در لرزه از خوفت فتادی
عزیزم همچو جان میداشتی تو / بل از جان به همی انگاشتی تو
کجا شد از دلت آن مهر اکنون / که می بینی مرا آغشته در خون
نشادم من بدین رنج و خواری / تو هرگز هیچ در خاطر نیاری
ترا میگفتمی هر بار زینهار / که شو از سوی سیتان دست بردار
ببینی این چشم خود از بهر کاری / که جنگ رام را تاب نیاری
تو میگفتی چه باشد رام و لچمن / خورد آن هر دو را یک را کسی من
کجا آن رستمان گوشته تراز در / که خود کردی دیده اکنون تو چون مور
بیا خود را ابر دن ده سیر دن / که باشد بهتر این لست از دن
رسد گر بعد از تو بر من آزار / پس او را دانم ز سوی تو بیکار

وگر

دگر نه هرچه گردد این زمانم / تمامی از طفیل تو بدانم
بگریه بر زبان این طور گفتی / چو مروارید اشک از دیده سفتی
ولی او گریه میکردی چو هر بار / با دو خرسان همیدادند آزار
با جای ببهکیت میمو بانش / نمودندی عقوبت هر زمانش
چو سوی حال او راون نظر کرد / همانم دردش در دش اثر کرد
نمود از غصه چشم خویش پرخون / فراموش از دلش شد سحر و افسون
که تا برخاست بهر جنگ دیگر بار / دل او در طپید از غصه چون مار
سوار اشتر با همه سو ره در آنجا / بر آمد بر هوا بهر تماشا
دگر راکه دگند بریان که بودند / بجنگ شان همه دیده گشودند
پیاده رام را چون دید اندر / بگردون بر نشسته بود دهسر
میان خاطر او غیرت افزود / بماتل بهلبان خویش فرمود
رسان با رام گردونم بتعجیل / بباید کردنت بیکار تعطیل
که بر گردون نشسته رام چندر / بچستی جنگ کرداند به دهسر
چو ماتل رای سوریت ابرین دید / بنزد رام جی گردون رسانید
سوی گردون اندر رام چون دید / بگفت این قال بر ماتک گردید
شده خوشحال بر گردون نشسته / کمر بر کشتن راون ببستند

گرفته ده کمان راون به پیکار | زدی با رام ده ده تیر هر بار
ولیکن رامجی با هر دو دستی | زدی تیری و هر تیرش شکستی
میان در جنگ او شد رام جالاک | که شد حیرت زده از کارش افلاک
کمان از رامجی چون در کشیدی | به تیر خویشتن اعضاش بریدی
بریدی رام راون را چو اعضا | شدی اعضای راون باز پیدا
چو شد تا هفت روز اینطور پیکار | پس آنکه روز هشتم شد پدیدار
به بیان گفت راون اندر آن روز | که خواهد ماند جانم اندرین سوز
بعالم میشوم زین کار بدنام | گر سیتان را برد از پیش من رام
کسی را اکنون شد حکم فرما | که سیتان را کشد رفته در آنجا
در آندم در میان باغ آنکس | بسی بنمود سیتان را تجسس
شدش از دیدن او چشم بسته | ندید او را کسی جا در نشسته
ولی چون بنیدش دیوی تبه ناک | که بر پاکان نبیند چشم ناپاک
چو شد از دیدنش مایوس آنکس | از آنجا بازگشته رفت واپس
بهشتم روز رفته رامجی باز | براون جنگ کردن کرد آغاز
ببیکسن گردنش رام از نهتار | که هست این دیو را جان در سر خر
شده ز جمله سرها محکم این سر | که دیده میشود از جمله برتر

نبینند

نبینند این سرش تا بر سر خاک | نمیرد هیچگه این دیو ناپاک
کشید از کیش آنگه تیر رهگیر | که رخشان چون هلالی بود آن تیر
اگست آن تیر داده بود با رام | برای کشتن آن دیو بدنام
زده آن تیر را افکند آن سر | که آن سر بود همچون صورت خر
جدا شد آن سر راون چو از تن | زده آواز گفت او را ببهیکن
گدای خود رای برگو حالت خویش | میان آن گفته من آمد پیش
کجا رفتند دیوانت ز پیشت | کجا آن جمله فرزندان و خویشت
کجا آن لشکر و کو دولت و مال | کجا آن زور تو رفت الحال
کجا رفت آن غرور و کو تکبر | که تو میداشتی آنوقت در سر
سر آندم از غرور افراشتی تو | صلاح نیک و بد بگذاشتی تو
بهر طوری که با تو گفتم آندم | تو از وی هیچ ره بی نی از دم
سخن اینطور چون گفتش ببهیکن | دگر زد تیر رام آندم براون
زده ده تیر در هر ده‌اش ببرید | که تا آندم تنش بر خاک غلطید
رها شد جان ناپاکش از آن قید | برآمد روشنی از وی چو خورشید
نمود او سوی پای رامجی رخ | پی بوسیدن آن پای فرخ
چو نزد رامجی آمد از آنجا | بر او بنهاد آندم رامجی پا

که تا او پای بوسیده روان شد
میان آسمان رفته نهان شد

فلک بر دست رکبش آفرین خواند
ملایک بر سرش گلها بیفشاند

همه گشته حوزم اهل عالم
ثنا خوان گشت آدم اندر و جم

دگر افلاکیان و خاکیان هم
ثنا خوانده همی گفتند آدم

که ما را از کرم بنواختی تو
شرر را از سر ناساختی تو

تو نمودی هلاک این دیو را خود
که از کس جز تو شما کشته نمیشد

بوصف تو زبان کس چون کشاید
که از گفتن زبان هم عاجز آید

تو خود این جمله عالم آفریدی
جهان را از عدم بیرون کشیدی

گشود کار ما جز تو که سازد
کرمهایت غریبان را نوازد

ز ظلم او تو ما را وا رهاندی
ز رنج و درد ما را ایمن نشاندی

همیکردند شرها تازه جانرا
بوصف رام بگشاده دهانرا

دلی لنکا همه زیر و زبر شد
چو از کشته شدن راون خبر شد

شده مندودری آگه از آنحال
برون از خانه خود شد بنی‌کال

گرفته جانکی را همره خود
بیامد نزد پیش رامجی شد

نخستین رام از روی چشم پوشید
ز آن پس از کسی اینحرف پرسید

چرا مندودری اینجا رسیده است
چرا از خانه بیرون پا کشیده است

چو بر بیگانه زن من هیچ گاهی
نکردستم بعمر خود نگاهی

چرا گر دست اینجاش سپارم
که من هرگز باو کاری ندارم

تو نیکو واقفی از حال راون
که تخم دشمنی او کاشت با من

برای صلح کردن خوش چو بودم
بادهیجام بهر آن نمودم

که بیخ دشمنی کنده گردد
رخ از کینه و حسد پیچیده گردد

ولی آن پر غرور و پر تکبر
نیاورد آن سخن هرگز بخاطر

نه برگشت از حسد چون آن بد اندیش
سزای یافت آخر کرده خویش

نه ما را با زنش کاریست اکنون
چرا این آمده از خانه بیرون

بخانه رفته در پرده نشیند
نکار اگر دگر خویشش ببیند

شنیده این سخن مندودری زود
به پیش رامجی این عرض نمود

که گر فرمان شود آتش فروزم
میان آتش قالب راون بسوزم

بگفتش رامجی کای نیک کردار
چرا باید نمود اهمال زینکار

چو خود این قالب و خاک است راست
مرا با این تن مرده چه کار است

چو با او رامجی این حکم فرمود
از آنجا شد روان مندودری زود

ز عود و صندل آنزم آتش افروخت
تن راون گرفته اندر و سوخت

بگفتا رام زان پس با هنومان
که باید بود تا اینجا نگهبان

تن راون شده هر جا که سوزان / بهر سال آتش آنجا کن فروزان
ترا باید نمود این کار پیشه / که او میسوخته باشد همیشه
بعالم این سخن چون هست مشهور / که از دیوان چو راون یافت مقهور
چو آید روز دهسره بهر سال / برآید از مکانش آواز تا حال
که ای دیوان من باشید هشیار / بسوی تان بگردانید بیکار
چنان کار از شما نشود نمایان / که دیوان را برد رام از شمایان
چو هنوت آنکسان را پاسبان است / که دیوان را از و لرزه بجان است
چنان آواز آن دم مینماید / که با زاو در هلاکت می درآید
نباشد گر هنومان اندر اینجا / فساد و ظلم گردد باز پیدا
شود آن فتنه خفته باز بیدار / خرابی در جهان آرد دگربار
ولی او هیزم اندازد بهر حال / گر سازد جمع هنوت اندر آن سال
برین خدمت شده هنوت مامور / همه این کار بر خود کرد منظور
ز آن پس پیش رام آمد ببهکهن / بگفتا دارم امید از شما من
که در لنکا شده تشریف فرما / کنید آن خطه را رونق افزا
هر آن چیزی که در روی بسیط است / ندیده کس جز آن انطور زیبا
بگفت اندر جوابش رام با او / مبارک باد لنکا جمله بر تو

ببهکهن

ببهکهن گرچه گفت این طور بسیار / ولیکن رامجی زو کرد انکار
نمود او عرض پیش رامجی باز / چو بر لنکا مرا کردی سرافراز
نمانده زنده از دیوان یکتن / که باشد گوش شود فرمان بر من
همی بینم بلنکا غیر دیوار / فتاده خالی آنجا کوی بازار
کسان را رامجی این طور فرمود / که هر سر جیو نیش آرند از آن زود
بغیر از راون و جز کوبهکان هم / دگر جز میگهناد آنجا در آن دم
هر آنکو بود از دیوان فکنده / بمرت سر جیون آن را کرد زنده
بر آنها شد ببهکهن کار فرما / که تا شد جملگی آباد لنکا
ولی آن تخت اول ببهکهن / که بگرفت از کبیر آن تخت راون
بجای پیشکش بار رامجی داد / که تا گردید بروی رامجی شاد
پس آنگه رام او را کرد آگاه / که چون گشتی تو بر لنکا شهنشاه
بجمله راکسان این حکم فرما / که نزدد هیچ کس آن سوی دریا
باد چون رام آندم این سخن گفت / ببهکهن آن زمان فرمان پذیرفت
ببهکهن شد چو اندر شهر لنکا / بجای راون اوشد حکم فرما
بگفت ای زبدهٔ صاحب وقاران / کجا اکنون شدند آن تاجداران
کجا آن پادشاهان دو عالم / که پیش شان شدی لشکر فراهم

کجا آن پهلوانان جهان جوی / که گردندی زمین در دست چون گوی
نگاهی نیک کن در سوی دهر / که بودستی چه ملکی لنگابر از زر
همه آن دولت و زر ماند بر جا / خود او محروم رفت آخر ز دنیا
نشد چندان میسر آنچنانش / که اندازند زان زر در دهانش
اگر نازد کسی بر دولت و زر / نماید بازی خود آخر ابتر
چو این دنیای دون محتاله‌وار است / که هردم نو جوانش در کنار است
بریده هر یکی را هر زمان سر / رود اندر کنار شوی دیگر
همی بینی تو با نقش و نگارش / همی نازی که در اصل نگارش
ببین در سوی او با هر که آمیخت / ز بی‌مهری به آخر خون او ریخت
نکرد این پیرزن با کس وفای / نگردد حاصل از وی غیر جفای
چو دریای مخور از وی فریبی / که خواهد کشتنت با ریو دریبی
اگر تو عاقلی از وی بپرهیز / ازین دنیای دون برخیز بگریز
ز بی‌مهری گرفته کار در این زن / بی کشتن منه در پیش او تن
نخستین مهر دارد گر چه سویت / نهد آن کار در آخر بر گلویت
ز لالای همه هر سنگ گر هوشیاری / چه حاصل مر ترا زین بخیه کاری
ببین در خود ترا با کس چه کار است / بجای خویش هر کس هوشیار است

بخیه

تو خود

تو خود مشغول اندر کار خود شو / کجا بودی کجا کردی تک و دو
نما از حال سیتا هویدا / که شد بر حال او آخر چه پیدا
بیا ساقی بده آب زلالم / که نزدیک آمده وقت وصالم
بده کان آب غم را در رباید / که وصل دوستدارم حاصل آید

آوردن هنومان سیتا را پیش رامجی و پوشیدن چشم رامجی از طرف سیتا و شفاعت نمودن اندر و غیره دیوتها در حق سیتا در آتش افروختن رامجی و در آتش انداختن سیتا را در آتش و سلامت بر آمدن سیتا از آن آتش و بعد از آن با خود بردن رامجی سیتا را

نموده ظاهر آن پیر کهن سال / که دیده رام را هنومت خوشحال
بزودی چابکی را برد پیشش / که تا خوش سازد از دیدار خویشش
ولی ز و رام آن دم رخ بپیچید / که تا از دیدن او دیده پوشید
نه روی آنکه بر بستر نشاند / نه رای آنکه از پیشش براند
به هنومت این سخن بنمود اظهار / که سیتا را ز چشمم دورتر دار
که سیتا ماند اینجا مدتی چند / میان خانهٔ راون چو در بند
چو من هرگز با او کاری ندارم / چرا او را به نزد خویش آرم
شنیده این سخن سیتا شد از هوش / همه آن خوشدلی گشتش فراموش
فتاد اندر میان گریه و سوز / سیه گردید پیشش چشم او روز

بپرسش

زآن حالت چو سوریت گشت آگاه ‎ ‎ دگر سورها باو گشتند همراه
نخست آهنا نشای رام خواندند ‎ ‎ زحال جانکی پس حرف راندند
که تو آگاه اسرار نهانی ‎ ‎ ز راز باطن هرکس تو دانی
زحال او گواهی گر بخواهی ‎ ‎ دهیم از پاکی او ما گواهی
چو سیتا پاکدامن هست مطلق ‎ ‎ نباید ظن بروی کرد ناحق
ز زر نزد زنی که ار بشمار او ‎ ‎ فتاده دور گردیده جدا او
نه آبی خورده است نی طعامی ‎ ‎ بنشنید ار دیگر ذکر تو کامی
سر دری ز دلی او گشت پراکنده ‎ ‎ ولی از ذکر نامت زنده مانده
نگفتیم راجمی در باب شان ‎ ‎ که گفتند آنچه اندر حق سیتان
نگه نسازید آماسوی این کار ‎ ‎ که هست این کار کردن ناسزاوار
ولی گفته شما هاراست منظور ‎ ‎ اگر چه هست این از مصلحت دور
کسی پس خورده سگ را که خورداست ‎ ‎ نه شیری خورده روباه بردارست
ولی این طور شرطی میکنم من ‎ ‎ که افروزند آتش تا دو جوجن
شود در وی چو آن آتش یکبار ‎ ‎ رود سیتا بماند اندران نار
سلامت گر بدر آید از آن نار ‎ ‎ بدانم هست پاک و ننگی کردار
در آن آتش اگر او سوخته شد ‎ ‎ سزای یابد او از کرده خود

چو آندم

چو آندم راجمی شد حکم فرما ‎ ‎ نمودند آتشی روشن در آنجا
میان آتش در آنجا گشت روشن ‎ ‎ که رفتی گرمیش تا هشت جوجن
نخستین جانکی در گریه افتاد ‎ ‎ میان آتش آنگه پای بنهاد
ولیکن جانکی آن صورت خویش ‎ ‎ که گاه بردن راون از پیش خویش
رها کرده نشسته بود در آتش ‎ ‎ که بود آن صورتی زآن صورتی خویش
گرفت آن صورتی خود باز سیتان ‎ ‎ شد این عاریتی در نار پنهان
سمندر وار در آتش بگردید ‎ ‎ ولی هرگز باو آسیبی نرسید
چو از آلودگی سیتان بری بود ‎ ‎ بر او آن آتش ایزد سرد بنمود
مهان دیو د برهمان دیشن هم ‎ ‎ دگر هم دهرم راای اندر وجم
دگر هم چیتر گوپت و برن آندم ‎ ‎ دگر سرها و جمها جمله آندم
دگر همچون کبیر و راجه بل ‎ ‎ که بنمودند آنها آن کس اول
همه باری راجمی دادند آواز ‎ ‎ که از الطاف بر سیتان کرم ساز
برابر حال او چون لطف باید ‎ ‎ بگو او را که از آتش برآید
چو بود او در راستکار و پاکدامن ‎ ‎ نمود ایزد بر او آتش چو گلشن
گناهی کرده خویشان او هم ‎ ‎ برای او ببخشید ایزد دانیدم
ز خویشانش نماند هیچ عاصی ‎ ‎ همه را از طفیلش شد خلاصی

زبالا رای حسرت کرد فریاد … که ستان را کن ای فرزند دلشاد
همیدان پاکدامن هست ستان … تو هرگز خاطر او را مرنجان
از یک کار زو هم خام گشتی … قبایل جملگی بد نام گشتی
پدر هیر دارگر در فرقت پور … بماندی در لحد از فضل حق دور
بهشت اندر ره رفتن نیاید … که تا او سوی دوزخ در نشاید
چو من در هجر تو جان داده بودم … بشکل عقدها افتاده بودم
جهان شد از طفیلش جمله کارم … که بخشیده کنون آمرزگارم
برای او گناهی من چو بخشید … مرا بر درجه اعلی رسانید
چو خواهی در ستان را تو خورسند … شود این روح من خوش بر تو دلبند
کمی آزرده ستان را اگر تو … شود این روح من آزرده بر تو
مکن ز رگفته من هرگز انکار … همیشه جانکی را شادمان دار
چو این نوعی سخن بردار گشتند … همه سوره ازانجا باز گشتند
اگر چه این ندا هر کس شنیدند … ولی هرگز از آنها را ندیدند
کسی دیگر ندید آندم جز این چار … تمامی نام آن هر چار اظهار
یکی خود رامجی و جانکی هم … دگر هم لچهمن و هنومت آندم
بستان گرد آنکه رام ارشاد … که از آتش بر آید شده شاد

که تا خندان و خندان خورم و خوش … بر آید جانکی آندم ز آتش
ولی ستان چو نزد رامجی شد … بپای رام بنهاد او سر خود
وصال رام ستان کرد حاصل … همه غمهای او شد دور از دل
شده زان کار لچهمن فرحت افزای … بپای جانکی شد ناصیه سای
شده هم رام و ستان هر دو خورسند … چو بنشستند با هم ساعتی چند
ز ستان رامجی پرسید آنگاه … که ما را کن ازین کیفیت آگاه
به پیشم کن عیان زین سر درده … که باقی ماند چند ایام تا حال
بپاسخ جانکی شد گوهر افشان … که جانم از سر تو باد قربان
همی سازم عیان را آنکه اکنون … که یکدم نشستند زود از فرودن
بگفتا رامجی تا کوچ سازند … نقاره و کوس و کرنا را نوازند
تمامی لشکر و هم رام چندر … دگر رکهها و هم سورها واندر
روان گشتند کوچیده ازانجا … همه عابر شدند آن سوی دریا
چو رفته لشکر آنجا کرد آرام … سمندر آمد اندر خدمت رام
به پیش رام چند آمد چو لعل … بپابوسی سعادت کرد حاصل
بجانش رام چند الطاف فرمود … که تا او بعد از آن آیین عرض نمود
گرای جان بر در اگر دی چو الطاف … جهان از ظلم دیتان ساختی صاف

رهانیدی جهان از ظلم راون
جدا کردی سر او را نوازتن

تو کشتی بینکه ناد و کونبهکان را
زجور شان رهانیدی جهان را

ببستی جسر را چون بر سر من
شده این جسر گرچه افسر من

ولی شد گردنم چون بار بردار
شد از بار گران و رنج بسیار

بزرگی که دارم بر همه کس
نخواهد ماند در عالم ازین پس

نماند هم مرا این عزت و جاه
که سازد بر سرم هر کس گذرگاه

ز لطف تو جهان امید دارم
که گردانی بعالم پر وقارم

شنیده این سخن زو رام چندر
تسلی کرد آندم با سمندر

بهنومت ایکی ارشاد فرمود
که بشکن جسر نیمه از میان زود

که تا هنومت شد ز آنجا روانه
شکست آن جسر نیمه از میانه

ز جمله کارها چون رام پرداخت
پس آنگاهی نظر سوی وطن ساخت

ببهیکهن را مرخص کرد ز آنجا
که تا او سجده کرده شد بلنکا

دگر که هر سورها را پس آنگاه
مرخص کرد هر یک را از آن راه

ز اندر الی و ازمید و دری هم
دگر از ترجتی سیتان همانم

بشادی و خوشی هنگام عزم جا
شده رخصت روان شد همره رام

نشسته بر محفه رام و سیتان
ز آنجا در هوا گشته پران

دگر هم لچمن و لشکر بو آنگاه
نموده لشکر خود را بهمراه

بهم رفتند با یاران همره رام
همه لشکر ز وقت صبح تا شام

چو بعد از قطع منزلهای بسیار
سواد شهر اوده آمد پدیدار

فرود آمد در آنجا رام چندر
دگر هم لچمن و لشکر سراسر

شنیدند این خبر بهرته و شترگهن
که با خیریت آمد رام و لچمن

مغنی برکش اکنون خوش ترانه
که می بینم بکام خود زمانه

ز آواز خودم کن شاد و مسرور
که شادی آمد و غم شد ز دل دور

کانڈ چهارم آمدن رامچند بعد از فتح لنکا در شهر اوده و نشستن بر تخت سلطنت و زر بخشی نمودن بمسکینان و عدالت نمودن و ولی عهد خود کردن لچمن برادر

ترنم ساز آن فرخنده رای
بدینسان برکشید این خوش نوای

ازین مژده که آمد رام و لچمن
نویدی یافته بهرته و شترگهن

شد از خورمی خندان و خوشحال
که دربان دریافت و زود در میدان

بسرعت آنزمان با شوکت و فر
روان گشتند سوی رام چندر

زپا بوسی رام آن هر دو با هم
سعادت یافته گشتند خورم

شد از دیدارشان هم رام خوشنود
گرفت آن هر دو را اندر بغل زود

ز رای پس نیز با بهرته و شترگهن
بغل گیری نمود آنوقت لچمن

دگر وزرای و ارکانان که بودند جبین بر خاک پای رام سودند
و لیکن بهرته زر آورد بسیار ز فرق رام و لچمن کرد ایثار
از آن پس بهرته و هم جمله وزیران نشسته متفق با هم دبیران
نموده مشورت کردند تدبیر که باید گفت اکنون پیش رگهبیر
ببیند از دل لباس پارسای نماید آمده فرمان روای
کرتا با راجی گفتند فی الحال که یکدم نشستند اکنون چهارده سال
درین ساعت که هست این نیک فرما شوی بر تخت شاهی زینت افزا
چو شد بهر جلوس این وقت خوشتر تو تاج پادشاهی ساز بر سر
منور ساز هم نام پدر را که زیبد افسر شاهی پسر را
ز هر کس این سخن چون رام بشنفت تمامی گفته آنها پذیرفت
پس آنگه راجه با بهرته فرمود کنند آیین بندی شهر از زود
خود انجا لباس از تن بدر کرد لباس خسروی را بس به بر کرد
چو شد آراسته شهر از همه جا میان شهر شد تشریف فرما
چو رام و لچمن و سیتا در آمد میان شهر خود رفتند با هم
همه پیش کوشلیا رفته اول بپا بوسیش گردیدند مشغول
کوشلیا بر رخ شان چون نظر انداخت غم دیرینه را از دل برانداخت

چنان

چنان مادر کوشلیا گشت خوشحال که شد از خرمی بیهوش فی الحال
چو بعد از ساعتی گردید با هوش ز مهر مادری دل گشت پرجوش
محبت مادرانش چون بجوش نمود گرفت اندر بغل آن هر سه را زود
شده از دیدن شان شاد و خرم همی بوسید روی شان به هر دم
بخشیدن در گنجینه بگشاد ز زر و ز اموال با خواهندگان داد
در آن مدت که رام از وی جدا بود لباس بر تن خود پاک ننمود
نمی‌دیدی چو پور خویش درویش لباس درشت چرکین بر تن خویش
طعامی سیر هم هرگز نخورده همی دیدی همیشه دل فسرده
چو دید او تاج شاهی بر سر رام مراد دل تمامی شد سرانجام
گل پژمرده او شد شگفته شدش بیدار باز آن بخت خفته
به دست خویش مالیدی تن رام نظر می‌ساختی هر جا به اندام
همی گفتی که ای فرزند برگو کجا زخمی رسیده بر تن تو
بجنگ میگهناد و جنگ راون کجا هم زخم خورده بود لچمن
نشست آن وقت گفت ای پاک کردار مکن غمناک دل هرگز از این کار
تو این فرزند را از نظر بشمار که زخم کس باو نرساند آزار
که تا سیتا و رام و لچمن آمد نموده سجده پیش او با هم

اجازت خواسته سوی سمترا — روان گشتند با هم بر سر انجا
که تا مادر سمترا را ببینند — دمی در پیش او با هم نشینند
چو اندر خدمت او در رسیدند — بسجده سر به پیش او کشیدند
سمترا آنچنان خوشحال گردید — که از شادی به پیراهن نگنجید
نثار فرق شان زر کرد بسیار — چه از لعل و گهر و چه در شهوار
ولی رفتند چون آن هر سه باهم — از انجا پیش کیکیی در آندم
به پیشش بندگی زان بیش کردند — که پیش مادران خویش کردند
کیکیی نیز بس خورسند گردید — که تا روی و سر آن هر سه بوسید
ز آن پس معذرت آورد بسیار — که از من کار نازیبا شد اظهار
طفیل من شمارا آمد آزار — شده شرمندگی بر من ازینکار
بگفتا رام ای مادر یقین دان — که هرگز نیست بر تو هیچ تاوان
هر آن نقشی که آن نقاش بسته — نمیگردد ز دست کس شکسته
قضا هرگز نمیگردد مبدل — تو خواهی ناخوش و خواه خوشدل
هر آن کاری که از من گشت اظهار — تو گشتی آن همه را باعث کار
ز جور راکسان خالی جهان شد — بدی و ظلم از عالم نهان شد
چو هیچ راکسان کشتیدم ازجا — جهان کردم ز جور شان مصفا

بگفتم

بگفتم مینکه تا دو کوهنه کانرا — ز زادن ساختم خالی جهانرا
تو گشتی باعث این جملگی کار — ثوابی بر تو حاصل گشت بسیار
بهر چیزیکه داری خواهش ای دل — بگو تا سازمت آن جمله حاصل
بگفتا دارم اندر دل تمنا — اگر گردی تو بر من لطف فرما
شوی یکبار چون متولد از من — کنم از دیدن تو دیده روشن
بهر جنمی که من این پس برآیم — همیشه یاد ذکر تو نمایم
بگفتش رام ای بشنو ازینکار — که سازم منت تو زین کار اظهار
دواپر جگ چو گردش رو نما گیرم — ترا چون مادران خود پذیرم
گوشلیا گرچه آندم خواهدم زاد — ولی پیشت پنهان خواهد فرستاد
تو دانی آنزمان زائیده ام من — دلت گردد شگفته همچو گلشن
تو خواهی آنزمانم پروریدن — چو فرزندان مرا در بر کشیدن
ولی چون کوهنه گردد او آن بار — بجسمی دیگری گیرند اوتار
چو خواهم گشت آنجا هر دو را من — ترا خواهد شدن انکار روشن
گر این کودک گوشلیا است فرزند — که پروردم من این را اندکی چند
کیکیی گفت کزینسان کدام — من این را هم غنیمت می شمارم
ولی زینکار بر من ساز روشن — چرا برده گوشلیا گفت از من

چرا شد فخر او از من زیاده | که در دامش دل تو اوفتاده

ظاهر نمودن رامچی پیش کیکیی از جنم سابق مادر کوشلیا

بگفتش رام بشنو این حکایت | شود تا از دلت دور این شکایت
که را چه حسرت و این مادر من | سابق جنم بودندی برهمن
چنان زهد و ریاضت مینمودند | که هیچ از جسم خود آگه نبودند
نخوردندی طعامی و هم نه آبی | دل خود ساخته همچون کبابی
همه حرص و هوا کرده ز دل دور | بیاد من همی بودند مسرور
هزاران سال بگذشت اندر این کار | که بودندی میان زهد بسیار
ز زهد خود چو بنمودند شادم | ز زان پس بر دو را دیدار دادم
بگفتم آن زمانش کای برهمن | چه میخواهد دلت باید بمن گفت
برهمن گفت میخواهم که اینکار | که یعنی در بجا برمن تو دیدار
کوشلیا گفت گر عزم پذیری | بهر وقتی که هر اوتار گیری
شوی از اشکم اوتار هر بار | مسرت حاصلم گردد از آن کار
دلم از زهدشان چون بود مسرور | نمودم گفته آن هر دو منظور
چو بر خود ساختم منظور این کار | ز زان از اشکمش میگیرم اوتار
کیکیی شد چو زان کیفیت آگاه | خود او تسکین خاطر یافت آنگاه

کیکیی

کیکیی زین سخن گردیده خوشحال | نثار فرق شان زر کرد فی الحال
تسلی خاطر او ساخته رام | بجا آورده بنمود آن زمان رام
بخشش رامچی چون دل نهاد | بعهدش گشت هر ویرانه آباد
وزیران را طلب بنمود بر بار | بهر کس فیل و اسپان داد بسیار
زنان شهر جمله تهنیت خوان | چو پیر فتند آمدم پیش سلطان
همه را انچنان اسباب بخشید | که جای ماندن شان تنگ گردید
بتخت سلطنت بنشست چون رام | جهان شد آنکه زحکم او آرام
نه دزدی ماند در عهدش بعالم | نماند اندر جهان یک مفلس هم
نه ترس شیر در دل گاو بودی | نه گرگی پنجه بر بره گشودی
نموش موش و گربه دشمنی دور | همی بودند با هم شاد و مسرور
ز کوهم هر که او بود هر مرد | به دیگر میل جز یک زن نمیکرد
گر یا یکپاس روز آن جمله مردم | نمیکردند هرگز کار عالم
ز کوی کهتریان تا وقت معهود | ز جاپ و هوم بر میخاستی دود
برهمن زادها از صبح تا چاشت | بخواندن بید هر یک پیش میداشت
نکردی هیچکس از برن هر چار | بغیر از حکم بید و شاستر کار
ولیکن رام بعد از زور کاری | کشیده دست خود از کار و باری

تمامی کارها بر لچمن انداخت
چو اندر شد با جایگهی رام
چو روزی چند اندر عیش بگذشت
نشست آگاه چون گردید زانکار
که چون ایام فرحت در رسیده
شود وقتی که چون فرزند پیدا
چو جمله راجها و مهمانان
بمهمانی شان باید چو پرداخت
ز آن پس با وزیران گفت کسیر
بناکاران چو این تدبیر کردند
چو آن جمله عمارت شد مکمل
درو تعمیر شد هم قصر و ایوان
یکی چوب کلاُ ز انگه بریدند
ز زین فرحت خبر چون شد بعالم
گرفته هر زمان مطربها ساز
شهزاده آمد جنک راجه

وزیران را مطیع حکم او ساخت
برای عیش و عشرت چند ایام
در آن ایام سیتان حامله گشت
به پیش رامچی بنمود اظهار
زهر سو خوش شده بسیار شنیده
رسد هر کس بهر تهنیت اینجا
رسند اینجا مبارکباد خوانان
بباید منزلی عالی بناساخت
که عالی منزلی سازند تعمیر
بیاقوت و طلا تعمیر کردند
بنا کردند تا ششتس منزل
مرصع از زر و یاقوت و مرجان
برای رام تخت از وی کشیدند
روان گشتند سوی اوده مردم
سرود و رقص میکردند آغاز
بهنگامی که شد زانکار آگه

درآن

در آن هنگام بسوا متر آنجا
بشهر آمد چو لچمن هر دو را دید
به پیش خویش رام آن هر دو را خواند
ولی آنها چو در محفل رسیدند
غلامی را از آن پس رام فرمود
که تا آن هر دو را برده با عزاز
چنان بزم آن زمان شد آراسته
بیک سو مطربان نغمه پرداز
باهل هند هست این رسم اظهار
نکو ساعت گزیده در یکی روز
یکی تختی ز چوب انگه ستانند
بهم عقدی ردای هر دو بسته
برهمن زادها اینجا چو آیند
که تا ایشان بروز شادمانی
چو ساعت نیک دیده بهر اینکار
نشسته رام و سیتان هر دو باهم

نشد همراه او تشریف فرما
خبر با رامچی ز آنها رسانید
با عزاز و بعزت نیز بنشاند
به پیش سر بسجده در کشیدند
که آرد تخت زرین بهر شان زود
نشانند انگهی با عزت و ناز
تو گوئی یک چمن بهر آراسته
دگر سو بید خوانان خوش آواز
شود زن حامله چون اولین بار
همی باشند با هم فرحت اندوز
بر آن بردو زن و شوهر نشانند
نشاط آرند آنجا در نشسته
دعای خیر با آنها نمایند
کنند انگه بهر یک میهمانی
نشسته تا که وقت نیک گرد اظهار
بروی غسل بنمودند آن دم

لباس فاخره کردند در بر　　بپوشیدند هر دو زیور از زر
چو بر تخت آمده هر دو نشستند　　ردای هر دو را پس عقد بستند
دگر رایان و امرایان تمامی　　نشستند اندران محفل تمامی
نهاده کرسی زر را پس و پیش　　نشستند آمده با رتبه خویش
بسا رکهابر برهمن زاده بسیار　　بخواندن بید گشتند مشتغل کار
نشست آنوقت آنجا آتش افروخت　　برنج و روغن و کهند همی سوخت
ولی چون رامجی را لکهمن برادر　　زر و اموال با هر کس عطا ساخت
بسا فیلان و اسپ و اقمشه هم　　بهر راجه عطا بنمود آندم
زر و اموال داده هم زواهر　　که او گردید هر مردم تونگر
بیکبار رام هر کس را بخواندند　　طعام و شیر آورده خوراندند
ولی بهر تهیه از زمان بس که خوشحال　　رباب آنوقت خود بکرد فتح الحال
خورانیدند پس با هر برهمن　　برنج و شیر پخته قند در روغن
چو گردیدند سیر از خوردن آن　　دعا کردند پس با رام و سیتان
بهر یک داد لکهه رام چندر　　حمایل از جواهرها دهم زر
بهر یک گوشواره از طلا داد　　که تا شد هر برهمن خورم و شاد
ولی چون جنک راجه دید آندم　　نشسته رام و سیتا هر دو باهم

محبت دید هر دو را چو بسیار　　دل او گشت پس خورم ازان کار
تمامی ملک خود با رامجی داد　　بترک سلطنت خود پای بنهاد
نموده ترک دنیا از دل و جان　　بشد مشغول اندر یاد یزدان
شده هم رامجی پس خورم و شاد　　وزیری را سوی ملکش فرستاد
که تا رفته رعیت را نوازد　　نشسته بنده و بستی ملک سازد
دران کشور چو آمد آن وزیری　　به پیشش گشت حاضر هر امیری
نوازش ساخته او بر همه کس　　روان بنمود سوی رامجی پس
چو در درگاه رام آنجمله مردم　　جبین ساکشته گردیدند خورم
همه را رامجی کرده سرافراز　　مرخص کرده سوی ملک شان باز
ز دست رام هر کس شاد گشته　　همی ماندند خوش آباد گشته
محبت شد چنان در رام و سیتان　　تو گوئی هست هر یک را یکی جان
ولی دیدن حسودان کی توانند　　که باهم دوستان خورم بمانند
همی جوشید هر دم فرصت کار　　که تا گل را در آمیزند در خار
بظاهر مرترا بس دوست دارند　　بباطن از خصومت خار کارند
ولی یکروز بعد از چند ایام　　بگوشش رام شد از طور الهام
که کار اینجنان اینجا گذارند　　سوی بیکونته اکنون عزم آرید

رسیده وعده اکنون با انجام   شده نزدیک وقت رفتن رام
چنان الهام رام آندم شنیده   بگفت آن وعده کردار رسیده
بباید سرعت بباید رفتن ایندم   که بعضی کارها مانده بعالم
چو از عمری بپر ماند است بسیار   گذشته عمر او سازم همه کار
کنون عمر بدر اینجا گذارم   سوی بیکونته زان پس عزم آرم
برام آمد ندا زان پس دگربار   بمان اینجا چو خوش هستی بیکار

رفتن آن فتنه کار پیش سیتان که خود را از خواهران رام می نامید واز ایام خوردی دشمنی با سیتان میداشت و نویسانیدن تصویر راون از دست سیتان و بردن آن تصویر پیش رام چنین وطن انداختن در دل رام از طرف سیتا

چنان زد نقش آن نقاش ارژنگ   که بود آگه ز رنگ آمیزی رنگ
یکی بود از قبایل خواهر رام   که از تزویر گسترد از زبان دام
ز وقتی خوردسالی چون کنیته   بسیتا از حسد میداشت کینه
اگر چه خواهرست خود را خواهر رام   ولی کردی حسد با آن گل اندام
چو خار آمیختی در ایم بگلبن   خزان سازی بهاری تازه گلشن
همی بودی بظاهر مهربانه   بباطن بود ویران ساز خانه
چو دیده او اتفاق رام و سیتان   خلیدش از خصومت خار در جان

محبت

محبت چون میان هر دو دیده او   ز حیله دفتری از بر کشیده او
فریبی ساخته آن فتنه اندوز   به پیش جانکی آمد یکی روز
بگفت ای جانکی بشنیده ام من   که راون داشت ده سر بر یکی تن
چو بودش بیست چشم و بیست بازو   نمی آید بفهمم ای نکو رو
بچشم خود چو او را دیده تو   به پیشم زین حقیقت راست بگو
نشد از باطنش آگاه سیتان   که ریزد خار اندر گلشن جان
نه واقف بود چون زان فتنه انداز   نشد از ساده دلی با او سخن ساز
بگفت آری که ده سر داشت راون   بچشم خویش او را دیده ام من
چو بشنید این سخن آن دشمن جان   نهاد آن وقت کاغذ پیش سیتان
که این کاغذ تو اندر دست خود گیر   بر او از شکل راون ساز تصویر
چه گفتی راست از دیده نشانم   که تا من گفته ات تحقیق دانم
بر آن کاغذ چو سیتان کلک کشید   ز کاغذ باز هجر رام را دید
ولی تقدیر ایزد چون چنین بود   ز آن کار آن زبان انکار ننمود
نوشته اکثری تصویر راون   سپرد آن کاغذ اندر دست دشمن
نه کاغذ بود کان در دست بنهاد   بخون خویش بل فتوی بداد
چو آن کاغذ گرفت آن حیله پرداز   به پیش رام برده شد سخن ساز

بگفتا بشنو از من ای برادر / که سازم کار سیتان بر تو ظاهر

نگه در کار سیتان ساز ای رام / که او را با کدامن می‌بینی نام

چو او تصویر راون می‌نگارد / همیشه پیش چشم خویش دارد

چو بر تصویر دیده می‌گشاید / سوی او دیده گریه می‌نماید

چو هست اینطور حال کار سیتان / چسان نیکوی او را پاکدامان

بظاهر پاک سیرت گر بود زن / ولی در باطن او هست صد فن

برت او چو دید آنوقت اکبیر / بر آن کاغذ ز راون کرده تصویر

نکرد آنوقت گرچه رام باور / ولیکن شد دلش از ظن پر

سخن از گفته او کرد در گوش / ولی اندر جوابش ماند خاموش

چو بگذشتند زان پس چند ایام / ز سیتان کرد پرسش یک شبی رام

که ای سیتان چه میخواهد دل تو / درین ایام حمل از حال خود گو

ز نعمت جمله چیزم شد میسر / چه از لعل و در و یاقوت و گوهر

بگفت ای گشته پایت آفرین / تصدق باد بر پایت سر من

ازان چیزی که می‌خواهم ندارم / میسر نیست با رایان عالم

ولی گویم اگر منظور گردد / که تا آرزوی دلم مسرور گردد

بصحرا عابدان بسیار هستند / که اندر ذکر ایزد محو هستند

تمامی بر لب گنگا نشسته / کمر پیوسته اندر ذکر بسته

زنان شان بخدمت گشته حاضر / همی باشند دایم پیش شوهر

بدل در خواهشی این طور دارم / که این ایام حمل آنجا گذارم

چو روزی چند پیش شان نشینم / بچشم خود تمامی کار بینم

بگفت او را شنیده این سخن رام / که گردیدی گران خاطر ز آرام

چو ماندی در بیابان سیزده سال / نگردیده دل تو سیر تا حال

ولی چون باز میداری تمنا / روان شو همره لچمن تو فردا

سخن این طور چون با هم بگفتند / از آن پس هر دو در بستر بخفتند

میان شهر جاسوسان اکبیر / چو میبودند در هر شب خبرگیر

چو ماند آنوقت باقی نصف از لیل / فراهم گشته جاسوسان هر خیل

به پیش رام می‌رسید انگاه / که گردانید از هر کار رام آگاه

همه گفتند آندم ای مهاراج / تو شاهان جهان را بوده تاج

میان شهر هر کو مردمان اند / همه در ذکر و صفت هم زبانند

همیگویند شد کاری که از رام / نگشته از کسی گاهی سرانجام

بعالم آنچنان بنمود الطاف / که کرد از کشتن راون جهان صاف

همه اوصاف و صفت می‌شمارند / بذکر تو زبانرا تازه دارند

زجا برسان چو رام اینطور شنید / شنیده این خبر خوشحال گردید
از آن پس بر یکی او ربی کار / برقص کرد ولیکن از لطف بسیار
ولی سردار آنها را بخوانده / سخن پرسید در خلوت نشانده
زهر کاری که می پرسم من از تو / بگو یک حرف نشنیم راست برگو
که اندر باب یاد جانکی هم / بگو با من چه میگویند مردم
بهر طوری که بشنیدی کن اظهار / مباد در ترس در دل هیچ زنهار
تبسم ساخته جاسوس آنگاه / بگفتا می نمایم ظاهر ای شاه
کسی رویت بنگاهی که بیند / و یا پیش شما یکدم نشیند
ز عصیان پاک میگردد همانم / بماند جاودان خوشحال و خورم
چو با مردم بهر جا می نشینم / بهر دم نیک و بد را می ببینم
حقیقت گر همه سازیم اظهار / نمی باشد چنین گفتن سزاوار
بگفتا رام شد سوگند بر تو / شنیدی هر چه بشنیدی راست برگو
بدی گر گرد کس در باره ما / شما در پیش من آنهم هویدا
بگفتا یک زنی گادر شوهر / شده آزرده آمد پیش مادر
در آنجا ماند تا روز چون چار / پدر در دل خیال آورد زنهار
که حکم بید شد این طور اظهار / بود آن رسم بر هر کس سزاوار

هر آن

هر آن زن را که با شوهر بدادند / عنان در دست شوی او نهادند
بود واجب که غیر از رخصت شوی / پدر را زخانه نرود در کسی سوی
بغیر از رخصت شوهر نشاند / که اندر خانه مادر هم آید
اگر این دختری من ماند اینجا / گناهی میشود زین کار بر ما
من اکنون نیک تر این کار دانم / که او را پیش شوهر در رسانم
کنانم آشتی در هر دو باهم / که تا مانند باهم شاد و خورم
بسوی شستن خود گر بپویم / چسان چرکین دیگر را بشویم
نموده این خیال آنوقت مادر / پدر آمد گرفته دست دختر
نموده جمله خویشان را فراهم / بسوی داماد خود آمد همانم
چو رفت آن مادر در پیش داماد / بگفتا ای پسر عمرت فزون باد
بتو چون داده ام این دختر خویش / تو او را چون کنیزان دار در پیش
سلوک نیک او را ای مرد با او / که پیوسته نماید خدمت تو
چو داماد این سخن از خسر بشنید / لب خود از غضب آنوقت بگزید
ز غصه گفت با او داده دشنام / که ای نادان شنو من نیستم رام
زن او بر در او ساخته بند / که تا او ماند آنجا بدلی چند
بخانه باز برده کرد آباد / همی باشد بر ویش خرم و شاد

سزاوار است شاهان را چنین کار ‌ نمی باشد بما فر با سزاوار
چو خیر پرسش قدم از خانه برداشت ‌ نخواهم باز در خانه نگه داشت
سخن اینطور چون از وی شنفتم ‌ بآن کاذر زده آواز گفتم
که تو ای مرد کج اصل و بداندیش ‌ نیاری رام را در خاطر خویش
تو ای مرد کج نخستین قدر خود جو ‌ سخن زان پس بقدر خویش برگو
ندانی رام را کو آنچنان است ‌ که پیوسته نگهبانی جهان است
ز گفتار پدر رفته یعنی احکام ‌ بماند اندر بیابان سیزده سال
تو قدر خویش ای نادان ندانی ‌ چه باشی تو که حرف اینطور رانی
سخن گفته بآن آنطور کاذر ‌ از اینجا باز گردیدم یعنی الفور
ز جاسوس این سخن چون رام بشنید ‌ مبدل رنگ روی رام گردید
نموده رخصت او را پس دگر بار ‌ خود آن شب را بجا مانند در فکر
همه شب رام با این فکر بنشست ‌ که نتوان از زبان مردمان رست
سلامت آمده سیتا چو از نار ‌ هنوز از وی طعنه می زنند بار
در این ماده چه باید کرد کارم ‌ نگه دارم بخود سیتا بگذارم
چو سیتا را گذارم این زمان من ‌ مثالش نیست در عالم کسی زن
بچشم از چشم آهو هست بهتر ‌ بشد هم صورت و سیرت نکوتر

کاذر بانیطور

زر آن دگر

ازسیتان

ز سیتا در گذشتن هست دشوار ‌ ولی چه کنم که شد دشوار این کار
همه شب ماند رام اندر تب و تاب ‌ نیامد هرگز اندر چشم او خواب
چو بعد از شب سحر گردید روشن ‌ درآمد لچمن و بهرت و سترگهن
در آن هنگام آن هر سه برادر ‌ به پیش رام گردیدند حاضر
ولی چون رام را دیدند آن دم ‌ شده متفکر و افتاده در غم
همه از دیدنش حیران بماندند ‌ سخن در پرسش احوال راندند
بگفتند ای مهاراج آنچه کار است ‌ که این ساعت دل تو بیقرار است
نمی بینیم سوی خود شما را ‌ چو سابق روزها لطف آشکارا
مگر از ما شده صادر گناهی ‌ که از لطف و کرم نکنی نگاهی
ز ما از دست بود ما هویدا ‌ ز جود تست هستی هاست پیدا
شما را چون همی بینیم خوشحال ‌ همی گردد غم از ما دور فی الحال
سخن آن دم ز اخوان تا شنیده ‌ بگفتا رامجی سر بر کشیده
که هستم هر شما راضی و خورسند ‌ شوید هم بر شما راضی خداوند
مرا فکر است دیگر در دل خویش ‌ که گردیده ز آن فکرم دلم ریش
بهر طوریکه از جاسوس شنفتم ‌ تمامی آن حکایت پیش گفتم
چه باید کرد تدبیر اندر آن کار ‌ که گردیده است مشکل کار بسیار

زبان عامیان بستن نشاید — زند گویان دل اندر ترس باید
که اکنون غیبت سیتان ببردم — همی سازند آن بد اصل مردم
چو من در خویش تاب آن ندارم — همان بهتر که سیتان را گذارم
شنیده این سخن در باب سیتان — بر آمد آتش زبان در خاطر شان
نخستین بهرته گفت ای یار رایان — نباشد بر شما این کار شایان
بعالم می نمای هر سر بازی — تو سیتان را چرا از پیش رانی
چو سیتان را تو افکندی بآتش — بر آمد او از انجا خرم و خوش
سر او آن جمله آتش سرد گردید — ز زان آتش باو آسیبی رسید
خلل در عفت سیتان چو بودی — چرا آتش براو گلشن نمودی
پدر با تو چه گفت آندم از انکار — که سیتان پاک هست و نیک کردار
مرا شد از طفیلش رستگاری — نباشد به که ترش آزرده داری
بار گشت این نتیجه حاصل اکنون — که خواهی کردنش از خانه بیرون
چه گفتت لچهمن و بهمان نیز آدم — چه گفتند آن زمان هم اندر و جم
فراموشت شد اکنون گفته شان — که بیرحمی همی سازی بسیتان
بیا ای رامجی بترس از این کار — که خواهد شد ضرر با تو از این کار
بگفت جی رام با او کای برادر — مشو هرگز از این آزرده خاطر

مرا هم ای برادر اندرین کار — یقین بر عفت سیتان است بسیار
ولی چه کنم زبان مردمان را — که گردند از سخن سوراخ جان را
بدی خود نکو نیست خود شنودن — بود مردن نکو زان زنده بودن
چو راجه ماندهاتا دهر مهیند — نموده نیکویی رفتند خورسند
دگر نهکه راجه و راجه بهرت — که بودند آن بزرگان نیک سیرت
که تا این دور گردون هست قایم — بماند خوبی شان نیز دایم
هر انکو هست در عالم نکوکار — شده از عزت خود اطلکار
طفیل هر که بدنامی در آید — بود لازم که ترک او نماید
بود فرزند خواه باشد زن خویش — همان بهتر که او را راند از پیش
من اکنون جانکی را چون گذارم — رخ خود باز سوی او بیارم
شما گر زندگی من بجوئید — سخن در باره سیتان نگوئید
مرا اکنون بحال خود گذارید — سخن از بار سیتان بر نیارید
زده لچهمن در آندم دست بر دست — بگفت ای رامجی بیکار هست
هر آن کاری که گردد از تو آیم — چو دستور العمل ماند بعالم
نکرد راشید کار زشتشان را — که از روی رنج افزاید جهان را
که از گفتار بدکیشان ازین پیش — زن خود را بدر سازد همه کس

جهان کرد همه زان رنج پامال ‌‌ ترا کرد و گناهش عاید حال
شنیده چون سخن لچهمن بگفت ای رام ‌‌ مراد ما شنو دار تو سر انجام
اگر چه نیست ای شاه جهاندار ‌‌ سخن پیش شما گفتن سزاوار
شما را هم سزاوار نیست اکنون ‌‌ که سیتا را کسی از خانه بیرون
زنی مانند سیتا هیچ گاهی ‌‌ ندارد دل نه دیده هیچ گاهی
بگفتا رام من طاقت ندارم ‌‌ چه سیتا پاک جان خود گذارم
شنیده این سخن بهرته و ششترگهن ‌‌ بدر رفتند اما ماند لچهمن
بگفتا رام چی زان پس بلچهمن ‌‌ که سازی یا نسازی گفته من
بگفت آن طاقتی خود نیابم ‌‌ که سر از گفتهٔ تو باز تابم
بگفتا گر کنی میسازم اظهار ‌‌ که گیر زین هر دو کار اکنون یکی بار
که سیتا را ببر اکناف گنگا ‌‌ بیا یکدانشته اورا درینجا
من اکنون هجر او خواهم چو دیدن ‌‌ ترا هم هجر او باید کشیدن
و یا تو کشش مرا اکنون بشمشیر ‌‌ نباید کردنت زینکار ها دیر
درین اندیشه لچهمن سر بینداخت ‌‌ پس زینکار در دل فکر میساخت
بگفتا رام با لچهمن دگر بار ‌‌ که گر از تو نمی آید چنین کار
بخواهم کشت خود خود را من الحال ‌‌ بخواهم کرد زین پس یکدم اهمال

شاهی

شده

شده گریان در آن هنگام لچهمن ‌‌ بدر آمد ز پیش رام و لچهمن
درابه را طلب بنمود آنگاه ‌‌ که سیتا را ببرد از انجا بهمراه
چو رتهه با خانهٔ سیتا نهادند ‌‌ در آن هنگام اسپان نیز فتادند
بگفتا پهلوانان این بد شگون شد ‌‌ که افتادند اسپان سرنگون شد
بود بهتر از اینجا باز گشتن ‌‌ نمی باید بغم اینجا گذشتن
بگفت آنوقت لچهمن پهلوانان را ‌‌ گزین گفتار کن بسته زبان را
تو اندر کار خود میباش هشیار ‌‌ چه باشد مر ترا با نیک و بد کار
زده او تا بر اسپان تازیانه ‌‌ ز اینجا گشت با سرعت روانه
و لیکن بر در سیتا رسیده ‌‌ شد استاده عنان را در کشیده
درابه را استاده کرد در راه ‌‌ خود آمد اندرون خانه آنگاه
بهنگامی که پا در خانه بنهاد ‌‌ بسیتا ساخته تعظیم استاد
چو سیتا دید لچهمن را بخانه ‌‌ بدر آمد همانندم شادمانه
بگفتش ای برادر شب ز رام ‌‌ مرادی خواستم آن شد سرانجام
بیا تا بر لب گنگا درآییم ‌‌ بدیدار زاهدان دیده گشاییم
بهم راهم نمیرفتی گر این بار ‌‌ مرا گشتی سفر بسیار دشوار
اگر راه آشتی سازی تو یکدم ‌‌ برم تحفه برای عابدان هم

ز سیستان این سخن لهمن چو بشنید / همان دم آب در چشمش بگردید
ولی آهسته بوده گفت با او / بهر چیزی که خواهد خاطر تو
که تا سیستان برای پارسایان / نموده مشفق هر جنبش شایان
گرفته پوستی از آهوان هم / دگر هم پارچه بسیار آن دم
برون آورده اشیا با دل شاد / گرفته برادر را به جمله بنهاد
پس او پیش گوشلیا آمده زود / نخستین پیش او تعظیم بنمود
از آن پس با گوشلیا به اظهار / اجازت خواسته بنمود اظهار
که ای مادر برادر شد زین تمنا / که روزی چند بگذارم یکجا
چو رفته بر لب گنگا نشینم / زنان پارسایان را ببینم
ز رام اکنون چو رخصت خواستم من / که تا او همره من داد لهمن
اجازت گر دهی تو هم درین کار / تو خواهی کرد بر من لطف بسیار
گوشلیا گفت هست این کار دشوار / چنان خواهی تو ماند اندر خس و خار
دلی در گرمی خور گر بمانی / شود رنگت همان دم زعفرانی
ز گل بسیار نازک هست پایت / چنان باشد میان خار جایت
بکنج در سفر چون همره رام / بسر بردم بصحرا چند ایام
چه با خار و خسک من خو پذیرم / هراس اندر دل از رفتن بگیرم

که خواهد بود لطف تو چو بر من / شود آن خار بر من همچو گلشن
گوشلیا دید زینکارش چو دلشاد / گرفته در کنارش رخصتی داد
چو سیتا گشت رخصت از گوشلیا / بشد پیش کیکیی دستورا
خیال رفتن اندر سر گرفته / برآمد شاد رخصت در گرفته
اگرچه شادمانه شد روانه / ولی آگه نه از کار زمانه
که در هر ساعت این گردون دوار / همی گردد بهر رنگ نمودار
گهی بر بستر گل می نشاند / گهی بر سنگ خارا می دواند
گهی اندر گلستان می دهد جا / نماید گاه سرگردان بصحرا
گهی اندر حرمسرا که بگذار / برهنه پا دواند گاه در خار

بردن لهمن سیتا را در بیابان و تنها گذاشته آمدن او در صحرا

درین نامه چنین گوید سخندان / که چون عزم سفر بنمود سیتا
برآمد همره لهمن ز خانه / نشسته بر ارابه شد روانه
اگرچه لهمن آن دم سر براه شد / ولی گریه گلوی او گره شد
بشارت بسیاران را گرد آگاه / که اسپان را براند تیز در راه
ولی از شهر چون سیتا بدر شد / ز شهر اندر همان دم ابر تر شد
که رام ابر ز سیتا [illegible] / ز رنج چشم خویش دور انداخت

همه مرهون احسانش چو بودند / ز آن از رفتن او غم نمودند

ولی از شهر چون سیتان بدر شد / نخستین آن زمانش این شگون شد

گروهی چینیان را دید ناگاه / که آنوقت آمدند از پیش در راه

چو از جمله شگون این بد شگون است / که دیدن روی آنها بس زبون است

از اینجا بیشتر چون ره نوردید / بهر دم بد شگون در راه میدید

شغالان پیش و پس گشته نمودار / نمودندی فغان در ره بهر بار

در آنجا آهوان هم گله گله / همی رفتند پیش شان بر آن راه

چو سیتان این شگون در راه خود دید / ز لچمن زین شگونها باز پرسید

بگفتا ای برادر چیست این کار / که بر ما این شگونها شد نمودار

همیگردد مرا زینکار اظهار / نخواهم رام را دیدن دگر بار

بود خود رام را ایزد نگهبان / بلای رام برساند بسیتان

شکیبائی او را بود تماید / بود اقبال او اندر تزاید

همیگفتی سخن اینطور در راه / که تا رفتند بر گنگا پس آنگاه

درختان بر کنار رود هر جا / رسیده بود از کیلا و خرما

تمامی بارور گشته درختان / بهر سو همچو خوان نیکبختان

از اینجا بیشتر لچمن چو گردید / ز ملاح انکسی کشتی طلبید

چو ملاح این سخن در گوش بنمود / ببرد آنوقت کشتی زین نشان زود

بر آن کشتی نشسته هر دو با هم / گذر کردند از دریا بهاندم

که تا کرده عبور آندم ز دریا / بصحرای دگر رفتند زانجا

بیابان بود پر اشجار گشته / تمامی آن زمین پر خار گشته

بسی در روی درختان شاخ در شاخ / بدر آورده ماران سر ز سوراخ

بسا شیر و پلنگان اندر آن دشت / بسا آهو و خوک آنجا همی گشت

گوزن و کرگدن بودند بسیار / نمیدادی دگر یاد دگر آزار

نه شیری پنجه بر آهو گشادی / نه گربه موش را آزار دادی

خصومت ساخته هر یک ز دل دور / همی بودند با هم شاد و مسرور

نشسته در یکی جا راسو و مار / نموده دوستی با هم شده یار

ولی از برکت آن جمله فقرا / که می بودند در نزدیک صحرا

نکردی دیگری بر دیگری زور / نموده صلح با هم شیر و هم گور

چو بنمودند زانجا پاره ره / ز لچمن جانکی پرسید آنگاه

که سابق آمده بودیم چون ما / بسا رکهه ها همی بودند اینجا

هنوز از اصلاح رجای بیابان / نمیگردد کسی اینجا نمایان

نه جای ماندن شان گشت پیدا / نگردیده سراغ شان هویدا

به ملاح

ز دیده میشود هم جای پامان   نشستیم هم آواز خوانان
چنان اندر جوالش گشت لچهمن   که ای سیتا سخن بشنو تو راست
تا بنگس آن زکهان بر نهد دار   که باشد جایگاه نیک کردار
چو آمد پیش با این تیره ایام   جدا گشتیم تا از خدمت رام
چو گردیدیم عاصی و گنه کار   چنان از عابدان با هم دیدار
سخن زین طور گفته گریه بنمود   بسیتا آنکهی آن راز بشنود
که ای سیتا چه پرسی ای از زبان   بشنو از من نه اینجایی است آنجا
هنوزت رام می از خود جدا ساخت   زبد نامی ترا از چشم انداخت
پی آن گشته ام اینجا شتابان   که بگذارم ترا اندر بیابان
چه سازم من که او فرموده اینکار   اگر نکنم همیکردم گنه کار
چو سیتا کرد این گفتار در گوش   شنیده این سخن گردید بیهوش
تنش شد بر زمین آندم فگنده   مثال نو نهال از بیخ کنده
نهال نازکش افسرده گردید   گل رخسار او پژمرده گردید
بلچهمن شد گمان مرده است سیتان   که خالی قالبش زیبا ز جان
دلش از دیده نشش گردید درهم   فرود شد زار زار این لچهمن آندم
ز سیتا بر نمی آمد چو آواز   نمودی بر سر او گریه آغاز

بگفت

بگفت ای قادر پروردگارا   قبولی هست درپیش تو مارا
نمای جانکنی را باز بر حال   که تا گردد دلم زانکار خوشحال
ولی لچهمن چو زاری کرد بسیار   در آندم زندگی کردید هشیار
چو سیتا دید دیده بر گشاده   در آنجا دید لچهمن ایستاده
ولی او خواهشی این طور دارد   که تنهائیش در آنجا درگذارد
در آمد در سخن سیتا دگر بار   بلچهمن گفتنی بنمود اظهار
کجا شد آن محبت از تو امروز   کجا شد از دلت آن درد و سوز
شد اکنون این نتیجه حاصل ما   که میخواهی مرا بگذاشت اینجا
مرا تنها بصحرا در گذاری   خود اکنون عزم سوی رام داری
یکی وقتی برادر آنچنان بود   که رام از دیدن من گشت خوشنود
به پیشم رام میرفتی بهر جا   تو میبودی نگهبان در پس ما
هنوز اینحال آمد پیشم امروز   که افکندست جانم در غم و سوز
نکردستم گناهی هیچ گاهی   مرا کرده بدر غیر از گناهی
نکردم جرم با دست تباهی   نرفتم غیر حکمش هیچ گاهی
نه کاری کرده ام غیر از ستایش   نمودم توتیای خاک پایش
اگر رام دل از من شکست است   دلم اما ز رویش نقش بست است

جای

نماید باز آن روزی نرنگار | که روی رام را بینم دگربار
نمودی مهرهای رام اظهار | همی بگریستی سیتان بهربار
بود آن روز یادت ای برادر | که بودم من بخانه پیش مادر
شما همراه بسوامتر آندم | که چون رفتند آنجا هر دو باهم
در آن محفل بسا صاحب وقاران | نشسته متفق بس تاجداران
کمان شیو جی در آن محفل فتاده | بگردش پهلوانان ایستاده
نمی آمد کمان از کس کشیدن | فراهم گشته هر یک بهر دیدن
درآندم رام آنجا در رسیده | کمان بشکست در محفل کشیده
ببعد خواهش مرا آورد همراه | بناز و نعمتم پرورد آنگاه
چنان با من محبت ساختی او | که غیر از من نمی پرداختی او
بدزدی چون مرا راون رقوا | گرفته برده بود آندم بلنکا
درآندم رام اندر فرقت من | همی جستی مرا از هر نشیمن
نشان من اگر نگریستی او | بیاد من همی بگریستی او
ز هنومان و حسان لشکر آندم | نموده بود بهر من فراهم
ببسته جسر بر دریا گذر ساخت | بر راون آمده تا جنگ انداخت
جدا بنمود خود از تن سر او | بپیکان را اسیر دان فر او

شده آنوقت بر من لطف فرما | مرا آورد با حرمت از آنجا
ببعد اعزاز آورده بهمراه | مرا ملکه زمان بنمود آنگاه
مرا اینوقت اکنون بر سر افتاد | که در صحرا مرا تنها فرستاد
شده از شومی بختم چنین کار | وگرنه نیست جرم رام زنهار
چو خواهی رفت اندر خدمت رام | رسانها دران اینطور پیغام
زمن با مادران سازی تو اظهار | که من بودم شما را یک پرستار
گرا رانده رامجی چون بیگناهم | درین ایام حمل از پیشگاهم
سیه گردد ست جمله روزگارم | درین وقتی که من این حمل دارم
مرا گر از نظر انداخته رام | که سرگردان بصحرا ساخته رام
ز لطف او امیدم هست بسیار | ز خشم خود نراند آن نگار
چو هستی رحم دل تو ای برادر | شود مشکل چنین کار از تو صادر
مناسب نیستی با رام زنهار | فرستادن ترا از بهر اینکار
ترا بایست کردن خدمت رام | که تا از خدمتش گردی نکونام
نباید گرد چون آن زشتکاران | که سید از نه نیکی همچو یاران
چو رام او بود سرکام زین پیش | بناحق داد تهمت ها زن خویش
بر او در خورد او چون دید آنکار | نگشت او داد در آن هنگام ناچار

ولیکن از زن دوران نازنین است
بسر از درفیغ در بزن است

نگه کن نیز بر کار بهی کن / سخن چون راست گفت آن نیم بریان
نکرد آن کشته اش را ان چو طور / نمودش آنکه نی از بهر خود دور
که تا او در دل خود کینه بنهاد / تمامی خانمانش داد بر باد
تو ای بهمن چه کار است اینکه کردی / برادر را تو نیکوخواه بودی
چگونه رام را بگذاشتی تو / نه نیکو این خیال انگاشتی تو
مرا بگذاشته رویش او زود / که خواهد شد ترا زین کار بهبود
نگهبانیش رفته کن تو اکنون / که من خود را نخواهم ریختن خون
چو گردیده دلم زین درد پرریش / قراری داده ام بر مردن خویش
چه شد گر داده ام اکنون من جان / بود از یزد تنها این نگهبان
ز بستان این سخن بهمن چو بشنید / بگردش آن زمان بسیار گردید
سر از شرمندگی در پیش انداخت / بسوی خویش چشم خود بر گذری ساخت
ز درد او دل بهمن بخار آید / ز چشم خویش آن دم اشک بارید
به بستان گفت دیگر بار بهمن / که اکنون این دعای سالم من
که سوره و رکنان این بیابان / ترا باشند در هر دم نگهبان
ز شیران و پلنگان و دم مار / ترا هرگز کسی نرساند آزار
ز حالش شد دل بستان چو در جوش / ز گریه آن زمان گردید بیهوش

پس از

پس از ساعت چو هوشش گشت بر حال / ز پیش او روان گردید فی الحال
ولی وقتی که بهمن شد براهی / بسویش ساختی بستان نگاهی
چو بر بهمن نگاهی می گشودی / بسویش دیده گریه می نمودی
چو بودش در نظر بود ایستاده / چو غایب گشت شد از پا فتاده
ز چشم او چو بهمن گشت پنهان / فتاد از پا شده بیهوش بستان
چو بعد از ساعتی هوشش درآمد / دلش از درد در جوشش درآمد
جگر از درد گشتش پاره پاره / همی کردی به بخت خود ستیزه
بجای اشک هر دم ریختی خون / ز گریه دیده اش مانند جیحون
ز درد دل به بخت خویش گفتی / به مژگان هر زمان یاقوت سفتی
که ای یارب چه کردی من امروز / که افتاد است جانم در غم و سوز
چه شد صیاد زمن کینه گیره / که آمد پیش من این روز تیره
بجای بستر گل خار بینم / بجای محرم دل مار بینم
به دادار ای زمین و آسمانها / که زد شد آفریده جمله جانها
به چشم راست بازو راست میان / بپای از جهان جلوت نشینان
بخاک پای آن فرخنده رایی / که عشقش در دلم بنمود جایی
بر شوق بوی زلف ارجمندش / که افتاد است جانم در کمندش

ریزه ریزه

گزینان

گزین هجر و غمی آید مرا پیش / کنون راضی شدم بر بردن خویش
مرا خود کاشکی مادر نزادی / و یا زهرم بجای شیر دادی
بحلقم تیغ بی مهری کشیدی / بخنجر یا مرا از شکم دریدی
فکندی یا مرا آندم بجایی / ندیدی چشمم این روز سیاهی
چرا پرورد و دایه در کنارم / که گردیده است تیره روزگارم
مرا از بهر اینکارم بپرورد / که سوزم جان من اندر غم و درد
چرای غافل ای دایه در خبرای / دمی در همدمی من نیایی
تو در خانه نشستی خوش بآرام / مرا کاری فتاده با دد و دام
تو هستی غافل از درد و دوایم / شده خون جگر اینجا غذایم
مرا از آتش غم سوخته تن / فتاده ژاله اندر مزرع من
نخستین رام با صد خواهشم برد / ز رانجا باز با این درد بسپرد
هنوز از دیدن آن روی فرخ / که خورشیدست فی راه پیش آن رخ
نگشته بود چشمم سیر تا حال / نکه آید بپیش من اینوقت ایحال
در آن ویرانه از درد دل و جان / بحجت خود جدل میکرد ستیان
ز درد و غم شده جان و دلش ریش / همی بارید اشک از دیده خویش
ز گریه گشت چون بی طاقت آنگاه / همیگفتی نگاهی کرده در راه

که بهمن رحم بر حالم نماید / نبردم سایه اکنون باز آید
دلش آمد ازین گفتار در جوش / که تا او بار دیگر گشت بیهوش
تمامی وحشیان دشت آیندم / بگرد او شده یکجا فراهم
که طاوسان بر دیش چاکران وار / ز پرها باد میکردند هر بار
وحوشان ترک کرده دانه و آب / همی بودند گردش بیخور و خواب
دگر از آهوان و نیل گاوان / تمامی جمع گشته گرد ستیان
دم اندر آب تر می ساختندی / بر رویش آب می انداختندی
طیوران بال و پرها می گشودند / ز پرها سایه بر رویش می نمودند
که تا گردید ستیان باز بر حال / ز زان بادی که میکردند با بال
چو هوشش گشت گرداندید در دل / که افتاده است بر من وقت مشکل
بود با حمل بردن عیب بسیار / که خواهم شد من از بردن گنهکار
چو من اندر شکم فرزند دارم / بمیرد او چو من فال گذارم
پس او برخاسته در گرد آن دشت / بهر سو همچو بیهوشان همیگشت
ز گل نازک چو پایش بود بسیار / بخون آلوده شد و از سنگ و از خار
باستغنای آن جا در نگه کن / که آرد که بخار و که بکاهش
بر آنکس را که پا نازک ز گل بود / بسنگ و خار در خون گشته آلود

کو طهم


نکرده زیر بستر آنکه پا را / کنون گشته است آواره بصحرا
هر آنکس را که بود دست بر ستار / مکان او شده در گژدم و مار
مشو مغرور بر حکم نزنگار / مبادا گیرد دست سخت دشوار
نگه کن چشم عبرت بین گشاده / که گردیده ند بس شاهان فتاده
ندیده هرگز او خورشید رویی / شدند آواره اکنون سو بسویی
بسا کس خانمان بر باد دادند / بسا جاها معلق او فتادند
بیا ای دل تو خود میباش هشیار / ز حرف دیگران انگشت بردار
بدان راهی برو کان هش داری / چرا بر دیگران بگذار آری

رسیدن بالمیک بسر وقت سیتان و بردن او را در خانه خویش و دعای کردن بالمیک در حق سیتان و تولد شدن لو و کُش و آموختن علم بید و تیراندازی

بهنگامی که سیتان در بیابان / همیگردید در هر سو شتابان
در آمد بالمیک آنوقت آنجا / برای بردن هیزم بصحرا
دگر گریه‌ها بس میداشت همراه / که تا او جانکی را دید ناگاه
بگفتا بر سرم او را کین کدام است / که رخسارش چون ماه تمام است
همی سازد ز بس رنج و درد زاری / شده از پای او تا خون جاری
نظر انداخت چون آن دم بر رویش / بزودی بالمیک آمد بسویش

بپرسیدش

بپرسیدش که ای دختر که‌ای تو / تو سرگردان در اینجا از چه‌ای تو
چگونه آمدی تو اندرین دشت / که آدم زاد نتواند در او گشت
تو هستی لچهمی یا گاینتری تو / و یا گوری و یا ساوتری تو
که گر خورشید گردد روبرویت / شود پنهان ز عکس مهر رویت
ز اندر نیستی پوری و شبوری‌ام / ندیده همچو تو کس در دو عالم
بگفتش جانکی ای مرد نیکو / نخستین میکنم تعظیم با تو
کنم پس حال خود پیشش تو روشن / که راجه جنک را پس دخترم من
دگر میدان که حرم رام هستم / ولی از دست بخت اکنون شکستم
شنو از من که سیتان هست نامم / ولی آواره از جا و مقامم
پدر چون رام کرده بیگناهم / نکرده رحم بر حال تباهم
در آمد نام سیتان را شنیده / پی پیشش بالمیک آمد دویده
چو سیتان کرد پیشش حال اظهار / بگفتا خواستم من از نزنگار
که دارد او برد دست خوشحال و خورسند / دهد زین حمل با تو هم دو فرزند
منم هم بالمیک ای دختری من / که راجه جنک را هستم برهمن
ازین رنج و بلا ناکشیدن تو / مرا گشت اتفاق دیدن تو
ترا اندر بغل پرورده بودم / خود آن دم که خدایت من بمن دم

میاور هیچ در خاطر تو هم غم   برون انداز از دل و ازین غم
بیا همراه من در خانهٔ من   بکن آباد این ویرانهٔ من
زن و فرزند در خانه که دارم   همه در خدمت تو بر گمارم
چو او را جابکی بشناخت آدم   پدر بنمود از دل جملگی غم
بگفتش چون بنو پرسیده بودم   همی دانم پدر را دیده ام من
بخوردی چون مرا پرورده بودی   تو خود هم کار خیر من نمودی
چو ایزد گشت بر من لطف فرما   فرستادت به پیش من در اینجا
بدو گفته سخن این طور سیستان   روان شد همرهش فی الفور سیستان
چو سیستان رفت در کاشانهٔ او   در آنجا دید گرد خانهٔ او
که شیران و پلنگ و گاو آهو   فراهم گشته در هر جا بهر سو
همی گشتند با هم مثل انیس   نمیدادی کسی آزار با کس
زنان پارسایان چون شنیدند   تمامی پیش سیستان دررسیدند
از آن پس با ملک ارشاد بنمود   بنا سازند منزل بهر او زود
چو منزل شد تیار آن دم سراپا   ببردندش در آن هنگام آنجا
زنان پارسایان بهر سیستان   همی بردند شیر و میوه و نان
بهر شب پیش او رفته بخانه   نمودندی خوششان گفته فسانه

پرسیده ام من

فسانه

فسانهٔ عابدان ماضی و حال   شنیده جابکی میگشت خوشحال
گذشت از حمل سیستان چو نه ماه   در آمد وقت زائیدن پس آنگاه
میان نصف شب هنگام فرخ   نکو اختر کشیده پرده از رخ
نسیم فرحت آمد در وزیدن   نهال خرمی شد در دمیدن
ثمر بخشید شاخ زندگانی   وزید آن وقت باد شادمانی
چراغ دودمانش گشت روشن   که بشگفته شدش گلهای گلشن
شدند آن وقت متولد دو فرزند   دلش از دیدن شان گشت خورسند
چو زائیده از آن فرزند سیستان   تمامی جای آنش گردید رخشان
چنان نوری ز روی شان درخشید   که آن صحرا همه پر نور گردید
گمان شد در دل مردم از آن کار   که خورشید دگر گشته نمودار
چو شد معلوم بعد از ساعتی چند   که هست این نور روی آن دو فرزند
چو آدم با ملک این طور بشنید   که زائیده دو پسر سیستان برآمد
بدست راست بودش گشت آدم   گیاهی بود اندر دست چپ هم
شنیده این خبر گردید خوشحال   بسرعت پیش سیستان رفت فی الحال
بآب آن علف ترمیافتی او   بر آن هر دو پسر انداختی او
بر آن هر دو دعای خیر خواندی   بآب آن علف ترکرده فشاندی

بهنگامی که فارغ گشت زان کار
بسیتان آگهی بنمود اظهار

که ای سیتان خبر چون یافتم من
بماندم سوی تو بشتافتم من

بدستم بود این علت اندر آندم
ازین علت کی باشی کرده ام من

بنام علت نام شان نهادم
بهر دو هم دعای خیر دادم

شدند این هر دو چون با بخت فرجام
یکی کس و دگر را لو شد نام

همیشه عمر ایشان در فزون باد
لوای دشمن شان سرنگون باد

بهر دو فتح دایم یار باشد
بچشم دشمن شان خار باشد

شگفته باد دایم گلشن شان
شکسته باد پشت دشمن شان

چو شد این بر زمین گرد دعایم
بنام شان نوشتم فتح دایم

کسی در جنگ پشت شان نبیند
عدوی شان میان غم نشیند

نموده بالمیک آندم دعای
ز آن جا باز پس آمد بجای

ولی سیتان چو از وی یافت این فال
شد از شنیدن آن فال خوشحال

شده خوشحال سیتان از شنیدن
بسر گرم اندر پروریدن

چو سن عمر شان بگذشت از چار
شدند آنها بکار خود خبردار

بهر دو بالمیک از راه تعلیم
نموده آموختن آداب و تعظیم

نموده هوشیاری ازیشان
نهاد آنگاه لوحی در بر شان

که تا بنوشتن

که تا بنوشتن و خواندن بهر دم
شدندی مشتغل آن هر دو باهم

بخواندن آنچنان دل در سپردند
که گوی سبقت از هر کس بردند

چو سن عمر ایشان شد ده و دو
گزیده بالمیک آنوقت نیکو

مهیا کرد کار شادمانی
همه را خواند بهر میهمانی

چو بهر میهمانی کرد تدبیر
بشد پیش بسشت آنگاه آن پیر

بگفتش آگهی آن خواستم من
که مهمانی کنم با هر برهمن

ولی اسباب چون چندان ندارم
که گردد انصرام زینچه کارم

که نزدت کام دهین است ای نکونام
اگر یابی شود کارم سرانجام

بسشت آن کام دهین او را بخشید
که تا از وی گرفته باز گردید

بمهمانی شد مشغول زان پس
طعامی داد گوناگون بهر کس

بهر چیزی که کردندی تمنا
ز پستانش شدی هر چیز پیدا

ولی چون بالمیک از کار پرداخت
پس آن هر دو برادر را طلب ساخت

به پیش آن بزرگان نکوکار
بدست خود بهر دو داد زنار

ز مهمانی بهنگامی که پرداخت
بحفظ بالمیک اینچه را ساخت

بآن هر دو برادر بعد از آن کار
بخواندن ساختی تعلیم بر بار

که تا شش انگ را آن هر دو را هم
میان موجب هر دم آموخت آندم

که تا برسید آن هردو برادر | باندک مدتی گشتند قادر
تمامی رکهی ز آغاز و انجام | بهر دو یاد داد افسانه رام
تولد گشتن و رفتن بصحرا | برادن ساختن هم جنگ برپا
شدن در اوده بعد از فتح لنکا | همه آموخت هر دو را سراپا
چو راماین نمودند آن زبان یاد | بخواندن ساختندی جمله را شاد
حکایت رام را چون ساختندی | گرفته سازی نواختندی
همینو اند تند چون با ساز و تال | همه رکهه ها همی گشتند خوشحال
نمودندی سرود آنها چو آغاز | شدندی شیفته مرغها بر آواز
نمودندی مکان خود در آنجا | که تا برگشت انکه جمله صحرا
رونده هر که آنجا میرسیدی | همانجا رخت خود در میکشیدی
بماندندی در آنجا با دل شاد | که تا آن شهر آنجا گشت آباد
نمودند عابدان انکه تمیزی | که باید داد با این هر دو چیزی
نخست از جمله رکهها بهرک رکهیسر | که او از جمله رکهه ها بود برتر
بر آورد از زبان دو تیر نادر | عطا بنمود با هر دو برادر
بهر دو تیر خاصیت چنین بود | که هرکو در میان کیش بنمود
نگشتی خالی از انداختن هم | نگشتی تیر یک تیری از او کم

بهر یک بالمیک آن دم کمانی | ز چوب بانس بخشید آن زمانی
از آن پس دیت نامی برهمن هم | عطا بنمود دو ترکش در آن دم
دگر رکهه ها با آن هر دو یکبار | عطا کردند از خود تیر بسیار
دگر اسباب پیش شان نهادند | دو شمشیر و سپر با هر دو دادند
چو بگرفتند شمشیر و سپر را | ببستند آنکهی هر دو کمر را
کمان و تیر کرده نیز در دست | برای صید میرفتند پیوست
ولیکن بالمیک آن هر دو را نیز | همی آموختی از علم هر چیز
بهر دو بالمیک از راه تلقین | فسونی تیر هم آموخت پس زین
چو از هر چیز گشتند علم اندوز | ره یک ساله رفتندی بیکروز
باو الفت چو میکردند بسیار | بگفتندی باو بابا پسروار
مثالی که هر دو آن برادر | که طفلان دایه را گویند مادر
ولی دیده چون بابا در خویش | که دارد بندگی و زهد پیشش
چو شوی دگر هم بالمیک آنجا همیشه | نموده بندگی و زهد پیشه
چو سوی کارشان دیده کشادند | همانم در عبادت پا نهادند
چنان در زهد خود را در سپردند | که بعد از نیم ماه یک دانه خوردند
از آن پس بعد از یکماه یکبار | همینخوردند یک برگی از اشجار

چنان اندر عبادت دل نهادند
کز آن پس خوردنی را ترک دادند

که زرد شد رنگ روی شان پریده
تن شان شد ورق سطر کشیده

شد از گندم قوت و طاقت ز تن کم
شده کم گوشت از اندام شان هم

که تا شد بالمیک آگه از آن حال
در آمد پیش آن هر دو بهحال

بگفتا چون شما راجه کلانید
شما خود را چو با مردم نمائید

چو شد کار شما کشورستانی
رعیت پروری و حق رسانی

شما را عدل و انصافست در کار
نه بر بستن کمر بر زهد بسیار

نبود در زهد و تقوی پا نهادن
شکم را جای لقمه سنگ دادن

ز دنیا نیز باید دل شکستن
دهان باید مثال غنچه بستن

ولی آن آفریده ایزد شما را
که تا بر تخت گردانید جا را

نصیب آمد شما را ملک گیری
نصیب ما شده زهد و فقیری

شما فرزند راجه رامچندید
کمر بر سلطنت گیری ببندید

نبیره راجه جسرت شمائید
شما بر کار خود همت نمائید

چو این سیتا که شما راست مادر
نشد از وی گناهی هیچ صادر

نمودش رامچند آواره دشت
که تا او اندرین صحرا همی گشت

مشقت چون ز دختران بردم کجا نه
که هست او نزد من تا این زمانه

ببید

ببید اندر نوشته آنچنان است
که رانند ره چتریان چتری جهانست

که بر شمشیر همت بر گمارد
و ما را از قتل دشمن برآرد

شما را هست اکنون هم سزاوار
که بر همت بر گمارید اندرین کار

شما را از مقام ما در خود
مناسب نیست گرفتن از پدر شد

اگر گنج شیدی از روی انتقامی
شما را هست نان خوردن حرامی

چو لو و کش از وی این شنیدند
تمامی گفته‌اش در دل کشیدند

نمودند ترک زان پس از عبادت
به بید انداختن کردند عادت

سخن از حال سیتا گفته شد چون
ز حال رام باید گفتن اکنون

بیان کن سرگذشت حال رهبر
که گردد از رفتن سیتا چه رهبر

افسوس خوردن رامجی از به در کردن سیتا و صلاح جگ کردن

درین نامه چنین بنوشت آن پیر
که سیتا را بدر چون کرد رهگیر

برآمد مدتی چون بعد زین کار
بخورد از رام اندوهش افسوس بسیار

بدر چون کرده بودش بی گناهی
نشد محو از دل او هیچ گاهی

چو سیتا را ز پیش خود به در کرد
پشیمانیش پس در دل اثر کرد

به هنگامی که تنها می‌نشستی
خیال روی او در نقش بستی

همیشه رو در زمین بنمودنش غم
به یاد روی او می‌ماند هر دم

گهی گفتی که چون طاقت ندارم   همان بهتر که او را باز آرم
گهی گفتی که او خود مرده باشد   که گرگ و یا پلنگش خورده باشد
چو گردیده است بر هر کس سزاوار   بی اولاد کردن کسی بسیار
کنون می‌آید اندر دل چنانم   که دختر زر کسی را چه ستانم
بگفتی باز در عالم کسی زن   نباشد همچو سیتان پاکدامن
با صل کار ننمودم نگاهی   بدر کردم من او را اخر گناهی
بشنو ای دل چه حاصل زین حکایت   که خود بنموده راه ضلالت
بیاری دل ازین اندیشه بگذر   که هست اینکار نازیبا زنوتر
چو هست اینطور بر هر کس گناهی   نمودن سوی دیگر زن نگاهی
درین اندیشه‌ها بدی و ایمارام   که تا بگذشت زان پس چند ایام
دگر از کشتن راون بهر بار   بخاطر داشتی وسواس بسیار
برای دفع کردن این گناهان   بپرسید انگهی از نیک خواهان
چو بسوامتر و ساهیک آنم   بششت و آمدیو ادر بهوت ابهم
بنزد خویش خوانده کرد اظهار   که تدبیری چه باید کرد زینکار
شما چون مصلحت در کار جویید   علاج این گنه با من بگویید
بگفتندش که حکم اسمیده شاه   علاج آن اگر پرسیدی از ما

کنون

بگفتا

بگفتا رام با آنها دگر بار   کنید اسمیده را تدبیر اظهار
که گردانم چه چیز اکنون مهیا   کنید اکنون تفصیلاتش هویدا
بشست آنوقت کرد اینطور اظهار   که هست اسمیده مشکل کار بسیار
نخستین اسپ گوی خوش کام باشد   که او چون مه سفید اندام باشد
چو باشد دم تمامی زرد آن خنگ   بود یک پرده گوشش سیه رنگ
ولی چون سر دهند آن اسپ گاه   رود لشکر بسی با اسپ همراه
بباید مبلغ آنجا برهمن   که باشد هر یکی دانای ارخت
دهی اسباب با هر یک تفصیل   در آن هنگام ده ده اسپ و فیل
ارابه هم بهر یک بایدت داد   که تا گردد دل آن جملگان شاد
تو مرواریدت آنگاه هر یک باو   دهی با هر برهمن نیز صد گاو
بود هم شاه جهانیرشان زانبود   دگر اسباب که داری تو موجود
پس انگه زر خالص پنج پنج من   دهی آنوقت هم با هر برهمن
دگر هم چار خدمتگار انگاه   کنی با هر یکی آنوقت همراه
کننده حکم را اینطور باید   که در شب خواب چون با زن نماید
علم شمشیر بنهد در میان او   بشب خوابید تا اینطور هر دو
که تا یکسال باز آن اسپ آید   بشب اینطور خواب آنکس نماید

بقول ناکسان ای رام اکنون / تو سیتان را رها ننموده چون
چو سیتان نیست اکنون پیش رام / چگونه جنگ خواهد شد سرانجام
جواب این طور با او داد رگهبیر / که سیتان از طلا سازم من ای پیر
بآن صورت بشب خواهم غنودن / به میان جگ مینخواهم نمودن
بشنیدش گفت اینهم هست بهتر / کنی گر صورت سیتان تو از زر
بپرسید آنگهی ز او رام چندر / که شد این اسپ پیدا از سمندر
دگر اشیای پیدا گشت او نیز / بیان کن پیش من تفصیل آن چیز
تمامی آن حقیقت پیش من گو / شود معلوم تا آن گفته تو

داستان برهم زدن سمندر را دیوتا و دیتان که در ایام سوالف چهارده رتن برآوردند

بشنیدش اندر جواب او بپرداخت / به پیش رام جی یکیک عیان ساخت
که بر کوهی سمیر اندر یکی روز / شده سرها و دیتان محفل افروز
بر آن کوهی چو انجم حلقه بستند / همه در مشورت یکجا نشستند
تمامی هست چون آن کوه از زر / ز کوههای جهان هم هست برتر
بسی دارو در آنجا بر دمیدست / که داروهای بس آنجا مفید است
میانش نیز ماران اند بسیار / که میسازند خوش آواز بربار
چو آن سورها و دیتان جمله یکجا / بگردیدند آن دم محفل آرای

بشن جی با برهمان گفت آنگاه / که کن این جمله را زین کار آگاه
بهر طوری که می‌سازم من اظهار / همان اطوار کردند این کار
برهمان گفت کار اکنون چه باید / که تا مقصود ایشان حاصل آید
بشن جی گفت گردیده فراهم / سمندر را زنند اینجمله برهم
گیاهی در جهان باشد که هرجا / ببیند از تند گردیده بر پا
چو در برهم زدن کوشش نمایند / عجایب چیزها از وی برآیند
بدر آید هر آن چیزی که زان پس / بگیرد بهره زان چیزها هر کس
برهمان جی در آن هنگام زانکار / به پیش شان تمامی کرد اظهار
شنیده این سخن جمله بیکبار / بگردیدند مستعد در آن کار
گیاهی جمله گشته دیده زهرجا / فرو انداختند آنگه بدریا
نمودند آنگهی هر یک تیزی / که شور افتد دریا را بچیزی
تجسس کرده هر جانب دویدند / که تا بر کوه مندراچل رسیدند
چنان بوده بلند آن کوه والا / که چون ده هزار او بود بالا
سر آن کوه چون بر آسمان سود / همان مقدار نیز اندر زمین بود
بر آن کوهی چو آن جمله رسیدند / مناسب کار آنکوه را دیدند
نشد اندر کسی آن زور پیدا / که تا آن کوه را جنباند از جا

فرود

شده در فکر هر یک از آن کار
که ما بر کوه مندر اجل رسیدیم
ولی ما آنچنان قوت نداریم
بشن می‌گفت پس با این آنکار
گرفته سیس تا آنکوه را زود
چو سیس آنکوه را بر داشت از جا
ولی چون کارشان گردید دلخواه
که ما پایان ارزد آنطور داریم
چو ما این کوه را از بیخ کنده
سمندر گشت در پاسخ سخن سنج
ولی باید بن بنده این عهد
رزد یک حصه من هم برارید
اگر زین سخن من سر بتابم
سمندر کرد چون آنطور منظور
ز آن پس جملگان با شناک از شیخ
همیگوید گوی رگ راج نامش

به پیش بشن می‌کردند اظهار
مناسب کار آنکوه را بدیدیم
که گنج دیده بیرون از زمین آریم
که تو آنکوه را بر داشته آر
بکن دیده برون از بیخ بنمود
نهادش آنکهی رفته بدریا
سمندر را از آن کردند آگاه
که تا آبحیات از تو برآریم
ولی برهم زدن در تو فکنده
که گر زاید برون از من چنین گنج
پر آید هر چه از من بعد از جهد
بقیه خود بکار خویش آرید
ولی باید که من هم بهره یابم
دل هر کس از او گردید مسرور
رسید از دزین الا وی پیچ
بود قعر زمین دایم معاشش

زکار خود چنان کردند اظهار
به پشت تو نهاده کوه را ما
بنود از وهم رجایت اندر آنکار
ز آن پس کوه بر پشتش نهادند
ز باشناک کرده ریسمانی
سوی سر از کسان گشته فراهم
چو کردند آنگهی بکشیدن آغاز
چو باشناک غصه می‌نمودی
چو باشناک از دو سو بکشیدن آمد
درختان از سر آنکوه آن دم
ز برهم خوردن آن جمله اشجار
بر آن کوهی گوزن و گور و آهو
شدندی سوخته چون جمله جانداد
تمامی آب دریا خورد برهم
دگر باشندگان بهر ز آنکار
شد از تاثیر آن سبزه ز ابا

که تو این کوه را بر پشت بردار
بشنو را نیم از روی آب دریا
کز تا گردید کارشان کهربار
همه خود بر لب دریا ستادند
بپیچیدند گردش آن زمانی
شده هر سر ها بسوی دم در آن دم
برون می‌آمدی از زهر آواز
شدی پیدا از و یک ابر دودی
چو چرخ آنکوه در گردیدن آمد
بیکدیگر همی خوردند برهم
بهر سو میشد آتشی پدیدار
ز آتش سوخته گشتند هر سو
فتادندی میان بحر هر بار
زدن بگرفت بحر امواج هر دم
همی بردند خورده ضرب بسیار
بکدر آن زمانی آب دریا

که تا شهرها و دیبان چند ایام — زدندی بحر برهم صبح تا شام
شدند آن جمله درمانده از آن کار — ولی چیزی نشد از بحر اظهار
پس از تشویش و محنتهای بسیار — عیان کردند با برهمان از آن کار
که رفت از رنج و محنت طاقت ازکا — ولی حاصل نشد چیزی ز دریا
برهمان چی به نار این پس آنگاه — زحال کارشان بنمود آگاه
پشن چی گفت می باید دگر بار — شوند این بار زرفته مشتغل کار
عطا کردم دگر قوت بهر یک — بکار خویش پردازند بی شک
برهمان نیز پس شان رفته دیگر بار — زگفتار پشن چی کرد اظهار
شنیدند این سخن آنجملگان باز — نگردیدند زانکه کار پرداز
بهنگامی که آن کوه را کشیدند — دگر قوت بجسم خویش دیدند
نمودند زنگیی کوشش در آن کار — بگردش آمد آنکوه آسیاوار
پس از برهم زدن ناگه ز دریا — زنی صاحب جمالی گشت پیدا
سفید آن زن لباسی کرده در بر — که بیرون آمد آن زن از سمندر
برون آمد شرابی هم پس از وی — برآمد اچی سروا اسپ در پی
برآمد بعد از آن هم سنخ چو بر — گرفته پشن چی بنهاد در سر
طبیبی هم دهنتر نام ناگاه — بعینی او برون آید پس آنگاه

برآید

برآمد فیل زان پس از سمندر — ستاده مرده در پهلوی اژدر
برآمد نیز از دریا یکی دود — که بس تاریک و تیره همچو شب بود
برون آمد پس از زهر هلاهل — بسوزش شد جهان زان زهر قاتل
همه کس خواست تا زانجا گریزند — که ناحق جان خود آنجا بریزند
بزودی آمده شیو چی بماندم — گرفته در گلو بنهاد آن سم
خورد گرچه شیو چی هیچ نترسید — کبود اما گلویش زو بگردید
چو شیو چی خورد آن زهر جهانسوز — ز زان شد نیل کنتش نام از آن روز
برآمد اپسرا زان پس ز دریا — که هست آن اپسرا را نام رنبها
برآمد کلپ برچهی هم پس از وی — که می باید مرادی هر کس از وی
برآمد دهنکه هم بعد ز زمانی — که سازنگ نام دارد آن کمانی
برآمد کام دهین آنوقت در پی — که شد خاصیتی اینطور در وی
شود از هر غذایی چون تمنا — همان میکرد از پستانش پیدا
برآمد مهره چنتامن آنگاه — که آن مهره کند را امیک شاه
بخواهد هرچه دل از ملک و از مال — همی گردد از او حاصل فی الحال
دگر فرزند و اسپ و فیل و لشکر — همه از وی همی گردد میسر
برآمد چون ز دریا این همه چیز — شدند از دیدن آن خوش همه نیز

برآمد چون ز دریا این چنین گنج / خلاصی یافتند از محنت و رنج

ز دریا شد چو این اشیا پدیدار / شدند از رنج و محنت دل پدیدار

ز دریا پس ناگه کوه آندم / بجای اصل برده کرد محکم

که تا سرها و دیوان گشته یکجا / نشستند از پی تقسیم اشیا

همی کردند سرها این تمنا / که آب زندگی شد حصهٔ ما

همی گفتند دیوان ما بگیریم / که تا از خوردنش هرگز نمیریم

میان هر دو صف از بهر پیکار / کشید آنوقت سر در جنگ و پیکار

بشن جی چون سوی پیکار دیدند / زنی صاحب جمالی آفریدند

ولی آن زن که نامش موهنی بود / بدیشان راکسان چون جلوه بنمود

چو برده از رخ خود برکشود او / بیک نظاره هوش از شان ربود او

تمامی راکسان گفتند با او / که آب زندگی دادیم با تو

چو آب زندگی با او بدادند / شده بیهوش خود آنجا فتادند

چو دیوان جملگی گشتند بیتاب / گرفت آن موهنی آن کوزهٔ آب

چو آب زندگی بر کف نهاد او / بسرها در کمال آنجمله داد او

بنوشیدند آب زندگی را / ز دل کردند دور افکندگی را

ز جنسش راه نامی دیو برجست / میان آفتاب و ماه بنشست

میان

میان مهر و مه چون گشت مستور / ز نور شان شد او را جسم پر نور

چو آب زندگی نوشید آندم / مه و خورشید سویش دید آندم

بشن جی را مه و خورشید آنگاه / ز اصل و نسل او کردند آگاه

ولیکن چون بشن دانست او را / بچکر سر برید آن زشت خو را

چو خورده بود آب زندگی او / نمرد آنوقت زان افکندگی او

سرش آندم بسوی آسمان شد / تنش اندر میان راکسان شد

بیاران همه گفتند زانکار / که گشته کشتن این دیو دشوار

چو آب زندگی نوشیده است او / ز مردن در امان گردیده است او

که از ببریدن اعضایش هر بار / نخواهد شد دگر دیوی پدیدار

چو رفت آن دیو آندم از یکی دو / بشن جی باز ماند از کشتن او

پی آنکشته او در پی نامش / میان آسمان گشته مقامش

چو غمازی مه و خور کرده بودند / خصومت با مه و خورشید دارند

چو یکدو ساعت بگذشت زانکار / بگردیدند دیوان بار هشیار

شده آزار کسان مجاز راهم / بسرها این سخن گفتند آندم

که ای سرها دغل کردید با ما / که آب زندگی خوردید تنها

کشیدیم این مشقت ها که ما آن / برای خود نه از بهر شمایان

[illegible]

چنین گفته شد اندرا باده در جنگ | به راست اندر نموده چوب و هم سنگ
کشید از هر دو سو چون تیر مکار | لشن را چشم شد از چشم خونبار
بسوی آسمان چکر مینداخت | بسی را سر ز تن آندم جدا ساخت
بسی را چکر آندم کرد بیجان | بسی در بحر گردیدند پنهان
نبشتت این قصه آغاز انجام | تمامی کرده ظاهر گفت با رام
بدین نوعی که با تو گفتم اکنون | ز دریا آمده این چیز بیرون

نمودن راجه جگ اسمیده را بموجب گفته بشست جلو فرستادن شترگهن را همراه اسپ و نمودن جگ

درین نامه چنین گفت آن رقم زن | که چون باشست کرد این قصه روشن
بگفت ای راجه این جمله اسپها | بدین نوعی برون آمد ز دریا
کنون هست این میلاحی یک ز دریا | اگر گردانید اسپ این طور پیدا
چو هست آن اسپها جگ در کار | اگر جز آن اسپ کرد جگ دشوار
بر آن اسپان نگاهی کن گماری | یکی ز آنها پسندیده بر آرید
بگفتش رام اسپ این طور بسیار | باستطیلم بهین گر هست در کار
چو رام این طور بشنیش کرد اظهار | بشستت آن گهش مشغول در کار
برو داند ز طویله در رسیده | به در آورد اسپی برگزیده
برهمن زادها دانا که بودند | فراهم پیش آن دم نمودند

بهر زنار

بهر زناری رام آنگاه | زر از بهر و اسپ و اد و فیل دلخواه
ز آن پس بهر یکی او مید گاو | زمروارید شه آنگه بیکباد
بخشید آنگهی با هر برهمن | زری خالص همه را پنج پنج من
نموده رامجی پس غسل آندم | معطر کرده جمله جسم او هم
حمایلهای شگفته از جواهر | فگندند اسپ را در گردن و سر
به پیشانیش بسته لوح زر را | بر آن لوحی نوشتند این خبر را
که راجه رام کرده جگ بر پا | روان کرد اسپها را آن بهر جا
هر آن راجه که میدارد قوت | بگیرد اسپ را با زور و قوت
وگرنه آمده فرمان نیز برد | میان لشکر ما جای گیرد
شترگهن شد روان با اسپ آنگاه | سپهها کو هست فوج نموده همراه
ز لشکر اسپ شد پیش در پیش | شترگهن در پس با لشکر فوج خویش
چو میشد اسپها اندر دیاری | ز روی هر راجه دهر شهریاری
شده اندر اطاعت ناحیه سای | گرفتندی میان جاکران جای
وگر کس از غرور و نخوت خویش | شدی آماده بهر جنگ در پیش
شترگهن آمدی لشکر گرفته | نمودی دستگیرش در گرفته
شترگهن همره آن فوج و لشکر | بدین نوعی شدی کشور بکشور

که تا هر بادیه و صحرا نوشتند — ز چار اطراف عالم در گذشتند
ولی چون باز پس لشکر کشیدند — بجای پایلمیک آنکه رسیدند
درختان گرد او بودند بسیار — ز خرما و ز نغزک گشته پربار
در آنجا هم ترنج و لیمون و سیب — شده اندر امان از دست آسیب
بسی گلها و لاله بردمیده — بساط سبز گرد شان کشیده
ولیکن لو آمدم اندران باغ — همیکردی به طفلان بازی و لاغ
چو دیده آن اسب را در مرغزاری — که گاهی می چرد در سبزه زاری
بزودی نزد اسب آمد پس آنجا — گرفته جمله طفلان را همراه

آنکه

ولیکن لو چون نزدیک گردید — به پیشانیش بسته لوح را دید
بر آن لوحی نوشته این رقم بود — که راجه رام حکم آمیده نمود
برای حکم خود دیر داخته او — روانه اسب بر سو ساخته او
هر آنکس زور دارد گیرد این را — وگرنه آرد به سایه جبین را
ز لو چون خواند چون حرفی چنین را — ز غصه آن زمان چین زد جبین را
بگفت از رام فرزند گو شکیباست — چه ترس از وی که بستان یادگار است
چو یک فرزند دارد مادر او — ندارد مادر من هم پسر دو
بگفته این سخن نزدیک تر رفت — رسن در گردن آن اسب بر بست

ببسته

ببسته اسب را با شجر محکم — خود او مشغول شد در بازی گم

طفلکان

ز ترس آن طفلان دیگر که بودند — سخن با لو زیشان وا نمودند
که ما مردم مساکین و فقیریم — چگونه اسب راجه را بگیریم
تو کاری به نمودی زین زمانی — که هست این اسب از رای کلانی
ترا باید که این را درگذاری — وگرنه بر سر خود آفت آری
رسنه اینجا نگهبانان او چون — ترا خواهست آنم ریختن خون
بطفلان لو زیشان کرد اظهار — که ترسیدن شما راهست در کار
شما هستید ای طفلان همه من — ز آن دارید هر دم لرزه در تن
اگر این اسب این واگذارم — چگونه چتری خود را شمارم
مرا مردن بود بهتر ازین کار — که آید مادرم را از آن عار
همه مردم بکارم خنده آرند — مرا مردان ز نامردان شمارند
بگویند هر کسی فرزند سیتان — رها کرد اسب چون ترسید از جان
بطفلان کرد چون این گفتگویی — ز پس لشکر نمود آن وقت روی
نشسته بر ارابه صد هزاران — بفیلان و بر اسبان شهسواران
بعقب اسب لیکن در پی رسیدند — که اسب اندر آنجا بسته دیدند
بپرسیدند اسب اینجا که بسته است — خود او اکنون کدا این جا نشسته است

نموده کودکان گریه از آن کار / به پیش شان چنین کردند اظهار
که ما طفلان برهمن زادگانیم / کجا این اسب را بستن توانیم
نگر آن طفل کاینجا ایستادست / کمانش با رسن در دست اندر نهادست
همان آن اسب را بسته در آنجا / وگرنه کی چنین کار آید از ما
شنیده این سخن آنجایه مردم / نگارش خنده بنمودند آندم
که این کودک چه کار اکنون نموده / که اسپی رام را با خود ربوده
کسی میگفت این کودک مجازی / گرفته اسب را از لهو سازی
کسی میگفت هست این طفل نادان / گرفته اسب را کشته است شادان
چو بعد از گفتگو آمد مالی / نبرد لو رفتن آن زمانی
بگفتندش که ای کودک ازین کار / به پیش ما تمامی ساز اظهار
اگر از بهر بازی بسته‌ای تو / پی بازی خود اسپی دگر جو
نه این بازیچه با تو سودمند است / که این اسپی زراجه رامچند است
برو این اسب را بگذار بگذار / که با این اسپ بازی نیست در کار
بگفتا مردمان کس هیچ تواند / که او این اسب را از من رهاند
نه از رزم من برترس از رام و لچمن / نه خوفی هست از بهرت و شترگهن
چه دارد دانکه در لشکر بود مقدار / که گردد تشنه با من جنگ و پیکار

دهابت

بازو

دهابت جاموت و چه هنومان / که نتوانند برد از جنگ من جان
ببینم با همه دیوان گر آید / بجنگم آمده جنگم گشاید
ز دست من امان هرگز نیابند / اگر صد همچو او سویم شتابند
شنیده این سخن زان لو هرکس / تبسم ساخته گفتند زان پس
که این کودک چنین حرفی گوید / نگه در راه نادانی بپوید
بیا تا اسپ را با خود کشائیم / با این کودک چرا حرفی نمائیم
پی بگشودن آن اسپ آنگاه / کسان رفتند سوی اسپ ناگاه
ولی چون لو دیده آن مردمان را / بدست اندر گرفت آندم کمان را
بگفتا ای تنومندان لشکر / شمارا شد خیالی خام در سر
اگر در تن شمارا قوتی هست / گشائید اولا در جنگ من دست
نظر باید که بر من شمایان / بود بگرفتن این اسپ شایان
وگرنه غیر این کی میتوانید / که اسپی بسته من وارهانید
بگفت این و قدم در پیش بنهاد / بسوی شان چو باران تیر سرداد
بسوی اسپ هر کو دست بردی / چنان تیری ازو بر دست خوردی
که گردیده جدا دستش فتادی / چو برگ خشک دستش گرد بادی
چو آن مردم چنان دیدند آن کار / شدند آندم فراهم بهر پیکار

بسوی تو حمله ساختندی | چو باران تیرها انداختندی
ولیکن تو همچون شیر تنها | بمیدان دعا استاده بر جای
قدم مردانه اندر جنگ بنهاد | جواب آن همه تنها بمیداد
گرفته دست خود تیر و کمان را | به تیری خود شکستی تیرشان را
وزان سو هم سواران و پیاده | زدندی تیر و نیزه ایستاده
به بین در سوی آن کودک چنان تاخت | هزاران زهیان خاک انداخت
بسویش انگشتی گر گشت نزدیک | بر آنها روزشان بنمود تاریک
زمین در لرزه شد از کارزارش | فلک درا اسیر بکوشش هم نگارش
همه را گشت کو را دشمن رسیده | تمامی از اجل شربت چشیدند
ز ضرب تیر او فیلان میدان | مثال گوی خورده ضرب چوگان
هزاران جان ز فرقش گرچه جسته | ز اراده هزاران شکسته
شد آن لشکر همه کشته بیکبار | مثال خار و خس کافتند در نار
وزان لشکر هرانکو ماند زنده | گریزان گشت اسلحه در فکنده

رسیدن خبر کشته شدن لشکر از دست تو مرتضی بشتر کهن و جنگ نمودن بشتر کهن با او

خبرها بشتر کهن کرد تو زان کار | که لشکر جمله شد کشته بیکبار
بشتر کهن از آنجبر زانها چو بشنید | شده حیران اسلحه جنگ پوشید

بجانش خار بیداد از الحوان شد | بتندی سوی آن کودک روان شد
بهنگامی که در میدان رسید او | در آنجا تو را استاده دید او
بگفتش باش گر داری فتوت | که تا بینم ز تو این زور و قوت
برهبنم تا چه چیز از من خوری تو | دهی جان را و یا از من بری تو
اگرچه خون لشکر ریختی تو | ولی بر خود بلا انگیختی تو
بیا ای کودک اکنون باش هشیار | که خواهم کشتنت با تیر خونبار
بشتر کهن این سخن گفته پس از آن | بسویش تیر چندین زد پیاپی
گرفت او هم کمان و تیر در دست | همه تیرش به تیری خویش بشکست
نموده تو چالاکی پس انگاه | پیاپی زد بر او ده تیر ناگاه
نخستین چار تیرش زد بیکبار | بگشت اسپان گردونش از انبار
یکی تیری چنان زد بر سرش | که رفت از ضرب تیرش خود سر از تن
بکنها تان گردونش که بد و بند | بقهر بشش خالی ز جان تن بود چند
پس از ساعت بشتر کهن شد چو هشیار | ز غصه چشم خود بنمود خونبار
نشست انگاه بر گردون دیگر | خیال کشتن او کرد در سر
گرفته انگهی تیر و کمان را | سه تیری زد پیاپی آن جوان را
شکسته تیرهایش تو در راه | برو خندیده بنموده گفت انگه

بشتر کهن

که زور و قوت تو این چنین بود / که از روی بر تنم یکمو نفرسود

بگفت بر ضرب من اکنون نگاهی / که خواهم بر دنت از جا چو کاهی

سخن اینطور گفته آن دلیری / بغرید آنزمان مانند شیری

بتیری با بیرقی اورا بینداخت / به یکدگر تیر اسپانش فنا ساخت

یکی تیری چنان زد بر درشت او / که از روی ببلیانش را گذشت او

بیک تیری کمانش نیز بشکست / شترگین ماند آنکه خالی از دست

چنان کاری شترگین چون ازو دید / دلش از دست بر داد دلیر زید

زکار او گشته در شگفت او / کمان دیگر بدست اندر گرفت او

بیاورد تیری نغز آن نیک / برای کشتنش بنمود آهنگ

بگفت ای طفل زینجا تو گریزان / که اینجا خون خود ناحق بریزان

که رحم آید مرا بر حالت اکنون / که از چه تو دلاور ریختن خون

بپاسخ تو گفتا با شترگین / که بشنو آنچنان مردی نیم من

نگردانم رخ خود را ز پیکار / که آید شیر مردان را ازو عار

اگر مردی ز پا بر اینده گردان / دل اندر معرکه پیوند گرد آن

شترگین گفت خوش چون شنود / نگاهی کن که تا زورم ببینی

نهاده بر کمان تیری پس آنگاه / بسوی تو زد آن تیر ناگاه

نموده

نموده تیز دستی تو آندم / به تیر آن تیر پاره کرد از هم

شترگین دید چون آن کار از او / دلش گردید پس حیران کارش

شترگین خواست گشته بار شیار / زند بر وی دگر تیری دگر بار

ولیکن تو زد تیر آن چنانش / که شد بشکسته هم تیر و کمانش

شترگین شد ز کارش خشم آلود / کمان دیگر بدست خویشتن بنمود

کمالی آنکه زور ابیش از تن رام / ز راه لطف داده بود انعام

بر انگو زان کمانش تیر خوردی / سلامت جان از و هرگز نبردی

گرفتی شترگین چون آن کمان را / عدم می ساختی پس را کسان را

نموده آن کمان را رام در مشت / مثال لون نامی دیو را کشت

بدست خود نموده آن کمان را / بگفت اینطور آندم آن جوان را

که دادی چون مرا آزار بسیار / نمودی در میان مردمان خوار

رسیده چون ز تو دردی بجانم / ترا کشته ز تو خود را رهانم

در آندم تو چون دید آن کمانش / در آمد یاد گرشاسپ آن زمانش

بگفتا گر بدی کشود ریجه / نبودی خوف از وی هیچ بر با

ولی چون یادم از خدمت بسوی / نگردد فرق هرگز یک سر مو

بهمت تیری که بگرفته شترگین / به تیری خویش تیرش بشکنم من

شترکهن تیر سوی لور زد چون / که بود آن تیر بنموده در افسون

بسوی پیش لور تیری نیز انداخت / دو پاره تیر او با تیر خود ساخت

دو پاره شد چو آن تیرش از آن تیر / یکی پاره به پیشش شد زمین گیر

ولی کان پاره پیکان داشت الماس / درون سینه او خورد ناگاه

ز ضربش لور شد بیهوش آندم / ز لشکریان برآمد جوش آندم

در آن لشکر صدای کوس و کرنا / شد از شادی بلند آوازه هر جا

شترکهن آمده چون دید بیهوش / نشان رازم دیده آندم ز رویش

یکی گفتا این مگر فرزند سیستان است / که از رویش نشان خون در آن است

سیستان این ندیدم کس بقوت / که همچون لور رازم هست اندر قوت

بر و پیش آن زنی کرده در آغوش / در آمد لور تا اندکی به هوش

چو خود را دید اندر دست دشمن / برفتش بار آندم هوش از تن

شترکهن عزم رفتن بار پس ساخت / گرفت او را و بر گردون برافراخت

اگر چه شاد گشته شد روانه / ولی آگه نه از کار زمانه

که این کج باز و کج رفتار گردون / بهر دم میکند رنگی دگرگون

چو گفتی مور کنکه این قصه اکنون باز / کنون از قصه کسو عیان ساز

که چون در جنگ آمد آن بهادر / ز لشکریان چه گرد و من برادر

هر انکو

هر انکو قصه کسو بخواند / و یا از جنگ او حرفی براند

گناهی کرده او دور گردد / دل او دائما مسرور گردد

شود اسان همه کار درشتش / عدو هرگز نخواهد دید پشتش

نیارد دشمنش در جنگ او تاب / میان معرکه گردد ظفر یاب

خبر افتادن لور رسیدن به سیستان و زاری کردن سیستان در غم فرزند و آمدن کسو برای جنگ کردن طرف لشکر شترکهن و هزیمت گردانیدن لشکر را و انداختن شترکهن در میدان

چنین گفت است آن زد سخن گوش / که چون افتاد آنجا لور بیهوش

چو طفلان لور را بیهوش دیدند / به پیش مادر او در رسیدند

عیان کردند حال او به پیشش / شدن مجروح و افتادن ز ریشش

شنیده این سخن سیستان یکبار / ز دیده کرد جاری اشک خونبار

ز رنده و پیر گردید گریان / جگر زار آتش غم گشت بریان

دل او زار الم گردید بیهوش / که تا از پا فتاده گشت بیهوش

پس از ساعت چو شد هوشش در کار / بحیرت ماند چون تصویر دیوار

ماند ده دالم همدوس گشته / ولش پرجوش و لب خاموش گشته

همی گردید از حالی بحالی / نماندش در سخن گفتن مجالی

بر جوش

ولی وقتی که چون گردید بر حال | در آن هنگام زد بر حال خود فال
بگفتا گر مرا پیش نگار | قبولی هست او گردد مددکار
رسد فرزند من کسو به پیشم | کند خورسند از دیدار خویشم
رها سازد برادر را ز دشمن | نماید دور این غم از دل من
ز دیدارش کند چشمم منور | شود بر لشکر دشمن مظفر
شده متفکر و حیران در آن کار | گرستی و بگفتی با دل زار
که شد تنها چو فرزندم به یکبار | از آن در دست دشمن شد گرفتار
اگر کسو بدی آنوقت پیشش | نگه میداشتی آندم ز ریشش
کنون زینکار هست افسوس بر من | که او تنها شد در جنگ دشمن
چو او را ظالمان زخمی نمودند | گرفته تا از اینجا در ربودند
همی گفتی سخن این طور بر دم | نموده چشم خود از گریه پرنم
که ای فرزند اینجا خود چو الحال | نشسته پیش من بودی تو خوشحال
همان روی خوشت گردیده اکنون | ز دست دشمنان خسته در خون
نکردی رخصتی حاصل تو از من | شدی تنها بسوی جنگ دشمن
اگر پرسیده میرفتی به یکبار | ترا تا منع میکردم از این کار
تو ای فرزند با این خوردسالی | چه لازم زنگ سیرت بر کمالی

چو کاری

چو کاری خیر صلاحیت ندانی | شدی بر هنر کار اندر جوانی
توانید خورد سالی چند گاهی | قناعت ساختی با برگ و گیاهی
نبوده با ملیک اکنون به پیشم | که تا سازد علاج درد و ریشم
گر اسازم ز حال خویش اظهار | گر از زین رنج گردانم مددکار
نه کسو هست پیش من یگانه | که تا در راکنم سویت روانه
درین فکر و درین ذکر و درین کار | که سیتان بود حیران مانده بسیار
که کسو آن زمان پیدا شد از دور | دل سیتان بشد آلوده سرور
ز چشمش اشک شد استاده آندم | در آمد در پریدن باز و دوش هم
چو بر کسو نظر از دور بنمود | سیان دیده او نور افزود
ولی کسو چو شد نزدیک خانه | بیادش نو آمد آن زمانه
بگفتا سابقا چون من همیشه | پی هیزم همی رفتم به بیشه
بوقت آمدن از پیشگاه هم | همیشه نو می آمد براهم
نیامد در رهم امروز پیشم | نکرده شاد از دیدار خویشم
نه یکدفعه آمده هیزم ز دوشم | نه آوازش همی آید بگوشم
چو من امروز بهر هیزم و کاه | سوی صحرا روان گشتم سحرگاه
بگفت او آمده آنوقت پیشم | که در صحرا ببر همراه خویشم

من او را چو نگردم از نگار — نگر زان کار رنجیدست بسیار
باین فکر و خیالی آید از در — نهاد از کله گیاه و هیزم از سر
بمادر را و لا سجده نمود او — ز آن پس پیر پرسش در شود او
بگفت ای مادرم امروز شد چون — که می بینم ترا غمناک و محزون
نمی بینم برادر را بخانه — نمی یابم ترا هم شادمانه
بگفتش جان من ای جان مادر — شد اکنون در پس تو کارا در
که اسبی آمد امروز از کجا — گرفته لوبت او را از صحرا
نگهبانانش چون از پس رسیدند — بجنگ لوبکره صف کشیدند
بآنها لو هم در جنگ پرداخت — بسی کس را میان خاک انداخت
اگرچه لو کرده جنگ بسیار — ولی زخمی شد او هم آخر کار
در آنجا دشمنانش در رسیده — ببر و بندش از انجا در کشیده
کنون تو ای پسر گر میتوانی — ز دست دشمنانش وا رهانی
بغیر از تو کسی کی میتواند — که تا او را ز دشمن وا رهاند
زنا در این سخن گوشش کشیده — نموده از غضب سرخ آنوقت دیده
بگفت ای مادرم بین کارم اکنون — کنم هیچ زمین را محکم از خون
شود حامی شان گر جمله عالم — عدو دشمنان رسد گر اندر و جم

همه سرها و کند هر یان عالم — دگر هر گو که هست از دیو آدم
بآن مردم مددکاری نمایند — کجا از عهده جنگم نمایند
برادر را ز دستشان رهانم — قصاص او ز آن لشکر ستانم
ز گفتارش تسلی یافت بستان — بگفتا زود باش ای یار جان
نباید گردت اکنون درنگی — بآن مردم کنی تا رفته جنگی
مبادا دیر تر بهر عدویش — شود تا قتلش دشوار کوشش
بمادر گفت کشو آن زمانی — که ده زودی این کیش کمانی
بده شمشیر و هم تاج و زره را — که بر دشمن کنم تا تنگ ره را
شده تا جایگی ز انکار خوشحال — سلاحهایش سپرد او را بعجال
که تا او اسلحه پوشیده بر تن — روان گردید بهر جنگ دشمن
نخستین پای مادر را ببوسید — پس آنگه رخصت از مادر بگردید
بوقت رفتنش بستان دعا داد — که روز دشمنانت تیره بر باد
دعای خواسته از مادر خود — بعقب دشمنان کشور روان شد
بسرعت سوی دشمن شد قوم زن — که تا رفته ملاقی شد بدشمن
بگرد سر بگردانید ساطور — بر تندی بانگ زد بر لشکر از دور
بگفت ای مردمان باشید هشیار — که من هم آمدم از بهر پیکار

ره سازید با اخوان ما را
بجنگم با نگه دارید یارا

بسوی او چو مردم را نظر شد
ز ترسش هوششان از سر بدر شد

بگفتند زنگی می آید جوانی
برای جنگ بربسته میانی

نمیدانیم چون در جنگ گیرد
چه بر ما آفت از وی رو نماید

فتاده مردمان اندر توهم
ز خوف آن جوان خوردند برهم

بر آن لشکر کو بنا بس زبون شد
که اول رایتشان سرنگون شد

پریدندی ز غیبا بر سرشان
همی کردند آوازی پریشان

چنان شد تند باد اندر وزیدن
که روی کس نمی آمد بدیدن

چو شد از غبار آن روز تاریک
در آن هنگام گشو گشت نزدیک

زدن بگرفت تیر اندم چو باران
گریخت از لشکر دشمن هزاران

چو باد آتشیه بعد از وزیدن
در آمد روی ملکید بکر بدین

سوی گشو شترکش چون نظر کرد
همانم در دلش خوفش اثر کرد

به سالاران لشکر گفت ایگاه
که گیرد کس برین کودک سر راه

بهم تا فوج را ترتیب شکو
ازان پس جنگ کرد انیم با او

ز امرایان نامی گشته مختار
چو سیتا باه نامی بود سالار

بگفتا آمده پیش شترکش
که ای راجه بجنگش مردمکش

ز دل این فکر خود را دور انداز
بخاطر جمع صف آرایی بساز

بگفته این سخن آن مرد سالار
روان شد سوی گشو بهر پیکار

نموده اندکی لشکر بهمراه
گرفت آنوقت بر گشو سر راه

در آنجا شد چو با گشو مقابل
بگفتش ای پسر داری چه در دل

گرامی آی چنین مست بپیشم
خبر ده این زمان از حال خویشم

تو ای کودک مگر دیوانه گشتی
و یا از جان خود بیگانه گشتی

نمی ترسی که چون تیری زنم من
میان خاک و خونت افکنم من

سخن اینطور گفته آن سپهدار
بگشو زد دو تیر آندم بیکبار

ولی گشو ز گفتارش برآشفت
بتیر آن تیر بشکسته باو گفت

که ای بی عقل زین هرزه درایی
ببینم تا چسان خودنمایی

ایت

ببین این دست بردم تو اکنون
که از خونت کنم بر خاک به خون

زده تا چار تیرش بر دو دست او
کزو دستیان گردد شکست او

دگر تیری چنان زد از زبانش
که شد افکنده سر از پهلوانش

بگردنش هر کو بود استاده
ز ضرب تیر گشو شد فتاده

چو سیتا باه دید آنطور کارش
کشید هشیار اندر کارزارش

بدست آورد بس دیگر کمان را
که تا بزند دگر تیر آن جوان را

شده کسو بجنگش هم خبردار / بچالاکی زدش تیری دگر بار
بآن تیر آن کمانش نیز بشکست / که تا رو باز خالی ماند از دست
چو چندین تیر زد بر وی بپالی / زره بشکافته شد از تن وی
زده دو تیر بازویش بینداخت / به تیری هم سرا در انداخت
چو آن سالار بیجان گشته افتاد / ز لشکر آن زمان برخاست فریاد
که سوی این پسر بینید اکنون / که تنها چند کس را ریخته خون
ز دستش شد چنین کار آشکارا / که هم کشت او دو سالار ما را
برادر خورد آن سالار نامی / سوی کسو برای جنگ زد گام
بزودی فیل خود را تیزتر ساخت / ز آنجا سوی کسو نیزه انداخت
ولی کسو زده تیری به نیزه / نمود آن نیزه‌اش را ریزه ریزه
ز آهن پس تیغ خود کسو علم ساخت / بسرعت پای فیلش را قلم ساخت
فتاده فیل چون آنوقت جان داد / ز پشت فیل هم آن نیز افتاد
ولی آن پهلوان گشته خبردار / نکرد اندیشه‌ای خود ز پیکار
نمود او حمله بر کسو دگر بار / که تا بر وی زند گرزی گرانبار
چو کسو سوی گرزی او نگه ساخت / زده شمشیر گرز از دستش انداخت
اگرچه شد یکی دستش بریده / ولی او بیشتر شد میدویده

بدست چپ گرفت او خنجر خویش / که تا بر سینهٔ کسو زند ریش
ولی کسو بزودی در رسیده / بریده آن دست او تیغی کشیده
ببین بر مردی‌اش ای نکوکار / که چون بنمود جنگ آن مرد هشیار
نموده پس سر خود را سپردار / دوان آمد سوی کسو دگر بار
بریده آنوقت کسو هر دو پایش / میان خاک و خون بنمود جایش
بریده هم سر او را به شمشیر / بمیدان آمده غرید چون شیر
چو شد کشته بدین اطوار آن شو / بزودی آمده آنجا مهاندیو
فکنده آن سر میان روز بالا / که تا آن سر مراتب یافت بالا
واله
چو کسو کشت آن هر دو جوان را / گرفته بعد زان تیر و کمان را
چو باران تیر در باریدن آورد / عدو را بر زمین غلطیدن آورد
هزاران فیل از زخمش فتادند / هزاران مردمان هم جان بدادند
چو فیلان می‌فتادندی بمیدان / همی بردند مردم در ته شان
فزون از حد گردیدند کشته / زمین از کشتگان شد پشته پشته
چنان آنوقت کسو جنگ بنمود / که آنجا زمین خوناک بنمود
فلک رحمت گو بر بازوی او / ملک بر دست بر دستش آفرین گو
همه کس رو بزیر اندر نهادند / نشد یک کس بجنگش ایستادند

بگفتا گرگین که پیشش ستاده
کنون این جنگ بر من اوفتاده

که تا او نزد گسو آمده زود
برای جنگ کردن در که بشود

نخستین زد نه تیری بر دگره
ولی گسو شکست آن تیر در راه

شده گسو بیکبار چالاک
فکند اسپان او را گشته در خاک

به تیری پهلوانش را بینداخت
ز زان پس بار دیگر عزم او ساخت

بمیدان جست چون پلنگی
چنان بر شترکین زد یک خدنگی

که تا شد سینه اش از تیر او چاک
ز دست او کمان افتاد در خاک

دگر زد تیر چندیش پیاپی
که رفت آن طاقت جنبیدن از وی

شترکین آنچنان بیهوش گردید
که همچون گوی در میدان بغلطید

شترکین را چو هوش از تن بدر شد
در آن هنگام گسو شیر بر شد

چنان بیهوده رفته جنگ برپا
که هر جا جوی خون گردید برپا

ز تیغ و تیر شان کس کو ماند زنده
گریزان شد سلاحها را فکنده

بسوی اردوها هر کس روان شد
همیرفتند دل از دست داده

زبیر دارای سرولی در کس را
نمیدیدند هر که پیش و پس را

گریزان گشت چون لشکر از اینجا
شد آن دم لور را هم هوش بر جا

ولی سوی برادر چون نظر ساخت
بخوشحالی از آنجا سوی او تاخت

بهم کرده معانق یکدگر را
ببوسیدند باهم روی و سر را

بگیو لور زان پس کرد اظهار
هنوزم ای برادر زود دیگر بار

من آن اسپی که اینجا بسته بودم
پی آن جنگ با ایشان نمودم

تو باش آهسته تا اسپ آورم من
مبادا اسپ ببرد باز دشمن

بگفته این سخن زانجا روان شد
بعقب اسپ با سرعت روان شد

بسوی لور آمد دم چو دیدند
ز پیش او همه یکره رمیدند

رها کرده ز دست آن اسپ آنجا
پی یکرختین بر داشته پا

گرفته لور اسپ آن وقت در دست
در آنجا پا در رختی محکمش بست

بگفتند آن کی این اسپ ز آنجا
رها کردن کسی نتواند از ما

ز آنجا هر دو بعد از کارزاری
روان گشتند با سیر و شکاری

خبر رسیدن شکست لشکر و افتادن شترکین بار امید جیو

چنین گفت است گوینده در این باب
که آنجا چون شترکین گشت بیتاب

در آنجا گشته شد هم لشکر او
نماند استاده کس هم بر سر او

بقیه هر که زنده مانده بودند
گریزان گشته رخ در پس نمودند

چو آمد دم بادوده اندر رسیدند
در آنجا رام را از لطور دیدند

گذشته با آن اطوار و رنگی
بهوش شیده است خود چرمی پلنگی

گرفته بشاخ آهو در یکی دست / عصای هم بدست دیگرش هست
ببسته تیر بر گرد میانی / در آن هنگام از جنس ریسمانی
نشسته تیر شیشن بهر تهمن / برای هوم آتش کرده روشن
دگر آمیخته با روغن چند / برنج و نار و میل و کنجد و قند
برای هوم نار افروختندی / درون آن چپایه اشیا سوختندی
چنین وقتی نموده داد بیداد / هزیمت خوردگان کردند فریاد
از آن مردم چو رام او را شنید / زند مایان خود زانحال پرسید
خبر گوید این مردم کدام اند / که با فریاد با مردم هم کلام اند
نگم گشته ز جا و مقام اند / ذبا از ظلم دیتان در فغان اند
هزیمت خورده یا اینجا رسیدند / زعین و دیو با آسیب دیدند
بدو رایان چو شد فرمان راکار / طلب کرد او هر یک را بدربار
که تا آن مردمان گشتند حاضر / به پیش صاحب اقبال و افسر
نخستین سر بپای تخت سودند / از آن پس حال خود را وانمودند
که شد رخصت شنو گرچه در گاه / بلشکر ما همه بودیم همراه
همی رفتی بعقب اسپ لشکر / بهر اطراف و هر ملک و کشور
نشد هرگز کسی زانجمله رایان / برای جنگ لشکر مایان

اگر در جنگ کس آماده میشد / باقبال شما افتاده میشد
بگردن خوطه می آویختندی / بلشکر آن آمیختندی
هم از ملک شمالی و جنوبی / هم از اطراف شرقی و غروبی
بسا کوه و بیابان در نوشتیم / تمامی با سلامت در گذشتیم
بهر ملک و بهر کشور بهر سو / نشد هرگز کسی را خم یکی مو
ولی در ره میان دشت پر خار / بجو جای با لمبک هریه دار
در اینجا کودکی بس خورد سالی / ستاده بود با جنس کمانی
تمامی رنگ رویش چون شما هست / گرفته شیر را با شیر بربست
چنان بنمود جنگ آن طفل با ما / که هرگز کس ندیده در کجا
بلشکر میان خاک آن رخت / بسا نام آوران را سر ز تن رفت
ولی زان بس شتر کس آمد بکار / بآن کودک نموده جنگ بسیار
گرفته آن کمان در دست بنمود / که انعام از شما او یافته بود
در آن هنگام زد تیری فسونش / که تا اندازد اندر خاک و خونش
اگرچه تیر با تیری شکست او / ولی ز فرب و هرگز برستاد
یکی لختی ز تیر از سوی پیکان / بسینه خورده افتاده چمیدان
چو آن کودک از ان مهوش فتاد / همه لشکر شد از افتادنش شاد

پس او را از زمین برداشته ما | روان گشتیم سوی اوده را جا
ولی رفتیم چون ماندگی راه | رسیده آمدم بر اردوگاه
چنان آن طفل با ما جنگ زد جفت | که لشکر جملگی انجا فنا ساخت
ستمگر کش شد در آنجا بکشنده | نمیدانیم مرده یا که زنده
شده مردانگی از ما در پیکار | که ما اکبر گریختیم آمدیم ز پیکار
پی اکبر گریختن چون با کشیدیم | بصد تشویش اینجا در رسیدیم
شنیده رامچند این گفتگو را | ز سوی شان بگردانید رو را
بگفت این مردمان دیوانه گشتند | ز عقل و هوش خود بیگانه گشتند
مرا این کار مشکل می نماید | که طفلی بر ستمگر کش غالب آید
بگفتند آن همه مردم دگر بار | که ما پایان راستی کردیم اظهار
نه ما بی عقل و نی دیوانه واریم | نه از جن و پری آسیب داریم
کسی کو ذکر نام تو نماید | بگردش هیچ آفت می نیاید
از آن کس یک زمان هیبت نشیند | چگونه از بلا آسیب بیند
هر آن کاری که گر شد کردیم اظهار | که هرگز نیست فرقی اندرین کار
اگر گفت ما دارید باور | ستمگر کش را زد آن طفل دلاور
شده مردانگی آنوقت از ما | که ما دیدیم در اکبر نخستین یا

نموده

نموده این سخن را رام در گوش | زد از درد برادر از زبان جوش
بگفت ای عقل خود را داده برباد | که صد لعنت برین مردانگی باد
شما مردانگی گر داشتندی | نه در پس پای خود برداشتندی
همانجا خون خود در آریختندی | کجا همچون زنان بگریختندی
نگردانند مردان رخ ز پیکار | بمردان آید از بگریختن عار
نموده رامچی آنوقت این ذکر | سر خود را فرو افکند در فکر
نموده خانه دل را غم آباد | ستمگر کش را بهر دم ساختی شاد
همی گفتی ستمگر کش آنچنان بود | که گشت او لون نامی و پور از خود
چه دیوی بود ظالم بد نهاد او | تو گوئی بود دیگر بینکه ناداو
دگر دیبان نامی کشته بسیار | مظفر گشته در هر جنگ و پیکار
ندانم پیش او چون آمد این روز | که جانم از غمش افتاد در سوز
همه این کرده من آمدش پیش | که او را خود جدا بنمودم از خویش
خود او بهر رضای خاطر من | روان گردید سوی جنگ دشمن
ولی حاصل صوابش گشت بسیار | که تا خشنود بر وی هم نرنگار
مناسب نیست هرگز بر من اکنون | که خود را افکنم از جا بیرون
تو ای لچمن اگر منظور داری | برای جنگ کردن کن سواری



ببر هم کمال حمیت انوقت با خویش / که هست او از هزاران نامور بیش
دگر لشکر ببر جیپال که دانی / ز دشمن انتقام او بستانی
فکنده هشتر کمن را هر که آنجا / تو او را ای برادر افکن از پا
نباید بود غافل درین کار / بر او دی رفته با او ساز پیکار
بلچهمن راجی چون گفت اینطور / برای جنگ شد آماده فی الفور
مهیا کرد بهر جنگ اسباب / بر آن چیزی که بایستی بهر باب
همه شب ماند در تدبیر لچهمن / که تا گردید زان پس روز روشن

رفتن لچهمن برای انتقام برادر خود هشتر کمن که در جنگ لو و کس [illegible]

شهی خاور سحر چون رایت افراخت / همه عالم بکار خویش پرداخت
شده آماده لچهمن از پی جنگ / کمر بسته برفتن کرد آهنگ
بآن حشمت بر آمد لچهمن از شهر / که در حیرت فتاد از دیدنش دهر
هزاران فیل با یکیک سپهدار / سواران همرهشان نیز بسیار
جوانان هر ارابه نشسته / برون می آمدندی دسته دسته
لباس سرخ پوشیده همه کس / روان گردید لشکر پیش و از پس
بگوش از زر مرصع گوشواره / تو گوئی سفته شد بامی ستاره
بگردن در حمایلهای گوهر / بدست جمله دست ابرنجن از زر

همه نوخاسته

همه نوخاسته آن نوجوانان / همه جنگ آوران و پهلوانان
گروهی سرخ پوش و سبز پوشان / گروهی زرد پوش و جنگ کوشان
شد از رنگ لباس شان بیکبار / تمامی آن بیابان همچو گلزار
چو شد لشکر روان با این شکوهی / تو گوئی از زمین جنبیده کوهی
شده مغرور هر یک بر تهور / نیاوردی کسی را این بخاطر
برفتن ساختی لشکر چو هر جا / بپای شان شدی بشکسته هر سنگ
اقامت ساختی هر جا که لشکر / شدی خشک آب از دریا سراسر
چو لچهمن رفت اندر معرکه گاه / بآن لشکر پس از طی کردن راه
فتاده دید آنجا هر جوان را / کسی زخمی شده کس داده جان را
ولی چون دید رفته هشتر کمن را / که رمقی جانش مانده بود در تن
چو دید اینحال گردانید کنارش / در آمد گریه بی اختیارش
باواز بلند زاری بهر بار / که شاید هشتر کمن آید بگفتار
نشد اما میسر آن زمانش / که بگشوده شود بند از زبانش
که تا کسو و لو آنجا رسیدند / بمیدان آمده آن فوج دیدند
بگفت آنوقت کسو لو را باز / که اکنون سوی این لشکر نگه ساز
چو هست از لچهمن این افواج بسیار / چه باید کرد تدبیر اندرین کار

بگفتا لو باید جنگ را ساخت / بتقویت باید دل قوی ساخت
اگرچه لشکرت از حصر بسیار / ولی بیش است شما دارد به مقدار
شغالان گر بی یکبار خیزند / ولی باشد شیر شرزه چون ستیزند
برای جنگ که چو می سگالند / ولی تو شیر این ها همچو شغال اند
من اندر جنگ ایشان می نهم پای / که تا خود را تو گردانی مهیا
کمان بالمنگ آور تو با خویش / که داده بود او با تو ازین پیش
که تا بر دو نموده کارزاری / برآریم از نهادشان دماری
بگو لوزان پس کرد اظهار / که گشته در دلم یک غم نمودار
ببیر سید از غمش گو در آرم / که باشد از نوبت حافظ آن غم
هویدا ساز آن غم از دل کیست / درین هنگام بر گو حاجت چیست
بگفتا هست این غم از زمانم / که گردیده است شکسته کمانم
نموده آن زمان زین گفتگو را / بسوی آفتاب آورد رو را
ثنای آفتاب آغاز بنمود / که گرداند دلش زان وصف خشنود
بگفت ای چشم عالم روشن از تست / زمین آباد و خندان گلشن از تست
زنورت ماه و انجم نور یابند / دگر انوار با نورت بتابند
گشته گردون تو آن اسب اروز / که دارد مهت سرای گیتی افروز

مکان اندر ده و دو برج داری / که در هر برج هر مه مسکن آری
کنی هر روز عالم را سیاحت / رسد مر هر کسی را از تو راحت
همه انوار از تو سر کشیده / شد آتش نیز از تو آفریده
همه عالم شده از تو پر انوار / شده هم چار بید از تو بیدار
برهمان و دیش هم شیو نوستی / شده داشتن تو حق پرستی
پران از تست و هم جان از تو گشته / گهر از تست و هم کان از تو گشته
بیاید هر کس از تو روشنایی / جهان را سیکی حاجت روای
ترا اوتار شد چون سردار عالم / شده وابسته بر تو کار عالم
من از لطف تو هم امید دارم / که گردد حل از تو بسته کارم
کمانم شد بجنگ اکنون شکسته / از آن شد رشته کارم گسسته
اگر بخشی کمان خویش با من / نمایم جنگ تا رفته بدشمن
از او چون آفتاب این وصف بشنید / کمان خاص خود با او بخشید
کمان آن کمان بود از زر ناب / مرصع از جواهرهای کمیاب
چو خورشید آن کمان با او بخشید / گرفته لوپس خورسند گردید
بگو گفت زان پس کای برادر / تو دیدی ستی رمن ایکار نادر
ازین و ستی که شد خورشید خشنود / مرا این بالمنگ آموخته بود

تمامی

کنون گشته چو کار ما سرانجام بجنگ دشمنان باید زدن گام
پس آن هر دو برادر باد دلشاد روان گشتند همچون آتش و باد
که گرد و باد آتش چون فراهم بسوزد خار و خس جمله فراهم
بهنگامی که آن شیران پردل بگردیدند با دشمن مقابل
بیکجا هر دو با هم ایستادند به تیر انداختن بازو گشادند
در آن هنگام بهمن جست برخاست که تا صفهای لشکر را بیاراست
بآیین ترتیب جنگ آنوقت انداخت که سوی لو فیلان را روان ساخت
پیاپی هر فیل هم چندین هزاران مقرر گرد بر گردون سواران
بعقب هر ارابه صد هزاران ستاده گرد بر اسپان سواران
پس هر اسپ هم صد صد پیاده بآیین ترتیب پیش رو نهاده
بگردش شش را محیط کرده حصاری سیاه و سرخ چون ابر بهاری
بگرد لو زبنیان کرده تدبیر زدندی گرز و نیزه چکر و تیر
ولی آنوقت آن طفل بهادر که اندر جنگ کردن بود قادر
نکرده خوف هرگز در دل خویش بجنگ شان قدم بنهاد در پیش
چنان آنوقت تنها جنگ انداخت که هر جا تودها از کشتگان ساخت
چو ضرب از تیرهای او بخوردند هزاران فیل در میدان بمردند

ارابه‌ها و اسپان و پیاده شدند از ضرب او یکره فتاده
شده آنجا تودها از کشتگان چند که راه رفتن فیلان شده بند
ولی آن قوم در گردش که بودند بتقویت حفاظت می‌نمودند
چو زور آورد آن قومی ز هر سو ز چشم او نهان گردید کسو
ولی او بر همه گشته مظفر رخ خود کرد پس در سوی دیگر
بعقب لو چون در زدان رسیده کمان بگرفت از دوش کشیده
که تا رود راج نامی دیو پس زود که آن دیوی یکی جالوی او بود
اگرچه لو هم عقبش روان شد ربی آند لو سوی آسمان شد
بکارش لو حیران ماند بسیار که تا سازد چه تدبیر اندر آن کار
ز رفتن پای او گردید چون سست در آن هنگام از ایزد مدد جست
بگفت ای آفریننده جسم و جانها تو خود کردی زمین و آسمانها
تو خود این نقش عالم بر کشیدی بحرف کن جهان را آفریدی
تو دادی هر کسی را قوت و زور تماهی فیل را مغلوب از مور
گدایان را کنی چون تاجداران یکی را غالب آری بر هزاران
مه بر کار است اگر مغلوب هستم بده آن زور اندر بازو و دستم
که بتوانم بعقب او رسیدن کمان خویش را دستش کشیدن

مقبول

نموده دست بالا در مناجات / ز ایزد خواست چون انجاح حاجات
باد بخشید زور آن ایزد پاک / که تا او هم روان شد سوی افلاک
در آمد در پی آن دیو چون باز / که آید در پی مرغی بپرواز
ولی چون در پی آن دیو افتاد / پریشان کاکلش گردید از باد
رخ و گیسوش آمد در نگاهی / مثال آنکه گیرد هاله ماهی
گهی رخشان چو رخش گاهی نهان بود / مگر برقی بابر اندر نهان بود
چو دید آن طور لشکر در هوایش / نترسید اندر آن کار ادایش
ز ترس او همه کس کرده بر سر / سنان و خنجر و شمشیر و خنجر
کسی زیر اراده سر کشیده / کسی شد پیش و پس زانجا رمیده
نگفتندی نهان گردیده هر جا / گرت آید اندم بر سر ما
ز و زر ایشان چه هر یک نامی / که بودش همنشین و هم کلامی
چو ده فرزند بودندش یگانه / همه پر زور در عالم یگانه
در آنجا ده برادر ایستادند / کمان و تیر در دست اندر نهادند
بجنگ او همه ساختندی / بسویش تیرها انداختندی
نموده او جگر را اسیروار / نمودی رد جمله تیر بر بار
ز بالا بر زمین شد آن زمانی / که تا بگرفت یک چوبی کلانی

زده

زده آن چوب یکیک بر سرشان / نمود آنوقت مغز شان پریشان
ز دست او چو آن یکیک بمردند / مثال آن گنه کاران بمردند
که چون از دست پاک عامی بمرد / بهشت اندر مکان خویش کرد
ز پیشش دیگران یکره رسیدند / چو خود را لایق خنگش ندیدند
در آندم باز آن دیوی تبه کار / گرفته گرز خود آمد به یکبار
چنان بر او زد گرز آن زمانی / که شد بیهوش از ضرب گرانی
پس از دو ساعتی چون گشت هشیار / گرفت آنوقت یک چوبی گرانبار
پی آن دیو تا آمد دویده / گرفت از موی سر او را کشیده
بگردن سر بگردانید او را / ز دو آندم بر زمین آن زشت خو را
جدا کرده سر آن دیو بد کار / کمان از وی گرفته شد به یکبار
بهجومی گردن لشکر او باز / ز هر اطراف بنموده تک و تاز
مثال خس که گردد جمع انبار / ولی معلوم او سازد چه با نار
همان اطوار گردش جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چنان از تیر او آتش بر افروخت / که لشکر جملگی از آتشش سوخت
ازین سو آن لشکر عدم ساخت / از آن سو نیز گیسو چنگ انداخت
بگیسو شد مقابل لچمن آنگاه / که بودش کمال حب آنوقت همراه

بکسو بهمن انکه تیر ده زد / ولی کسو نمود آن حمله را رد
شکسته تیرهایش جمله با تیر / برآمد همچو شیری بهر نخجیر
بزد تیری بگردنش دگر بار / که تا در گردنش آید استوار
بگردنش بماند همچون چرخ تا دیر / فتاد آنوقت بهمن تا از زیر
ز ارابه هم شکست اسپانش بر دو نیم / که تا بهرش دگر از دن ببردند
بر آن گردون نشسته بهمن آندم / بکسو تیر چندین زد بناگاه
زده تیری زره بشکافت بهمن / که کسو بود آن پوشیده بر تن
به تیری در فکنده خفتانش را / برهنه کرد هم تن هم سرش را
جهان خورشید کسو را تن چو مهر / که از زیر کسوف آید بدر مهر
تو گوئی چون کسوفی بود جوشن / تنش رخشنده چون خورشید روشن
به بهمن گفت کسو کای جوانمرد / تو هستی در جهان با نیکوی فرد
نمودستی تو با من این چنین کار / با آن طوری که سازد یار با یار
تنم از خود و جوشن پس گران بود / که پای من نمی برخاستی زود
کنون گشته تن من چون سبک بار / ببینی تا چه خواهم ساختن کار
ببین اکنون مرا اندر جنگ تازم / ز تیغ کارها ده چند سازم
شما از فوج کی بسیار داریم / ولی این جمله را مرده شماریم

بخواهم

بخواهم گشت جمله لشکر تو / برون آرم عزدری از سر تو
ز کیش آورد کسو تیر بیرون / بخوانده از آن تیر چند افسون
گرفته تیر آتش بار در دست / که از تیرش هزاران شعله برجست
چو زد آن تیر بر لشکر از آن پیل / ز آتش سوختن یکدفعه هر کس
نخستین آتشی کز تیر افروخت / ز زر گردون بهمن جملگی سوخت
ز آتش جمله لشکر گشت پامال / ز اسپان سوخته شد هم دم و بال
ز ارابه ها و پیرهنهای بسیار / بشد هم سوخته لشکر از آن نار
همه لشکر شده حیران ز کارش / نموده هر کسی کم ز کارزارش
چو بهمن دید حال لشکر خویش / قدم بنهاد خود مردانه در پیش
بزد تیری نهاده بر کمانی / کزو بارید باران آنزمانی
چنان باران ازو گردید اظهار / کز آن دی کشته شد آن جملگی نار
دگر زد تیر کسو بار دیگر بار / که از وی باد تند آمد ز هر سو
چو آمد در وزیدن تند بادی / ز آسیب اسپ بر اسپ اوفتادی
چنان آن باد زور آمد نمودی / که پیلان را ز میدان در ربودی
در آمد کال حیت آنوقت در پیش / به بهمن کرد ظاهر قوت خویش
که من رفته چنان میگیرم این را / که در انگشتری مینی نگین را

برادر دیگرش ایا درین کار / نگردد آمده با او مدد کار
نگفته این سخن پس لشکر خود / گرفته از کمی سویش روان شد
بکسو گفت ای کودک چه هر بار / بلشکر میدهی آزار بسیار
سرت سازم جدا از تن بریده / چو زردک از زمین بیرون کشیده
اگرچه گربه بر موشان دلیر است / ولی خود همچو موشی پیش شیر است
تو همچون گربه من چون پلنگم / نخواهی برد جان خود ز چنگم
ولی کسو از آن گفتن برآشفت / ز گفتارش تبسم ساخته گفت
گر این گفتار تو باد هوای است / و یا چون بو الفضول از خود نمای است
ز گفتارت نترسم هیچ گاهی / نیارم همچو تو کس در نگاهی
اگرچه تو کرس صاحب وقاری / ز امرایان لشکر نامداری
ولی معلوم نمودم ز گفتار / که جز هرزه درای نیست کار
میان جنگ می باید جوانرا / کشاید بازو و بندد زبان را
چو بیهوده سخن سازد زبانت / زده تیری برآرم از دهانت
مگر گاهی ندیدی دست مردان / اگر مردی تو تیرم رد گردان
نشانه ساخته کسو زبانش / برید آن دم زبانش از دهانش
اگرچه نیز او انداخت تیری / که رد از خود تواند ساخت تیری

ولی آن

ولی آن تیر رد از وی نگردید / زبان کمال آنوقت ببرید
زبان قرش شد چو از گفتار ابکم / دلش از غصه شد آنوقت درهم
گرفت او ز زبان بازو گشوده / بکسو تیر زد غصه نموده
ولی کسو به پیشش چرخ بنهاد / که تا آن تیر او بر چرخ افتاد
ز تیری او بان هشیار مردی / نه آسیبی رسید و هم نه دردی
بر او کسو زده تا تیر چندین / دو پا زد تیغش جدا نمود پس از زین
زده کسو پس آن تیری بهاذم / که پیکان چو بلارش بود پر خم
سرش برداشت آن طور سبکبار / که گیرد ظرف را از چرخ نجار
نبرد او داد جان با خالق پاک / تنش بیجان شد و افتاد بر خاک
چو شد نظاره گر لچمن در انکار / دلش در خشم گشت و چشم خونبار
ز غصه سوی او کردن خود ساخت / هزاران تیر بر کسو بر انداخت
ز انجمله بکسو خورد شش تیر / دگر آن تیرهایش شد هوا گیر
ز از آن پس سوی کسو نیزه انداخت / ولی سه پاره کسو نیزه اش ساخت
گرفته از کمی تیر سول و چکر / دگرهم گرز و نیزه تیغ و خنجر
تمامی آن سلاحها را بجایی / زدن بگرفت در هر بار بادی
ولی کسو به پیش شان نجستی / زده تیری سلاحهایش شکستی

سلاحهایش همه بشکست کسو / مثال شیر نر بر جست کسو

چو کسو کرد آن اسلحه ز خود دور / سپر را لچمن انکه سوی او زد

زده فریاد گفتش کای بهادر / تو کردی کارها بسیار نادر

نکردی هیچ اندر جنگ تقصیر / ولی با پیش قضا سازد چه تدبیر

نگاهی کردی ای لچمن بدستم / که من چون این سلاحهایت شکستم

اگرچه دامنت پر لشکری تو / ولی از من کجا جان بری تو

برآورد آن گهی تیری کشیده / که بود دشمن با ملک افسون دمیده

زده بر سینه آن تیری دنوشش / فکند آنکه ز گردن تنگ کوشش

چنان لچمن فتاد اندر میدان / که گویی نیست هرگز در تنش جان

چو لچمن را فکند آنوقت کسو / نمود آنگاه سوی دیگران رو

گرفته شد روان تیغ و سپر را / که گیر و از برادر تا جنبر را

بگرد دشت دیدی رفته صد هزاران / فراهم گشته و فیلان سواران

چو دید آنطور لشکر را فراهم / روان بگرفت با شمشیر آن دم

با لشکر کرد کسو آنچنان کار / که سازد باد در خستان رفته بکار

فکنده اسپ و فیلان را به میدان / بسا تن کشته خالی کرد از جان

از آن سو لوهم میکرد پیکار / که بر خاک هلاک انداخت بسیار

نگاهی

نگاهی او بر کسو چو افتاد / دلش از دیدنش گردید بس شاد

با لشکر آنچنان بنمود کاری / که شیری گرسنه اندر شکاری

چنان کاری از آن هر دو جوان شد / که هر جا تودها از کشتگان شد

همه لشکر ز تیغ شان زبون شد / بهر سو موج زن دریای خون شد

با آن حشمت که لشکر آمده بود / شد اندر یکزمان آن جمله نابود

بسا کس جان خود در جنگ دادند / بقیه رو گریز اندر نهادند

چو آن هر دو برادر اندر آن روز / بر آن لشکر بگردیدند فیروز

شده خوشحال شادی ساختندی / ستاده بوقها بنواختندی

رسیدن خبر شکست لشکر و افتادن لچمن پیش راجی و مضطرب شدن راجی رامچند از شنیدن این خبر

از آن روز که لچمن شد بدین حد / ز پیش راجی در جنگ کسو

برهمن زادگان در خدمت رام / همیکردند هوم از صبح تا شام

بروزی راجی با بهرته فرمود / که شد در جنگ با چه کار موجود

که بر لچمن چه مشکل کار افتاد / نه خود آید نه قاصد هم فرستاد

همیدانم که لچمن آنکسی هست / شد از ضرب گرزش کوهها پست

اگر کس بیندش در خواب در خشم / دهد او جان خود در یک زدن چشم

چه جای آنکه کس در جنگش آید / و یا در جنگ با او رخ نماید

نگشته هیچ زو معلوم بر من / بآن طفلان چه کاری کرد لچهمن
که با آن هر دو طفلان زانکه بشکست / بر آنها رحم کرده یا بهشت بست
چو آن طفلان پسر دار زمینی / ز لشکر نیز هستند ارند همراه
چو از لچهمن خبر بشنیده باشند / کسی جای نهان گردیده باشند
چو آنها را نه لچهمن دیده باشد / بجست و جوی شان گردیده باشد
گر آنها را لشکر کس را برده باشند / بجای محکمش بسپرده باشند
از اینجا نیز او را وارهانند / قصاص آن ز آن هر دو ستانند
یکیقتی رامچی آن وقت با خویش / که این کارم چنان آمد فرا پیش
نمیدانم که این طفلان چه بودند / که اندر جنگ با خلقی نمودند
پی آن اسپ لشکر گشت پامال / نیاید باز اینجا اسپ تا حال
نیاید چون مرا یک ساعت آرام / چگونه جنگ با گردد سرانجام
در اینجا اینکه و لشکر بودند / که با دستان چه جنگ آنها نمودند
دگر هم جا موت و هم منوهان / که گرد او را کسان را کشته از جان
چو من میخواستم اینجا که سالار / یکی را نامزد سازم بر اینکار
ز من تا شترگهن در هوا نیز میخود / که گردانند مرا ز اینکار خشنود
فرستادم من او را بهر اینکار / که تا این روز شد پیشم پدیدار

درآمد

درآمد از طفیلش این شکستم / وگرنه من چرا پس میشکستم
تو اکنون ای برادر ساز اینکار / که چندین قاصدان را پیش من آر
ز لچهمن تا خبر به رسد با من / که چندین دیر چون بنمود لچهمن
ز آن پس هر ته رفته آن زمان زود / نمود آن وقت چندین پیک موجود
به آنها رامچی فرمود ارشاد / که باید پیش لچهمن رفت چون باد
شما باید ز اینجا زود پرسید / ز من این حرف با لچهمن بگوئید
گزین طفلان اگرچه شد خطائی / ولی باید ترا بردی عطائی
ست ما لشکر بسی همراه دارید / بر اسپان دیگر دون هم سوارید
چو آن هستند تنها و پیاده / همی باید به یکبار ایستاده
توانی تا که تو ای نیک کردار / شوی از کشتن شان دست بردار
بطفلان هر که رحمی مینماید / ز عالم گوی نیکی می رباید
بجور دوران هر که کرده لطف بسیار / ز فرزندان خود شد بهره بردار
ولیکن بی سعادت من چو بودم / پدر را ز خویش سیتا جدا نمودم
چو سیتا را ز پیش خویش راندم / ز فرزندان خود بی بهره ماندم
فرزندی با تنها تا تو ز لی / گرفته هر دو را با من رسانی
کسی تحقیق ز آن هر دو برادر / گر ایشان را که این است مادر

بپرسی نیز ایشان را که کیست   مکان‌شان کدام و نام‌شان چیست
مگر بردو ز نسیان ای نکوکار   شده باشند متولد به یکبار
سوی آن قاصدان آورده روی   نمودی رامچی این گفتگوی
که تا آن بردمان زانوقت تا که   ز میت چو زده برسیده از راه
کسی زخمی به سینه کس به پشت   کسی بر دست و کس اندر کمر داشت
نگفته رام رام آن جمله مردم   به پیش رامچی رفتند آندم
نگاهی رامچی چون کرد آن سو   شدش متغیر آندم رنگ از روی
به بهرتبه رنگها گفت از حال ایشان   تفحص کن ز قیل و قال ایشان
که تا بهرتبه آن جماعه را طلبید   نشانه نزد خود ز حال پرسید
نگفتندش که از فزون باد اقبال   که با تفصیل نتوان گفت اینحال
چو نتوان گفت شرح جنگ و پیکار   ولی زان مختصر سازیم اظهار
رسیده کال جیت و لچمن آنجا   که بود آنجا زمین خون سراپا
زمین جمله ز خون آغشته دیدند   تنبر و ششتر کبت آنکه رسیدند
ولیکن ششتر کهن بیهوش چون بود   به لچمن گفتگوی هیچ نمود
چو لچمن خورت تا بردار داورا   ز آنجا در گرفته آرد او را
که تا آن هردو طفلان ناگهانی   مگر دیده ندیده آن زمانی

چنان در جنگ آن هردو فتادند   که بر لشکریان هرگز نزادند
یکی زان هردو کش نام او بود   چنان با کال جیت او جنگ بنمود
کسی هرگز ندیده باشد انکار   که شد از دست آن کودک بیدار
چو جنگ از هردو سو شد تماشد   بجنگش کال جیت آنجا فنا شد
از آن پس کرد لچمن جنگ بسیار   که در گفتن نمی‌آید چنان کار
بکش گفت لچمن ای پسر چون   بسی از لشکر ما ریختی خون
ولی بر حال تو رحمی کنم من   که در کشتن مده بیفایده تن
تو تاب جنگ من هرگز نداری   چرا خود را بکشتن می‌سپاری
تو ای کودک گریزان شو ازینجا   به پیش مادر خود رو ازینجا
چو پیش مادرت باید نشستن   نمی‌باید کمر در جنگ بستن
به پاسخ گفت آن کودک به لچمن   که بسیاری نصیحت چون تو با من
مرا گویی برو در پیش مادر   چرا از روی تو خود پیش برادر
اگر تو جنگجویی من نجیبم   دگر تو گر ز هستی من بلنگم
بمیدان این چه کاری ساختم من   که چندین لشکرت انداختم من
مجال تو من اکنون رحم دارم   دگر تا کشتنت احسان شمارم
شده لچمن ز گفتارش غضبناک   بزد پس تیر با آن طفل بی‌باک

بپا با پی هفت تیرش زد بهمانم | ولی او جمله را بشکست از هم
بهیکر دند جنگ آن هر دو با در | مثال آنکه سازد شیر با شیر
تا آخر کار آن کودک چنان جست | که بهمن را به تیری زیر انداخت
تمامی هوش خود بر باد داده | نبرد شستر هکن هست افتاده
اگر چه جهد بنمودیم بسیار | نشد اما میسر هرگز انکار
که بهمن را ز میدان در ربائیم | که تا درمان زخمی او نمائیم
برادر دیگرش آن وقت در جنگ | سوی نیلان نموده نیو آهنگ
چنان بنمود جنگی بردرشت او | که در ساعت تمامی را بکشت او
اگر چه زخم ما بسیار خوردیم | ولی زانجا سلامت جان ببردیم
مناسب هست اکنون خود بتازید | لباس جنگ را بر طرف سازید
شما اکنون لباس جنگ پوشید | خود آنجا رفته در پیکار کوشید
که چون غیر از شما در جنگ ایشان | نمیگردد حریف آن دگر کس
برفتن کرد زال اکنون فرازش | گرفته اسپ خود را زد در آن ره
چو زال آن گفته شان کرد در گوش | بزد پس آه درد آمیز از جوش
بگفتا آن برادر جانی من | بتیغا داد زخمی خورده بر تن
که زنده خدمت من بود دایم | بهر کاری شدی غمخوار دایم

ازان

ز زال آرام شد یکره رمیده | لب شد مدهوش بسی آهی کشیده
دو دیده بهر ته آمد از زبان زود | سرش بگرفته در آغوشش نمود
بر دلیش آب زده کرده در آغوش | که آمد رام را تا رنه کی هوش
بگفتا ای رامجی خود باش هشیار | نباشد بیدلی این وقت در کار
ز زیت هر دو برادر غم مگردان | که غم کردن نباشد کار مردان
چو آن هر دو برادر سعادتمند بود | که در کارت تصدق جان نمودند
ز ارجن دو ز یکه سیتا ز آسمان | نه برگردید چون ای رای رایان
نبودی بلچهمن کن چنان کار | که سیتان را بجنگل برده بگذار
اگر چه سر ز حکم تو نه پیچید | دلش اما بسی در رنج گردید
ز ارجن روزی بردن از زر دادا | که سیتا نرا بجنگل برده بگذاشت
شما گفتند سیتان را الدار | ازینجا باز خود را پیشم آرید
که تا باز آید و از پیش سیتان | همی دادی وگرنه پیش او جان
سوی اینکار می بودی نگاهش | که بخت رام تا کرده گناهش
شما از لطف خود هرگز نگاهی | برات بیچاره ننمودند کاهی
که سیتا نرا نموده باز پیدا | بیا ردانند ازینجا از کسی جا
که تا او یابد از غربت رهائی | بگیرد کار از دهلیه صفائی

بغم می بود لچهمن با دل خود
بگرید روز از غم شد ایاش
بگفتند این که زخمی خورده بر تن
سخن از راستی هرگز نخواندند
همیدانم که او جان داده باشد
ز زیکار که سیتان را سپرده
بسی گردیده بود او چون گنهکار
ازین تیری که افتاده است در خاک
کنون باید مرا رخصت بفرما
که با من انتقام از وی بگیرم
گر من خبر لچهمن وجر شترگهن نیز
بر سیتان ونه لچهمن نه شترگهن
مرا چون هست لازم اندرین کار
چو بهرت این گفتگو با رام نمود
که جز تو ای برادر اینچنین کار
ترا باید نخست از کار زاری

که گاهی از غمش فارغ نمی شد
که اندر جنگ کس و رفت جانش
شده بیهوش افتاده است لچهمن
همه حرف از دروغ وکذب راندند
که از بیهوشی او افتاده باشد
بیاید باز در چنگل سپرده
ز جان خویش دایم بوده بیزار
اگر بخشد گناهش ایزد پاک
که تا رفته نمایم جنگ بر پای
دریا من هم در آنجا نیز میرم
مدام زندگی خویش تا چیست
چگونه زنده دارم خویش را من
که گردانم من آنجا رفته بیکار
بگفتش رام کی آماده شو زود
زدیگر کس شدن بس هست دشوار
از آن طفلان کنی تحقیق باری

که آن هر دو زکس فرزند هستند
پس از تحقیق کردن چون توانی
ببر هم انگه در هنومنت با خویش
دگر هم جامونت از بهر این کار
اگر این هر سه را همراه نمایی
زخوف شان کریزد از در وجم
به پیشت آن دو طفلان را چه مقدار
بگفتا رام جی با او دگر بار
من از حکم پدر تا سیزده سال
سر اندر زیر فرمانش نمودم
تو هم گر زین سخن سر بر نتابی
تو بشنو ای برادر این سخن را
نسازی آن دو طفلان را فگنده
اگر نشنود بشر با تو این کار
بیا پاسخ بهرت گفت ای بسا راج
من اکنون میروم در معرکه گاه

که از اندر جهان دلبند هستند
نموده صلح پیش من رسانی
که او خواهند بود از لشکر بیش
رود همراه تو با فوج بسیار
بدان بر هر سه عالم غالب آیی
نگردد تا لیکن کس بعالم
که بر دارند پیشت سر بیکبار
که پیش تو هی سازم من اظهار
نمودم ترک ملک و شاهی و مال
در آنمدت بیابان گرد بودم
مرا در هر دو عالم رو بیابی
بیاور لچهمن و هم شترگهن را
بیاور پیش من بگرفته زنده
کشی آن هر دو را نموده بیکار
شنیدنا از گفتش بالای تو شاه راج
نموده انگه در هنومنت همراه

شما آن هر دو طفلان را ندیده | ولیکن کار ایشان را شنیده
چو بنمودند آنها با شما کین | بجنگ ایشان چه آید پیش چندین
فنا گشتند هم گردان بسیار | وگر هم کشته شد لشکر چه مقدار
نگشته بر شما زان هیچ رنجش | ولی آن هر دو را دانسته ام من
چو کاری نا مناسب ساختی خود | ز زر آن این فتنه برپا بر شما شد
زبید ار صلاح آن سخن بر دل نشاندی | که سیتا زار پیش خود براندی
کنون آن پری در بند رسیده | بشکل آن دو طفلان سر کشیده
چو شکل آن پری آن کودکانند | که تا آن انتقام از تو ستانند
از آن پس در نشسته بهرته بر جاست | بگفت این گفته من گرچه بیجاست
ولی این گفتم از بهر آن بود | که جانم از غم سیتان نیز سود
ز رازی و زیکه شد آواره سیتان | مرا هم از غمش می سوختی جان
سخن اکنون که بیتاب خم من | ز دل سوزی بروان انداختم من
وگرنه کی مجالم بود زین کار | که گستاخی کنم پیش شه بیدار
کنون از کرده خود عذر خواهم | کرم کرده ببخش این گناهم
بگفته این سخن بهرته آن زمان زود | جبین خود بپای رام می سود
روان گردید رخصت در گرفته | خیال ایشان در سر گرفته

بیاری دل ببین بر دور افلاک | که می بندد چه نقش از نقطه خاک
همی ریزد بهر دم رنگ دیگر | نماید هر زمان آهنگ دیگر
ولی یکبار او چون خواب سیلان | تمامی نقش او بر آب میدان

رفتن بهرته و انگد و هنومان و جاموت برای جنگ لو و کسو

چو آن نقاش کلک آورد دست | بنوک کلک نقش این طور بربست
که رخصت شد چو بهرته از در رام | شده آماده سوی جنگ زد گام
شدش هم جاموت آنوقت همراه | روان شد انگد و هنومت آنگاه
روان گردید لشکر فوج در فوج | علم افراخته از اوج بر اوج
تمامی فوج از گردان چیده | که گاهی کس چنین لشکر ندیده
چنین لشکر چو شد از شهر بیرون | شده گردون نهان از گرد گردون
زمین از رفتن گردان پر دل | فتادی هر زمان اندر زلزل
چو آن لشکر پس از طی کردن راه | درآمد در میان معرکه گاه
بگفتا بهرته با هنومت آن پس | که در میدان ببین افتاده هر کس
خبر از جهت و هم شتر کهن آر | که هست احوال آن هر دو چه اطوار
که تا هنومت رفت آنجا بتعجیل | فتاده دید آنجا فیل بر فیل
فتاده مردم و اسپان در آنجا | شده از کشتگان یک کوه پیدا

در آنجا دیدم تن بر تن فتاده | که بودند از شمار و حد زیاده
میان کشتگان بسیار گردید | نه آنجا لچهمن و نه شترگهن دید
تفحص ساختم آن وقت بسیار | پی ببیشن بهرته رفته کرد اظهار
که در میدان بسی گردیده‌ام من | نه لچهمن ولی نه شترگهن دیده‌ام من
بگفتا بهرته از گنگا گذر کن | در آنجا رفته در هر سو نظر کن
که شاید زان طرف شنید هر دو | در اینجا هر دو را تا آوری تو
بپاسخ گفت هنومت ای نکوکار | ازین دریا گذشتن هست دشوار
ازین دریا چگونه بگذرم من | بپروازم کزینجا بر پرم من
بگفتا بهرته کو ایکار چون شد | ازین جوی دل تو بس زبون شد
سمندر را چو جستن میتوانی | چسان این جوی را دشوار دانی
پی جستن کمر چون بسته بودی | چگونه از سمندر جسته بودی
بگفتا آن زمان روزی بود دیگر | که سیتا داشت شوق رام در سر
ازین سو رام از وی آرزو داشت | هزاران اشتیاقش مو بمو داشت
محبت های ایشان رهبرم بود | خیال شوق شان هم در سرم بود
کمر از شوق ایشان بسته بودم | بزور خود از آنجا جسته بودم
کنون زور رام رنج پیچیده دارد | دل از روی جانکی رنجیده دارد

میان

میان شوق هر دو در غنه افتاد | پی آن شد دل من نیز ناشاد
تو خود را ساز مصروف اندرین کار | که هست این سهل یا اینست دشوار
بگفتا بهرته باز ای دلاور | برای من خبر زان هر دو آور
هنومانش بگفتا چون درین کار | همی سازی تو با من گفتها بار
پس اکنون میروم از گفتهٔ تو | که تا رفته خبر آرم ز هر دو
هنومان راکهی بر جست زانجا | ازین سو رفت تا آن سوی دریا
چو اندر گرد آن میدان بگردید | فتاده در یکی جا هر دو را دید
تن آن هر دو گشته بود بر ریش | فتاده بیخبر از حالت خویش
نموده از سر شان هوش پرواز | نه تن در جنبش ولی جسم شان باز
کمال خسته شان گردیده بیجان | ولیکن مانده در تن اندکی جان
چو دید آن هر دو را افتاده بیتاب | نمود از دیدن شان دیده پر آب
در آمد بر سر بالین شان زود | زده فریاد پس آواز بنمود
بگفت ای پهلوانان عدو سوز | چه گردیده شما را حال امروز
چرا خواهان راجه رام هستند | چرا اکنون میان خواب هستند
شما کشتند چندین گاه انرا | مثال سنگه ناد و کونبهکانرا
دگر کشتند هم دیتان بسیار | مثال لون نامی دیو خونخوار



نمیدانم شمارا شد چه حال کزین دو کودکان گشتند بدحال
ازین خواب گران خیزید اکنون که تا خون از عدو ریزید اکنون
منم هنوت کاستادم در اینجا ستاده بهرتیه هم اسوی کنگا
چنان بیهوش گشتن از چه کارست که بهرتیه آنجا شمارا انتظارست
نمودم این طور گفت و گوی بسیار ولی آنها نگردیدند هشیار
گرفته هر دو را تا از دو بازو از آنجا باز جسته آمد این سو
شده از دیدن شان بهرتیه غمناک گریبان کرد از بیطاقتی چاک
ولی از گریه چون پرداخت آندم بروی هر دو آب انداخت آندم
درآمد هر دو را تا اندکی هوش ولی ماندند از گفتار خاموش
چو بهرتیه آندم گشاده چشمشان دید از آن دیدن بسی خوشحال گردید
به هنوت آنگهی گفت ای بهادر مرا تو بوده همچون برادر
تو آوردی چو اخوانان مارا تمامی حال شان شد آشکارا
اگرچه گشته اند از پا فکنده ولی معلوم شد هستند زنده
تو بنمودی چو اکنون اینچنین کار از آن هر دو برادر هم خبر آر
که کرده جنگ آن طفلان بچه‌سان کدامین جای گردیده نه ساکن
هنومانش بگفتا اینچه کارست که چشمت زان دو طفلان انتظارست

ازآن هردو نگشتی محرم اکنون که افتادند اخوانان تو چون
نموده بود لچمن جنگ بسیار ملیکها نیز بادیتان خونخوار
بجنگ کوهنه کرن و بنکه نادار نه هرگز اینچنین بخود فتاده او
که افتاده کنون از تیر کشو خبر از خود ندارد یک سرمو
ببین اینها برشترگهن کو چون فتاده است که جمله هوش خود برباد دادست
اگرچه سعی بنمودیم بسیار ولی هرگز نشد او نیز هشیار
ازآن طفلان نه محرم تو تا حال که چندین لشکرت گردیده پامال
مرا آید تعجب اندرین کار که میگویی ازآن طفلان خبر آر
چو آنها از کسی ترسی ندارند خود اکنون از کسی جا بر آرند
چو هنوت این سخن با بهرتیه بنمود خود آواز کمان ناگاه بشنود
به بهرتیه آنگاه گفت اینک رسیدند چو شور لشکرت اینجا شنیدند
شنیدی خود تو آواز کمانش که هیچ جز زمین آندم نشانش
شدند آن هر دو پیدا تا بیکبار سلح گشته هر دو بهر پیکار
کمان و تیر اندر دست کشو پریشان کاکلش افتاده بر رو
بدست لو شمشیر و سپر بود رخ تابنده اش همچون قمر بود
بکشو لو آندم کرد اظهار که این لشکر رسانیده بسیار

چنین گردان در آن لشکر نمودند … بایشطورکه اکنون رخ نمودند

بگفت آنگاه کسو کی نگاهی … که خواهیم بردنش مانند کاهی

بگفته این سخن یکتا دو بازو … بالشکر تیر باران کرد کسو

از این سو جا موت وا کنید هم … نموده نصف از لشکر فراهم

بجنگ او کردیده معتبر … روان گشتند با آن نصف لشکر

سوی کسو در آمد هر ته آنگاه … نموده نصف لشکر را همراه

چو لشکر را دو دست دیدند آنها … به یکجا جمع گردیدند آنها

بگفتند آنکه یاران شاهان … که از خود ها جدا نشویم مایان

نموده اتفاق اینوقت با هم … بالشکر جنگ کرد آتیم اینده

از آن پس کرد کسو تیر باران … بر آن لشکر هزاران در هزاران

ز تیر اندازی کسو در آنجا … میان آسمان شد سقف پیدا

سپیدی رفت پیدا شد سیاهی … فتاد آنجا به لشکر در تباهی

چنان گردید تاریکی پدیدار … که می بارید سیاهی ز ابر تاری

نمی آمد کسی را کس بدیدن … بجز آواز یکدیگر شنیدن

گرفته نام یکدیگر در آن رزم … همی کردند جنگ آنجا مردم

چنان پیکار صعب آنوقت کردید … که کس گاهی چنین پیکار نشنید

بسی فیلان بمیدان سر بریده … همی گشتند در هر سو دویده

بسا گردون ز ضرب شان شکستند … بسا اسپان عنان را در گسستند

همی مردند مردم در ته شان … چو خار و خس فتاده در ره شان

چو دیدند این جدا نشدند از هم … در آمد جا موت و افکند آدم

ز دیگر سو بعقب شان رسیدند … بسی لشکر بگرد شان رسیدند

ولی چون او بسوی شان نظر کرد … بدست خویش شمشیر و سپر کرد

سپر بر سر کشیده تیغ زن شد … بانطورکه بر کوه گوه کن شد

بکرد او چو فیلان پیر سیدند … بشمشیرش سر خود می بریدند

چو فیلان نر از دی شمشیر برق … شدی شمشیر او درخشنده چون برق

شدی هر سلک گوهر ها گسسته … که بر فیلان همی بودند بسته

در آن رزم خواستند آنجمله لشکر … که انداز ند در پیش از برادر

ولی کسو شده آنگاه زنگار … بر آنها تیر باران کرد بسیار

که تا گردید آن لشکر پریشان … مثال آنکه پیش گرگ میشان

پس افکند در گرفته گرز خود زود … زغصه سوی کسو حمله نمود

نه گرزی بود بل کوهی کلان بود … که او در دست خود آنوقت نمود

اگرچه خوار است با گرز گران بار … نمائیده هر دو را با خاک هموار



ولی کسو چو با آن شوکتش دید — بسوی او عنان خویش پیچید
به تندی و به تیزی سوی او تاخت — زده تیری زدستش گرز انداخت
دگر زد تیر چندینش به پایی — که رفت آنوقت جمله هوش از وی
ز ضرب او چو انگد گشت بیهوش — درآمد جاموت آنوقت در جوش
گرفته فوج خرسان تاخت بر وی — چو باد تند حمله ساخت بر وی
ولی کسو بر آنها تیر میزد — بیک یک ضرب می انداخت صد صد
تمامی فوج خرسان پیش کسو — نهاد آنوقت در یکجا فتاد او
بیکسو جاموت آنگاه جنگی — همی کردی گرفته کوه و سنگی
ولی کسو چنان آمد بجنگش — که با تیری شکستی کوه و سنگش
اگرچه بود آن پیری کهن سال — ولی در پیش کسو شد چو اطفال
بزد زد تیر کسو چون دگر بار — فتاد او زخم خورده آخر کار
فتاد او بر زمین بیهوش آنجا — بانگد گشت با همدوش آنجا
پس آن هر دو برادر کرده یارش — درآوردند بوق اندر نوازش
چو بهرته آنطور جنگ از دو شان دید — از آن کاری دشمن حیران بگردید
ولی چون سوی آن هر دو بدید — کنیش و شام کا تا کهه در نظر دید
به پیش شان تمامی لشکر خود — ندید آنوقت هرگز هم ز خرسش

از آن

ز آن هر دو چو این مردانگی دید — ز جنگ شان دش آنوقت ازید
هنومان آمده آنجای گاهی — بروی شان چو کرد آن دم نگاهی
رخ شان دیده همچون گل گلشن — ز مه هم عارض شان بود روشن
فتاده دیده هم بر روی ایشان — پریشان کاکلش و گیسوی ایشان
رخ شان دید و دشمن تر ز مهتاب — نبود از دیدن شان دیده را تاب
هنومان آنچنان چون دید ایشان — بسوی بهرته زانجا باز گردید
بگفتش چونکه دیدم سوی ایشان — بشکل رام دیدم روی ایشان
چو می بینم ز خوردی رام را من — ز روی شان هویدا هست روشن
ز سر تا پای همچون او هستند این — بل از مردانگی نیکو هستند این
دگر اینشیره زنند کین کدام اند — ولی با شکل و خصلت همچو رام اند
چو اکنون هست با را این سزاوار — که باید شد بجنگ شان خبردار
اگرچه این دو طفلان خورد سال اند — ولی اندر شجاعت بر کمال اند
ز هنومت این سخن چون بهرته شنید — برای جنگ شان آماده گردید
به تندی آن زمان بر جاست آنجا — برای جنگ مست از راست آنجا
چو کسو دید لشکر را بآن طور — بپرسید یکی از نوع الغور
بگفت اکنون جمعیت کشت بسیار — شتقویت همی آیند این بار

همی خواهند چون در جنگ آئینه | بزور این اسپ را از ما ربایند
تو نزد اسپ باش اینجا خبردار | بایشان بیکشم من رفته یکبار
بگفتا لو هرگز نیست وسواس | که من خواهم نمود این اسپ را پاس
که تا من زنده ام پیش شمایان | کسی این اسپ را نبرد ز مایان
نهم عقب تو محکم کرده پا را | که تا از پس کسی نزند شما را
پس آمد کسو اندر معرکه گاه | که تا گیرد سر لشکر سر راه
بگرد بهرته لشکر دید بسیار | هزاران پیش او استاده سالار
نشسته بهرته بر گردون زرین | فگنده سلک گوهرها چو پروین
کمان در دست و تیغ اندر کمر داشت | مرصع تاج شاهانه بسر داشت
بآنطوری که کسو بهرته را دید | باو نزدیکتر رفته بپرسید
کرای نام آوری سردار لشکر | کشیدی از پی پیکار لشکر
چگونه پر دلیر اینجا رسیدی | مگر احوال اخوانان شنیدی
که چون کردند جنگی چون فتادند | چسان لشکر همه بر باد دادند
زحال خویش پشیمان ساز اظهار | چرا رفتی میان بحر خونخوار
درین دریا قدم گر افگنی تو | بران تحقیق خود را گم کنی تو
بر دو اسپ کنون پیش برادر | که آنجا انتظارت هست مادر

مکن

مکن اندر بلا خود را گرفتار | که تو هرگز نداری تاب پیکار
بکسو بهرته گفت ای طفل نادان | مرا ای بهمن ملی نشتر کن اران
من آنطوری نیم کز گفته کس | بترسم پا گذارم پای در پس
اگر پروردی خود می شمارید | کنون این اسپ را در گذارید
وگرنه هر دو را کرده گرفتار | بشهر خود ببرم عامیان وار
شنیده ام من شما هر دو برادر | که نیکو پارسا دارید مادر
حیا می آیدم از بهر آن کار | وگرنه هر دو را کشتم بیکبار
چو افگندند اخوانان مارا | همی کشتم بعوض آن شما را
اگرچه از شما من دلفگارم | ولیکن بر شما من رحم دارم
رود اکنون به پیش مادر خویش | نه آن بیچاره را آزید دل ریش
شنیده این سخن کسو برآشفت | به پیش ایلی فکنده چنین باد گفت
کزین گفتن چه حاصل مر ترا هست | اگر مردی بجنگ من کشا دست
بگفتا بهرته من میخواستم چون | که نزد شما آزار اکنون
ولیکن چون شما ای اهل پیکار | نمیدارید خود را باز زنهار
خوش اکنون چون توی از جنگ تیار | به بین بر تو چه خواهم ساخت کار
بگفته این سخن بهرته آن زمانش | بزد ده تیر تا که بی کمانش

براو کسو زده ده تیر دیگر / شکست آن تیرها پس جمله در راه
دگر ده تیر کسو زد براو هم / ولی بهرتبه آنهمه بشکست آندم
دگر زد بهرتبه تیری آنچنانش / که برد از ضرب او بر آسمانش
ولی او در آسمان چون برق شد / زخشم آندم جبینش چین بچین شد
زغصه زد چنان تیرش بناگاه / که گردونش بگردد تیش آمد آنگاه
که ساعت ماند گردونش بگردش / زان گردش در آمد سر بوادش
زگردیدن چو گردون شد ستاده / شدند اسپان گردونش فتاده
شد آنجا پهلوانش نیز مرده / دران هنگام ضرب از تیر خورده
ولی شد بهرتبه را چون هوش حال / بکسو زد چنان تیری بفی الحال
که تا کسو شده بیهوش افتاد / همه لشکر شد از افتادنش شاد
چو کسو را بآن احوال دیدند / پی بگرفتنش یکره دویدند
بر آنها لو کرده تیر باران / فکند آنجا هزاران در هزاران
پس اندک آب بر رویش بپاشید / که تا کسو بهوش آنوقت گردید
بکسو گفت چون این دشمنانت / رسانیدند آزاری بجانت
پی بگرفتنت انجمله مردم / بسویت حمله بنمودند ایندم
زده من تیرها آن مردمان را / فکندم دور از تو جملگان را

نگردش

بگفت

بگفت آنگاه کسوای برادر / زهیبت اکنون چه سازم بنابر
پس آن هر دو برادر از نهالی / گرفته دست خود تیر و کمانی
بمیدان وغا استاده گشتند / برای جنگشان آماده گشتند
نموده بهرتبه گردان را فراهم / مهیا گشت بهر جنگشان هم
ز هر اطراف حمله ساختندی / بسوی هر دو تیر انداختندی
نموده تیر دستی او آنگاه / همه آن تیرها بشکست در راه
ولی کسو بسوی بهرتبه برجست / زده پس تیرها گردونش شکست
پیاده بهرتبه چون آنوقت گردید / سپر بر سر نهاده تیغ بکشید
بسوی لو بکره حمله آورد / بتیغ آن نازک اندامش بیازرد
ز ضرب تیغ او چون بیهوش گردید / ولی کسو زدر داد لچاریه
بسوی بهرتبه آمد آن بهادر / که تا او را زند عوض برادر
چنان شه تیر زد بردی زکینه / که بخود بهرتبه شد خورده سینه
فتاده بر زمین بیهوش گردید / با خواهان خود همدوش گردید
بلشکر تیر باران کرد کسو / هزاران کشته کرد آندم بهر سو
چو هنومنت آنزمان احوال را دید / زغصه کوه را از جا بکندید
چو یک چوبی بلندی داشت آنکوه / که هنومنت آنزمان برداشت آنکوه



ز میدان شد سوی کسو غضبناک | که با گوهش کند سائیده چون خاک
ولی کسو چو دید آنطور اورا | هزاران تیر زد فی الفور اورا
نموده ریزه ریزه کوه اورا | دگر زد تیر چند آن جنگجو را
که بر گوشتش نموده زیر انداخت | در آن افتادگان هم جای او ساخت
چو شد هنوت هم بیهوش آندم | خبر رسید از روی جمله مردم
همیگفتند آن مردم بهر بار | که آید پیش ما اکنون عجب کار
گر شد هنوت تنها چون بلنکا | چه کاری کرده بود آن وقت آنجا
چو آنجا آتشی افروخت آندم | که جمله شهر لنکا سوخت آندم
هزاران را کسان اکنون تنها | بلنکا در قیامت کرد پیدا
قدم در جنگ چون انداختی حیف | بعالم کس حریفی او نمیشد
چو او افتاد در میدان بازیک | دگر کس را چه باشد طاقت جنگ
پس آن مردم همه از پیش کسو | نهاده رو گریزان در هر سو
چو آمد دم ز جنگش خوف دیدند | به پیش رامجی خود را رسیدند
بر آن لشکر چو کسو گشت فیروز | ز شادی بوق را بنواخت آن روز
بروی لوانکه آب پاشید | پس او هم آن زنان نثار کردید
شده خوشحال آن هر دو برادر | نمودند آن زنان سجده بمادر

دلی ایراز

ولی هرگز ز جنگ و فتح خویشش | نیاوردند حرفی هیچ پیشش
ولی پیشش نشسته بازگشتند | سوی صحرا شکار انداز گشتند
چو پیش رامجی آن جمله مردم | هزیمت خورده برسیده در آندم
همه آن مردمان رفته بدربار | ز حال خویشتن نمودند اظهار
ز بیچاره لشکری رفتن بمیدان | هم از افتادن بهر تبه دهنوبان
ز حال جاموت و حال انگد | فنا گردیدن افواج بجید
هم از افتادن گردان لشکر | گذارش ساختند آندم سراسر
نموده این خبر را رام در گوش | در آن هنگام شد یکلحظه بیهوش
چو با هوش گشت گفت اکنون عجب کار | میان حاکب برپا شد نمودار
اگرچه خواستم زینهار بر ما | نیاید جنبشی در جای از ما
نشد اما میسر هرگز این کار | کنون باید شدن ما را بناچار
اگر این کار را داشتمی من | خود آنجا رفتمی بعد از شترکش
چو آید نوبت پیکار بر ما | کنون لیکن باید رفتن در آنجا
از آن پس رامجی این حکم فرمود | که گرد و جمع لشکر آمده زود

فرستادن راجه رامچند قاصدان را بهر اطراف برای طلب لشکر

بابت نوعی نوشت آن کینه پیری | که فرمان شد چو با فرمان پذیری

بزودی برد تا آن مرد هشیار ... دبیری را طلب کرده بدربار
باو شد راجه چند این حکم فرما ... نویسد نامه‌ها بر راجه و رای
قلم در دست خود کاتب چو بنهاد ... نوشته نامه‌ها بر هر یکی داد
روان هر یک شد آندم بهر جا ... ولی بیرا یکی شد سوی لنکا
چو شد بیرا یکی نزد ببهیکن ... تمامی حال پیشش کرد روشن
بگفت از رام اول کار این گشت ... که سیتا را نمود آوارهٔ دشت
ز زان پس جنگ نمود است بر پا ... که شد تا این خلل در جنگ پیدا
دو طفلان گشته ز جای نمودار ... گرفته اسپ او کردند پیکار
بجنگ شان هر لشکر که بود خود را ... سپاهان جنگ و خون بسپرد خود را
نمانده ثابت اندر جنگ شان کس ... فتاده شترگهن آنجا و لچمن
فتاده گشت بهرت آنجا بمیدان ... فتاده جاموت و هم هنومان
فتاده گشت هم انگد در آنجا ... شد اکنون ای ببهیکن نوبت ما
ببهیکن چون شنید اخراج سیتان ... برآورد آه سرد آن وقت از جان
شنیده هم خبر از حال لچمن ... بگفتا زندگی شد حیف بر من
ببهیکن گفت با بیرا یکی باز ... که کوشش خویش بر گفتار من ساز
همیدانم که سیتا بیگنه بود ... چو رام آن بیگنه را دور بنمود

ببهیکن

کنون

ترین

کنون آن بهدی سر بیرون کشیده ... که پیش رام و لچمن در رسیده
همان آید بدی در پیش لشکر ... همان کردست حمله کار را سر
کنون هم زندگی بر بارت دشوار ... بغیر از بودن با یاران غمخوار
بگفته این سخن آندم ببهیکن ... لباس خشک را پوشید بر تن
چو عزم رفتن آندم کرد در پیش ... نود کهوهن گرفت از لشکر خویش
چو بود آن فوج از دیبان تمامی ... که از لنکا برون آید تمامی
میان جودها همچون بوان دو تن ... چو بر هست و هنومن لشکر افکن
ببهیکن ساخته این فوج همراه ... به پیش رامجی آمد بس آنگاه
در آنجا رفت هم سکریو در پیش ... گرفته حملهٔ لشکر بهرهٔ خویش
ز میمونان و خرسان هر که آنجا ... تولد گشت بعد از فتح لنکا
دگر هر کس که اندر جنگ بودند ... همه را آن زمان حاضر نمودند
دگر هر راجها از دور و نزدیک ... در آنجا جمع شد از هر جا یکایک
ز دیبان و ز فیلان و ز مردم ... ز میمونان و خرسان اندر آن دم
تمامی کوهها و بیشه و دشت ... ز هر سوی و ز هر اطراف پر گشت
چو بنمودند عزم کوچ آن سو ... ستمصد جو چون زمین شد زیر اردو
زمین در سوی این افلاک گرد و ... گرانگیز د بهر دم بازی تو

لشکر

نباشد کار او دایم بیک طور / گهی آرد دگر رنگی بهر دور
گهی بر کرسی زرین نشاند / برهنه پا گهی در خار راند
شدی مغرور تو بر دولت و جاه / که میداری بسی لشکر بهمراه
چرا نشوی دلی مغرور با خویش / که کس هرگز نبوده چون تو زین پیش
هر آن کاری که شد از تو پدیدار / نکرده هیچ کس گاهی چنین کار
نگاهی ساز با آن کج کلاهان / کجا رفتند جمله پادشاهان
جهان را هست این آیین اکثر / که هر دم می نهد بازی دگر پیش
چو دامی دارد این صیاد پیشه / نهان در دست خود بنهاده تیشه
فکنده دانه‌ها در روی تزویر / ترا تا دام گرداند گلوگیر
جوانمردی که شد زین دام جسته / زنیکی و بدیش گردیده رسته
ترا باید کنون هشیار گشتن / بگرد او نه چون پرکار گشتن
مشو ای مهر سنگه اندر جهان سست / شوی در گرد او آشفته با جیت
ازین گفتن زبان را بند گردان / دل اندر کار خود پیوند گردان
ز حال رام اکنون ساز اظهار / که فرزندان چگونه کرد پیکار

روان شدن راجه رام چند بسوی جنگ فرزندان خود

سخن پرداز آن دهقان پیر / بنوک خامه زینسان کرد تحریر

کرده

که کرده رامجی لشکر فراهم / از آنجا کوچ فرمودند آن دم
همه آن لشکر گردان پردل / بسرعت شد روان منزل بمنزل
پس از قطع منازل چون رسیدند / بمیدان کشتگان بسیار دیدند
زمین از کشتگان گردیده پنهان / که کس نتوان گذشت از وی بآسان
بمیدان رامجی رفته بگردید / بچشم خویش هر یک را همی دید
فتاده لچهمن و بهرته و شترگهن / شده بیهوش زخمی خورده بر تن
بسی نام‌آوران را دید مرده / بسی مجروح گشته زخم خورده
میان قالب هر کس که جان بود / بهر دم ذکر رامش بر زبان بود
چو رام آن حال لشکر دید آن دم / خبر زان کودکان پرسید آن دم
کز آن طفلان خبر گیرید اکنون / کجا رفتند چندین ریخته خون
تفحص رامجی چون کرد زان کار / شدند آن وقت آن هر دو نمودار
سلح گشته آن هر دو برادر / ولی بیکار گردیدند حاضر
بعقب شان رگهبیر زادگان هم / شده مشغول در بازیچه با هم
شده آن زمان آن وقت آگاه / خبر با رامجی کردند آنگاه
کز آن طفلان که پرسید از آنجا / خود او را نیز وقت پرسیدند اینجا
برام آندم چو زان طفلان خبر شد / ز راه جانب ایشان پیشتر شد

چو دید آن هر دو را استاده آنجا / پدر را دارش محبت گشت پیدا

چو ایشان رام را آنوقت دیدند / از او بس بیهشی در دل کشیدند

جبین از خاک پایش کرده پرنور / نمودند آنگهی تعظیم از دور

پس آنگه رام می نزدیک دیده / ز حسب و نسب زان طفلان پرسید

بگفت ای کودکان نیک کردار / ز حسب و نسب خود سازید اظهار

همیدانم شما چون نیک خویید / بغیر از راستی حرفی مگوئید

شما هر دو برادر را چه نام است / پدر را هم کیست و مادر هم کدام است

ز تیر اندازی دادت و تعلیم / کدامین کس شما را کرد تعلیم

شما را هم که پوشانید زنار / که در هر علم بنموده خبردار

کدامین بید را نیکو بخوانید / کدامین علم اسلح را بدانید

شما چون نیک سیر نیک رائید / تمامی کار نیکی می نمائید

چو بر قول بزرگان نید قایم / بکار خیر می باشید دایم

ممنید از بد غیر از راستی کار / ممنیا زید حرف کذب اظهار

هر آن چیزی که پرسیدم شما را / عیان سازید حال خویش ما را

بپاسخ گفت کس کای مبارز راج / توئی بر پادشاهان جهان تاج

چو بنهادی برای جنگ پا را / چرا پرسی ز اصل و نسل ما را

خود اینجا آمدی چون بهر پیکار / چرا اهمال می ورزی درین کار

چو کار چهتری جنگ است دائم / چرا نشوی بکار خویش قایم

ازین پرسش چه داری حرف در دل / مگر دانی تو کار جنگ مشکل

اگر میلی نداری از پی جنگ / چرا کردی پی پیکار آهنگ

بگو با نیست هرگز زیب از ما / و یا گردان نما پایان جنگ را

بگفتا رام من جنگی نسازم / ولی آگاه کن از خویش بازم

کرا باشند هر دو نور دیده / کدامین کس شما را پروریده

بپاسخ گفت کس تا دگر بار / که گر تفتیش میسازی درین کار

اگرچه هرچه پیدا و نهان است / تمامی بر ضمیر تو عیان است

ولیکن چون تو ای دارای عالم / ز راه لطف میپرسی ز حالم

نمایم شرح حال خویش را من / که تا گردد تمامی بر تو روشن

مرا او لو را ای خالق جان / بزرگ شده است از یک حمل ستیان

اگرچه هست ستیان مادر ما / نگشتیم از پدر را آشنا ما

بخود خاصیتی آنطور داریم / که رخ سوی پدر هرگز نیاریم

اگر کس به بگوید خواه نیکو / نمی آریم در دل گفته او

بفرزندان پدر را هرچه باید / نمایان با لمسک آن مینماید

بما او نیز بوستانه زنار
بهر علم و ادب کرده خبردار

همی باشند قول او قضادار
هر آنچه گوید او میکرد اظهار

بماند یاد ما چونکه پیشش
شمارد او چو فرزندان خویشش

رزو خوانده ایم چون ما قصه رام
همه از ابتدای تا بانجام

بنودیم آن حقیقت آنچنان باد
که هر کو بشنود میگردد او شاد

کسی را گر بود از غم دل بار
دلش گردد ز شنیدن چو گلزار

هر آنکو بشنود یا او بخواند
خداوندش بعزت پیر سازند

فزون میگردد دلش هم عزت و جاه
شود حاصل مرادش نیز دلخواه

بود دایم عدداش چونکه دارش
نمیگردد ستاده دشمن پیشش

تو خود ای شاه عالم چون رسیدی
فتاده لشکر انمقدار دیدی

با فیروزی از تاثیر آن شد
که میخوانیم او را در اینجا خود

ز تاثیرش بما شد حاصل اکثر
که لشکرها بسیم مردم را بتیر

هر آنکس را که می بینیم تا یان
بما خاصیتش گردد نمایان

ازانجمله چو در بیتش رسیدیم
نشان آدمیت در تو دیدیم

چنان داری ز مهر و لطف و عادات
که بر فرزند خود کس سازد الطاف

شجاعت آنکه در تو بیشتر بود
کنون آن قوت تو مهر بود

کنون

کنون آن نیست قوت در تو پیدا
که بتوانی نمودن جنگ با ما

چو رام این گفتگو در گوش بنمود
پدر وارش محبت در دل افزود

یقین دانست پس از گفته او
که فرزندان من باشند هردو

بسی خوشحال شد از دیدن شان
دگر از استماع حال سیتان

شده بر زنه کی جانکی شاد
کمان و تیرها از دست بنهاد

بگفتا با دو صد لعنت برین جنگ
که من در جنگشان بنمودم آهنگ

چنان کاری زد ستم گشت اظهار
که نامم شد بد نامی پدیدار

چو عقل و هوش ما از رفت از تن
پی آزار فرزندان شدم من

شد اکنون کار بر من سخت دشوار
که گفتم یا نمایم جنگ دیگر بار

اگر سازم پی پیکار آهنگ
شونده این کشته هر دو اندرین جنگ

بمیرم نیز من در فرقت شان
چو ما میریم پس سیتان به هر جان

شود بر باد ارنم نیز یکبار
پس از ما زنده کی بسیار دشوار

چو سازم جنگ پس تحقیق دانم
رود بر باد جمله خان و مانم

اگر از تو فتن جنگی بکردم
زبان طعنه بگشایند مردم

هر آنکو بیند رستیه است از جنگ
فتد این شیشه ناموس بر سنگ

مرا صاحب وقار از آنکه دانند
سخن در حق من از طعنه رانند

فتد رخنه بکار من ازین پس / شود بی اعتقاد از من همه کس

نماند دشمنان را بیم در دل / شود هم کار ایشان نیز مشکل

کنون باید چنان جنگی نمایم / که ماند بازی ما جمله قایم

بباید همچو طفلان جنگ آرائیم / که هیجا زند او بازیچه باهم

چو غیر از من فرشته و دیو و آدم / نیارد تاب ایشان در هر دو عالم

بجنگ ایشان ندارد کس مجالی / که گردانند با ایشان قیل و قالی

بگفته این سخن برخاسته زود / بلشکر آمده این حکم بنمود

که ای مردان چنان سازید یکبار / که گیرید این دو طفلان را چو پرکار

چنان سازید جنگ ایشان بیکبار / که نروند این دو طفلان زنده زینجا

چو از رام این سخن مردان شنیدند / برای جنگ یکره صف کشیدند

جنگ کردن لشکر راجنه با لو و کسو

چنین گفته است گوینده پیر / که چون ارشاد فرمان گشت گیر

شد آراسته صف بهر پیکار / خبر گردید در افلاک زنگار

که تا بهر تماشا اندرو جم / دگر جچهان دگر گندهربان در آزم

دگر دیوان آنجا که هستند / تمامی بر محفه‌ها نشستند

ملایک در هوا رفته سراسر / بسوی جنگ ایشان گشته ناظر

اگر گردون

اگر گردون برنگ آهنگ سازد / بغور رندان بدر چون جنگ سازد

بدیدت دیده را چون باز کردند / همه سرها سرود آغاز کردند

ولی چون شد سرود آنوقت آغاز / بگوشش هر کسی می آمد آواز

پس آن لشکر بحکم رام آمد / برای جنگ کردن شد فراهم

تمامی لشکری دیوان خونخوار / دگر میمون دو چندان بهر پیکار

تعبیه آرایش تعبیت هر لشکر بر کنایتی و تعبیت کردن بعد از آن بر لو و کش

خوشا بنوشش دهر و لذت آن / نبودی زهر مرگش گر نه در خوان

گل گلذار عالم زندگانی است / ولی با تیر مرگش خصم جانی است

چه خوش سرسبز این کشت است دوران / ولی از آن زداس مرگ پر قهر

جهان را میوه بهتر از زیست / بر و بارش که هستی زین بهشت است

بتیندش زهر قاتل گشته آمیز / بجز دارش نهان این آتش تیز

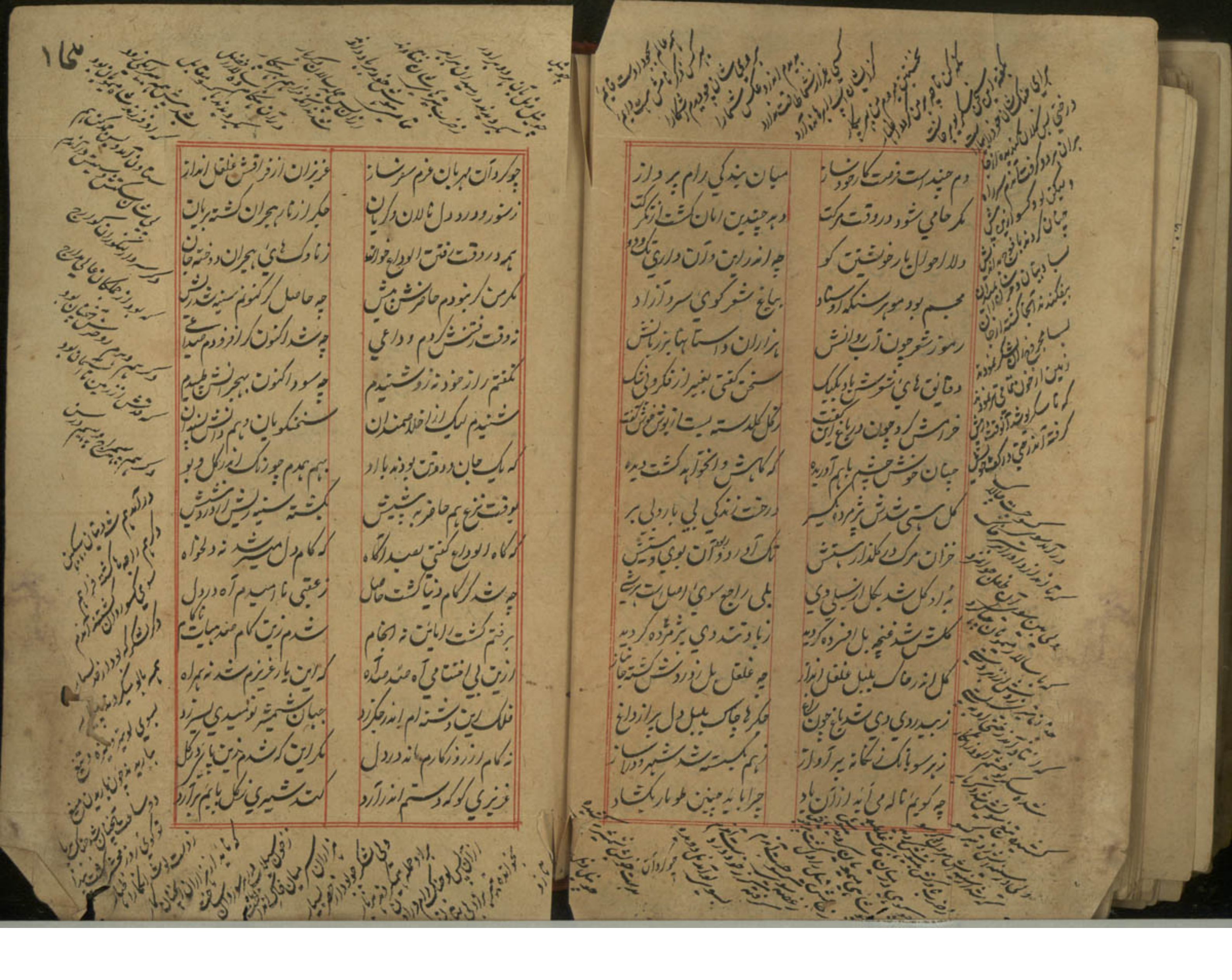
چگویم خامه میسوزد ازین حرف / شود زهر آب شربت از این ظرف

چو این منزل همه راهست در پیش / چه باید لرزه خوردن در دل خویش

چو لاچار است باید در ره بنهادن / بباید خوردی را داد و دادن

اگر راضی شوی ور تنگ در دل / هست محمل آخر در این ره گل

گلی آخر بگل خواهی رسیدن / در آن تیره تنگ گور دیدن



دم چند است فرصت کار خود ساز | میان بندگی رام بر دراز
بکر حامی شود در وقت مرگت | دهر چندین امان گشت از نگرت
دلا احوال یار خویشتن گو | چه اندر راحت و آن داری تک و دو
مجسم بود مو هر سنگه او ستاد | بباغ شعر گوی سرو آزاد
رموز شعر چون آب روانش | هزاران داستانها بر زبانش
دقایق های شعرش یاد یکیک | سخن گفتی بغیر از فکر و ذیک
خراشش کرد چون در باغ این گفت | ز گل گلدسته بست از بوش خوش گفت
جهان خوش خوش چشم با هم آورده | که گاهش وا نخواهد گشت دیده
گل هستی شدش پژمرده یکسر | درخت زندگی بی بار دلی بر
خزان مرگ دی گلزار هستش | تک آورد و آن بوی و دستش
برد گل شد بگل از سیلی دی | بلی راجع سوی اصل است هر شی
گلستان شد غنچه بل افسرده گردید | زبادت شد دی پژمرده گردید
گل اندر خاک بلبل غلغل انداز | چه غلغل بل ز دردش گشته جانباز
ز بید ردی دی شد باغ چون زاغ | جگرها چاک بلبل دل پر از داغ
ز هر سو بانگ زنگانه پر آواز | ز هم بگسسته شد شهد و دراز
چه گویم ناله می آید از آن باد | چرا باید چنین طومار بگشاد

چو کردان مهربان عزم سفر ساز | عزیزان از فراقش غلغل انداز
ز سوز و درد دل نالان و گریان | جگر از نار هجران گشته بریان
همه در وقت رفتن الوداع خوانده | ز ناوک های هجران دوخته جان
بکر من گر نبودم حاضر پیش | چه حاصل گر کنونم سینه شد ریش
نه وقت رفتنش کردم وداعی | چه شد اکنون گر از خود دم صدایی
نگفتم راز خود نه زو شنیدم | چه سود اکنون به هجرانش طپیدم
شنیدم لیک از اخلاصمندان | سخنگویان هم داستان ندان
که یک جان در دو تن بودند با راد | بهم همدم چو زنگ اندر گل و بو
بوقت نزع هم حاضر به پیشش | جگر خسته سینه ریش از درد خویش
که گاه الوداع گفتی نصد آگاه | که کام دل میسر شد نه دلخواه
چه شد گر کام دنیا گشت حاصل | ز عقبی نا امیدم آه در دل
برفتم گشت ار ایابش نه انجام | شدم زین کام مند هیهات ناکام
از این بی اختتامی آه صد آه | که این یار عزیزم شد نه همراه
فلک زین دشته ام اندر جگر زد | جهان شمشیر نومیدی بسر زد
ز کام رزرو زکارم ماند در دل | نگر این که شدم خرین بپای در گل
عزیزی کو که دستم اندر آرد | که تا شیری ز گل پایم برآرد



مراد جان من حاصل نماید | در امید بر رویم گشاید
چنین گویان مرا بگرفت تا می | که او سازد مگر گفتم تمامی
مرا سازد برون زین زاری و فغل | که مردی بشوید داغم از دل
بگردد ز اختتام این نسخه رهین | نجاتم هست اینجا و نه آنجا
بگیرد گفتهٔ خود بر زبانم | به بند ختم باشد بسته جانم
چو این پیغام یار خود شنیدم | چو ماهی بر سر خشکی طپیدم
دلم شد پاره پاره زین تماشا | کمر بستم که سازم اختتامش
اگرچه طبع عاجز شد ازین کار | که ادکم زور و این بار گرانبار
کجا خورشید کو این کرم شب‌تاب | کجا قطره کجا عمان پر آب
کجا مور ضعیف و کو سلیمان | به پیش نوزمه چه جای کتان
شنود هم سلک یکرشته یکگوهر | زند کی خاک دم با مشک اذفر
ز دارای حق او چون به ابهم | ضرورت شد ازین زین گفتگو دم
ز نور فیض این گفتار یا کم | پدید آید توان در مشت خاکم
کمر بستم به اتمامش ناچار | زمین آغاز انجام از زبر بکار
بیاری لعل زین گفتار بار آر | ز بهت دولت شو اینجا سبکبار

جنگ کردن لودکس همراه رام چند و بیهوش کردن او را در میدان و کور دو مالی

سخنگوی

سخنگوی سخن فهمی سخندان | شده زینسان ازین داستان سخن ران
گرشد واقع در آنجا جنگ اعظم | گران شد گردنان را زهره برهم
تردد گرچه از خود کرد مردان | همان داد تهور داد گردان
گر طفلان را اسیر آرند در دست | و یا سازند اندر خاک و خون پست
ولی شد لو غالب بر تمامی | بسی انداخت از گردان نامی
بسا کشت و بسا انداخت خنگ | بسا را خسته انداخت بر سنگ
بسا بیهوش و غلطان اندر آنجا | بهم گیرند خاک را ز دست و پا
بسا را دیده در امانند بسمل | فتاده بر زمین با زاری و فغل
کشو دیگر طرف چون شیر غران | بکشته گرد نام آور ز زهره دران
بجنگ آمد ستاون حمله گستر | زدند اندر زنگ دو دیش او دم
سلاح خویشتن را داد او داد | ببردی دست و پا با هم گشادند
ولی سازد چه نیز با گرگ مردی | چه آهو را نشیم هم نبردی
میان کارزار آمد به بسکست | سلاح جنگ کرده حمله بر تست
نخستین کرد با اسلاح بیکار | ز تیغ و تیر و ناچخهای خونخوار
ولی کاهید کی از که چه با کوه | چه شد با خویشتن سازند انبوه
چو کردید آن اسلاح بیکار | بسی بشکست گشت از بیکار لاچار

دگر لشکر که همراه بود با او   فرو ماند از دلیری و تکاپو
سلاح جنگشان شد پاره پاره   چه که را زور و در پیش شراره
چو بی اسلاح گردیدند جمله   بکت کوه آوردند حمله
بکوه با درختان جنگ سازان   چه از خوزدان و چه از سرفرازان
ولی سودیش چو افگندندی آن کوه   چو یک پیل چلکان گردیده انبوه
زدی او تیر اندر ره بریدی   زننده را بل از پا در کشیدی
نمودی زخمی و پیکانها نهانجا   تهی کردی ز گردان جای هیجا
چو بی اسلاح و زخمی گشت لشکر   شدند آن هر دو بر لشکر مظفر
نوازیدند تا قوس ظفر را   چو سوزیدند آنجا خشک و تر را
بسوی لشکری خود دید چون رام   فتاده دید اندر خاک ناکام
کمان و تیر را بگرفت در دست   که سازد هر دو را با خاک پا پست
حرامان و جهان شد سوی آنها   رخ خود دید اندر روی آنها
بجنبیده تیر باران کرد بسیار   گرشد روی هوا پوشیده لاچار
گهی در پیش افگندی گاه در پس   نگردد تا تو شان زخمی فرش
ببازی تیربازی می‌نمودی   در لهو و لعب را می‌کشودی
همان مهری پدر می‌کرد کاری   گرفتی در دل آن هیبت قراری

پدر را با پسرها جنگی افتاد   که گردد شادمان دنیا که بهشاد
خوشا جنگ پسرها و پدر بین   عجب پیکار این جان و جگر بین
اگر او تارها را حال این است   چه جای خاکیان کهین است
سعادتمند فرزندان که این اند   چه جای کدخدا کو کمترین اند
چنین ایام سعد این چنین بود   چو زریشان اند تا از ما چه یاد کر
غلط گفتم شد زبانم گنه‌کار   اگر بر زیشان کسان آوردم انکار
بود غفلت لقب جای غالب   وگر نه هیبت با جان جنگ قالب
نباشد بدتر از غفلت بعالم   که گرد این هر کسی را قلب بر هم
زبون تر نیست از غفلت کسی چیز   که اندر وی نمانده هیچ تمیز
ز روی ما حجابش گشتی ز حق   چه فرقی بود اندر بنده و حق
همین حق بود کو را بنده خوانی   سراپا نور بر کش خاک خوانی
بود غفلت که حق خود را نداند   بمیدان اطاعت پا براند
ز غفلت بر سرم بار گران است   ازین جانم به بند این و ذات است
ازین گردیده با د گو بیدار   خلیده هم از او در پای جان خار
منم و ز خود چنان بیگانه مانم   که از احوال خود محوی ندانم
پدر را با پسر گر خانه جنگی است   ز غفلت دان که در دل این دو در جنگ است

نماید کور بینا را بیکدم   همیشر را نماید عاقل بسم
کسو ولوکر هنگامه بنمود   همان مرآتشان زنگاری اندود
کجا رفتی دلا راهت کجا ماند   مگر غفلت دلت را سوی خود خواند
چو رام آمد بمیدان بهر پیکار   ز دیگر سو همان بردو کماندار
ز زین سو بلبلانه تیز پران   ز زان سو باز و شاهین بلبل افکن
ز زین سو تیرها مور و ملخ وار   و زان سو سیخ گویا شد ملخ خوار
ز قوس رام هر تیری که بارید   ز ناوکهای ایشان دوپاره گردید
چو خالی گشت کیش رام از تیر   نشد کم از دو غالیش راه تدبیر
یکی را تیر آن برنای نوخیز   ازو صد حیله اندر چابکی تیز
دگر ترها رخود در روی شان تافت   میان جنگ چون پیل دمان تافت
بمیدان خود بخود بیهوش گردید   ز گفت و گوی خود خاموش گردید
ره آمد شدن دم بند کردند   گرفته در دو ده یکره آتش راند
طریق بی دمی کرد آشکارا   تن بیدم گشاده دست و پا را
نه جان در تن نه اندر تن توانی   چه اندر تن توان چون نیست جانی
تن از جان و نمود جان هم از تن   ازین هر دو بدید این تو و این من
همین تن خانه جان هست ای دل   چو جان شد گشت تن از خانه منزل

چو جان رام تن را کرد بدرود   زمین و آسمان شد ماتم آلود
فلک پیراهن نیلی ببر کرد   زمین هم خاک بدبختی بسر کرد
ز غم شد خشک خون اندر تن خاک   ز نیلی گشت نیلی روی افلاک
شرار غم شد اندر دامن مهر   همان از زنده شد این ارض و سپهر
سفیدی در گرفت آن مردم ماه   تنش شد سرد یکاهید چون کاه
سحاب از دیده اشک و دیاران   طپان هم برقها همچون بیقراران
میان آسمان آشکستی فتاد   بحر سوداش را از دستی فتاد
میان خاکیان افتاد غلغل   نشد افلاکیان را خاک منزل
بکلی زر جهان افتاد زلزله   نشد دارون حیاتش را حواله
بقلعه آسمان افتاد غغبیان   پریشان جابجا حوران و غلمان
چو زینسان شورش از افتادن رام   درآید دو درشت از عالم آرام
همان هر دو برادر در رسیدند   ز رام آنچه زیور درکشیدند
حمایلهای گردن گوهری گوش   دگر زیور که بد بر دست و بر دوش
مرصع زیور از بهر تن و سر جست   درخشان لعل از بازوی طهمت
همان تاج سر شاهان دیگر   بشکل گوی دراز لعل و گوهر
بیکجا جمله را انبار کردند   چه یکجا جابجا انبار کردند

همان از جملهٔ لشکر بود با هوش / شده بهر صلاح وقت خاموش
بیا ساقی بده جامم دمادم / که آمد هوش نشاز گشت درهم
بیابی ده که گردم باز بیهوش / که گفتار جهان سازم فراموش

آمدن نوذر کسور سر هزبران ببردن در پیش سیستان و شناختن او گردان را کلیم واره

ز دستانهای پیشین آنکه دم زد / ازین قصه به صورت رقم زد
که لشکر کرد چون آرام در گل / شد آخر خاکیان را خاک منزل
مگر هوشنگ کو از زخم بیغم / همان بیهوشی ازوی باختی گم
تنش فارغ ز ضرب و تیر و شمشیر / میان خنگ از کس نامدی زیر
سوی یکبار همی کردی نگه چو / رسیدی مرگ از دیدش نفس تنگ
دریغ دم به کاجل را روز بازار / همان زاغ و زغن کرده خونخوار
بنیزه جا موت آمد هنوبان / که بود کشتن گران هم از اجل جان
خطابش گفت ای شاه دلیران / دل من نیست از یکبار ترسان
ز تیر کودکان هرگز نه بیمم / نه از یکبار آهنان دل دونیم
اگر گوئی شوم استاده در جنگ / بجنگ مشت و ناخن سازم آهنگ
گر آهنانت رغب قیدم ز اینه / بتقیدم چشم خونین همانند
نباشد خوش گر تا درست در کار / بدست خصم گردیدن گرفتار

ادا باشد

روا باشد نه تا جان هست در تن / به دادن تن میان دست دشمن
چو جان جا ز تن رخت بربست / به بالا دار تن را با که در دست
سه خرسان چو اینش دادی ظاهر / گرای دیو افکنی شیر قوی یال
خبر دارم اگرچه از مردی تو / همیدانم تمامی کردی تو
دلیری تو بر من هست اظهار / بمن آن شیر مردی هست بیدار
ترا دانم ز هم جنان دلاور / برابر مردمی تو هست باور
میان لنگ نارا فروختی تو / بروت ننگ را آسوختی تو
ولی جای که رام افتاد در تهمن / همان افتاده بین بهر خسته دشمن
ز مردی تو دمت چه گشت باید / شجاعت چه هم از دست آید
چو از احوال خود چندی بگفتند / میان خفتگان خالی بخفتند
همان هر دو برادر تاختی کردند / با حوال هنوز بر دوخت کردند
فرو بردند چندی چست چو را / رسن اندر گلو کردند اورا
عجایب صورت او را چو دیدند / برای بازی خود در کشیدند
چو سیمرغ صورتی دیدند نادر / بیاوردند حالی پیش مادر
چو دستان دید بر روی شوبان / تو گوئی الوداع گفتش به تن جان
بدیدن اشک درد از دیده بارید / ز ناخن های غم جان را خراشید

از آن پس باز پرسید از پسرها — وزان سوز پسر لخت جگرها
که ای جان پدر هم جان مادر — چه احوال است اینجا گشت صادر
چسان این آتش افروزد از زر — وکیل ام و سلطنت سوزد سر
بدست آمد شمارا باز گویید — براه راستی اینجا بپویید
ز زین سیمون نه میمون هست عالم — بغیر از غم نماند قیل و قالم
برآید حال به از قصه غم من — که بینیم دوست خود را کشته دشمن
چو آنها زاری مادر بدیدند — همان گفتار اینجا پیش شنیدند
ز شادی روی او خندک بیارام — و را دادن میان خاک آرام
زدون هم شکرش را شسته پرشنگ — بگردیدن مظفر اندران جنگ
بیاوردن به پیشان در شهوار — زدن در خرمن اعدای خود نار
بمادر پسر گردند پیدا — یکایک از ازالت تا با هویدا
سیتا بشنید چون گفتار آنها — همان گفتار همچون تار آنها
بهم پیچید چون سر کوفته مار — به بیچاره زبان بگشاد ناچار
که احسنت ای پسرهای پدرش — بهمت ته شادمان باشید و دلخوش
ز روا رشد حق آبای شمارا — چو شیر ایشان الی شد گوارا
ز حق عمویان سازم چه اظهار — که هست او در جهان یکیک پدیدار

باحسان

باحسان من کرد به ظاهر — که باری شوهری شد دور از من
شراره چون برون آید ز هیزم — همی سوزد همان هیزم بگندم
هزاران شکر کاین خویش و قبایل — نگشته از شما با خاک مایل
بزرگان را پسرها میدهد آب — نشد زان از شما با خاک جا یاب
بیام کاورده اید این لعل و گوهر — چه در کارم چو بی شد نفس شوهر
زن بی شوی را زیور چه باید — همان بیوه چه آرایش نماید
کنون جای پدر افتاده کوشید — بهمراهی من اینجا بپوشید
که تا در خدمتش حاضر شوم من — بی خدمت بهمراهش روم من
گر او شد بیوفا و رو تافت از من — زده خنجر بجان شتافت از من
دهم زر دست تا چون دامنش را — بجان خود کنم همبر تنش را
تن خود با تنش زینار سازم — بآتش بر دو را همراز سازم
بپایان گفت گریه کرد آغاز — بآه و ناله دل گردید دمساز
بزد زیور بخاک و شد روانتر — روان اشکش ز دیده دانه دانه
پسرها دید چون احوال مادر — عجب کردند زان احوال مادر
که یارب شد چه ما اندر چه بودیم — جهان گشتیم اکنون چه درودیم
رها کردند پور مادر را زود — که رو جایی که باشد جانت خشنود

سیا در پس این همه پر ملال
جگر پر ز دشنهٔ غم هم زبان لال

رسیدند آن همه تا بر سر رام
که او در خاک و خون میداشت آرام

سیا در بر تهالهٔ پای اکسیر
بگفتی کای خدا یا جان من گیر

دعایم گر قبول اندر جنابت
وگر عجزم به پیشت تو اجابت

بجسم رام جان تازه آور
بچشمم نور بی اندازه آور

همه خویشان او را زندگی بخش
همه اعداش را پژمردگی بخش

مرا یا جان ستان یا جان آن ده
ز دست مرگ یکباره امان ده

درآمد با لمک اینجا در آن حال
هجومی دید پرسش کرد احوال

که جاروب اجل زینسان که داده
که در سقف جهان آتش نهاده

گلو افشرد عالم را اجل چون
قیامت تا چه سان گردید بیرون

که اندر نای اینها زهر انداخت
که یکباره جهانی را عدم ساخت

ز قدرتهای قدرت ماند حیران
که عالم گشت چون یکباره ویران

چو گامی چند زو زانجا فرا پیش
سیا را دید نوحه ساز دلریش

گرفته پای شوی خویش در بر
همان لودکسو استاده بر سر

همون هم بسته دست استاده بر پا
روان اشک از مژه دریا بدریا

شد اندر پیش وان سیا پر سینه
که حالت چیست کاید اندرین دید

فتاده

فتاده چون بمیدان رام و لچهمن
چسان افتاد بهر تو دو دشمن کش

سیا گفت ای پدر گویم چه احوال
تو کردی جمله را با خاک پامال

تو رفتی همه را اندر شتاب
تو کردی سینهٔ من چاک تا چاک

چو با آن ناخلفها دادی این فن
ز آن با خویشها کشتند دشمن

فن اسلاح با آنها چو دادی
سم اندر نهای رکهپت در نهادی

همه احوال پیشش کرد اظهار
که او از کردهٔ خود گشت لاچار

بجلدی کاسهٔ آبی طلب ساخت
برای زندگی شان سبب ساخت

بر آن افسون دمیده زد بر ایشان
که آمد هوش مع الفور اندر ایشان

همه لشکر استاده گشت در حال
که بد از ضربشان با خاک پامال

سیا چون قدرت قدرت حق یافت
به مهر نگاه خود فی الحال بشتافت

ز آن سو جمله سرداران لشکر
که بودند از همه سردار افسر

بجا کیای رکهپت بوسه دادند
پس آنگه پیش او بر پا استادند

هم استادند در پهلو برابر
شده نظارهٔ آن حال نادر

درآمد با لمک اینجا پس آنگاه
گرفته لودکسو را همراه

سر آنها بپای رام آورد
بجنبش هم زبان در کام آورد

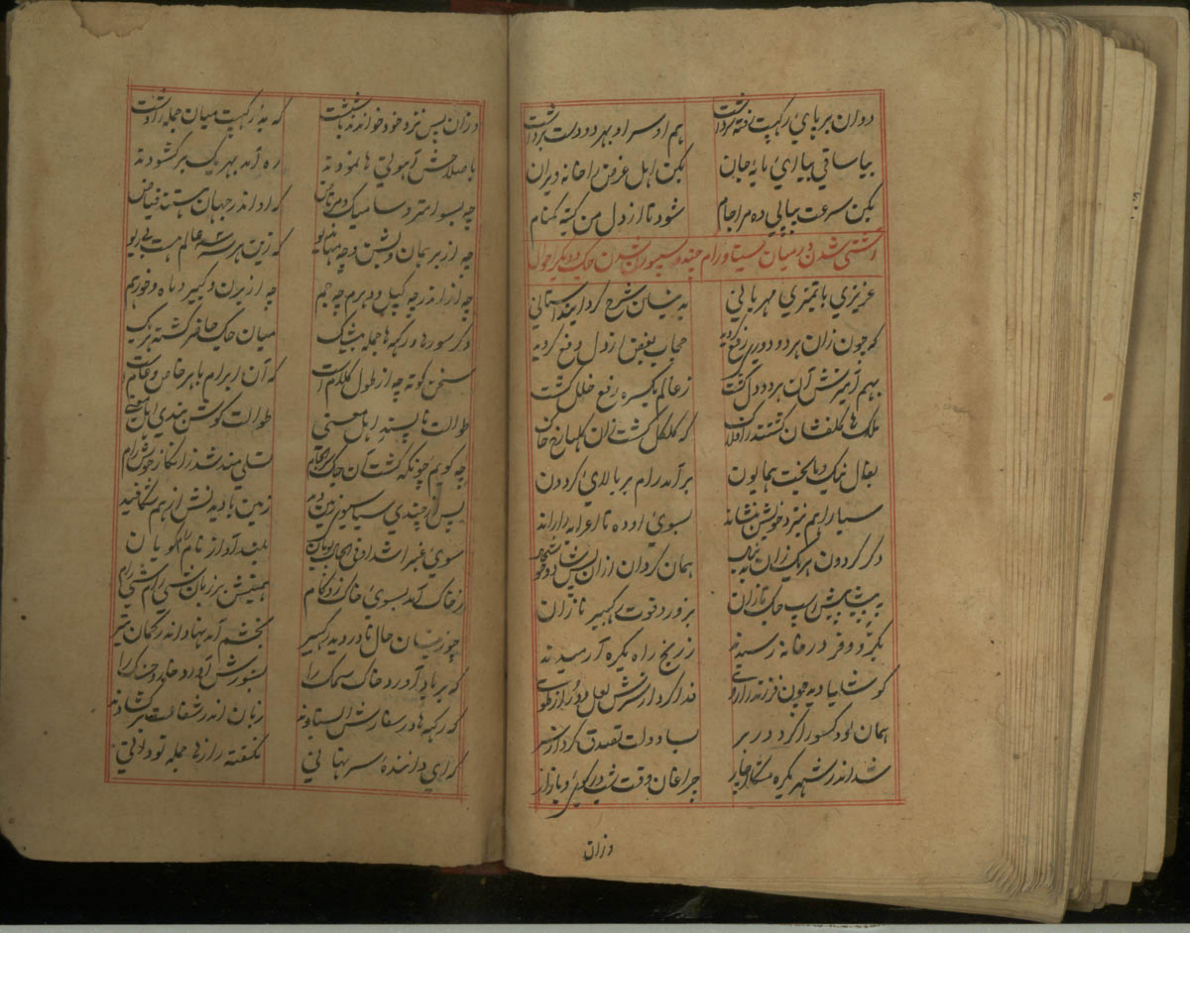
که این هر دو پسرهای شمااند
برانگیزندهٔ گرد بلا اند

برادر

همیخواهند اکنون عفو تقصیر / توای پاکیزه‌ات مر ایشان را اکسیر
بیر آورد رام آن هر دو را زود / دلاسا داد هم گردانید خشنود
سر شان عمویان بوسید خوش خوش / دل شان از خوشی چون شیره و شیخوش
هم ایشانا پای بوسی عمویان ها / مگر دیده شد از روح و روان ها
در آن سر دار لشکر دیو و پیکن / چه هنومت و چه انگد دیوافکن
فرو کردند سر بهر اطاعت / برون از سر همان مغز شجاعت
بگفت آنگه همان مرتاض با رام / که ای داننده افکار داد هم
نهانی دل همید ای نکایک / چه از انسان و دیو و چه ملایک
چه تقصیر از سیا آید پدیدار / که او اندر کوه و صحرا شد خوار
بخوبی و بعفت نیست چون او / میان هر دو عالم راست نیکو
چنین عصمت نهادی را ز خانه / بگفت نقصان کردی روانه
چنین حالی که پیش آید شمارا / طفیلش بود گویم آشکارا
دهد بی جرم را هر کس که آزار / شود او در زشتی‌ها گرفتار
کنون باید که با وی صلح سازید / براه آشتی اسپ بتازید
جوابش داد با مرتاض اکسیر / که سازم چونکه رفتان بود تقدیر
مقدر کی همی گردد مبدل / و یا هر چه نوشت از روز اول

کنون

کنون هر چه بگوی آن نمایم / مگر زانکه گناهان را زدایم
که او با عصمت دلراش دادم / در ایام حمل صحراش دادم
چه سان کرد تلافی گناهان / چه سان کردم ز ایزد عذرخواهان
بپاسخ گفت آن مرتاض خوشخو / که ای رام اینچنین گفتار مگو
چو این حکایت شمار در انجام / شوید از جرم‌ها یکره بآرام
چنین گفت و سوی سیتا روان شد / سوی آن مایه عصمت دوان شد
برفته گفت ای دخت عزیزم / چنین آید بدل فکر و تمیزم
که سازی آشتی با رام اکنون / نه شایان است بغض و کینه افزون
سیتا گفت ای پدر زین گفته باز آ / ازین گفتار زیرا هم منفرها
چه نیکوی این کردست اکسیر / نکردم تا کنون اندر اقدم سیر
جوابش داد آن مرتاض خوش حال / که ای جان پدر کم گو ازین قال
برای آنکه او دارد ... با تو / پسرهایت دو چندان داد با او
ز هر دو سو برابر گشت زیرا / تو هم اکنون از او شبه او بار آر
اگر از گفته‌ام بیرون شتابی / همین دان مقصد خود در نیابی
دعای بد کنم از روی حق تو / نمالی دار اندر تنگ و وید
سیتا از خشم اندر سینه با خویش / که از قال بدش سازد نه دل ریش



دوران بر پای رکیبت نهفته بر داشت — هم او سر او بهر دو دست بر داشت

بیا ساقی بیاری مایه جان — بکن اهل غرض را خانه ویران

بکن سرعت بیاپی ده مرا جام — شود تا از دل من کینه گمنام

آشتی شدن درمیان سیتا و رام چند و سپردن حکومت و دیگر احوال

عزیزی با تمیزی مهربانی — بدینسان شرح کرد این داستانی

که چون زان هر دو دوری رفع گردید — حجاب بغض از دل دفع گردید

بهم آمیزش آن هر دو دل گشت — ز عالم یکسره رفع خلل گشت

ملک ها ملتفت گشتند از افلاک — که کلکل گشت زان ها سارخ خاک

بفال نیک در ساعت همایون — برآمد رام بر بالای گردون

سیتا را هم بنزد خویش بنشاند — بسوی اوده تا اعوانه راراند



همیدانی که زیشان بود تقدیر | درین معنی زمین را هست تقصیر
شمارا خواهش اول همچنین بود | سبب بودن را همدرین بود
بوقت آمدن با این قراری | کنون آمدم بنا شد اضطراری
وگر در زیر این خاکست عالم | که باشد نام آن آنند هم
جدا شد گر زره ایشان سوفار | تلف کردند این هر دو بنا چار
چو شد بگسیخته پیوند این خاک | فرو خواهد فتاد ایوان افلاک
شوند این هر دو عالم تلف و معدوم | هما خواهد نماند و نه هزاران بوم
شود پر تو بعالم آشکارا | چه میدانید چه گفتن شمارا
چو زیشان التماس آورد [illegible] | همان اسرار از حد برد [illegible]
تبسم کرد زین گفتار رهبر | کمان آنندم بنهاد از دست و هم تیر
سلاح خویشتن بر آسمان انداخت | یکایک را سوی افلاک بر راند
سلاح خویشتن [illegible] بر خاک | فرو رفتند تا چون شد زمین جای
پس از چندی و زان شد آرام [illegible] | همه خورد و کلان کردید [illegible]
چه از [illegible] بهرشه و انجمن | چه [illegible] و [illegible]
چه آنکه و جا موت و چه حیوان | چه از خبر یکی دیگر بدیشان
چو رام از شهر بیرون رفت [illegible] | شد خورد و کلان را راه بیند

زهراهی خود کرده با شیخ | ولی کرده چه شهزاده [illegible]
زکس باز آید از دنبال تازی | زکس رو کرد پس از الله بازی
همه گفتند ای جان [illegible] عالم | همیکردیم تا [illegible] نه دم
کنید از پاره پاره جسم ما را | شود آن پاره پابوس شما را
چو [illegible] دیدگان جانباز مشتی | به همراهی دهند اصلا نه پشتی
نگه دارند رو از همراهی ام | بسر بازی تبار اندر رهی ام
دهیم بازی چه تا [illegible] نمائید | بسوی جای خود را بر گزینید
[illegible] اگر نگردند | درین منزل مبین همراه بگردیم
بهمچین گفت گای بال مرا اندر | کنون خود را شناس و در کین شور
زند بالم همه را باز گردان | بخود این حمله را را باز گردان
تو از هم پاییم هم روی برتافت | نگه کردم بر اصل خویشتن جای
شنید او چون چنین گفت [illegible] | بزد آواز با آن اهل اسرار
که ایستاده شوید ای تیز پایان | بر راه تیز پای [illegible]
بدین جلدی شما عازم کجایید | برای چه چنین تیز پایید
نزین رهبر را از آن شناسید | نگه دارای [illegible] و جان شناسید
در آنجایی که عزم رفتن او است | در آنجا هیچ کس را کم تک و دوست



بجسم آدمی آن ذات پاکست   نه پی سازیم کم کاین جسم خاکست
کجا خواهند رفت ای تا بشان   ور آن راهی که مهر و مه پریشان
چنین گفت و بپای رام افتاد   سر خود را به پشت پاش بنهاد
سرش را رامچی برداشت از پا   بنی الغور شش ادا اندر بغل جای
بگفتش الوداع و کرد ترخیص   که تا بگسست از اخلاص تخصیص
رخ خود را ز همپایش برتافت   بسوی باز پس بنی الغور بشتافت
دگرها چون چنین احوال دیدند   بدندان دست حیرت برگزیدند
دو دل گشتند زان کار عجایب   که دیدند آن نمودار عجایب
دو دل گشته بایستادند بر جای   ستاده گشت هم رهبر بر پای
همون را ز احتیاط ... زر   بنز بنمودند تا خیزد نه هم سر
نه رنگ نیز دستارت با بهکش   ببیکن ماند از شورش آیین
دگر با جاموت ارشاد دمساز   بشد گای پور بشنو حال تا در
با و تار دگر سازم رهایت   نمایم تا نبرد خویش جایت
نشید زادن و مردن رها نم   در بکنته بر رویت گشایم
ز زان پس گشت ارشادی بگو   گرای فرزند نیکو کار خوشخو
برو بنشین به تخت پادشاهی   بکن کار جهان زان هر چه خواهی

بدرکها را مرخص کرد زینسان   که بر گشتند از همراهی شان
چو برگشته نوشتند اندکی راه   همان لچمن بره دیدند ناگاه
سوی پیش شتافتند ارشاد دانی   بمهر مادری زانسان که دانی
بد و هر چند میکردند گفتار   همی ماند او خمش چون نقش دیوار
نمی دادی باحدی هیچ پاسخ   گریه از همرهان برتافته رخ
بناگه که زمین بشکافت از هم   برون گشتند ز دو باران بر بسیم
نهنگی یک بهر تر راست نیز با خشک   که زیر خاکشان باشد مسک
شمارم نام آنها کز تفضیل   بماند قصه دیگر بتعطیل
چو لچمن روی خویش را دیدم   بغلطید و بصورت بار کردید
چو یاران یار گور اسر بر ارات   زمین از جا که اش اندر قرارست
همه یاران بتعظیمش ستادند   به پشت پاش یکره بوسه دادند
بتقیر خاک بردندش از انجا   که او بر جای خود دست کار فرما
ز زان پس بهر ته رد سوی فلک ساخت   نشست آنجا و با احدی بپرداخت
پس از لحظه رسید انجا سوار   بجمعی سور ولی با کر و با فر
بهر ته را بر محفه داد جای   ربودش در زمان سوی سمای
بسوی ربور برد با اعزاز او را   نمودش بر سواران همسار او را



شتر گبن بعد از آن شب تا آنجا / نگه از این و آن بر بست آنجا
رهسپر ها در آنجا رو نمودند / در جنت پرورش بگشودند
کسو و لو برسیده نزدان باز / بجا در ها شدند آنجا سخن ساز
برای رخصت خود ایستادند / بپای مادران انگه فتادند
منع کردند آنها زین اراده / که غم نه سوی آنها باکشاده
کسو فرموده شان کرد منظور / که از رکبت شاهی بود مامور
ولیکن لو برفتن کمر بست / ز زینها کام هندی رفت و نشست
گنیش و کارتکی پسران و در / به پیش لو گردیدند حاضر
و را بر داشته بردند همراه / بخود بونه نمودند آنگاه
همان مادر کوشلیا گشت عازم / پی آتش کاتیری پرسید در دم
همان ساوتری و پاربتی هم / بگویم بهمی جمله فراهم
بجای خویشتن بردند یکبار / کز این کاتیری را بو داد نار
ز زان پس هیکی شتافت خود را / ز مهر خاکیان پرداخت خود را
زن سوریت برنهای ملاک / به پیش آمدند آنجا کجا یک
ببالای محفه برنشاندند / محفه را سوی افلاک راندند
شد آماده برفتن چون ستم را / بزنهای رکهان او گشت همپا

چو سگر لو چو رنگ دیدیم درست / نل و نیل و دهر مرو هم ستاون
دگر زنیان که او بوده سردار / ز سورها و رکهها کشته او تار
چو زنیان حالت نادر بدیدند / همه یکره نفسها برکشیدند
شده بیجان بیفتادند آنجا / بروی خاک یکباره دند پاها
زجای کامده بودند بر خاک / بگردیدند باز آنجا فرحناک
بشب هر دو شد آن طرفه بازی / بکوتاهی در آمد آن درازی
بیا ساقی بده جام لبالب / که آمد از خمارم جان بر لب

زمی یکبار گردانم سیه مست
که گردم بیهوش از پیاله دو دست

تمت تمام شد نسخه بیوهتی رامائن تصنیف مهر سنگه برکیاستی
عرف ... ساکن قصبه راهنگر در سمت ۱۸۹۵ یکهزار و هشتصد و نود و پنج شمار
... این رامائن تصنیف نموده بعد تحریر تاریخ دهم ماه کاتک نوشته شد

سمت ۱۸۹۵

این کتاب بیوهتی رامائن در حق
ویلک لاله کوردیال عرف چوبره ساکن
موضع خانکی علاقه پرگنه وزیر آباد



